



تئناسنامه ڪتاب

دسته بندی: رمان

نام اثر: رمان آخرين صاعقه جلد اول

نويسنده: سميرا بهداديان فر

ژانر: عاشقانه. اجتماعي

ویراستار: Ava Banoo

طراح جلد: نفيس مهريسان

آخرین صاعقه

فلاصه :

بهار همیشه به امید توی دلش داره

امید به روزای قشنگ و آفتابی

اما روز و روزگار همیشه رو به گردونه نمی‌چرفن

گاهی وقتا وسط روزای آفتابی به صاعقه تمام امید و باورت رو به پالش می‌کشه...

گاهی دلش می‌خواد برای آسمون دلبری کنه

بهاری کنه...

سخنی با خواننده :

آخرین صاعقه سومین رمان من هست و امیدوارم که مثل رمان های سورنا و در انتظار سوگند مورد حمایت شما عزیزان قرار بگیره ...

خوشحال میشم با نظرات و انتقاداتون به پیشرفت این رمان کمک کنید.

امیدوارم که از خوندن این رمان لذت ببرید.

با تشکر: سمیرا بهدادیان فر

«مقدمه»

انگار سیب و صاعقه پیوند خورده بود

تا ابرهای حادثه بارور شدند...

باران گرفت و

بعد قدم‌های بی شکیب

تسلیم محض و سوسه‌های سفر شدند

باران گرفت و

حال و هوای تو تازه شد

گفتی سپید رود و غزل‌ها

خزر شدند...

#سیدمهدی میرآقایی

«به نام خدا»

فصل اول:

بهار:

مثل همیشه بدون اینکه نیم نگاهی بهمون بندازه با اخم‌هایی در هم کنار رفت تا راه رو برامون باز کنه. مثل اینکه قصد داشت از عمارت بیرون بره که با اومدن ما از رفتن منصرف شد! نگاهش روی پارک‌ها قفل شده بود. ای کاش سرش رو بالا می‌آورد تا برای یک ثانیه هم که شده چشم‌های مشکی و براقش رو ببینم!

قلبم محکم خودش رو به در و دیوارهای قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید! چند ماهی بود که ندیده بودمش؛ چون همیشه یا شرکت بود یا توی اتاقش بود یا...

از اون وقتی که دیده بودمش جا افتاده تر شده بود! درسته که ما از نظر مالی خیلی پایین تر از اونا بودیم؛ اما دیگه یه نگاه که توقع زیادی نبود، بود؟

با اشاره‌ی مامان به سمت سالن رفتیم. سالن تشکیل شده بود از یک دست مبل کرم رنگ و گلیمی با ترکیب رنگ کرم و قهوه‌ای؛ مجسمه‌های زیبا و قیمتی و لوسترهای بزرگ و چشم گیر! در گوشه‌ی سالن هم یه تلویزیون و یه کاناپه که دقیقا رو به روی تلویزیون بود، قرار داشت.

روی مبل‌های گرون قیمتشون نشستیم. زیر چشمی بهش نگاه کردم؛ اما اون همچنان سرش با گوشیش گرم بود و از اطرافش غافل بود.

اعتراف می‌کنم که توی اون پیراهن مردونه‌ی قهوه‌ای رنگ فوق العاده خوشتیپ و جذاب شده بود.

عطیه خانم با سینی چایی وارد شد.

نگاهم رو با بی میلی از رامتین گرفتم و به عطیه خانم چشم دوختم؛ خانم خوب و با وقاری بود و با من خیلی خوش رفتار بود! خم شد و سینی رو جلوم گرفت:

– بفرما دخترم

توی عمق چشم‌هایش نگاه کردم و چیزی جز مهربانی ندیدم! چایی رو برداشتم و لبخند کمرنگی به روش پاشیدم:

– ممنون

به مامان تعارف کرد. اونم برداشت و تشکر کرد. عطیه خانم از سالن بیرون رفت. صدای تق تق کفش‌های اشرف خانم می‌اومد؛ با ژست خاصی از پله‌های مارپیچ خونه پایین اومد و با مامان سلام و احوالپرسی کرد. نوبت به من رسید؛ سلام کردم که با روی باز ازم استقبال کرد و تعارف کرد که بشینیم.

نگاهی به دست‌های خالی مامانم انداخت و با تعجب گفت:

– وا شمسی خانم برای چی وسایلتون رو نیاوردید؟

مامان چادر مشکی طرح دارش رو روی سرش جابه جا کرد و با خجالت گفت:

– اشرف خانم می‌دونم قصد شما خیر بوده وهست؛ اما من دوست ندارم سربار کسی باشم.

اشرف خانم در حالی که دست‌های پر از انگوش رو تکون می‌داد گفت:

– این حرف‌ها چیه؟ سربار کدومه؟ این جا پر از اتاق خالیه. خدا رو خوش نیاد توی اون خونه‌ی درب و داغون زندگی کنید. به خدا از اون روز که اومدم اونجا، فکرم مشغوله. نمی‌دونم چطور توی یه همچین جایی زندگی می‌کنین!

– ما دیگه عادت کردیم و...

اشرف خانم حرفش رو قطع کرد. عصبی کنار مامان ایستاد و انگشتش رو به نشونه‌ی تهدید بالا برد و گفت:

– رو حرف من حرف نزن! حالا که اینطوره لازم نیست وسایلتون رو بیارید؛ هر چی بخواین اینجا هست.

و بعد فریاد زد:

– عطیه خانم....عطیه

عطیه خانم سراسیمه وارد سالن شد و در حالی که نفس نفس می زد گفت:

– بله خانم؟ امری داشتین؟

– خانم ها رو راهنمایی کن اتاق هاشون.

– بله چشم

به اجبار از روی مبل بلندم کرد؛ دستش رو پشت کمرم گذاشت و به سمت پله ها هدایتیم کرد.

نگاهی به مامان انداختم؛ چشم هاش رو یک بار باز و بسته کرد و سرش رو نامحسوس تگون داد. همراه عطیه از پله ها بالا رفتیم. راهروی بزرگی بود که متشکل از چند اتاق بود. در یکی از اتاق ها رو باز کرد و گفت:

– بفرمایید داخل، این جا اتاق شماست.

تشکر کردم و وارد شدم. نگاهی به اطراف انداختم اتاق مربع شکلی بود با دیوارهای بنفش ملایم و پرده هایی با رنگ های ترکیبی از بنفش تیره و یاسی و تخت دو نفره ی بزرگی با روتختی یاسی رنگ که روی اون نوارهای براقی کار شده بود به علاوه ی میز آرایش که ست تخت بود.

از اینکه اینجا اومده بودیم هم خوشحال بودم هم ناراحت! خوشحال از اینکه هر روز می دیدمش و ناراحتی بخاطر اینکه خوشم نمی اومد از اینکه کسی بهمون ترحم کنه.

اشرف خانم، خانم خوبی بود؛ دوست صمیمی مامان بود. هیچ وقت دلیل آشنایشون رو نپرسیدم؛ کاملاً به هم بی ربط بودن!

اشرف خانم یه ملکه بود و مامان من اکثر اوقات خونه های مردم رو...

دیگه طاقت نیاوردم و اشک هام بی محابا روی گونه هام ریخت. مامان بیچاره ی من!

هیچ وقت پدرم رو ندیدم. مامان می گفت قبل از به دنیا اومدن من تصادف می کنه و ...

توی همین فکرها بودم و مشغول نگاه کردن به در و دیوار اتاق جدیدم، که با صدای کسی که به در می زد خودم رو جمع و جور کردم.

با "بفرمایید" من مامان وارد اتاق شد. از روی تخت بلند شدم و خودم رو بهش رسوندم و توی آغوشش جا گرفتم.

هر دو هق هق می کردیم و دلیلش هم فقط یه چیز بود. ما عزت نفس داشتیم و این سربار بودن حس بدی رو به وجودمون تزریق می کرد.

بعد از مدتی که آروم شدیم، مامان با گوشه‌ی روسریش اشک‌هایش رو پاک کرد و بعد از اون با انگشت شست اشک‌های من رو هم پاک کرد و بـ —وسه ای روی گونه ام نشوند. به چشم‌ام خیره شد و گفت:

— عزیزدلم غصه نخور؛ قول می دم زودتر کار پیدا کنم تا بتونیم به زندگیمون سروسامون بدیم.

با هق هق گفتیم:

— از ترحم متنفرم!

بـ —وسه‌ی دوم رو روی موهام نشوند و با مهربونی گفت:

— گفتیم که قول می دم دخترم. الان هم دیگه به این چیزا فکر نکن. بیا بریم پایین ناهار بخوریم اشرف خانم و آقا رامتین منتظرن.

سری تکون دادم. مامان از اتاق بیرون رفت. روبه روی میز آرایش ایستادم. از اینکه با این لباس‌های نخ نما جلوی رامتین و اشرف خانم ظاهر بشم خجالت می کشیدم؛ ولی به خودم دل‌داری می دادم که روزهای خوبی در راهه!

از اتاق بیرون اومدم. خدمه اعم از مرد و زن در رفت و آمد بودن. از پله‌های مارپیچ پایین رفتیم و به سالنی رفتیم که مختص غذا خوردن بود که شامل یک میز بزرگ چهارگوش تمام شیشه و صندلی‌های چیده شده اطراف اون بود. روی میز

انواع اقسام میوه‌ها، سوپ‌ها و غذاها بود. پخت این همه غذا واقعا اسراف بود! سرم رو پایین انداخته بودم که با صدای اشرف خانم سرم رو بالا آوردم. اشرف خانم به صندلی کناریش اشاره کرد:

– بهارجان بیا اینجا بشین!

نگاهم رو از دست‌های پر از انگوش گرفتم و مطیعانه به سمت صندلی رفتم و پشت میز قرار گرفتم. سرم رو بلند کردم؛ شوکه شدم!

رامتین دقیقا روبه روی من بود؛ اما باز هم بهم توجهی نکرد و حسابی با غذایش مشغول بود! برای خودم برنج کشیدم و مشغول شدم.

صدای زنگ گوشی یک نفر بلند شد. نیم نگاهی به رامتین انداختم. گوشیش رو به دست گرفته بود و با ابروهایی درهم بهش نگاه می‌کرد. بعد از مدتی گوشی رو روی میز کوبید و مشغول غذا خوردن شد. احساسم بهم می‌گفت از اومدن ما به اینجا ناراحت. بعد از غذا بشقاب رو برداشتم و روی صندلی نیم خیز شدم که اشرف خانم مچم رو گرفت.

– چی کار می‌کنی بهار جان؟

– می‌خوام بشقاب رو ببرم توی آشپزخونه!

متوجه پوزخند رامتین شدم؛ غرورم خدشه دار شد! بشقاب رو روی میز گذاشتم و از سالن بیرون رفتم و به اتاقم پناه بردم.

اشک توی چشم‌هام حلقه زده بود. آروم از پله‌ها بالا رفتم؛ همه‌ی بدنم می‌لرزید.

وارد اتاق شدم اشک‌هامو پاک کردم و روی تخت دراز کشیدم. آروم زمزمه کردم:

– اون زمین سفت بی منت رو به این تخت نرم و راحت ترجیح می‌دم!

درسته که اشرف خانم منت نمی‌ذاره؛ اما پوزخندهای رامتین ...!

چند دقیقه به دیوار روبه روم خیره شدم. خنکی اتاق باعث سنگین شدن پلک‌هام شد و به خواب رفتم.

چشم‌هام رو باز کردم. اتاق تاریک بود. چند دقیقه ای طول کشید تا چشم‌هام به تاریکی عادت کرد. اتاق رو از نظر گذروندم. موقعیتم رو فراموش کرده بودم. اینجا که شبیه به اتاق من نیست؟! صدای گفت و گوی دو نفر توجهم رو جلب کرد از روی تخت بلند شدم و از لای در به بیرون نگاه کردم اشرف خانم و رامتین در حال صحبت بودند.

- آخه مادر من، اینا رو واسه چی آوردی این جا؟ که مفت بخورن و مفت بخوابن؟ لااقل می‌داشتی این جا کار کنند.

- خدا مرگم بده چی می‌گی رامتین؟ اینا دوست‌های منن و تو هم باید بهشون احترام بذاری! همون طوری که من به دوست‌های تو احترام می‌ذارم.

- آره به دوست‌هام احترام می‌ذارین؛ ولی من میارمشون خونه باهامون زندگی کنن؟

سپس با خنده ادامه داد:

- درضمن دوست‌های من آدم حسابین. اینا که به حدی زیر خط فقرن که دیگه وقتشه برن صفحه‌ی بعد!

دندون‌هام روی هم چفت شد. دستم رو مشت کردم و روی لب‌هام گذاشتم.

به دیوار مشت کوبیدم. می‌خواستم حرصم رو روی دیوار خالی کنم. دستی به چشم‌هام کشیدم؛ بازهم پلک‌هام خیس شده بودن! همیشه وقتی عصبانی و ناراحت می‌شدم دست به قلم می‌بردم و چند خطی می‌نوشتم تا آرام بشم. کتاب خانه‌ی کوچیکی روی دیوار اتاق نصب بود. با دیدن کتاب و دفترهایی که مرتب توی کتاب خونه چیده شده بودن؛ چشم‌هام برق زد و لبخند محوی روی لب‌هام نقش بست. اشک‌هام رو با پشت دست پاک کردم؛ شال مشکی طرح دارم رو سرم کردم و از اتاق بیرون اومدم. رامتین دست به سینه به در اتاقش چسبیده بود و چشمش به در اتاقم بود. از اتاق که بیرون اومدم چشمش به من افتاد. سرم رو پایین انداختم و با قدم‌هایی آرام از راهرو گذشتم. سنگینی نگاهش رو کاملاً حس می‌کردم. سعی کردم که نسبت بهش بی تفاوت باشم! از پله‌ها پایین اومدم و با چشم دنبال اشرف خانم گشتم. عطیه خانم مشغول گردگیری مجسمه ای بود که در انتهای سالن قرار داشت.

با دیدنم لبخند زد؛ دست از کار کشید و به سمتم اومد.

- چیزی می‌خواهی بهار جان؟

این پا و اون پا کردم. تردید داشتم برای گفتن!

متوجه تردیدم شد و گفت:

- غریبی نکن عزیزم هر چی احتیاج داشتی به خودم بگو.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- اون دفتر و کتاب‌های توی کتاب‌خونه واسه کیه؟

دستش رو زیر چونه‌ش گذاشت و چشم‌هایش رو توی حدقه چرخوند و گفت:

- اون اتاق کاملاً در اختیار شماست. اون کتاب‌ها رو هم اشرف خانم برای شما گذاشتن.

- مطمئین؟ اشکال نداره از شون استفاده کنم؟

دستش رو روی شونه‌م گذاشت و با اطمینان گفت:

- مطمئنم!

لبخند زدم و بعد از گفتن "مرسی" راه اتاقم رو در پیش گرفتم. رامتین توی اتاقش بود و با صدای بلند با گوشیش صحبت می‌کرد. بی‌خیال فالگوش ایستادن شدم و به اتاقم رفتم. دفتری با جلد نارنجی رنگ که روش به لاتین چیزهایی نوشته شده بود رو از کتاب‌خونه بیرون کشیدم. خودکاری که روی میز آرایش بود رو برداشتم و شروع به نوشتن کردم:

- تمام زندگیم توی حسرت و آه گذشت.

توی این نوزده سال حسرت خیلی چیزها رو خوردم.

حسرت داشتن یک پدر؛ پدری که توی خیابون دستش رو بگیرم، دوستش داشته باشم و دوستم داشته باشه...

حسرت داشتن یه خونه توی یکی از محله‌های خوب تهران!

حسرت تحصیل توی یه مدرسه‌ی خوب...

حسرت دانشگاه رفتن

و... و... و...

مامان خیلی سعی کرد حسرت چیزی رو به دلم نذاره؛ اما نشد!

همیشه توی تمام مراحل زندگیم بی پولی دخالت کرد و اجازه‌ی برآورده کردن آرزوهایم رو ازم صلب کرد.

با این وجود باز هم امیدم رو از دست ندادم...

پر رنگ تر از حد معمول نوشتم :

– "بالاخره روزهای خوب میان"

دیگه نتونستم بنویسم؛ دفتر رو بستم و روی میز گذاشتم. حوصله‌م سر رفته بود. به سالن پذیرایی رفتم. اشرف خانم

روی کاناپه‌ی روبه روی تلویزیون نشسته بود و مشغول تماشای تلویزیون بود. نگاهم رو یک دور، دور سالن چرخوندم؛

اثری از مامان نبود! با قدم‌هایی آهسته خودم رو به اشرف خانم رسوندمو پرسیدم:

– خاله، مامانم کجاست؟

نگاهش رو از تلویزیون گرفت و چشم‌های آرایش شده‌اش رو به چشم‌های من دوخت و جواب داد:

– نمی‌دونم؛ به من گفت برای یه کاری می‌ره بیرون و سریع هم بر می‌گرده!

سری به نشونه‌ی تایید حرف‌هایم تکون دادم و گفتم:

– یکی از دفترهای توی کتاب خونه رو برداشتم. از نظر شما اشکالی نداره؟

لبخند مهربونی زد :

- نه عزیزم اون اتاق و همه‌ی وسایلیش متعلق به خودته.

متقابلاً لبخند زدم :

- ممنون خاله

با صدای کفش‌های رامتین که با عجله پله‌ها رو پایین می‌اومد سرم رو به طرفش برگردوندم. بی توجه به حضور من، به سمت اشرف خانم اومد و گفت:

- من یه سر می‌رم شرکت، از اون ور هم می‌رم مهمونی. اگه گوشی رو جواب ندادم ، نگران نشو!

و به دنبال این حرف برای بار هزارم گوشیش زنگ خورد! تماس رو برقرار کرد:

- جانم؟

- الان میام دیگه عزیزم

- اکی بای

تماس رو قطع کرد. از گوشه‌ی چشم نگاهی بهم انداخت و پوزخند زد! گوشی رو توی جیبش گذاشت و با گفتن "خداحافظ مامان" از در بیرون رفت!

رامتین:

سوار پرادوی مشکی رنگم شدم و تخت گاز به سمت شرکت راندم. وارد شرکت شدم؛ از گوشه‌ی چشم شاهد ایستادن منشی به نشانه‌ی احترام بودم!

این شرکت مال پدرم بود که بعد از مرگش به من رسید. اطلاعاتم هنوز انقدر زیاد نبود که بتوانم اون شرکت رو اداره کنم. دوستم بابک زمانی که پدرم مدیرعامل بود، اینجا کار می کرد و راه و چاه این کار رو یاد گرفته بود و به خاطر همین به جورایی دست راست من محسوب می شد!

این شرکت تنها شرکت توی ایران بود که کارش ارائه ی طرح های جدید لباس به تولیدی های ایرانی و خارج کشور بود! البته بعد از مدیر عامل شدن من به خاطر بی تجربه بودنم توی این کار بیشتر طرح ها فقط توی تهران ارائه می شد! یک راست راه اتاقم رو در پیش گرفتم. مقابل در قهوه ای رنگ ایستادم؛ دستگیره رو گرفتم و بعد از کمی مکث کشیدم. وارد اتاق شدم و در رو بستم به سمت صندلی گردان مشکی رنگم رفتم؛ نشستم و مشغول به کار شدم. بعد از بستن یک سری قراردادها با تولیدی های تهران تلفن رو برداشتم.

– خانم سمیعی به آقای راد بگو بیاد اتاقم.

– چشم.

– به مش قاسم هم بگو دو تا قهوه بپار.

قبل از اینکه جوابی از جانبش بشنوم گوشی رو گذاشتم. کشوی میز رو باز کردم و پاکت سیگارم رو بیرون کشیدم. یک نخ بیرون کشیدم و با فندک روشنش کردم. پک عمیقی به سیگار زدم.

خارج شدن دود از دهنم مساوی شد با صدای "تق تق" در...

– بیا تو

در باز شد و بابک وارد شد.

نگاهی به اطرافش انداخت و پوفی کشید و زیر لب گفت:

– چه دودی هم راه انداخته!

توی چشم‌هاش خیره شدم؛ بدون هیچ حسی! پک دوم بود یا سوم... نمی‌دونم!

دود رو مستقیم به جلو هدایت کردم.

– سلامت رو خوردی؟

دستی توی موهای کشید و روی مبل کنار میز نشست.

– نه ترسیدم حرف بزنم تمرکزت رو از دست بدی!

دستش رو روی سینه‌ش گذاشت:

– سلام عرض شد!

سرم رو به نشانه‌ی سلام تکون دادم.

لب باز کردم تا حرفی بزنم که با صدای در زدن سکوت کردم:

– بفرمایید

مش قاسم با قدی خمیده، کلاه بافتنی روی سرش و سیبیل‌های از بناگوش در رفته داخل شد. سینی قهوه رو روی میز گذاشت و رفت. بابک نگاهی سرزنشگر به سمت پرتاب کرد:

– حداقل یه تشکر می‌کردی

سیگار رو توی جا سیگاری کریستال روی میز خاموش کردم و بی توجه به حرفش گفتم:

– بابک از صبح اعصابم به هم ریخته!

– چی شده باز؟

– مامان دو تا داهاتی پاپتی رو آورده خونه، به زور وادارشون کرد بمونن خونمون.

– خب حالا گفتم چی شده! یکی دو روزه دیگه بعدش می‌رن خونشون

از روی صندلی بلند شدم و کنار بابک، روی مبل، نشستیم.

– مشکل اینجاست که قراره با ما زندگی کنن.

اولش جا خورد؛ اما سریع حالت چهره‌ش عوض شد:

– چه اشکال داره عمارت که به اندازه‌ی کافی بزرگ هست!

فنجان قهوه رو برداشتم و به لب‌هام نزدیک کردم.

خودشو جلو کشید و گفت:

– نکنه جای تو رو تنگ کردن؟

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم؛ قهوه رو مزه مزه کردم و گفتم:

– اتاق دختره رو به روی اتاق منه

چشماس رو گرد کرد و سوت بلندی زد:

– پس حسابی خوش به حالته!

چهره‌ام رو جمع کردم:

– اه اه دختره‌ی گدا

بابک با گفتن "خیلی بی‌شعوری" از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت. به ساعت مچیم نگاه کردم؛ داشت دیر می‌شد!

گوشی و سویچ ماشین رو از روی میز برداشتم و از شرکت بیرون رفتم. سوار ماشین شدم و به سمت محل مورد نظر راندم.

با دیدن چراغ قرمز ترمز کردم و ایستادم.

پسر بچه ای ژنده پوش جعبه‌های دستمال کاغذی رو به سمتم گرفت.

– آقا یه دونه بخر

چقدر از این جمله نفرت داشتم! در حالی که به قرمزی چراغ خیره بودم پنجره رو بالا بردم و زیر لب غریدم:

– گدا گشنه‌ها!

هوا تاریک شده بود. مهمانی توی یکی از باغ‌های پدر السا بود. به ساختمان بزرگ رو به رو خیره شدم. از ماشین پیاده شدم و به سمت ساختمان رفتم.

تمام محوطه رو میز و صندلی چیده بودند. پدر السا با دیدنم پا تند کرد و مقابلم ایستاد و تو سلام کردن پیش قدم شد:

– سلام رامتین جان

دستش رو فشردم:

– سلام

به جلو اشاره کرد و ادامه داد:

– خیلی خوش اومدید؛ بفرمایید خواهش می‌کنم.

با قدم‌های محکم به سمت میز و صندلی که آقای فجر اشاره کرد رفتم. آقای فجر با پدرم توی شرکت شریک بود و تقریباً بیشتر ایده‌ها از جانب ایشون بود.

این مسئله باعث می‌شد که گاه گاهی همراه خانواده بیان خونه‌ی ما و از اونجا بود که به دخترش السا علاقه مند شدم و وقتی این موضوع رو با السا درمیان گذاشتم، متوجه شدم السا هم نسبت به من بی میل نیست! از اونجا بود که رابطه‌ی ما شروع شد.

پدرم قبل از مرگش سهم آقای فجر رو هم خرید و راهشون از هم جدا شد؛ اما من به خاطر السا ارتباطم رو باهاش قطع نکردم و رابطه‌ی ما همچنان پا برجا بود! به اطراف نگاه کردم. مردم در حال رفت و آمد بودند و من از شلوغی بیزار بودم! بعد از چند دقیقه السا با ناز و کرشمه وارد شد. یکی از بهترین لباس‌هایی که طراحی کرده بودم رو پوشیده بود و این از نظر من فوق العاده بود!

لباس دکلمته‌ی مشکی رنگی که قدش تا بالای زانو بود و پاهای برنزه و خوش تراشش رو به نمایش گذاشته بود. مقابلم ایستاد. از روی صندلی بلند شدم و دست ظریفش رو توی دستم فشردم. لبخند دندان نمایی زد؛ روی پنجه‌ی پا ایستاد و گونه‌ام رو بوسه زد.

– سلام عزیزم

– سلام

ابرویی بالا انداختم و ادامه دادم:

– خانمم چه خوشکل شده!

به موهایش تابی داد:

– مرسی عزیزم

آقای فجر از دور نمایان شد و کنار السا ایستاد.

دستش رو پشت کمرش گذاشت:

– دخترم چرا نمی‌ری با آقا رامتین برقصی؟

بهار:

مامان آنقدر خسته بود که به محض رسیدن به عمارت؛ به اتاقش رفت و خوابید!

به ساعت روی دیوار نگاه کردم. ساعت دو نصف شب رو نشون می داد. رامتین هنوز نیومده بود؛ یعنی کجا رفته بود؟ صدای درونم فعال شد:

– آخه به تو چه که کجا رفته؟

پوفی کشیدم؛ پشت میز آرایش نشستم و وسایل روی میز رو از نظر گذروندم. به هیچ کدوم از این وسایل نیازی نداشتم. از توی آینه نگاهی به چهره م انداختم. موها و ابروهای بور، چشمهای آبی، بینی و لبهای متناسب و گونههای برجسته! فرناز همیشه می گفت: «درد بگیری که قیافت عین بالاشهری هاست.»

با یادآوری چهره ی پر از حسرت فرناز در هنگام گفتن این جمله لبخندی دندان نما زدم! با شنیدن صدای پاهای یک نفر که از پله ها بالا می اومد ترسیدم!

نکنه دزد باشه؟ از روی صندلی بلند شدم و به سمت در رفتم. لای در رو باز کردم. پاهام از ترس می لرزیدند! راهرو غرق در تاریکی و سکوت بود و تنها صدایی که شنیده می شد، صدای پای یک نفر بود که هر لحظه نزدیک تر می شد! بعد از مدت کوتاهی قامت بلند رامتین رو به روی اتاقم نمایان شد. در رو هل داد و وارد شد. دستم رو روی دهنم گذاشتم تا مبادا جیغ بکشم!

تلو تلو می خورد؛ به سختی خودش رو به تخت رسوند و خودش رو روی تخت انداخت. بوی سیگار و عطرش با هم قاطی شده بود!

با چشمهایی که به اندازه ی خط شده بودند ، یک دور اتاق رو از نظر گذروند و چشمش به من افتاد، با اخم گفت:

– تو این جا چی کار می کنی؟

از ترس لب پایینم رو به دندون گرفتم و سعی کردم لرزش پاهام رو مهار کنم. با من من گفتم :

– شما... اومدین... توی... اتاق من!

دوباره نگاهی دقیق و موشکافانه به اتاق انداخت. بدون هیچ تغییری توی چهره‌اش مثل فنر از جا پرید و از اتاق بیرون رفت!

وقتی از کنارم گذشت متوجه بوی تند و زننده‌ی اون زهرماری که خورده بود شدم و سری از روی تاسف تکون دادم. به قدری توی حال خودش نبود که اتاق من رو با اتاق خودش اشتباه گرفته بود!

صبح شده بود. کش و قوسی به بدنم دادم؛ خمیازه کشیدم و آروم لای پلک‌هام رو باز کردم. با دیدن اتاق لبخندی روی لبم جا خوش کرد! از روی تخت پایین اومدم. توی راهرو یک در متعلق به سرویس بهداشتی بود. نگاهی به ساعت انداختم که ساعت شش صبح رو نشون می‌داد!

بیخیال روسری زدن شدم و از اتاق بیرون اومدم. پاورچین پاورچین راه سرویس رو در پیش گرفتم. صداهایی از اتاق رامتین شنیدم که نگرانم کرد! گوشم رو به در چسبوندم. صداش بیشتر شبیه ناله بود! چند قدم کوتاه برداشتم؛ اما برگشتم!

برای اطمینان دوباره به در چسبیدم. درست حدس زده بودم، ناله می‌کرد! تردید رو کنار گذاشتم و چند تقه به در زدم:

– آقا رامتین.... آقا رامتین

جواب نداد؛ فقط ناله می‌کرد. دستگیره رو گرفتم و کشیدم و در رو باز کردم. با دیدنش توی اون اوضاع "هین" بلندی کشیدم و به سمتش دویدم!

رنگش مثل گچ سفید شده بود و مدام توی سطل کنار تختش عق می‌زد! روی پیشونیش عرق سردی نشسته بود. دستپاچه شده بودم و دور خودم می‌چرخیدم! از اتاق بیرون اومدم و یک راست به سمت اتاق عطیه رفتم و با کف دست محکم به در کوبیدم.

– عطیه خانم؟ عطیه خانم! تو رو خدا پاشین حال آقا رامتین بده.

با چشم‌های پف کرده در حالی که سعی می‌کرد روسریش رو ببنده بیرون اومد. دستشو گرفتم و دویدم؛

سعی می‌کرد دستش رو از توی دستم دریاره؛ اما من انقدر محکم دستش رو گرفته بودم که محال بود بتونه دستش رو به همین راحتی آزاد کنه! وقتی دید کاری از دستش بر نیامد شروع کرد به صحبت کردن؛ البته صحبت که چه عرض کنم!

– ای وای... چته دختر؟ بهار خانم؟ بهار؟

حرفی نمی‌زد؛ انگار تارهای صوتی حنجره م به هم چسبیده بودند! بالاخره به اتاق رامتین رسیدیم. نفس نفس می‌زد. عطیه با دیدن وضعیت رامتین محکم روی گونه ش زد:

– خاک بر سرم، آقا چی شده؟

کمک کردیم تا روی تخت دراز بکشه. چشم‌هایش به زور باز می‌شد! دستمالی از جعبه اش که روی میز بود بیرون کشیدم و عرق‌های روی پیشونیش رو پاک کردم. از درد مدام لب‌هایش رو گاز می‌گرفت. عطیه با کوهی از قرص برگشت و به خوردش داد! نمی‌دونم چی توی اون قرص‌ها بود؛ طولی نکشید که خوابش برد! نفسی از روی آسوگی کشیدم و پتو رو تا گردنش بالا کشیدم.

از اتاقش بیرون اومدم و به سمت سرویس رفتم. از توی آینه‌ی روشویی نگاهی به خودم انداختم

رنگم از ترس مثل گچ دیوار شده بود. با دیدن موهام که آزادانه و بی قید روی شانه‌هام رها شده بودند محکم به پیشونیم کوبیدم. انقدر دستپاچه بودم که فراموش کردم روسری نزد! دستم رو زیر شیر آب گرفتم؛ مشتم رو پر از آب کردم و توی صورت‌م پاشیدم.

کم کم همه از خواب بیدار شدند. اولین نفر مامان همیشه سحر خیز خودم بود!

با دیدنش به سمتش پا تند کردم:

– سلام مامان خوشکلم

– سلام عروسکم خوبی؟ دیشب خوب خوابیدی؟

با لحن لوسی جواب دادم :

– اوهوم

با گوشه‌ی روسریش بازی کردم:

– مامانی؟

– جانم عزیزم؟

– دیروز کجا بودی؟

نفسش رو اه مانند بیرون داد:

– رفته بودم دنبال کار

– پیدا کردی؟

– هنوز نه، اما پیدا می‌کنم خدا بزرگه

صدای تق تق کفش و به دنبالش صدای اشرف خانم از پشت سرمون شنیده شد.

– مادر و دختر خوب باهم خلوت کردین!

مامان مشغول توضیح دادن به سوالات اشرف خانم بود و من همش در حال فکر کردن به این موضوع بودم که "اول

صبحی و کفش پاشنه دار؟"

به خودم و مامان نگاهی انداختم. ما اصلا شبیه هم نبودیم؛ به هیچ وجه! به جوراب‌های رنگ و رو رفته‌ی خودم و مامان نگاه

کردم و برای لحظه‌ای از خجالت... مُردم! با دست به سالن غذا خوری اشاره کرد:

– بفرمایید صبحانه

مطیعانه و سر به زیر وارد سالن شدم. صدای انگوهاش روی مخم رژه می‌رفت. هیچ وقت دست خودم یا مامان انگویی ندیدم! به میز صبحانه خیره شدم. عسل، کره، مربا، پنیر، آب پرتقال، شیر، چای، قهوه، خامه، سوسیس، تخم مرغ، گردو و چند وقت بود که صبحانه‌ی ما فقط نون و پنیر بود؟ شاید نزدیک به هجده سال! لقمه‌ای نون برداشتم و روش کره و مربا مالیدم. توی دهنم گذاشتم و مزه مزه اش کردم؛ طعمش فوق العاده بود؛ اما به زحمت پایین رفت!

جسم سختی به نام "بغض" به شدت در برابر پایین رفتن لقمه مقاومت می‌کرد! چشمم به مامان افتاد که حال و روزش از من بهتر نبود! به خوردن چند لقمه نون و پنیر اکتفا کرد و بعد از تشکر از سالن بیرون رفت. در یک چشم به هم زدن اشرف خانم هم رفت. نصف بیشتر میز هنوز دست نخورده بود! لقمه‌ی دوم رو برای خودم گرفتم که رامتین وارد شد. در حالی که صورتش رو با حوله‌ای که دور گردنش انداخته بود خشک می‌کرد به سمت میز اومد. رو به روم نشست. تازه چشمش به من افتاد! سعی داشت جلوی ابروهاش رو که ناخودآگاه در حال بالا رفتن بودن، بگیرد. باز هم ناخواسته رو به روی هم نشسته بودیم!

موهای خیس بودن و از شون آب می‌چکید. لب باز کردم که بگم موهایش رو خشک کنه و گرنه سرما می‌خوره که صدای درونم باز هم "به تو چه، به تو چه" گفتن‌هاش رو شروع کرد!

تکه‌ای نون تست برداشت و در حالی که روش کره می‌مالید گفت:

– سلامت رو خوردی؟

آروم لب زدم:

– سلام

پوزخند صدا داری زد و گفت:

– خوش می‌گذره؟

هجوم اشک رو توی کاسه‌ی چشمم حس کردم.

لب پایینم رو به دندون گرفتم تا گریه نکنم؛ بغضم رو به زور قورت دادم و از روی صندلی بلند شدم.

– کجا؟

نگاه اشکیم رو به صورت پر از اخمش دوختم و بدون هیچ حرفی از سالن بیرون اومدم. هنوز لباس‌های دیروز تنم بود. با همون لباس‌ها از عمارت بیرون رفتم. نگاهی به جیبم انداختم؛ دریغ از حتی یک هزار تومنی! پوفی کشیدم و با پای پیاده به سمت خونه فرناز اینا رفتم. توی راه به ساختمون‌های بلند و تمام شیشه‌ی بالاشهر نگاه می‌کردم. به ماشین‌های گرون قیمت و آدم‌های دور و برم با فرهنگ‌های کاملاً متفاوت چشم دوخته بودم.

از باد سردی که وزید به خود لرزیدم. دست‌هام رو توی جیبم فرو بردم و شالم رو تنگ تر کردم. شک ندارم که بینیم از سرما قرمز شده بود!

با دیدن خونه‌ی فرناز لبخندی روی لب‌هام نقش بست. پاهام کاملاً بی حس شده بودند! نمی‌دونم چند کیلومتر راه رفته بودم؟! وسط‌های راه رو با تاکسی اومدم. خدا خیرش بده راننده تاکسی رو وقتی دید تنهام و با پای پیاده مجبورم این همه راه برم گفت که من رو تا مقصد خودش می‌رسونه!

ساعت سه بعد از ظهر بود و معده ام از گرسنگی جیغ می‌کشید! زنگ زهوار در رفته و از جا درآمده‌ی خنشون رو با احتیاط فشردم.

صدای بی‌حالی از اهالی اون خونه از پشت در بلند شد:

– کیه؟

و به دنبالش صدای صاحب خونه:

– به تو چه اسمال مفنگی

در باز شد و خانم صاحب خونه توی درگاه نمایان شد. چادری که دور کمرش بسته بود رو مرتب کرد و نگاه بدی بهم انداخت:

- فرمایش؟

- اومدم فرناز رو ببینم.

ابروهاشو بالا انداخت:

- نه نمی شه!

- چرا؟

- چون من می گم.

و در رو بست! با چشم های گرد شده به در بسته خیره شدم! بعد از چند دقیقه دوباره زنگ رو فشردم. صدای دویدن یک نفر و به دنبالش باز شدن در..

خداروشکر این دفعه خودش بود! خندید:

- ای تویی؟ سلام!

در رو باز تر کرد و از جلوی در کنار رفت:

- بیا تو

- سلام!

خواستم برم تو؛ اما با یادآوری رفتار صاحب خونه اون اخمی کردم و گفتم:

- نه ممنون... تو بیا بیرون

با تردید سری تکون داد:

– باشه صبر کن پلیورم رو بپوشم؛ الان میام.

در کمتر از یک دقیقه پلیورش رو آورد و از خونه بیرون اومد. همراه هم به پارکی که در نزدیکی خونه بود رفتیم. پارک که نه؛ یک محوطه با درخت‌های تکیده و نیمکت‌های فرسوده که پارک محسوب نمی‌شد! روی نیمکت زنگ زده نشستیم. منتظر نگاهم کرد. چشم‌هام رو یک دور دور پارک چرخوندم و گفتم:

– فرناز دوست مامانم رو یادته؟

چشم‌هاشو ریز کرد و پرسید:

– کدوم دوستش؟

– اشرف خانم

یکی از ابروهاش رو بالا داد و گفت :

– آهان همون آقا رامتین!

لب پایینم رو به دندون گرفتم:

– هیس آروم یکی می‌شنوه ابرومون می‌ره.

به آدم‌های توی پارک اشاره کرد:

– اینا بشنون؟ قیافه‌هاشون رو نمی‌بینی؟ همه از دم خمارن!

سری به نشانه‌ی تاسف تکون دادم.

– خب نگفتی؟

– چند وقت بود گیر داده بود باید بیاین خونمون باهم زندگی کنیم و این حرفها ما هم هی طفره می رفتیم! تا این که مامان گفت بریم یه سری بهشون بزنیم دلم براشون تنگ شده منم قبول کردم. وقتی رفتیم دیگه نداشتن برگردیم! چشم هاش رو قد دو تا بشقاب کرد و پرسید:

– نداشتن برگردین؟ یعنی چی؟

– یعنی این که موقت خونه ی اونا زندگی می کنیم!

به دهنش که از تعجب باز مونده بود نگاه کردم:

– ببند دهنت رو مگس می ره توش

از بهت دراومد:

– خدانشه چه شانسی داری تو دختر، خدا وکیلی به لوک خوش شانس گفتی برو من جات وایمیستم!

به درخت تکیده ی رو به رو زل زدم؛ پوفی کشیدم و گفتم:

– همش زخم زبون می زنه.

از گوشه ی چشم دیدم که ابروهاش رو بالا انداخت:

– کی؟

– رامتین!

رامتین:

خوش حال از اینکه حالش رو گرفتم به خوردن ادامه دادم:

– آقا

نگاهی به عطیه انداختم:

– بهتر شدین؟

– فضول شدی!

نگاهش تغییر کرد، زیر لب "ببخشیدی" گفت و رفت. از این که توی کارهام فضولی می کرد، خوشم نمی اومد! از روی صندلی بلند شدم و از سالن بیرون رفتم. خبری از دختری داهاتی نبود. وارد اتاقم شدم و لباس مناسب پوشیدم؛ لپ تاپم رو توی کوله پشتیم گذاشتم و از خونه بیرون رفتم. به شرکت رسیدم؛ طبق معمول بدون سلام وارد اتاقم شدم. روی صندلی نشستم و لپ تاپم رو باز کردم. طرح هایی که مد نظرم بود رو از اینترنت گرفتم.

مدل لباس های امروزی چنگی به دل نمی زدند! روی مدل شلواری که هفته ی پیش طراحی کردم، کلیک کردم. شلوار جین آبی رنگ همراه چند پارگی روی قسمت ران! با صدای تق تق در چشم از مانیتور برداشتم.

– بفرمایید

بابک با برگه هایی در دست وارد شد.

– طرح برات کشیدم هلو! مثل بمب توی تهران صدا می ده.

ابرویی بالا انداختم و هم زمان نوچی کردم:

– من طرحی می خوام که توی ایران صدا بده! دیگه بسه هر چی عقب موندم، می خوام شرکت رو مثل روزهای اولش سر بلند کنم!

چشم هاش رو یک دور توی حدقه چرخوند؛ از چهره ش تمسخر می بارید!

– حالا می گی چی کار کنیم؟

– بیا این رو ببین.

برگه‌ها رو روی میز گذاشت و پشت صندلیم ایستاد.

بعد از چند دقیقه نگاه کردن به طرح سری تگون داد و گفت:

– نه، نمی‌گیره! این چه طرحیه دیگه! همه اش تیکه و پاره ست!

دستم رو زیر چونه م گذاشتم و صندلی رو به طرفش چرخوندم:

– خوبیش اینه که متفاوته!

– متفاوت به چه قیمتی؟

– ما طرح رو ارائه می‌دیم هرکی دلش خواست بپوشه، هر کی نخواست هم نپوشه!

از صندلی فاصله گرفت و به سمت میز شیشه ای که درست مقابل مبل بود رفت.

– خیلی خب. اگه این طوره که مشکلی نیست!

برگه‌ها رو از روی میز برداشت و مقابلم گذاشت:

– هر وقت، وقت کردی نگاهی به طرح‌های منم بنداز

در جواب حرف‌هایش به تگون دادن سر اکتفا کردم. از اتاق بیرون رفت. سیگاری از توی پاکت در آوردم و روشن کردم؛

پک عمیقی زدم و دودش رو توی صفحه‌ی مانیتور فوت کردم.

بهار:

– غلط کرده زخم زبون می‌زنه!

اخم کردم و با اعتراض گفتم:

- افرناز!

دستش رو توی هوا تاب داد و شاکی گفت:

- عقل نداری دیگه وگرنه انقدر از این قزیمیت بد اخلاق دفاع نمی کردی!

نگاهی به ساعت مچی روی دستم انداختم. با دیدن ساعت با عجله از روی نیمکت بلند شدم و تو همون حالت گفتم:

- من دیگه باید برم کلی تو راهم تا برسم

از روی نیمکت بلند شد و دستم رو گرفت:

- صبر کن بابام می رسونت!

دلم نمی خواست قبول کنم؛ اما خیلی اصرار کرد.

با موتور پاره پاره ی عمو ایرج (بابای فرناز) به عمارت برگشتم. اشرف خانم مشغول سوهان کشیدن ناخن هاش بود. با

دیدنم از روی مبل بلند شد. باز هم صدای تق تق کفش هاش سالن رو پر کرد!

- کجا رفتی یهو بهار جان؟ کلی نگرانت شدم!

- ببخشید بی خبر رفتم.

- خواهش می کنم عزیزم این چه حرفیه؟

چند قدم ازم دور شد و دوباره برگشت.

- راستی برات لباس گذاشتم توی کمد اتاقت. حتما بپوشیشون ها وگرنه می اندازمشون دور!

لبخندی زدم و فقط به گفتن کلمه‌ی "مرسی" اکتفا کردم. از پله‌های مارپیچ بالا رفتم؛ توی راهرو ایستادم و نگاهی به در بسته اتاقش انداختم. با یادآوری صبح سری از روی تاسف تکون دادم و وارد اتاقم شدم. در کمد رو باز کردم؛ کمد اشباع از لباس‌های رنگارنگ با مدل‌های مختلف بود!

همیشه آرزو داشتم یک کمد پر از لباس نپوشیده داشته باشم. الان دارم اما دوستش ندارم. این آرزوی من نبود! به اجبار یک دست لباس برداشتم و به حمام رفتم. با دیدن حمام چشم‌هام از فرط تعجب گشاد شدند و ابرو هام ناخودآگاه بالا رفتند! تمام خونه‌ی ما به اندازه‌ی حمام اونا بود! کاشی‌های سفیدرنگ از تمیزی برق می‌زدند. یک وان مستطیل شکل در گوشه‌ی سمت چپ قرار داشت. بیخیال وان شدم و همین طوری دوش گرفتم و از حمام بیرون اومدم. فکر کنم ده کیلو کم کردم! از توی آینه به خودم نگاه کردم. لباس توی تنم فوق العاده بود! یک تونیک زرد رنگ با گل‌های بنفش! چرخی زدم و خودم رو خوب برانداز کردم. با صدای تق تق در چشم از آینه برداشتم.

– بفرمایید

عطیه توی درگاه نمایان شد:

– خانم می‌گن تشریف ببرید پایین برای شام.

سری تکون دادم؛ عقب گرد کرد و از اتاق بیرون رفت.

تازه متوجه حرفی که زده بود شدم. شام؟ دست‌هام رو به هم مالوندم و زیر لب گفتم:

– آخ جون شام!

از پله‌ها پایین رفتم. اشرف خانم با دیدنم لبخندی زد و گفت:

– چه خوشکل شدی عزیزم، چقدر این لباس بهت میاد!

نمی‌دونم من حس کردم "این لباس" رو با یه لحن دیگه گفت یا واقعا با یه لحن دیگه گفت؟! لبخند مصلحتی روی لب‌هام نشوندم و پشت میز نشستیم. از صبح هیچی نخورده بودم؛ جز اون دو سه لقمه صبحانه ای که رامتین زهرم کرد! دو کف گیر برنج توی بشقابم کشیدم و مقداری از خورش قیمه رو روش خالی کردم. از اشرف خانم پرسیدم:

– خاله ماما هنوز نیومده؟

در حالی که توی ظرفش سالاد می‌کشید گفت:

– نه عزیزم

برای یک لحظه چهره‌ش نگران شد:

– تو نمی‌دونی کجا می‌ره؟

سری به طرفین تکیه دادم و زیر لب "نه" گفتم. قاشقی از اون غذای لذیذ رو توی دهنم فرو کردم و جوییدم؛ مزه‌ش فوق‌العاده بود! البته به پای دست پخت ماما نمی‌رسید. صدای باز شدن در ورودی اومد و به دنبالش رامتین وارد شد. کوله‌پشتی مشکی رنگی رو دوشش بود و از چهره‌ش خستگی می‌بارید! بی‌توجه به من به اشرف خانم سلام کرد.

اشرف خانم گفت:

– برو لباس‌تو عوض کن بیا شام بخور عزیزم!

رامتین نگاه نه‌چندان دوستانه‌ای به سمتم پرتاب کرد و رفت. نمی‌دونم من بدبخت شور اقبال چه هیزم تری بهش فروخته بودم؟! سعی کردم تا وقتی که رامتین میاد بشقابم رو خالی کنم تا مجبور نباشم باهاش تنها باشم! هنوز دو، سه قاشقی باقی‌مونده بود که رامتین وارد شد.

بلوز و شلوار خاکستری رنگی پوشیده بود که خیلی بهش می‌اومد! نگاهم روش حتی بیست ثانیه هم طول نکشید! سرم رو پایین انداختم و خودم رو با غذام سرگرم کردم. همیشه عادت داشتم بشقابم رو تمیز تمیز کنم؛ حتی یک دانه برنج هم توی بشقابم نمی‌ذاشتم. ماما می‌گفت اینکار اسرافه و خدا اسراف‌کاران رو دوست نداره!

بشقابم رو که تمیز کردم برای چند ثانیه سرم رو بالا اوردم که با رامتین چشم تو چشم شدم! نگاهی به بشقابم انداخت و پوزخند زد. لبهام رو از حرص روی هم فشار دادم و ناخنهام رو توی گوشت دستم فرو کردم. سعی کردم نسبت بهش بی تفاوت باشم اما نمی‌شد! از روی صندلی بلند شدم و از سالن بیرون رفتم. توی سالن پذیرایی مامان رو دیدم. نگاهم بهش مثل کسایی بود که فرشته‌ی نجاتشون رو دیدن! به طرفش دویدم و به آغوشش پناه بردم.

مامان که با این کارم شوکه شده بود، من رو از خودش جدا کرد و نگاهش رو یک دور دور صورتم چرخوند و متعجب پرسید:

– چی شده بهار جان؟!

هق زدم:

– مامان

و دوباره خودم رو توی بغلش پرت کردم.

صدای رامتین درست مثل کشیدن ناخن روی شیشه بود:

– فکر نمی‌کردم انقدر نر باشی!

ای کاش این خونه انقدر بزرگ نبود، ای کاش خونه شون به اندازه‌ی خونه‌ی ما بود تا حرفی از کسی مخفی نمی‌موند.

کاش اشرف خانم این جا بود و حرف‌های رامتین رو می‌شنید.

نگاه تندی بهش انداختم و به اتاقم پناه بردم. دفتر خاطرات رو باز کردم و شروع به نوشتن کردم

– اولین بار که دیدمش دلم لرزید و یه چیزی توی قلبم فرو ریخت. فرناز می‌گفت این یعنی عشق. هنوز بچه بودم و نمی‌دونستم این چیزا یعنی چی. هر روز بزرگ تر می‌شدم و بیشتر معنی عشق رو درک می‌کردم. اما رامتین همیشه سرد بود و هیچ وقت حرفی نزد که من دوست داشتم باشم با این حال بازم دوستش داشتم! شاید دیوونه شدم. این خاصیت عشقه نه؟ با اینکه زخم زبون می‌زنه اما ...

دفتر رو بستم چون نمی‌خواستم دروغ بنویسم، شاید هم راست بود!

من از رامتین یه اسطوره ساخته بودم، توی ذهنم ازش یه شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفید ساخته بودم اما انگار واقعیت چیز دیگه ای بود!

رامتین:

بدون اینکه نگاهم رو از روی طرح بردارم گوشی رو برداشتم:

– بله؟

– خانم فجر تشریف آوردن.

– راهنماییشون کن

– چشم

گوشی رو گذاشتم. بعد از صدای تق تق، در باز شد و السا وارد شد؛ مثل همیشه زیبا و دلفریب بود! طره ای از موهای مش کرده ش رو از شال بیرون گذاشته بود و مانتوی چرم قهوه ای رنگی به تن داشت که خیلی بهش می‌اومد. آروم سلام کرد و در رو بست و جلو اومد. دست ظریفش رو به نشونه‌ی سلام توی دستم فشردم. روی مبل نشست و شالش رو از روی سرش برداشت و در حالی که با دست خودش رو باد می‌زد گفت:

– چه کار مهمی داشتی؟

از روی صندلی بلند شدم و لپ تاپ رو از روی میز برداشتم. کنارش روی مبل نشستم.

– این طرح رو ببین

دستش رو زیر چونه ش گذاشت و به صفحه مانیتور خیره شد. لب‌هاش رو برچید.

– فکر نمی‌کنم بگیره.

– اما من می‌خوام بگیره نه تنها توی تهران بلکه توی ایران!

ابرویی بالا انداخت:

– اوه پس موضوع جدیه!

به مبل تکیه دادم:

– بله!

موهایش رو از جلوی صورتش کنار زد:

– پس باید با پدر مشورت کنم.

– حتما این کار رو بکن.

بعد از چند ضربه به در، مش قاسم وارد شد. سینی کوچیکی که دو فنجان قهوه توش بود رو روی میز گذاشت:

– با من امری ندارید؟

انگشت‌های دستم رو به نشونه‌ی "نه" تگون دادم. بعد از خوردن قهوه، السا کیفش رو برداشت و از روی مبل بلند شد. متقابلا ایستادم، گفت:

– من باید برم وقت آرایشگاه دارم تا شب حتما بهت زنگ می‌زنم.

– باشه ممنون.

کیف رو روی دوشش گذاشت و به سمت در رفت:

– بای

بدون اینکه جوابی بشنوه از در بیرون رفت. کارم تموم شده بود. کیف و لپ تاپم رو برداشتم و از شرکت بیرون اومدم. در ماشین رو باز کردم؛

سوار شدم و به سمت خونه حرکت کردم. وارد عمارت شدم. اون دختری گدا گشنه ... اسمش چی بود؟ آهان بهار! توی حیاط بود و مشغول آب دادن به گل‌ها بود. بدفکری هم نبود؛ باغبانی بهش می‌اومد! از ماشین پیاده شدم:

– شغل جدید مبارک

اعتنایی نکرد و این موضوع باعث شد تا خونم به جوشش بیوفته! تا حالا هیچ کس به من بی توجهی نکرده بود! خودم رو بهش رسوندم و بازوش رو توی دستم گرفتم. از لای دندون‌های چفت شده م غریدم:

– وقتی باهات حرف می‌زنم باید همه‌ی توجه ت پیش من باشه ؛ حالت شد یا جور دیگه ای حالت کنم؟

هنوز حتی نیم نگاهی هم بهم ننداخته بود و من شدیداً کفری شده بودم و میل عجیبی به کشتنش داشتم!

اسمش رو فریاد زدم :

– بهار

به سرعت نور برگشت و چشم‌های ترشو توی چشم‌های من دوخت. با دیدن دریای پر تلاطم چشم‌هایش برای لحظه ای لال شدم! تا به امروز متوجه رنگ خاص چشم‌هایش نشده بودم! بازوش رو از بین دست‌هام در آورد و رفت و من مات و مبهوت به راه رفتنش خیره شدم.

بهار:

برق چشم‌هایش مثل صاعقه از چشم‌هام رد شد و توی قلبم فرو رفت. خیلی سعی کردم اشک نریزم اما نشد آخه اولین باری بود که اسمم رو ادا می‌کرد!

بهار... بهار... بهار... انعکاس صدای دلنشینی مدام توی ذهنم تکرار می‌شد! مامان امروز نرفته بود دنبال کار. میل بافتنی دستش گرفته بود و مشغول بافتن بود. کنارش نشستم.

کامو رو توی بغلم انداخت و ازم خواست تا کمکش کنم. صداش رو نمی‌شنیدم چون تنها صدایی که توی سرم می‌پیچید صدای رامتین بود. تمام هوش و حواسم پی یار بود و چشمم به کاموای قرمز رنگ! برای اینکه فکر رامتین رو از سرم بیرون کنم شروع به صحبت کردم:

- مامان

- جانم؟

- چی می‌بافی؟

- شال گردن، رنگش قشنگه؟

سری تکون دادم:

- اوهوم خیلی، برای چی می‌بافی؟

نگاهش رو توی چشم‌هام دوخت و گفت:

- گفتم تا کار پیدا کنم حداقل شال گردن ببافم به مغازه‌ها بفروشم

لبخندی زدم و با ذوق و شوق گفتم:

- پس به منم یاد بده که بیشتر ببافیم.

نگاه غمگینی بهم انداخت:

- از این جا موندن خسته شدی؟

خودم هم جواب این سوال رو نمی‌دونستم پس جواب ندادم. آه سوزناکی کشید و دوباره مشغول بافتن شد. اشرف خانم در حالی که گوشی رامتین دستش بود دور سالن می‌چرخید. از روی مبل بلند شدم و به سمتش رفتم.

- چی شده خاله؟

- دخترم تو می‌دونی رامتین کجاست؟

- نمی‌دونم آخرین بار توی حیاط دیدمشون.

گوشی رو به دستم داد:

- اگه می‌شه پیداش کن بهش بگو السا پشت خطه کارش داره!

السا اسم دختر بود یا پسر؟

هاج و واج به گوشی نگاه می‌کردم که یادم افتاد کسی پشت خطه! از پله‌ها بالا رفتم و صدایش زدم:

- آقا رامتین

- بله؟

صدایش از توی حمام می‌اومد.

مقابل در حمام ایستادم:

- خاله گفتن السا پشت خطه

صدایش رو بالا برد:

- بهش بگو بعدا باهاش تماس می‌گیرم.

لرزشی در بدنم حس کردم؛ چه کسی پشت خط بود؟ با صدایی که از استرس می‌لرزید "الو" گفتم

پاسخ داد:

– الو شما کی هستین؟

صدای مرد که انقدر نازک و ظریف نمی شه، می شه؟

در حالی که از ضعف به دیوار تکیه می دادم با لکنت گفتم:

– من ... ب..بهار هستم.

– بهار دیگه کیه؟ حالا اینا مهم نیست، رامتین کجاست؟

بغض کرده بودم چه بی قید می گفت رامتین!

حجم سنگین توی گلویم رو پایین دادم و گفتم:

– آقا رامتین گفتن خودشون باهاتون تماس می گیرن.

قطع کرد؛ بدون خداحافظی!

با چونه ای که از بغض می لرزید به صفحه ی خاموش گوشی نگاه کردم. بعد از چند دقیقه که حالم بهتر شد پاهام رو حرکت دادم و مستاصل وسط راهرو ایستادم. نمی دونستم گوشی رو کجا بذارم. می ترسیدم اگه بدون اجازه وارد اتاقش بشم ناراحت بشه. گوشی رو به اتاقم بردم و روی میز گذاشتم.

دفتر خاطرات رو باز کردم و با خطی درشت تر از حد معمول نوشتم :

– السا...!

نفسی آه مانند کشیدم و به سالن پذیرایی برگشتم. مامان صدام زد:

– بهار

با قدم‌هایی آروم خودم رو بهش رسوندم:

– مگه نمی‌خواستی بافتنی یاد بگیری؟

تمام غم‌های دنیا با این یک جمله رفع شد. کنارش نشستم و ماچ آبداری از گونه‌ی تپش بردم:

– سراپا گوشم

رامتین:

از حمام بیرون اومدم و مستقیماً به سمت اتاقم رفتم. تی شرت کرمی همراه شلوار مشکی پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم. یاد السا افتادم اما گوشیم کجا بود؟

عطیه رو صدا زدم. به دقیقه نکشید که جلوم ظاهر شد:

– بله آقا

– گوشی من کجاست؟

دستش رو زیر چونه‌ش گذاشت و بعد از مدت کمی فکر کردن گفت:

– دست من نبوده ولی فکر کنم خانم دادنش به بهار خانم!

ابرویی بالا انداختم؛ بهار! از پله‌ها پایین رفتم. بهار کنار مادرش روی مبل نشسته بود و با دقت به حرف‌های مادرش گوش می‌داد. شمسی خانم کاموا رو توی بغل بهار انداخت و بهار مشغول بافتن شد! بیش از این نگاه کردن رو جایز ندونستم و به سمتشون رفتم. کمی من و من کردم و گفتم:

– گوشی من کجاست؟

سرش رو بالا آورد. باز هم اون چشم‌ها...! از روی مبل بلند شد:

- الان میارمش براتون

نگاهم رو از روش بر نداشتم و دیدم که آروم از پله‌ها بالا رفت و کم کم ناپدید شد. برای این که زیادی تابلو نباشم نگاهم رو به اطراف دوختم.

- بفرمایید.

آهسته به سمتش برگشتم و بهش نگاه کردم و بعد از چند ثانیه نقاب همیشگی رو به چهره ام زدم.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و بدون این که تشکر کنم گوشی رو ازش گرفتم. اسم السا رو از توی مخاطبین لمس کردم. دست چپم رو توی جیبم فرو کردم و نگاهم رو روی مجسمه‌ی طلایی رنگ انتهای سالن میخکوب کردم. بعد از چهار بوق جواب داد:

- جانم؟

صداش درست نمی‌رسید انگار که توی مهمونی بود؛ اونم بدون من!

- زنگ زده بودی؟!

- آره...

صداش رو بالاتر برد:

- عزیزم یه لحظه گوشی دستت باشه تا برم یه جای خلوت

پوفی کردم :

- اکی

بعد از چند دقیقه انتظار بالاخره شروع به صحبت کرد.

– ببخشید معطل شدی. بابا می‌گه باید اول یه سالن رزرو کنیم و چند تا مانکن هم استخدام کنیم تا بیان و لباس‌های طراحی شده رو به نمایش بذارن.

سری تکون دادم:

– عالیه پس از فردا کار رو شروع می‌کنیم.

بعد از خداحافظی سرسری قطع کرد؛ مثل اینکه خیلی هم عجله داشت! یکی از خدمه که اسمش رو فراموش کرده بودم خطاب به من گفت:

– خانم امر کردن بهتون بگم تشریف ببرین سالن غذا خوری

با اخم‌هایی در هم که ناشی از فکر کردن زیاد بود سر تکون دادم. وارد سالن که شدم اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد. ماکارونی خوش رنگ و خوشبوی روی میز بود. چون علاقه‌ی خاصی به چزوندن و کل کل با بهار داشتم مثل همیشه رو به روش نشستم. هنوز متوجه من نشده بود و در حالی که نگاهش به بشقاب پر از ماکارونی بود چنگال پر از ماکارونی رو توی دهنش برد.

یک طرف لپش باد کرده بود؛ در عجبم که این حجم ماکارونی چطور توی دهنش جا شد؟ دور لبش کاملاً نارنجی شده بود!

نگاهم روی لب‌های قلوه ایش ثابت موند. چشم‌هام داشت خمار می‌شد که با ضربه‌ای که به پام وارد شد حواسم جمع شد. ضربه از طرف مامان بود و نگاهش به من برزخی بود!

– پسرم یک دقیقه بیا بیرون کارت دارم.

با خودم گفتم "رامتین گور خودتو کندی!" به اجبار از روی صندلی بلند شدم و همراهش رفتم. در حالی که از حرص دندون‌هایش رو روی هم می‌سایید و سعی می‌کرد صدایش کنترل شده باشه گفت:

– مگه قرار نبود بهار رو از برنامه ی روزانه ت خارج کنی؟ مگه بهت نگفته بودم هر کثافت کاری که دلت می‌خواد بکن ولی دور بهار رو خط بکش؟

گفته بودم یا نگفته بودم؟

به انگشت سبابه اش که تهدید کنان جلوی چشمم گرفته بود نگاه کردم.

– بله گفته بودین

– خوبه حرف‌های من یادت مونده پس چیزایی که الان می‌گم هم خوب به حافظه‌ات بسپر، رامتین وای به حالت نگاه چپ به این دختر بندازی خودم چشمت رو از کاسه در میارم شیر فهم شد؟

کلافه گفتم:

– بله مادر من، شیرفهم شد؛ به جان السا من به جز السا به هیچ دختر دیگه ای فکر نمی‌کنم.

"خوبه" ای گفت و به سمت سالن رفت اول خواستم بی خیال غذا خوردن بشم اما قار و قور شکمم این اجازه رو ازم صلب کرد!

بهار:

امروز رامتین یه چیزیش می‌شد. اول که توی حیاط نزدیک بود دارم بزنه؛ بعدش قضیه ی گوشیش و نگاه‌های طولانی‌ش. شاید هم این چیزها فقط برای من مشکوک بود! از بچگی ارادت خاصی به ماکارونی داشتم؛ فقط تنها مشکلم این بود که هر وقت ماکارونی می‌خوردم تمام دور دهنم نارنجی می‌شد!

رامتین هم گیر داده بود به صندلی روبه روی من! برای جلوگیری از عصبی شدن یه "بی خیال" گفتم و به خوردن ادامه دادم. سرم پایین بود و مشغول جویدن بودم که صدای بلند اشرف خانم زهره‌ام رو ترکوند.

– پسرم یک دقیقه بیا بیرون کارت دارم.

سرم رو آروم بالا اوردم. از چشم‌های اشرف خانم خون می‌چکید! یعنی چی شده بود؟ کنجکاویم گل کرده بود. از روی صندلی بلند شدم و با قدم‌هایی آروم و بی سر و صدا، درحالی که روی پنجه‌ی پا راه می‌رفتم، خودمو به درگاه سالن رسوندم که...

– چی کار می‌کنی بهار؟

ولوم صدام رو به حداقل رسوندم.

– می‌خوام ببینم چی می‌کن

از روی صندلی بلند شد و دستم رو گرفت و کشید.

– بیا این ور دختر شاید حرفشون خصوصیه.

باز مامان هـ — و*س دادن پند و موعظه کرده بود! پامو روی زمین کوبیدم:

– مامان

با تحکم گفت:

– بیا بشین

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و با حالت قهر روی صندلی نشستم و با حرص چنگالم رو توی ظرف ماکارونی فرو کردم.

از بی کاری مشغول نگاه کردن به در و دیوار خونه بودم که یادم افتاد چند وقتییه سری به گوشیم نزدم! گوشی زهوار در رفته‌ام رو از توی کیفم بیرون کشیدم. یک تماس بی پاسخ از فرناز! گوشی خودش نبود؛ گوشی نداشت چون داداشش بی نهایت غیرتی بود و تا حدودی شکاک! بیچاره فرناز که حسرت یک گوشی خشک و خالی به دلش مونده بود! شماره‌ی فرناز رو گرفتم که بعد از چند بوق قطع شد! ای داد بیداد شارژ گوشیم تموم شد!

به شانس بدم لعنت فرستادم و گوشی رو روی تخت پرت کردم و سرم رو بین دست‌هام گرفتم.

افکار منفی دست بر دار نبودند "اگر اتفاقی افتاده بود چی؟ اگر نیاز به کمک من داشته باشه چی؟"

بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم؛ بالاخره پا روی غرورم گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم.

مقابل اشرف خانم ایستادم و بعد از کمی این پا و اون پا کردن گفتم:

– خاله می‌شه از تلفنتون استفاده کنم؟

اشرف خانم نگاهی موشکافانه به چهره م انداخت:

– آره عزیزم حتما

دستش رو روی گونه م گذاشت:

– چرا رنگت پریده عزیزم؟

لب پایینم رو به دندون گرفتم:

– یه ذره نگرانم.

– تلفن روی میز کنار مبل؛ توی پذیرایی .

تشکر سرسری کردم و تقریبا به سمت پذیرایی دویدم! تلفن بی سیم رو برداشتم و نگاهی به اعداد روی گوشی انداختم.

مردد به اعداد چشم دوخته بودم. تا حالا به جز تلفن قراضه‌ی صاحب خونمون که نارنجی رنگ بود و اعداد دایره وار روش

حک شده بود با هیچ تلفنی کار نکرده بودم!

– پس چرا زنگ نمی‌زنی؟

ابروهام خود به خود بالا رفت. صدای رامتین بود یا توهم زده بودم؟!

زیر لب "بسم الله" گفتم و برگشتم.

با دیدنش کنار در ورودی؛ مثل همیشه یک دست در جیب، آستین‌های تا زده و ساعت گرون قیمت مارک دار روی دستش لبخند زدم. به سمتش رفتم و گوشی تلفن رو مقابلش گرفتم.

– میشه برام یه شماره بگیرین؟

نگاهی به چشم‌هام انداخت که قالب تهی کردم و لبخند روی لبم ماسید! نگاهی به لب‌های برچیده ام انداخت و مثل همیشه پوزخند زد و از در بیرون رفت.

پامو از حرص روی زمین کوبیدم و زیر لب فحشی نثارش کردم! اشرف خانم وارد سالن شد.

– چی شد عزیزم؟ تماس رو گرفتی؟

گوشی رو به سمتش گرفتم:

– ببخشید میشه برام شماره بگیرین؟ آخه...

سرم رو پایین انداختم و با خجالت ادامه دادم:

– بلد نیستم.

گوشی رو ازم گرفت و من با صدایی لرزان شماره رو خوندم.

گوشی رو به دستم داد؛ بعد از چند بوق صدای خسته و پر از بغض فرناز توی گوشی پیچید:

– الو

– الو فرناز چی شده؟ چرا گریه می‌کنی عزیزم؟

با حق هق گفت:

- اِ تویی بهار؟ میشه بیایی اینجا؟

با نگرانی پرسیدم:

- پیام اونجا؟ چرا؟ چیزی شده؟

آب بینش رو بالا کشید:

- بیا می فهمی.

تماس رو قطع کرد. نگاهم رو به زمین دوختم.

اشرف خانم تلفن رو از دستم گرفت:

- چی شد بهار جان؟

زیر لب گفتم :

- باید برم پیشش

- کجاست؟

- خونشونه دیگه

- نه منظورم اینه که آدرسش چیه؟

- پایین شهر، خیلی پایین!

- پس یه لحظه صبر کن.

از در بیرون رفت. صدایش رو می شنیدم؛ داشت رامتین رو صدا می زد؛ اما مکالمه شون رو نشنیدم. نگاهی به لباس هام انداختم؛ یه مانتوی پاییزه ی مشکی رنگ که قسمت سمت راستش از جنس چرم بود و به جای دکمه از زیپ استفاده شده بود و جلوه ای خاص به مانتو بخشیده بود!

اشرف خانم صدام زد. با پایی لرزان و رنگی پریده در حالی که کفش هامو روی زمین می کشیدم از سالن بیرون رفتم. اشرف خانم دستش رو روی شونه ام گذاشت:

– به رامتین گفتم اول تو رو برسونه بعد هر جا دلش خواست بره.

چشم هام از فرط تعجب از حالت عادی خارج شدند! من و رامتین تنها؟

با عجله گفتم :

– نه، نه ممنون خودم میرم.

با صدای بوق ماشین دو متر به هوا پریدم.

– میایی یا برم؟

نگاهی به ماشین شاسی بلندش انداختم. نهایت آرزوی من این بود که یک بار توی عمرم سوار یه دویست و شش آلبالویی بشم! آروم به سمت ماشین قدم بر می داشتم که گفت :

– بدو دیگه.

آهسته تر ادامه داد:

– چه عشوه ای هم میاد!

آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم؛ در ماشین رو باز کردم و سوار شدم. به محض بستن در، پاش رو روی پدال گاز فشرد و ماشین از جا کنده شد!

- کجا برم؟

با ترس و لرز آدرس رو دادم که پوزخند زد و گفت :

- من رو از کار و زندگی انداختی که بری گدا خونه چه

دستش رو روی لب‌هایش کشید و سکوت کرد. توی سرم پر از علامت سوال بود. حوصله‌ی کل کل نداشتم پس سکوت کردم و لب‌گزیدم تا حرفی از دهنم نپره و باعث دردسر بشه! گدا خونه؟ به محل زندگی ما می‌گفت گدا خونه؟ سرم رو بالا گرفتم تا از ریزش اشک‌هام جلوگیری کنم. هنوز هم انعکاس صدایش توی سرم می‌پیچید. گدا خونه... گداخونه...

مقابل در خونه نگه داشت. "ممنون" گفتم و پیاده شدم. قبل از این که زنگ بزنم در خونه باز شد و هیکل پروار خانم صاحب خونه توی درگاه نمایان شد.

با دیدن ماشین و لباس‌هایی که پوشیده بودم با طعنه گفت:

- به به بهار خانم

"خانم" رو با لحنی کشیده گفت که باعث جمع شدن صورتم شد.

به ماشین اشاره کرد:

- کیس جدید مبارک

نگاهی از روی نفرت بهش انداختم و وارد حیاط مشترک بین همسایه‌ها شدم.

- او کجا؟ اول اجازه بگیر بعد مثل یابو سرتو بنداز پایین و بیا تو خونه‌ی من!

دستم رو به نشونه‌ی "برو بابا" توی هوا تاب دادم.

نگاهم رو یک دور دور حیات چرخوندم؛ بندهای رخت و لباس‌های ژنده‌ی آویزون روی بند دلم رو به درد آورد. صدای توپ بازی چند پسر در گوشه‌ی ای از حیات فضا رو متشنج کرده بود. مقابل در شیشه‌ی ای خونه‌ی فرناز اینا ایستادم و چند تقه به در زدم.

– بیا تو

صدای فرناز بود؛ گرفته و دو رگه شده! وارد شدم. فرش کهنه که کناره‌هاشو تا زده بودند، یک تلویزیون فکستنی و یک گاز و یک کابینت!

درست وسط پذیرایی دختری با شونه‌های خمیده، بینی سرخ شده و چشم‌هایی متورم نشسته بود. جعبه‌ی دستمال کاغذی کنارش بود و دستمال کاغذی‌های مچاله شده دور تا دور خونه رو احاطه کرده بودند! به سمتش دویدم و توی آغوشم فشردمش.

– چی شده عزیزم؟

نگاه اشکیش رو به سمت چشم‌های نگران من سوق داد.

– دیگه می‌خواستی چی بشه؟ خانم خدا شناس گفت یا اجاره‌ی عقب افتاده رو می‌دین یا هری.

– اه چه بد، از اولش هم از این خانمه خوشم نمی‌اومد.

حالا واقعا فامیلش خدانشناسه؟

دستمال رو با تمام قدرت روی بینیش فشار داد:

– آره بابا تو ثبت احوال اشتباهی یه "ن" افتاده پشت شناس

– چه قدر هم بهش میاد!

از میان اون همه اشک لبخند زد. با صدایی که تو دماغی شده بود گفت:

– فایده نداره باید خودم کار پیدا کنم، هر کاری می‌خواد باشه، باشه؛ مهم نیست اون چیزی که مهمه پولشه!

– بالاخره یه کاری پیدا می‌کنیم نگران نباش.

دستمال کفایت نمی‌کرد؛ با روسری به جون اشک‌هاش افتاده بود!

حتم دارم تمام پوست صورتش رو کنده بود. به اجبار از روی زمین بلندش کردم.

– پاشو بریم یه آبی به دست و صورتت بزن سرحال شی

با پاهایی بی رمق بلند شد و به سمت دستشویی رفت.

رامتین:

به خاطر این قوم داهاتی از کار و زندگی عقب افتادم! صاحب خونه شون از همه بدتر بود اومده جلو، سرشو کرده تو پنجره ماشین و ازم می‌پرسه:

– تو شوهرشی یا دوست پسرش؟

من به گور هفت جدآبادم خندیدم بیام این رو بگیرم! با دیدن آخرین پله جان تازه ای گرفتم. مثل همیشه آسانسور شرکت خراب بود و مجبور شدم از پله‌ها بیام. وارد اتاقم شدم. با نشستن روی صندلی با آرامش چشم‌هام رو بستم.

آرامشم با باز شدن در به هم خورد.

بابک گوشی به دست وارد شد.

– پیدا کردم

چشم‌هام رو مالوندم.

– باز سلامت رو خوردی؟

– چی می شه یه بار تو سلام کنی؟

برای عوض کردن بحث گفتم:

– چی رو پیدا کردی؟

– ببین ما باید بگردیم دنبال کسایی که توی شبکه‌ی اجتماعی اینستاگرام اسم و رسمی دارن.

روی صندلی جا به جا شدم.

– که چی؟

– لباس‌های طراحی شده مون رو براشون می‌فرستیم و ازشون می‌خواهیم توی پیجشون از شرکت ما تبلیغ کنن.

انگشت سبابه و شستم رو گوشه‌های لبم گذاشتم و به سمت پایین کشیدم.

– بد فکری هم نیست.

با کمی مکث ادامه دادم:

– حالا این آدم‌هایی که توی اینستاگرام اسم و رسم دارن رو چطور پیدا کنیم؟

– کاری نداره که...

جلوتر اومد و کنارم ایستاد؛ وارد اینستاگرام شد و اسمی رو سرچ کرد.

– بفرما، نمونه‌ش ایشون.

یکی از عکس‌هایش رو باز کردم. موهای بور داشت که البته رنگ کرده بودند و چشم‌های آبی!

– قشنگه!

– حالا کامنت‌ها رو بخون

با دیدن کامنت‌ها پوزخند زدم. چه چیزها که راجع بهش نگفته بودند! بابک درست می‌گفت. بهترین راه نفوذ همین بود.

– من یه پیج توی اینستا گرام دارم؛ اسمش رو تغییر می‌دم و اسم شرکت رو می‌ذارم.

سر تکون دادم.

– فکر خوبیه

دستی توی موهایش کشید:

– معلومه که خوبه!

صدای زنگ تلفن توی اتاق پیچید.

گوشی رو برداشتم.

– آقای اعتمادی، خانم فجر همراه پدرشون تشریف آوردن.

– راهنماییشون کن.

گوشی رو گذاشتم و با دستپاچگی گفتم:

– بابک یالا بیا کمک کن این جا رو جمع و جور کنیم.

برگه‌های پخش و پلائی روی میز رو به کمک بابک توی سه سوت مرتب کردیم.

بعد از در زدن، السا و پدرش وارد شدند. به سمتشون رفتم و دست السا و پدرش رو فشردم؛ به مبیل اشاره کردم:

– بفرمایید

نشستند.

آقای فجر: خوب پسرم می شه یه خلاصه ای از ایده ای که توی ذهنته رو برام بگی؟

طرح رو نشونش دادم و گفتم:

– من می خوام این طرح وارد تمام بازارهای ایران بشه.

ابرویی بالا انداخت و با تحسین نگاهم کرد:

– آینده‌ی درخشانی داری این موضوع کاملاً از خواسته‌ها مشخصه

نفسی تازه کرد و ادامه داد:

– من می‌تونم یکی از باغ‌هام رو در اختیارت بذارم. کارهای مجوز و این جور چیزها رو هم به وکیل می‌سپرم.

– ممنون.

السا دستی به چتری‌هاش کشید و گفت:

– من هم می‌تونم مدل خانم برات جور کنم.

سرم رو کج کردم و به صورت دلفریبش چشم دوختم.

– از شما هم ممنونم

لبخند دندان‌نمایی زد که آرزو کردم ای کاش پدرش اینجا نبود! با برنامه‌ای که توسط آقای فجر و دخترش چیده شد،

موانع و مشکلاتی که پیش رو داشتم تا حدود زیادی رفع شد!

بعد از اتمام کارم از شرکت بیرون اومدم و به سمت خونه‌ی روندم. در ورودی رو که باز کردم چشمم به مامان افتاد. داشت

با تلفن حرف می‌زد و از چهره‌ی درهم و نوع حرف زدنش می‌شد حدس زد که کیه! عمه‌ی فریبا بود؛ شک نداشتم! بعد از

چند دقیقه تعارفات الکی تماس رو قطع کرد و تلفن رو سرجاش گذاشت. زیر لب یه چیزی گفت که نشنیدم. جلو رفتم و

مقابلش ایستادم. با دیدنم لب‌هاش رو عصبی روی هم فشار داد:

– عمه ات می خواد بیا!

با بی تفاوتی گفتم :

– خوش اومد!

وقتی حالت چهره مو دید عصبی تر شد. لبخند بدجنسی زد:

– ویشکا هم هست

با کف دست محکم به پیشونیم کوبیدم. عقب گرد کردم و چند گام بلند برداشتم؛ می خواستم هر چه سریع تر خودمو از خونه دور کنم.

– کجا؟

مامان درست مقابلم ایستاده بود و

به چشمهام زل زده بود. و این یعنی حق خروج ندارم! چشمهام رو یک دور توی حدقه چرخوندم.

– دارم می رم توی اتاقم. اجازه هست؟

هم زمان با نگاه عاقل اندر سفیه ش سر تکون داد و ازم دور شد.

انگشت سبابه ش رو روی یکی از دکوری های توی پذیرایی کشید که با دیدن خاک روی انگشتش اخم هاش توی هم رفت. عطیه رو صدا زد :

– عطیه... عطیه...

انعکاس صداس توی سالن پیچید.

عطیه در حالی که نفس نفس می زد مقابلش ایستاد. مامان انگشتش رو بالا آورد و جلوی چشم عطیه گرفت.

- این چیه؟

با ترس گفت:

- انگشت

- اونو نمی گم روی انگشت چیه؟

- پوست

پوزخند زد؛ عطیه هم وقت گیر آورده بود! ماماں چند نفس عمیق کشید تا اعصابشو آروم کنه و سپس شمرده شمرده گفت:

- این... همه... خاک... این جا... چیکار... می کنه؟

عطیه لب گزید.

- ببخشید خانم

- معذرت خواهی تو کاری رو درست نمی کنه. تا یک ساعت دیگه باید این جا از تمیزی برق بزنه.

بعد از اتمام حرفش به حالت قهر از سالن خارج شد.

کیفم رو روی دوشم جا به جا کردم و از پله ها بالا رفتم. عطیه پشت سرم ظاهر شد.

- آقا

از حرکت ایستادم و با کمی مکث برگشتم. دستمو توی جیبم بردم و از بالا نگاهش کردم.

کمی این پا و اون پا کرد

– کاظمی مسئول تمیز کردن خونه بود وقتی رفتم توی اتاقش دیدم که رفته می‌شه شما به مادرتون خبر بدید؟ عصبی پوفی کشیدم و اخم‌هام ناخودآگاه در هم رفت.

– باشه

لبخندی زد و با چابلوسی تمام تعظیم کوتاهی کرد و رفت.

بهار:

صدای اشرف خانم توی عمارت پیچیده بود. از اتاق بیرون اومدم. از دور شاهد گفتم و گوی عطیه و رامتین بودم. صبر کردم تا رامتین وارد اتاقش شد بعد وارد راهرو شدم. دنبال اشرف خانم گشتم؛ توی اتاقش بود. آرنج دست‌هایش رو روی پاهایش گذاشته بود و سرش رو به دست‌هایش تکیه داده بود.

کنارش روی تخت نشستم و دستم رو روی شونه‌ش گذاشتم.

– چی شده خاله جون؟

با عصبانیت گفتم:

– یه مشت آدم تنبل و بی عرضه اوردم تو این خونه، مفت می‌خورن مفت می‌خوابن، حقوق می‌گیرن که وضع زندگی من این باشه؟ همه جا رو گرد و خاک گرفته.

– خودتون رو ناراحت نکنید.

بی توجه به حرف من ادامه داد:

– این جووری فایده نداره باید یکیشون رو اخراج کنم تا درس عبرتی بشه برای بقیه.

رامتین یهو وارد اتاق شد؛ با دیدنم شوکه شد؛ اما سریع موضعش رو حفظ کرد و روبه اشرف خانم گفت:

– عطیه می گه کاظمی رفته.

اشرف خانم ابروهایش رو بالا داد:

– رفته؟ کجا؟

رامتین بدون جواب دادن بهش خیره شد.

– یه آگهی بده توی روزنامه باید سریعا براش جایگزین پیدا کنیم.

رامتین نگاه یک ثانیه ای بهم انداخت اما سریع نگاهش رو دزدید.

یاد فرناز افتادم، یاد گریه هاش، یاد بی تابی هاش!

نباید وقت رو تلف می کردم سریع گفتم:

– من یکی رو سراغ دارم.

اشرف خانم گفت:

– پس بگو سریعا خودش رو برسونه.

سر تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم. گوشیم رو برداشتم و شماره ی فرناز رو گرفتم. بعد از چند بوق صدای داداش

فرناز، فراز، توی گوشی پیچید:

– الو؟

– سلام.

– به... شما یید بهار خانوم؟

پوفی کشیدم و کلافه گفتم:

- میشه به فرناز بگید یه دقیقه بیاد؛ کارش دارم.

اعتراض آمیز گفت:

- اه گفتیم یه بار هم که شده با خود ما کار داری!

و به دنبال این جمله فریاد زد:

- فرناز

گوشی رو به دست فرناز داد.

- الو بهار تویی؟

- پ ن پ عمته!

- بهار خیلی بی ادب شدی!

- می دونم. حالا این حرفها رو ول کن، آب دسته بذار زمین بیا به این آدرسی که می فرستم. برات کار پیدا کردم هر روز پیش همیم!

صدای شادش توی گوشی پیچید:

- مرسی؛ سه سوت بزنی اومدم.

از هیجان بیش از حد، بدون خداحافظی قطع کرد! شونه ای بالا انداختم و آدرس رو براش اس ام اس کردم و گوشی رو روی عسلی کنار تخت گذاشتم.

دفتر خاطرات رو باز کردم و نوشتم:

"با فرناز بیشتر خوش می گذره!"

دو ساعتی طول کشید تا فرناز رسید. برای استقبال به سمت در ورودی رفتیم. طولی نکشید که هیکل ظریف فرناز توی درگاه ظاهر شد.

مانتوی ساده‌ی مشکی به همراه شلوار جین آبی پوشیده بود. روی شالشم یه کلاه بافتنی گذاشته بود که کار مامان خودم بود. با دیدنم چشماش برق زد؛ به سمتم دوید و خودش رو توی آغوشم پرت کرد. با هیجان گفت:

– بهار این جا بهشته؟

نگاه مهربونی بهش انداختم که با هیجان ادامه داد:

– توی حیاط یه تاب خوشکل دارن، دیدی؟

حقیقتش ندیده بودم! من نمی‌دونم توی این چند دقیقه که نه، توی این چند ثانیه ای که اومده بود چطور همه چیز رو آنالیز کرده بود! خواستم جوابش رو بدم که با شنیدن صدای اشرف خانم سکوت کردم.

– شما کی هستین؟

فرناز چند قدم به سمتش برداشت:

– سلام. من فرنازم برای کاری که خواسته بودین اومدم.

ابرویی بالا انداخت:

– اما تو خیلی جوونی

با این حرفش پنجر شدم و توی دلم به خدا التماس کردم. فرناز چند قدم جلوتر رفت و با لحنی ملتمس گفت:

– خانم تو رو خدا اجازه بدین براتون کار کنم. قول می دم از کارم راضی باشین

اشرف خانم بعد از چند دقیقه فکر کردن پاسخ داد:

– باشه امروز به صورت آزمایشی این جا کار کن اگر از کارت راضی بودم، استخدامی!

عقب گرد کرد و چند قدم دور شد؛ اما دوباره برگشت.

– باید تا عصر این جا از تمیزی برق بزنه؛ مهمون دارم.

فرناز سریع گفت:

– چشم

اشرف خانم که رفت فرناز به سمت پا تند کرد. انگشت هاش رو توی هم پیچید.

– اوم بهار...

سرم رو کج کردم:

– جان؟

– این جا چند متره؟ گفت تا عصر؟

راست می گفت. تا عصر محال ممکن بود این جا تمیز بشه. لبخند زدم و چشمکی به سمتش پرتاب کردم:

– نگران نباش منم کمکت می کنم

دستش رو روی شونه ام گذاشت و گونه ام و پر سر و صدا بوسید:

– عاشقتم

اول از سالن پذیرایی شروع کردیم. دستمال کشیدن رو من به عهده گرفتیم و فرناز تی کشیدن رو. در این بین همش چشمم به در بود که اگر خبری از اشرف خانم شد سریع دست از کار بکشم. اگر متوجه کمک من به فرناز می شد با موندن فرناز موافقت نمی کرد! وقتی خوب سالن رو برق انداختیم به طبقه ی بالا رفتیم. تابلوها رو دستمال کشیدیم و راهرو رو مرتب کردیم. برای یک لحظه برگشتیم و به پشت سرم نگاه کردم که متوجهی قامت بلند رامتین شدم!

با دیدنش روح از تنم جدا شد و نفس توی سینه م حبس شد! "وای" کشیده ای گفتم و نگاهی به سقف انداختم:

– خدایا خودت رحم کن!

با قدم‌هایی لرزان به سمتش رفتم. دست‌هایم رو پشت سرش قلاب کرده بود. با لحنی جدی گفتم:

– داشتی چی کار می کردی؟

با عجز نالیدم:

– آقا رامتین تو رو خدا به خاله نگید من کمکش کردم.

یکی از دست‌هایم رو توی جیب شلوارش برد و نگاهی به اطراف انداخت:

– یه شرط داره!

بدون لحظه ای درنگ گفتم:

– چه شرطی؟

در حالی که به تابلوی روی دیوار خیره بود گفتم:

– یه کاری ازت می‌خوام؛ ولی هیچ کس نباید با خبر بشه!

چشمام رو یک دور توی حدقه چرخوندم. با خودم گفتم حتما می‌خواد بگه بیا ازدواج صوری کنیم!

سرش رو جلوتر آورد و میزان صدایش رو به حداقل رساند:

– از این به بعد تو خدمتکار شخصی منی!

اول منظورش رو نفهمیدم و چند بار توی ذهنم تکرارش کردم تا... به سرعت برق سرم رو بالا اوردم به طوری که صدای "تیریک تیریک" گردنم رو شنیدم! چشم‌هام از فرط تعجب به اندازه‌ی دو تا بشقاب شدند. خدمتکار شخصی رامتین؟ من؟ با ناباوری لب زدم:

– من؟

با بی رحمی تمام گفت:

– بله تو

– اما آخه...

عقب گرد کرد و گفت:

– من دارم می‌رم به مامان گزارش کنم.

ناخودآگاه بازوش رو گرفتم:

– نه تو رو خدا...

برگشت و نگاه تندى بهم انداخت. مثل برق گرفته‌ها دستم رو برداشتم؛ این چه کاری بود من انجام دادم؟ سرش رو بالا تر از حد معمول گرفت و چشم‌هایش رو ریز تر کرد:

– پس قبول کردی

لب گزیدم. حس حقارت تمام وجودم رو در بر گرفت؛ از روی ناچاری جواب دادم:

– بله

لبخند پیروزمندانه‌ی ای زد که بیشتر شبیه پوزخند بود! و از پله‌ها پایین رفت. فرناز به سمتم اومد و به چهره‌ی بغ کرده‌ام نگاه کرد:

- چی گفت؟

- هیچی

به راهم ادامه دادم و دوباره مشغول دستمال کشیدن شدم؛ با حرص زیر لب گفتم:

- رسما شدم کلفت آقا

جیغ زد:

- چی؟

دستم رو روی دهنش گذاشتم:

- هیش می شنون

- بهار... صبر کن جاپام این جا محکم بشه.

چشمات رو ریز کرد و با حرص ادامه داد:

- یه بلاهایی به سرش بیارم که خودشم نفهمه از کجا خورده!

نفس عمیقی کشیدم:

- بی خیال، بریم به کارمون برسیم چیزی تا پایان وقت نمونده.

رامتین:

دست به سینه ایستادم و به مامان که با تعجب همه جا رو نگاه می کرد خیره شدم. بهار و دوستش مطیع و سر به زیر ایستاده بودند و منتظر اعلام موافقت مامان برای استخدام بودند. بهار مدام با انگشت های دستش بازی می کرد و دوستش هم از استرس رنگ به رو نداشت. مامان بعد از چک کردن خونه مقابل هر دو ایستاد.

– آفرین. خودت رو خوب ثابت کردی اصلا فکرش رو هم نمی کردم بتونی این همه نظرم رو جلب کنی.

و تاکیدوارانه ادامه داد:

– اونم دست تنها!

با گفتن این جمله بهار نگاه ملتشمش رو به سمتم سوق داد.

برای ترسوندنش لبخند کجی گوشه ی لبم نشوندم و چند قدم به جلو برداشتم. ریتیم نفس هاش تند شده بود. در این حد بدجنسی رو جایز ندونستم و بعد از یه تنه ی محکم از کنارش رد شدم. صدای نفس عمیقی که کشید هنوز هم توی گوشم بود! ای کاش می تونستم تا قبل از رسیدن عمه از خونه بزنم بیرون؛ از دست مامان! در اتاقم رو با حرص باز کردم و وارد شدم. بلوز آستین بلند آبی رنگم رو از کمد در آوردم. یه ذره چروک شده بود. امان از این افکار پلید که دست بردار نبودن! از اتاق بیرون رفتم و به عطیه گفتم که بهار رو صدا بزنه. خیلی زود خودش رو بهم رساند. لباس رو به سمتش گرفتم. با گیجی بهم نگاه می کرد.

– بگیر

با تردید دستش رو بالا آورد و لباس رو ازم گرفت.

– کارت از همین الان شروع شد، سعی کن مرتب اتو بزنی وگرنه مجبور می شی دوباره اتو کنی؛ چون من روی لباس هام حساسم!

اه لعنتی؛ باز هم بغض کرد! عقب گرد کردم و وارد اتاق شدم. این دختر به جز بغض کردن هم کار دیگه ای بلد بود؟ برای عوض کردن حال و هوام طرح هایی که بابک کشیده بود رو از توی کیف بیرون کشیدم. یه مانتو طراحی کرده بود که به

نظر من بدون دکمه جالب تر می شد! پشت میز نشستیم. برگه‌ی سفید رو از توی کیفم بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم. قلم رو به دست گرفتم و مانتویی که مد نظر خودم بود رو کشیدم.

مانتوی ترکیبی از دو پارچه، بدون جیب و تیکه‌های اضافه و بدون هیچ گونه زیپ و دکمه! جالب شد. بالای برگه نوشتم "مانتوی جلوباز"

با صدای تق تق در، قلم رو روی کاغذ گذاشتم:

– بیا تو

بهار بود. لباسم رو محکم گرفته بود و سرش رو پایین انداخته بود.

– می ترسی بیایی تو؟

سرش رو بالا نیاورد و همون طور سر به زیر، با قدم‌هایی آرام به سمتم اومد. چون سرش پایین بود طرحی که کشیده بودم رو دید. متوجه برق نگاهش شدم. بدون این که نظرش برام مهم باشه پرسیدم:

– قشنگه؟

نگاه کوتاهی بهم انداخت و بالاخره لب باز کرد:

– بله

لباس رو ازش گرفتم. خوشم اومد. استعدادش توی اتو کشیدن فوق العاده بود!

بدم نمی اومد یک سوال دیگه ازش بپرسم؛ پس پرسیدم:

– به نظرت این مدل مانتو رو می تونم وارد همه‌ی بازارهای ایران کنم؟

ابرویی بالا انداخت:

– همه‌ی ایران؟ آخه چطوری؟

بی حوصله تر از اون بودم که براش توضیح بدم. پس در عرض یک ثانیه یک نقشه‌ی شوم کشیدم. با یه حرکت لباسم رو از تنم در اوردم. بی خیال گرفتن جواب سوالش شد و بعد از برخورد به دیوار روبه روش با دستپاچگی از اتاق خارج شد! لبخند زدم و از توی آینه نگاهی به خودم انداختم. رکابی مشکی عضلات برنزه شده‌ی بدنم رو به خوبی به نمایش گذاشته بود! نگاهی به بلوز آبی رنگم انداختم و با یه حرکت پوشیدمش!

مقابل در ورودی ایستادیم. اولین نفری که وارد شد عمه فریبا بود. برای مامان پشت چشمی نازک کرد و به اجبار سلام کرد. با دیدن من لبخندی نمایشی زد و دست‌هایش رو از هم باز کرد و در آغوشم گرفت.

– عمه قربونت بره، خوبی؟

بدون تغییر در چهره م جواب دادم:

– خوبم. شما خوبی؟

کیفش رو روی شانه ش جا به جا کرد:

– مگه میشه تو رو ببینم و بد باشم عزیزم؟

– ممنون

به پذیرایی اشاره کردم:

– بفرمایید

خرامان خرامان به سمت پذیرایی رفت.

– سلام

با شنیدن صدایش دندون هام رو روی هم چفت کردم. به اجبار برگشتم و نگاهی اجمالی بهش انداختم. خودش رو توی آرایش خفه کرده بود و بوی عطر شیرینش حال رو به هم می زد! در جواب سلامش فقط سر تکون دادم. لبخندی زد و گفت:

– مثل همیشه بد اخلاق و اخمو!

تنها ویژگی پر رنگ ویشکا پررویی و آویزون بودنش، بود! دندون هام رو روی هم فشار دادم و توی دلم "بچه پررویی" نثارش کردم. منتظر به لب هام خیره بود و وقتی از جواب دادن من نا امید شد با هزار ادا و اطوار به سمت پذیرایی رفت. نفر سوم یاشار بود. موهاشو مثل جوجه تیغی سیخ زده بود بالا و به تی شرت لیمویی همراه شلوار جین آبی پوشیده بود. در حالی که آدامس می جوید و سویچشو دور انگشتش می چرخوند جلو اومد.

– به به آقا رامتین

مقابلم ایستاد و مردونه به آغوشم کشید. چند ضربه به پشت کمرم زد:

– کم پیدا شدی پسر دایی

هنوز جوابی نداده بودم که آرشین با سر و صدا وارد شد:

– آخ آخ خوردم زمین داغون شدم.

مامان رو توی بغلش گرفت و گونه اش رو بوسید؛ اما مامان بدون هیچ عکس العملی فقط نگاه کرد! آرشین با دیدنم جیغ کشید:

– رامتین

به سمتم دوید که دستم رو جلوش گرفتم و اخطارگونه بهش گفتم:

– به من نزدیک نشوها

لب هاش رو برچید:

- چرا؟

- چون نامزد من ناراحت میشه

ابروی بی بالا انداخت و اطراف رو نگاه کرد:

- نامزدت؟؟ این جاست؟

بهار:

بعد از یک دوش مختصر لباسی مناسب پوشیدم و خودم رو توی آینه برانداز کردم.

- او چه خود شیفته تشریف داره بهار خانوم

با شنیدن صدایش تکونی خوردم و دستم رو روی قلبم گذاشتم.

- تو این جا چی کار می کنی؟

- پس کجا چی کار کنم؟

موهام رو زیر شالم فرستادم.

- هوف از دست تو فرناز، نمیایی پایین؟

- نه... نگران نباش هیشکی منتظر دیدن یه کلفت نیست!

سریعا گارد گرفتم:

- به دوستم نگو کلفت ها! راستی یادت که نرفته ...

چشمکی زدم و ادامه دادم:

– ما با هم همکارییم!

زیر لب فحشی نثار رامتین کرد که خندیدم و از اتاق بیرون رفتم. صداشون تا بالا می‌اومد. درست در انتهای راهرو ایستادم. یه دختر خوش چهره پایین ایستاده بود و مشغول صحبت با رامتین بود. نمی‌دونم دختره چی گفت که رامتین جواب داد:

– چون نامزد من ناراحت میشه.

از حرکت ایستادم و قلبم... برای چند ثانیه نزد! خون توی رگ‌هام منجمد شد. گفت نامزد من؟ نامزد؟ هجوم اشک رو توی چشمم حس کردم. ای کاش می‌تونستم گریه کنم؛ اما درست لحظه‌ی چکیدن اشکم دختری که رو به روی رامتین بود من رو دید. رو به رامتین گفت:

– معرفی نمی‌کنی؟

رامتین رد نگاهش رو دنبال کرد و به من رسید. برق چشم‌هایش توی قلبم فرود اومد.

– از دوستان مامان هستن

از پله‌ها پایین اومدم. به سمتم اومد و دستش رو به سمتم دراز کرد.

– سلام من آرشینم.

به اجبار لبخندی روی لب‌هام نشوندم و دستش رو فشردم:

– سلام خوشبخت منم بهارم

و توی دل گفتم: «بدبخت تر از من هم هست؟!»

– اسم قشنگی داری!

چشم‌هام رو یک بار باز و بسته کردم:

- مرسی

با صدای پسری که کنار رامتین ایستاده بود، چشم از آرشین برداشتم.

- من یاشارم.

دستش رو به سمت کشید. نگاهی به دستش انداختم و بدون هیچ عکس العملی گفتم:

- خوشبختم

دستش رو انداخت و لب‌هایش رو با حرص روی هم فشار داد. رامتین چیزی در گوشش گفت که نگاه تندی بهش انداخت و با زمزمه کردن چیزی به پذیرایی رفت. به دنبالش من و آرشین و رامتین هم به سالن رفتیم. با یه خانم که متوجه شدم عمه‌ی رامتین هست سلام و احوالپرسی کردم.

تازه چشمم به دختری افتاد که با نگاهی داشت رامتین رو درسته قورت می‌داد! برای یک لحظه جمله‌ای به ذهنم رسید:

"گاهی می‌ترسم که شاید کل شهر با من رقیبه!"

سرم رو نزدیک گوش آرشین بردم:

- این دختره خواهرته؟

با صدای کنترل شده‌ای جواب داد:

- آره اسمش ویشکاست.

به اجبار سلامی سرسری بهش دادم و کنار آرشین روی مبل دو نفره نشستم. یاشار به شدت جلف بود و از وقتی که اومده بود چشمم ازم برنداشته بود! ویشکا هم از همون موقع که رامتین وارد سالن شد، چسبیده بود به رامتین و با آب و تاب براش یه چیزهایی تعریف می‌کرد و رامتین هم با اخم‌هایی در هم در جواب حرف‌هایش فقط سر تکان می‌داد. اما آرشین دختر دوست داشتنی بود. مهربون و خونگرم بود. از همون اول که اومده بود سر شوخی رو باهام باز کرده بود.

- بهار؟

از فکر بیرون اومدم و به آرشین چشم دوختم. ادامه داد :

- زندگی با زندایی اینا سخت نیست؟

سرم رو به نشانه‌ی "نه" تکون دادم.

- خیلی مهربون!

نگاهی به رامتین انداخت و دوباره نگاهش رو به سمتم سوق داد؛ منظورش رو فهمیدم. منظورش زندگی با رامتین بود! خندیدم که متقابلاً خندید و چال روی گونه اش مشخص شد! دستم رو توی گودی گونه ش فرو کردم.

- وای چال داری

دوباره خندید و با ناز گفت:

- بله به پسر داییم رفتم

منظورش رو نفهمیدم. ابرو هام رو تو هم گره زدم و سرم رو به معنی "یعنی چی" به طرفین تکون دادم. به رامتین اشاره کرد که با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم یعنی رامتین هم چال گونه داشت؟

- سلام

با شنیدن صدای فرناز همه‌ی سرها به طرفش برگشت. دوش گرفته بود و لباس مناسب پوشیده بود. آرایش مختصری هم روی صورتش بود که بعداً به حسابش می‌رس؛ بهش گفته بودم به وسایل روی میز دست نزنه‌ها! سینی شربت رو به طرف تک تک مهمون‌ها گرفت و در آخر جلوی من خم شد.

لیوان رو برداشتم و تشکر کردم. آرشین گفت:

- این دختره رو تا حالا ندیده بودم تازه اومده؟

– آره امروز اومد؛ دوست منه.

فرناز به آشپزخونه رفت. آرشین لیوان شربت رو به لب‌هایش نزدیک کرد

– چه دوست خوشکلی

دستش رو گرفتم و با انگشت شستم پشت دستش رو نوازش کردم.

– چشمت خوشگل می‌بینم عزیزم.

فرناز دوباره به سالن اومد. پشت مبلی که من و آرشین نشسته بودیم ایستاد و سرش رو به گوشم نزدیک کرد

– میایی بریم تاب بازی توی حیاط؟

بدم نمی‌اومد برم از طرفی هم از نگاه‌های یاشار خسته شده بودم.

خطاب به آرشین گفتم:

– میایی بریم توی حیاط؟

زودتر از من بلند شد و ایستاد:

– بزن بریم!

رامتین:

– کجا به سلامتی؟

آرشین چشم‌هایش رو ریز کرد و پرسید:

– فضولی؟

رامتین رو به یاشار گفت:

– یاشار یه ذره این خواهرت رو تربیت می کردی، بد نبود!

فرناز به جدال بین آرشین و رامتین نگاه می کرد و ریز ریز می خندید. اصلا دلم نمی خواست جلوی ما به رامتین بی احترامی بشه پس از روی مبل بلند شدم و بازوی آرشین رو گرفتم.

– بریم دیگه

آرشین با تردید نگاهی به رامتین انداخت. دستش رو کشیدم و به طرف در ورودی رفتیم. با باز شدن در باد سردی وزید و صورت هامون رو منجمد کرد!

دست هام رو به هم مالوندم.

– بچه ها خیلی سرده چی کار کنیم؟

آرشین:

– یکم بدوییم.

فرناز گفت:

– فکر خوبیه؛ مسابقه تا پیش تاب!

تا خواستم بپرسم تاب کجاست، هر دوشون مثل فشنگ از جلوی چشمم دور شدن! به ناچار دنبالشون دویدم.

هر سه نفس نفس می زدیم و بی اختیار می خندیدیم. اون طرف حیاط رو اصلا ندیده بود. چند نفس عمیق کشیدم.

– وای خیلی حال داد!

بین درخت هایی که به خاطر سردی هوا شکل زمستانی گرفته بودن، یه تاب قشنگ دو نفره قرار داشت. به محض دیدنش با هیجان به سمتش رفتم. آرشین و فرناز هم با قدم هایی آروم در حالی که نفس نفس می زدن خودشونو به تاب رساندن. هر سه خودمون رو روی تاب جا دادیم. نفس عمیقی کشیدم و هوای سرد رو به ریه هام فرستادم.

رامتین:

یاشار سرش رو به گوشم نزدیک کرد:

- این دختره؛ بهار

تمام وجودم گوش شده بود تا ببینم باز چه نقشه شومی کشیده!

- خیلی خوشکله لامصب!

حرفش رو قبول داشتیم؛ اما شنیدن این مسئله از زبون یاشار برام چندان خوشایند نبود! ادامه داد:

- به نظر تو میشه مخشو زد؟

با لحنی جدی گفتم:

- حرفشم نزن!

چشمکی زد:

- گлот پیشش گیر کرده؟

نگاهی سرشار از نفرت به سمتش پرتاب کردم:

- اصلا شوخیشم قشنگ نیست یاشار!

- پس واسه من تورش کن

اخم هام رو توی هم کشیدم و لب باز کردم تا حرفی بزنم که...

- چی تو گوش هم می گین شما دو تا؟

صدای عمه بود. نگاهی بهش انداختم. چشم‌هاشو ریز کرده بود و به طرز مشکوکی به ما چشم دوخته بود.

– چیز خاصی نبود عمه جان!

مامان که متوجه شد توی بد مخمصه ای افتادم سریع گفت:

– رامتین عزیزم با یاشار برید پیش دخترا توی حیاط تنهان

یاشار با کمال میل از روی مبل بلند شد. بعد از کمی مکث و یک نگاه طولانی به چشم‌های شرارت بارش از روی مبل بلند شدم و همراه هم از سالن خارج شدیم. با سقلمه ای که بهش زدم "آخ"ش به هوا رفت؛ پهلوش رو مالید:

– چته روانی؟ سوراخ شدم.

انگشت سیب‌بام رو تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم:

– یاشار وای به حالت به بهار نزدیک بشی! اصلا فکرش رو هم از سرت بیرون کن!

نرمه‌ی گوشش رو با دستش لمس کرد:

– اصلا تو چی کارشی؟ من فقط پیشنهاد میدم خواست قبول کنه نخواست هم نکنه.

نگاه برزخیم رو بهش دوختم که بی تفاوت شونه ای بالا انداخت:

– زوری که نیست. تازشم این همه دختر توی این شهر هست. قبول نکرد یکی دیگه!

نفسم رو عصبی به بیرون فوت کردم. آرشین و بهار و دختر تازه کار که فکر می‌کنم اسمش فرناز یا فرزانه بود روی تاب نشسته بودن و بلند بلند می‌خندیدن! همیشه از این که یه دختر بلند بلند بخنده متنفر بودم! توی چهره‌های هر سه دقیق شدم. فقط بهار بود که به جای قهقهه دستش رو جلوی دهنش می‌ذاشت و ریز ریز می‌خندید. هر سه سنگینی نگاهمون رو حس کردن و به من و یاشار نگاه کردن. آرشین از روی تاب بلند شد و به سمتمون پا تند کرد و درست مقابل من ایستاد؛ دستش رو به کمرش زد و اخمی ساختگی بین ابروهاش نشوند:

– کی بهتون اجازه داد وارد حریم ما بشین؟

یاشار: ما به اجازه‌ی کسی نیاز نداریم

آرشین براق شد:

– جرات داری یه قدم دیگه بیا جلوتر

و به دنبال این حرف ژست بروسلی رو گرفت و خطاب به یاشار گفت:

– بیا جلو دیگه

دستم رو توی جیبم فرو کردم:

– حرف حسابت چیه؟

– فقط یه شرط داره که اجازه بدم به جمعمون بیونید!

وقتی جوابی از جانب من نشنید خودش ادامه داد:

– اول باید بذاری بغلت کنم!

چشم‌هام رو به اندازه‌ی دو تا بشقاب کردم!

– چی؟ اصلا حرفشم نزن! السا ناراحت میشه.

روش رو به حالت قهر برگردوند:

– پس حرف پیوستن به ما رو هم نزن!

دستی توی موهام کشیدم. صدای ویشکا مثل مته مغزم رو سوراخ کرد.

– رامتین جون این جایی؟

با قدم‌هایی بلند خودش رو بهم رسوند و درست کنارم ایستاد. دستش رو بالا آورد تا بازوم رو بگیره که عقب کشیدم. با این حرکت‌ها خورده و اخم‌هاش رو توی هم کشید. صدای زنگ گوشیم که بلند شد گوشی رو از جیبم بیرون کشیدم. تصویر السا روی گوشی نقش بسته بود و شنیدم که ویشکا زیر لب گفت:

– خالایق هر چه لایق

پوزخندی زد و تماس رو برقرار کردم. صدای گرم و دلنشین السا توی گوشی پیچید:

– الو رامتین

روم رو به طرف دیگه‌ی حیاط برگردوندم تا کسی متوجه چهره‌ی مشتاقم نشه! زیر لب گفتم:

– خانم خوشکل من چطوره؟

– من خوبم عزیزم تو خوبی؟

صدام رو پایین تر بردم و دستم رو جلوی گوشی و دهنم گرفتم.

– مگه میشه صدای تو رو بشنوم و بد باشم؟ چیزی شده؟

– نه فقط می‌خواستم بهت خبر بدم فردا یه سر میام شرکت دخترهایی که به عنوان مدل می‌خواستی برات جور کردم.

سعی کردم هیجانم رو پنهان کنم:

– مرسی عزیزم

با لحن کشداری گفت:

– قربونت برم عشقم من دیگه رفتم بای

تماس رو قطع کردم و به سمت بقیه رفتم.

آرشین به سمتم اومد و توی گوشم با شیطنت گفت:

– خوب بودن السا خانم؟

برای طفره رفتن از جواب دادن به سوالش دستام رو باز کردم:

– بدو بیا بغل عمو

نیشش تا بنا گوشش کش اومد و در کسری از ثانیه کاری که ازش خواستم رو انجام داد. در این بین چشمم به بهار خورد که روی تاب خشکش زده بود و باز هم بغض کرده بود! نکنه یاشار چیزی بهش گفته بود؟ آرشین رو از خودم جدا کردم و با قدم‌هایی تند به سمت یاشار رفتم.

بازوشو گرفتم از بقیه دورش کردم. گرهی بین ابرو هام رو کور تر کردم:

– چی بهش گفتی هان؟

بهت زده بهم نگاه کرد:

– به کی؟

– خودت رو به اون راه نزن مگه نگفتم دور بهار رو خط بکش؟

با دست به عقب هلم داد:

– برو بابا دلت خوشه من از جام تکون نخوردم حالا انگار این دختره کی هست!

چشم‌هامو ریز کردم:

– یعنی می‌خوای بگی تو هیچی بهش نگفتی؟

با عصبانیت گفت:

– نخیر مگه مرض دارم دروغ بگم؟

نفسم رو کلافه به بیرون فوت کردم. از بغض و مظلومیتش متنفرم! باد سردی وزید و تا مغز استخونم نفوذ کرد. همه رفتن داخل جز بهار! هنوز هم همون جا نشسته بود. با همون ژست و با همون بغض! یک قطره اشک هم که انگار از سردی هوا منجمد شده بود روی گونه ش خودنمایی می کرد. خودم رو به تاب رسوندم؛ بازوش رو گرفتم و مجبورش کردم که بلند بشه. چشم‌های آبی و طوفانیش رو توی چشم‌های یخ زده‌ی من دوخت. اخم‌هام رو غلیظ تر کردم و بدون هیچ مایمتی با صدایی کنترل نشده فریاد زدم:

– پاشو برو داخل عزا بگیر!

وقتی هیچ حرکتی نکرد، بلند تر گفتم:

– برو دیگه

از بلندی صدام ترسید. لرزش چونه ش رو حس می کردم.

انگار که با چسب دو قلو به زمین چسبیده بود.

فایده نداشت؛ فشار دست‌هام رو بیشتر کردم و با گام‌هایی محکم به سمت ساختمون قدم برداشتم

جلوی در سالن بازوش رو ول کردم و به سرعت از پله‌ها بالا رفتم.

بهار

حتم دارم جای انگشت‌هاش تا یک ماه روی بازوم باقی می‌مونه! با دست دیگه م بازوم رو ماساژ دادم. فرناز از دور پیدا شد

– چرا این جا ایستادی؟

بی هدف به رو به روم خیره بودم:

- تو هم شنیدی؟

- چی رو؟

- بهش گفت خانم خوشکلم، گفت عزیزم!

چشم‌هاشو گرد کرد و پرسید:

- کی؟

- رامتین؛ همون موقع که داشت با گوشیش حرف می‌زد.

با تعجب پرسید:

- مگه شنیدی چی گفت؟

لب‌گزیدم تا بغضم شکسته نشه و فقط در جواب سوالش سر تکون دادم.

- تو هم شاه‌گوشی هستی برای خودت‌ها!

ای کاش نبودم. فرناز با دست محکم به سرش کوبید.

- بدبخت شدم اومده بودم برم میوه بیارم برای فامیلاتون یادم رفت!

با شنیدن لفظ "فامیلاتون" و چهره‌ی ماتم گرفته و نگران فرناز لبخند زدم. فرناز که لبخندم رو دید با عصبانیت گفت:

- بخاطر تو این طوری شد اگه از کار اخراجم کردن حسابت رو می‌رسم.

و به دنبال این حرف با دو به سمت آشپزخونه رفت. به سمت پذیرایی رفتم و روی مبل تک نفره، خانمانه، نشستم.

عمه‌ی رامتین روی مبل جا به جا شد و پرسید:

– خب بهار خانم شما چند سالتونه؟

لبخند کمرنگی زدم:

– 19

یکی از ابروهاش رو بالا داد و هم زمان سر تگون داد:

– دانشجویی دیگه؟

لب پایینم رو محکم به دندون گرفتم. با این سوالش دلم می خواست زمین دهن باز کنه و من رو توی خودش بکشه. سعی کردم لرزش صدام رو مهار کنم .

لب زدم:

– نه

با تعجب گفت:

– مگه میشه؟ توی این دور و زمونه همه دانشگاه می رن!

نگاهی به چشم‌هایی که تا جا داشت دورشون خط کشیده بود انداختم .

اشرف خانم نگاهی به چهره‌ی ماتم زده‌ام انداخت و گفت:

– وا خب بهار الان پشت کنکوره ...

به دست‌هایش تابی داد و ادامه داد:

– نگفت که تا آخر عمرش دانشگاه نمیره که!

فریبا خانم پشت چشمی نازک کرد و خطاب به اشرف خانم گفت:

– شما لطفا دخالت نکن اشرف جان!

با چشم‌های گرد شده نگاهشون می کردم. از چشم‌های اشرف خانم خون می چکید. با صدای آیفون مثل فشنگ از روی مبل بلند شدم و صحنه‌ی وقوع حادثه رو ترک کردم! ماما بود. لبخندی روی لب‌هاش بود. خودم رو با دو بهش رسوندم.

– سلام ماما جونم چی شده؟ کبکت خروس می خونه؟!

– سلام عزیزم یه خبر خوب برات دارم!

مثل بچه‌ها بالا و پایین پریدم:

– چی چی ؟ بگو!

– یه کار پیدا کردم توی یه خیاط خونه!

دست‌هامو با ذوق به هم مالیدم:

– وای چه خوب!

سرم رو به سمت بالا گرفتم و خدارو شکر کردم. دستم رو پشت کمرش گذاشتم و همراه هم وارد سالن شدیم. صدای بحث و جدل بین فریبا خانم و اشرف خانم توی سالن پیچیده بود. ماما اخم‌هاش رو توی هم کشید و پرسید:

– چرا نگفتی مهمون دارن؟

بی تفاوت شونه بالا انداختم. دوباره پرسید:

– حالا کی هست؟

– عمه‌ی رامتین

ماما آرام به گونه‌ش زد:

– خدا به دور رامتین چیه ؟ آقا رامتین!

چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم و با لحنی کشیده گفتم:

– حالا همون

روسریش رو مرتب کرد:

– نه مادر زشته حتی پیش خودمونم نباید بگی رامتین!

دستم رو روی چشمم گذاشتم:

– چشم

سر و صداشون شدت گرفته بود. رامتین به سرعت از پله‌ها پایین اومد. با ورودش بوی تند سیگار توی هوا پراکنده شد. بدون این که حتی متوجه ما بشه با قدم‌هایی محکم به سمت پذیرایی رفت. مامان آروم به گونه ش زد:

– خدا به دور آقا رامتین سیگار می‌کشه؟

(خدا به دور تکیه کلام شمس‌ی خانمه لطفا سو تفاهم نشه)!

با اخم‌هایی در هم و چهره‌ای مچاله شده ناشی از تنفر زیاد از سیگار، سرم رو به نشانه‌ی تایید تکون دادم. مامان لب باز کرد تا چیزی بگه که...

– بسه دیگه

یهو سکوت همه جا رو فرا گرفت. از صدای بلند و عصبی رامتین برای چند دقیقه نفس نکشیدم! عصبی بیرون اومدم. با دیدن ما جا خورد؛ اما سریعا چهره شو بی تفاوت کرد

– بهار بیا بالا!

مامان با تعجب نگام کرد!

- چی کارت داره بهار؟

شونه بالا انداختم:

- باید برم که ببینم چی کارم داره!

از پله‌ها بالا رفتم؛ مقابل در اتاقش ایستادم و چند تقه به در زدم.

- بیا تو

سر به زیر با قدم‌هایی آروم وارد شدم.

- من دارم می‌رم بیرون

سرم رو آروم آروم بالا اوردم و زیر لب "بسلامت" گفتم.

- توی اتاقت می‌مونی. اگر بفهمم با یاشار حتی اتفاقی چشم تو چشم شدی، من می‌دونم و تو!

آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم؛ این دیگه چه قانونی بود؟

- الانم برو بیرون می‌خوام لباسم رو عوض کنم.

پوفی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. طبق دستور رامتین خان به اتاقم رفتم. دفتر خاطراتم رو از کتاب خونه بیرون کشیدم خودکارم رو برداشتم و شروع به نوشتن کردم:

- این جا عروس و خواهر شوهر سایه‌ی همو با تیر می‌زنند. این جا محرم و نامحرمی معنایی نداره. این جا آشکارا با جنس مخالف حرف می‌زنند. این جا فقط ظاهر مهمه. این جا پول و مقام و تحصیلات مهمه.

با خطی درشت تر نوشتم " این جا رو دوست ندارم!"

رامتین:

به فنجون قهوه‌ام خیره شدم. صدای اس ام اس گوشیم بلند شد؛ السا بود. پیام رو باز کردم و متن پیام رو خوندم:

– کجایی "

به صندلی تکیه دادم و به زوج‌هایی که با آرامش قهوه می‌خوردن و صحبت می‌کردن چشم دوختم. بدم نمی‌اومد السا رو ببینم. جواب دادم:

– توی کافی شاپ نزدیک عمارت.

گوشی رو روی میز گذاشتم و فنجون قهوه رو به دست گرفتم. به لب‌هام نزدیک کردم و مزه مزه ش کردم. طعم تلخش باعث جمع شدن تمام اجزای صورتم شد! با اینکه همیشه تلخ می‌خوردم؛ اما هیچ وقت تلخ دوست نداشتم! طولی نکشید که سر و کله‌ی السا پیدا شد! چشمش رو یک دور، دور کافی شاپ چرخوند تا پیدام کرد! با دیدنم لبخندی زد و به سمتم پا تند کرد. روی صندلی نشست و با ناز موهاشو از توی صورتش کنار زد.

– سلام عزیزم

دستش رو توی دستم فشردم. انگشتر زیبا و پر از نگینی توی انگشتش خودنمایی می‌کرد.

– چه انگشتر قشنگی

نمیدونم چرا رنگش پرید و لب‌هاش رو کامل توی دهنش برد.

– لاله برام خریده!

دست به سینه نشستم:

– باریک الله لاله

لبخند مصلحتی زد:

– منم قهوه می خورم.

چشم هامو ریز کردم و دقیق و موشکافانه بهش نگاه کردم؛ ترسیده بود؟ طولی نکشید که یه فنجان قهوه روی میز قرار گرفت. قهوه اش رو مزه مزه کرد:

– رامتین؟

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد:

– هر وقت تونستی بریم آتلیه

– برای چی؟

– عکس بگیریم. عکس ها رو با ابعاد بزرگ چاپ می کنیم برای تزئین سالن و شرکت!

فکر بدی نبود پس با تکیه دادن سر موافقت رو اعلام کردم!

ماشین رو داخل پارکینگ عمارت پارک کردم . خبری از عمه اینا نبود. یک بار نشد بیان این جا و دعوا راه نندازن! خبری از بهار هم نبود.

با یادآوری چیزی که بهش گفتم پوفی کشیدم و پیشونیمو مالیدم. دختر بیچاره! از پله ها بالا رفتم و مقابل در اتاقش ایستادم. توی در زدن تردید داشتم.

دندون هام رو روی هم فشار دادم؛ نفس عمیقی کشیدم و آروم صدایش زدم:

– بهار

بعد از چند ثانیه در باز شد و من اصلا فکر نمی کردم صدام رو بشنوه! این پا و اون پا کردم:

– تو هنوز توی اتاقی؟

با لحنی که دلخور بودن رو فریاد می زد گفت:

– نباید باشم؟

نمی‌دونستم چی باید بگم. شرمنده بودم؛ اما غرورم اجازه نمی‌داد ابراز پشیمونی کنم!

– دنبالم بیا

مطیعانه و سر به زیر وارد اتاقم شد. طرح یکی از شال گردن‌هایی رو که به تازگی طراحی کرده بودم نشونش دادم. نگاهی که بهش انداخت چشم‌هایش برق زد. خوش حال بودم از اینکه فکرشو منحرف کردم! کف دست‌هایش به هم زد:

– وای عالیه این خیلی قشنگه

همین طور که نگاهم به موهای طلایی بیرون ریخته از شالش بود، لب‌هام رو غنچه کردم و گفتم:

– می‌تونی ببافیش؟

با ناباوری گفت:

– من؟

– آره. خودم دیدم مامانت یادت داد.

سرش رو خاروند و گفت:

– آره؛ اما من هنوز خیلی خوب یاد نگرفتم.

دستم رو توی جیبم فرو کردم:

– خب یادمی‌گیری!

لبخند زد و با شوق پرسید:

– یعنی جدی ازم می‌خوایین براتون شال گردن ببافم؟

انگشت سبابه‌ام رو به طرفش گرفتم

– اشتباه نکن برای من نه، برای شرکت!

سرشو کج کرد و با شیرین زبونی گفت:

– حالا همون

برگه رو به طرفش گرفتم.

– این پیش‌ت باشه فردا ساعت هشت آماده باش باهم بریم کاموا بگیریم.

– چشم

برگه رو از دستم گرفت و با خوش حالی از اتاق بیرون رفت.

بهار:

وقتی گفت فردا با هم بریم کاموا بگیریم کلی ذوق کردم! نگاهی به طرحش انداختم. ترشی نخوره یه چیزی میشه! شال طوسی رنگ همراه رگه‌های مشکی و سفید. برگه رو جلوی بینیم گرفتم. بوی عطرش رو می‌داد. دوباره با یک دم عمیق بوی خوب و مست کننده‌اش رو به ریه‌هام فرستادم. توی حال و هوای خودم بودم که یهو فرناز جلوم ظاهر شد! با دیدنش برق سه فاز از بدنم رد شد! نفسم رو کلافه به بیرون فوت کردم.

– فرناز جان آدم دستشویی هم میره یه اهنی اوهونی چیزی می‌گه!

دستش رو به کمرش زد:

– در زدم تو نشیدی! آخرشم نفهمیدم برای چی سه ساعته چپیدی توی این اتاق!

اصلا حوصله‌ی توضیح دادن نداشتم برگه رو به سمتش گرفتم.

– بیا ببین این شال گردن قشنگه؟!

جلو اومد و برگه رو ازم گرفت؛ نگاهی بهش انداخت:

– عالیه خودت کشیدی؟

– نه کار رامتینه!

چینی به بینش انداخت و برگه رو روی میز پرت کرد:

– اصلا هم قشنگ نیست

چشم‌هام رو ریز کردم و مشکوک گفتم:

– تو که همین الان گفتی قشنگه!

– نظرم عوض شد!

مثل برق گرفته‌ها جلوتر اومد و دستم رو گرفت و از روی صندلی بلندم کرد.

– راستی پاشو بریم اتاقم رو نشونت بدم. اشرف خانم گفت نیازی هم نیست برم لباس بیارم توی کمد برام لباس گذاشته.

– چه خوب!

از سالن که بیرون رفتیم با تعجب پرسیدم:

– کجا میری؟

– اتاقم دیگه

ابرویی بالا انداختم و پرسیدم:

– اتاقت کجاست؟

– پشت عمارت یه خونه‌ی کوچیک هست که سه تا اتاق خواب داره. یکی از اون اتاق‌ها واسه منه و به دنبال این حرف دستم رو گرفت و کشید:

– حالا بیا می‌بینیش

پشت عمارت خونه‌ی نود متری ساخته شده بود که سه تا اتاق خواب داشت. اتاق فرناز یه اتاق نه متری جمع و جور بود و تنها وسایل توی اتاق یک تخت یه نفره و یک کمد بود! هر چی بود از خونه‌ی درب و داغون خودشون بهتر بود! توی افکارم غرق بودم که یهو...

عین چسب دو قلو چسبید بهم و حسابی تف مالیم کرد. از خودم دورش کردم:

– اه بسه خیس آب شدم

– عاشقتم بهار اگه تو نبودی من چی کار می‌کردم؟

شونه بالا انداختم:

– هیچی خدا رو شکر می‌کردی!

– فرناز ولم کن می‌خوام بخوابم

سرم رو بیشتر توی بالش فرو کردم.

پتو رو از روم کشید و با این کارش تمام موهام رو به هم ریخت.

– پاشو، قزمیت کارت داره.

پتو رو دوباره روی سرم کشیدم که یهو مغزم فرمان فکر کردن داد. چند بار قزمیت رو توی ذهنم تکرار کردم. قزمیت... قزمیت... قزمیت... رامتین؟ مثل فشنگ از زیر پتو بیرون اومدم. فرناز ریز ریز می خندید. بهش توییدم:

– نخند! چی کارم داشت؟

– گفت بهت بگم تا پنج دقیقه دیگه بری توی پارکینگ وگرنه ...

دستش رو به صورت نمادین زیر گردنش کشید.

با دستپاچگی پرسیدم:

– چند دقیقه دیگه وقت دارم؟

نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت:

– دقیقا یک دقیقه!

با دست محکم به سرم کوبیدم؛ با نهایت سرعت لباس پوشیدم و تمام حیاط رو دویدم.

توی ماشین منتظر نشسته بود. از این فاصله هم می تونستم انقباض فکش رو ببینم! در ماشین رو باز کردم و نشستم. بوی سیگار ماشین رو پر کرده بود.

سرفه کردم که نگاهی برزخی بهم انداخت و شیشه‌ها رو پایین آورد. پاش رو روی پدال گاز فشرد و با این کارش صدای جیغ لاستیک‌های ماشین توی محله پیچید! از ترس به صندلی چسبیده بودم و زیر لب ذکر می گفتم! پخش رو روشن کرد. صدای آهنگ ملایمی توی ماشین پیچید. موسیقی بی کلام بود و این موضوع باعث شد یه ذره آرامش بگیرم! به شرکت رفتیم؛ ظاهرا که شرکت خودش بود!

رو به منشی گفت:

– آقای راد اومدن؟

منشی: بله

– بگو بیاد اتاقم.

منشی بعد از گفتن "چشم" و نگاه بی تفاوتی به من گوشی رو برداشت.

رامتین به سمت اتاق مدیر عامل رفت. به تبعیت از شش وارد اتاق شدم. روی صندلی گردان مشکی رنگ پشت میز نشست. رامتین مدیر عامل بود؟

هنوز مردد وسط اتاق ایستاده بود که...

– سلام السا خانم

به سمت صدا برگشتم. جوانی تقریبا هم سن رامتین با موهای خرمایی درست کنار در ایستاده بود. با دیدنم جا خورد:

– ببخشید فکر کردم السا خانمه.

رو به رامتین گفت:

– معرفی نمی کنی؟

رامتین به صندلی تکیه داد و گفت:

– بهار خانم قراره یکی از پرسنل این جا بشن.

با کمی مکث ادامه داد:

– البته اگر از کارشون راضی باشم!

ابرویی بالا انداخت و هم زمان سر تگون داد. جلو اومد و کنار میز ایستاد.

– کارم داشتی؟

- به آقای شاهد بگو از هر نوع کاموایی که داره برامون بفرسته. چشم‌هاش رو گرد کرد.

- چه خبره؟

رامتین اخم‌هاش رو توی هم کشید و با تشر صدایش زد:

- بابک! کاری که گفتم رو انجام بده.

بابک به اجبار "چشمی" گفت و از اتاق بیرون رفت.

- بشین

نگاهم رو از دست رامتین به مبل کنار میز سوق دادم. روی مبل نشستیم. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای تلفن توی اتاق پیچید. رامتین گوشی رو برداشت:

- راهنماییشون کن

و به دنبال این حرف، هفت دختر رنگارنگ وارد اتاق شدند.

رامتین از روی صندلی بلند شد و به سمت یکی از دخترها که از همه خوش چهره تر بود رفت. دستش رو صمیمانه فشرد و من در اون لحظه برای هزارمین بار مردم!

رامتین:

هنوز دستش توی دستم بود.

سرش رو کج کرد و نگاهی به بهار انداخت

- عزیزم معرفی نمی‌کنی؟

به سمت بهار برگشتم. روی السا زوم کرده بود و رنگش پریده بود! مردد جواب دادم :

- بهار ... پرسنل جدید

ابروهای قهوه ایش رو بالا انداخت . برگشت و به شیش دختری که همراهش به اتاق اومده بودن اشاره کرد:

- مدل‌هایی که می‌خواستی.

به مبل‌های اتاق اشاره کردم:

- بفرماید.

هر شیش نفر به همراه السا روی مبل‌ها جا گرفتند.

بوی عطرهای مختلفشون توی اتاق پیچیده بود. تفاوتی توی چهره‌های دخترها نمی‌دیدم. همه موهای رنگ شده، ناخن‌های بلند و لاک زده، بینی‌های عمل شده و سر بالا و لب‌های قلوه ای! تک تک اسم همه رو نوشتم و شرایطش رو برایشون توضیح دادم. بعد از اعلام موافقتشون قرارداد بسته شد.

روی لب‌های همه خنده ای از روی رضایت نقش بسته بود؛ جز بهار! گوشه‌ی مبل کز کرده بود و به نقطه ای نامعلوم خیره بود و بی اراده با گوشه‌ی ناخنش بازی می‌کرد. اهمیتی ندادم و نگاهم رو به سمت السا سوق دادم. اصلا حواسش اینجا نبود و نگاهش رو روی بهار ثابت کرده بود.

نگاهش به بهار معمولی نبود؛ یه جورایی خصمانه بود! مقابل بهار ایستادم:

- می‌تونی بری کامواها رو از بابک بگیری.

بهار:

سنگینی نگاهی رو حس کردم و سرم رو بالا اوردم.

رامتین مقابلم ایستاده بود و چشم‌های مشکی و نافذش رو روی صورتم ثابت کرده بود.

– می‌تونی بری کامواها رو از بابک بگیری

با کرختی از روی مبل بلند شدم. نگاه هر هفت نفر به سمت من چرخید. زیر نگاه‌های سنگینشون به سمت در رفتم؛ دستگیره رو کشیدم و در رو باز کردم.

با بیرون رفتن از اتاق حجم زیادی از اکسیژن رو به ریه‌هام فرستادم. بوی عطرهاشون به پرزهای بینیم چسبیده بود و کلافه م می‌کرد.

بابک کنار میز منشی ایستاده بود. با دیدنم کمرش رو راست کرد.

– آقای شاهد کامواها رو آوردن. تشریف بیارین اتاق من از هر نوعی که دوست داشتین بردارین.

در جوابش به تکون دادن سر اکتفا کردم و مثل جوجه اردک‌ها دنبالش راه افتادم. مقابل در اتاق ایستاد. در رو برای من باز کرد و اجازه داد تا اول من وارد بشم. سعی کردم تعجبم رو از دیدش پنهان کنم. جایی که من بزرگ شده بودم، هیچ وقت یک زن جلوتر از یک مرد وارد مکانی نمی‌شد!

اتاقش خیلی به هم ریخته بود و تمام برگه‌ها روی میزش پخش و پلا بودند. کامواها یک طرف اتاق قرار داشتند. با دیدنشون هیجان زده شدم و دست‌هامو به هم مالوندم:

– وای چقدر خوشکلن

با یک لبخند بزرگ به طرف بابک برگشتم که با نگاه خیره ش مواجه شدم!

لبخندم رو خوردم و دست‌هامو پایین انداختم و به مانتوم فشارشون دادم.

با دستپاچگی به سمت کامواها رفتم و زیر نگاه خیره‌ی بابک، چندتاشون که رنگ قشنگ تری نسبت به بقیه داشتن برداشتم. دونه‌های ریز عرق روی پیشونیم رو حس می‌کردم. به سمت در پا تند کردم و از کنارش گذاشتم. زبونم به سقف دهنم چسبیده بود به زحمت "ممنون" گفتم و از اتاق بیرون رفتم!

خواستم وارد اتاق رامتین بشم؛ اما پشیمون شدم. صدای خنده هاشون گوش فلک رو کر کرده بود. سری از روی تاسف تکون دادم و از اتاق دور شدم.

روی صندلی کنار میز منشی نشستم؛ برگه ای رو که دیشب بهم داده بود از توی کیفم در آوردم و بهش نگاه کردم.

– تو هم دوستشی؟

سرم رو بالا آوردم و به منشی نگاه کردم.

– جان؟

لبخند دوستانه ای زد و گفت :

– هیچی. بهت نمیداد یکی از اونا باشی.

با گیجی گفتم :

– از کدوما؟

– از اون دخترایی که الان توی اتاق هستن.

سرم رو پایین انداختم که گفت:

– من سمیه ام ... سمیه سمیعی.

سرم رو بالا آوردم:

– خوشبختم. بهار!

با هم دست دادیم.

به برگه اشاره کرد:

- این چیه؟

- طرح شال گردنی که باید ببافم

ابرویی بالا انداخت. میل بافتنی رو از توی کیفم در آوردم. کاموای طوسی رو برداشتم و طبق گفته‌های مامان شروع به بافتن کردم. سمیه با دقت به دستم خیره شده بود و سعی داشت یاد بگیره. با باز شدن در اتاق رامتین سرم رو بالا آورد. دخترها یکی یکی از اتاق خارج شدند و بعد از دست دادن با رامتین شرکت رو ترک کردند. تنها کسی که نرفت السا بود. دختری با یک دنیا غرور و اعتماد به نفس کاذب! نگاهی به من مثل نگاه به برده اش بود!

رامتین کت چرمش رو پوشید و خطاب به من گفت:

- بریم.

از روی صندلی بلند شدم و با سمیه خداحافظی کردم.

هر سه به سمت ماشین رفتیم. به اجبار روی صندلی عقب ماشین نشستیم و السا هم روی صندلی شاگرد نشست. به محض نشستن آفتابگیر رو پایین آورد و از توی آینه به خودش نگاهی انداخت. رژ لب قرمزش رو از توی کیف دستی مشکی رنگش بیرون کشید و حریصانه روی لب‌هاش کشید. رامتین بدون هیچ حرکتی، حتی پلک زدن، به السا زل زده بود!

السا سنگینی نگاهی رو حس کرد و سرش رو به سمت رامتین برگردوند. رامتین دستش رو پشت صندلی السا گذاشت. هر دو با آرامش و آهسته آهسته به هم نزدیک و نزدیک تر می‌شدند! دستپاچه شده بودم؛ کار داشت به جاهای باریک می‌کشید! به جاهایی که اگه من شاهدش بودم قطعاً می‌مردم!

به صورت کاملاً مصلحتی صدامو صاف کردم که هر دو تکونی خوردن و سر جاشون برگشتن. رامتین دستی روی پیشونیش کشید؛ با کلافگی استارت زد و طبق معمول پاش رو با نهایت قدرت روی گاز فشرد!

فکر می کردم السا یک دوست پنهانی باشه؛ اما با خونسردی از ماشین پیاده شد و همراه ما وارد سالن شد! به ساعت روی دیوار نگاه کردم ساعت حدود یازده بود. پس طبیعتاً وقت بیدار شدن اشرف خانم بود! بخاطر اینکه صبحانه نخورده بودم، دلم مالش می رفت. به سمت سالن غذا خوری رفتم.

روی میز طبق معمول پر از غذاهای رنگارنگ بود. روی نون تست شکلات صبحانه مالیدم و با یک حرکت به سمت معده م هدایتش کردم!

همین طور که غذای توی دهنمو می جوییدم از سالن غذا خوری بیرون رفتم. اشرف خانم و السا روی مبلهایی تک نفره که درست رو به روی هم بودن، نشسته بودن و مشغول صحبت بودن. خبری از رامتین نبود.

از پله ها بالا رفتم و به سرعت مسیر راهرو تا اتاق خوابم رو با گام های بلند طی کردم. سرم پایین بود که به شدت با جسمی سخت برخورد کردم. درد عجیبی در ناحیه ی بینی حس کردم. یک لحظه چشم هام سیاهی رفت و به دنبالش ماده ی گرم و رقیقی از بینیم سرازیر شد.

به سرعت دستم رو روی بینیم گذاشتم و سرم رو بالا گرفتم. نگاهم رو توی نگاه پر خشم و کینه ش دوختم.

قسمت سینه ی پیرهن مردونه و سفیدش غرق خون بود. گره ی ابروهایم رو کورتر کرد و فریاد زد:

– حواست کجاست دختره ی

دستی توی موهای خوش حالتش کشید. برای لحظه ای دلم برای موهایم ضعف رفت. دیدم تار شد و طولی نکشید که اشک هام جاری شد. هنوزم ناراحت و عصبی بود. با گام های محکم خودم رو به اتاقش رسوند و در رو محکم به هم کوبید. با تعجب به در بسته اتاقش چشم دوختم! این پسر رحم نداشت؟ لباسش برایش مهم تر از من بود؟

رامتین:

نگاهی به لباسم انداختم. دقیقا روی قفسه‌ی سینه‌م خونی شده بود. دکمه‌های پیرهنم رو با یک دست باز کردم. از توی کمد پیرهن اسپرت سورمه‌ای که روی آستینش یک چاک بلند داشت و با چند دکمه و بندینک بسته می‌شد، بیرون کشیدم. بعد از تعویض لباس به سالن برگشتم. السا و مامان مشغول گفت و گو بودن که با ورود من حرفشون رو قطع کردن. السا با دیدن لباسم اعتراض گونه گفت:

– چرا لباس سفیده رو نپوشیدی؟

پوفی کشیدم و به چشم‌هایم خیره شدم.

– خونی شد.

دستش رو روی پاش کوبید:

– اه می‌خواستم ست بشییم.

بدون فکر کردن به این مسئله که لباس من برایش مهم تر از خودم بود و هیچ سوالی راجع به اینکه چرا خونی شده بود نپرسید، گفتم:

– مسئله مهمی نیست از سر راه میریم، می‌گیریم.

مامان نگاهی بینمون رد و بدل کرد:

– کجا می‌خواهین برین؟

دستی توی موهام کشیدم:

– آتلیه

روم رو به طرف السا برگردوندم:

– بریم!

السا با عشوه‌های مخصوص به خودش از روی مبل بلند شد.

خرامان خرامان به سمت مامان رفت و گونه‌اش رو از روی هوا بوسید:

– خیلی خوشحال شدم دیدمتون

مامان لبخند کاملاً مصلحتی زد:

– منم همین طور

سریع تر از السا به سمت در رفتیم.

سوار ماشین شدم. السا هم سوار شد و همراه هم به آتلیه رفتیم. السا توی راه هم دست از غر زدن بر نداشت تا موقعی که پیرهن سفید دیگه ای نخریدم یه ریز گله و شکایت کرد! نگاهی به سالن آتلیه انداختیم. مشخص بود توی کارش حرفیه. آقای میانسالی با هیکل توپر، ریش پرفسوری و موهایی کم پشت وارد سالن شد.

دوربینش رو دور گردنش انداخته بود. جلو اومد و دستش رو به سمتم کشید. با کمی مکث دستم رو توی دستش گذاشتم. لبخند زد:

– خیلی خوش آمدید.

در جوابش فقط سر تکون دادم. به عکس‌های روی دیوار اشاره کرد

– همین طور که می‌بینید من از مدل‌ها و بازیگرای زیادی عکس گرفتم؛ پس می‌تونید بهم اعتماد کنید و کارتون رو به من بسپارید.

نگاهی به السا انداختیم؛ با دقت به حرف‌هایش گوش می‌داد و من برق رضایت و تحسین رو توی چشم‌هایش می‌دیدم. السا رو به یکی از اتاق‌های انتهای سالن راهنمایی کرد تا لباس‌هایش رو عوض کنه.

من هم که بعد از خریدن پیرهن مردونه‌ی سفید، همون جا پوشیده بودمش و دیگه نیازی به تعویض لباسم نداشتم.

ساعتم رو جلوی چشمم گرفتم؛ پوفی کشیدم و زیر لب غر زدم:

– چقدر طولش میده!

دستم رو پایین اوردم و طبق عادت توی جیبم فرو کردم. برگشتم و نگاهی به انتهای سالن انداختم که

برای یک لحظه چشمم ندید! چند بار پلک زدم؛ این فرشته‌ی زیبا السای من بود؟! پیراهن مردونه‌ی سفید رنگ بی آستین همراه شلوار چسبان مشکی پوشیده بود و موهای لخت و رنگ کرده‌ش رو آزادانه و بی قید روی شونه‌هایش رها کرده بود. پایون مشکی رنگی که دور گردنش بسته بود به لباس جلوه‌ی خاصی بخشیده بود. با ژست خاصی جلو اومد. با صدای عکاس از بهت بیرون اومدم.

– آقا لطفا سه دکمه‌ی بالایی پیراهنتون رو باز کنید.

سه دکمه‌ی بالا رو طبق گفته‌ی عکاس باز کردم. عکاس با دیدن السای نامحسوس ابرویی بالا انداخت. برق چشم‌هایش رو که دیدم دست‌هایم از عصبانیت مشت شد و انقباض فک و تورم رگ گردنم رو کاملاً حس کردم. چند نفس عمیق کشیدم تا خشمم فرو کش کنه. وجود السای رو کنارم حس کردم. با اون کفش‌های پاشنه بلند مشکیش هنوز هم قدش تا سر شونه م بود!

دست گرم السای که روی شونه م نشست از فکر بیرون اومدم و متوجه شدم که وقت عکس گرفتن شده!

کیفش رو روی دوشش انداخت:

– من که خیلی از کارش خوشم اومد

دزدگیر رو زدم و درها رو باز کردم.

– خوبه

سوار شدم.

- یعنی چی خوبه رامتین؟

- یعنی این که من خوشم نمیاد جلوی هرکس و ناکسی این طوری لباس بپوشی.

اخم کرد و دستی توی موهایش کشید:

- وا چه حرفایی می‌زنی من همیشه همین طوری بودم.

گوشی رو به سمت جلو پرت کردم و فریاد زدم:

- خب این طوری نباش.

صدای نفس‌های عصبیش بیشتر به خشمم دامن می‌زد. شیئی به سمتم پرت کرد که نمی‌دونم چی بود ولی هرچی بود درست روی گونه م فرود اومد!

"بی لیاقتی" نثارم کرد و از ماشین پیاده شد. با کفش‌های پاشنه ده سانتیش با نهایت سرعت از ماشین فاصله گرفت. در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم:

- السا... السا... بیا بشین تو ماشین قهر نکن با من.

بدون توجه به من از خیابان گذشت و دور و دور تر شد. دستم رو روی ماشین کوبیدم و فریاد زدم:

- د لعنتی برگرد.

به رفتنش زل زدم. سوزشی عجیب چشم‌هام رو فرا گرفت. دستی زیر چشمم کشیدم؛ خیس بود! چه اتفاقی افتاده بود؟ این قطره‌های بی رنگ، این مایع گرم لعنتی چی بود؟

بهار:

بعد از رفتن رامتین و السا شروع کردم به بافتن شال گردن. یک ساعت گذشته بود. گردنم خشک شده بود. خبری از فرناز نبود. برای تلافی صبح هم که شده تصمیم گرفتم برم فرناز رو بیدار کنم. وارد خونه‌ی نقلیشون شدم و مقابل در اتاقش ایستادم؛ در زدم و بعد از کمی انتظار دستگیره رو کشیدم و در رو باز کردم. توی اتاق نبود. نگاهم رو دقیق تر یک دور دور اتاق چرخوندم که متوجه یک دست، زیر تخت شدم. خم شدم و زیر تخت رو نگاه کردم.

با دیدن فرناز که زیر تخت، طاق باز خوابیده بود بی اختیار بلند بلند خندیدم! از صدای بلند خنده م چشم‌هایم به اندازه‌ی دو تا توپ فوتبال باز شد و مثل فنر نیم خیز شد که...

"شترق" سرش محکم به تخت کوبید!

- ای ای سرم، خدا ذلیلت کنه بهار

قهقهه ای سر دادم که با عصبانیت گفت:

- ای کوفت

درحالی که دستش رو به سرش گرفته بود از زیر تخت بیرون اومد. دستش رو برداشت:

- ببین چیزی شده؟

نگاهی به پیشونیش انداختم و چهره مو نگران کردم:

- فرناز؟

رنگش مثل گچ سفید شد و همین طور که از ترس به نفس نفس افتاده بود با لکنت گفت:

- چی.. چی شده؟

به پیشونیش اشاره کردم و با لحنی کشیده گفتم:

- خون سفید!

وقتی فهمید چه رکبی خورده، جیغ کشید:

– بهار می کشمت.

وقتی متوجه شدم هوا پسه پا به فرار گذاشتم!

تمام حیاط رو دویدم .

فرناز هم دست از تلاش بر نداشت و هم چنان دنبالم می دوید . در باز شد و رامتین با اخم هایی در هم وارد شد. به سمتش رفتم و پشتش قایم شدم . فرناز هم خودش رو به رامتین رسوند. پشت پیرهنش رو گرفته بودم و می چرخوندمش. یهو از کوره در رفت و فریاد زد:

– جمع کنین این مسخره بازی ها رو

دست هام رو با خشونت از دورش باز کرد و نگاه غضبناکی بهم انداخت.

با قدم هایی محکم به سمت ساختمون رفت. من و فرناز مثل مجسمه رو به روی هم ایستاده بودیم . فرناز به خودش اومد و پرسید :

– چش بود؟

هنوز توی شوک بودم. شونه ای بالا انداختم.

– صبح که باهم بودین هم این شکلی بود؟

دستم رو زیر چونه م گذاشتم و به فکر فرو رفتم. صبح که صدای قهقهه هاشون گوش فلک رو کر کرده بود!

– نه خیلی خوب بود. تازه دوستش اومده بود.

ابرویی بالا انداخت:

– دوستش؟

– آره همون که اون روز تلفنی باهاش حرف زد.

چشم‌هاشو درید و پرسید:

– دختره رو دیدی؟

نفس عمیقی کشیدم و همین طور که به سمت سالن می‌رفتم گفتم:

– آره. السا

دنبالم اومد و دوباره پرسید:

– خوشکل بود؟

لب و لوچه‌ام رو آویزون کردم

– ای بد نبود فقط خیلی مصنوعی بود!

با حسرت گفتم:

– مردم انقدر پولدارن نمی‌دونن پول‌هاشون رو چیکار کنن اون وقت من بیچاره باید به خاطر چندرغاز کلفتی این و اون رو بکنم. از حرکت ایستادم و دستم رو روی شونه ش گذاشتم.

– همه چی درست میشه

نگاهی به آسمون انداخت:

– امیدوارم!

– آشپزی بلدی؟

فرناز نگاهی به عطیه انداخت و جواب داد:

- آره

عطیه لبخندی زد و گفت:

- خوبه لطفا بیا توی آشپزخونه آشپزمون امروز مرخصیه

فرناز بعد از نگاهی طولانی به من همراه عطیه به آشپزخونه رفت. هیچ وقت سعی نکردم آشپزی یاد بگیرم. همیشه تصور می کردم آینده ای در انتظارمه که نیازی به غذا درست کردن ندارم! همیشه وقتی از آمال و آرزو هام به مامان می گفتم لبخندی می زد و می گفت:

- آرزو بر جوانان عیب نیست!

از پله ها بالا رفتم. جلوی در اتاقم توقف کردم که صدای دلنشین یک ساز توی گوشم پیچید و به دنبالش صدای معرکه و فوق العادهی رامتین...

- تو که نیستی، زندگیمو / زیره پای کی بریزم.

واسه کی، دلم بمیره / وقتی تو، نیستی عزیزم.

دسته سرده این زمونه / دستامو از تو جدا کرد.

بازیه، دوری و حسرت / با دلای ما، چه ها کرد.

عشق تو، توی وجودم / تا همیشه، موندگاره.

همه آرزوم همینه / که ببینمت، دوباره.

دوریه تو داره آروم / من و از پا، در میاره.

رنگه پیری، ذره ذره / تو وجودم پا می زاره

طاقت دوری ندارم / تو بیا، بمون کنارم.

ارزونیہ قدم تو / همه‌ی دارو ندارم.

ای قشنگترین ترانه / با تو بودن، آرزومه.

ای تو نیمه‌ی وجودم / بی تو عمره من، حرومه.

عشق تو، توی وجودم / تا همیشه، موندگار.

همه آرزوم همینه / که ببینمت دوباره.

دوریه تو، داره آروم منو از پا در میاره.

رنگ پیری، ذره ذره / تو وجودم پا می‌زاره.

نمی‌زارم، که جدایی / عشقمو از تو بگیره.

چشم به راهه تو می‌مونم / نگو؛ امانیگه دیره

چشم‌هام رو بسته بودم و توی دنیای دیگه ای بودم که با صدای رامتین از ترس تکونی خوردم

– بهار... بهار

به سرعت خودم رو به اتاقش رسوندم و بعد از چند تقه به در وارد شدم.

همه‌ی اتاق رو دود برداشته بود.

اکسیژن کم اوردم و شروع کردم به سرفه کردن. صدای "اه" کشیده‌ی رامتین و شکستن چیزی باعث قطع شدن سرفه م شد!

– برو یه زیر سیگاری وردار بیار.

وقتی دید مثل مجسمه سر جام خشک شدم گفت:

- د برو دیگه...

از اتاق بیرون اومدم. دیده م تار شده بود انگار که حجم عظیمی از دود توی چشم هام رفته بود.

به آشپزخونه رفتم و خطاب به عطیه گفتم:

- زیر سیگاری کجا هست؟

عطیه از توی کابینت زیر سیگاری کریستالی بیرون کشید و به دستم داد.

فرناز در حالی که پیاز خرد می کرد پرسید:

- برای کی می خوای؟

عقب گرد کردم و همین طور که از آشپزخونه بیرون می رفتم جواب دادم:

- رامتین!

نایستادم تا چشم های گشاد شده از تعجبش رو ببینم.

در اتاقش ایستادم و در زدم.

- بیا تو

باز هم دود لعنتی! بوی عطر و سیگار توی اتاق پیچیده بود. احتمالا همین چند ثانیه پیش شیشه ی عطر رو روی خودش

خالی کرده بود! کنار پنجره ایستاده بود و یکی از دست هاشو توی جیبش برده بود.

- بذارش روی میز

طبق دستورش زیر سیگاری رو روی میز گذاشتم.

از اتاق که بیرون اومدم مامان رو دیدم؛ با دست‌هایی پر و چهره‌ای مملو از خستگی.

به سمتش رفتم و پلاستیک‌ها رو ازش گرفتم.

– سلام مامانی خسته نباشی

لبخند بی جون و خسته‌ای زد:

– سلام دختر گلم

نگاهی به داخل پلاستیک‌ها انداختم:

– اینا چیه؟

– یه ذره خیار و گوجه و اینجور چیزا خریدم آخه درست نیست این طوری همه‌ی خرجمون افتاده روی دوش اشرف خانم و آقا رامتین.

لبخندی زدم و گونه‌ش رو بوسیدم

– قربونت برم من، پولشون رو از کجا آوردی؟

– از خیاط خونه دیگه. همون روز مزدمون رو می‌دن

سر تکون دادم:

– چه خوب!

پلاستیک‌ها رو به آشپزخونه بردم. عطیه به سمتم پا تند کرد و پلاستیک‌ها رو ازم گرفت و کلی هم از مامان تشکر کرد!

غذا آماده بود. همگی پشت میز نشسته بودیم و منتظر شام بودیم. طولی نکشید که غذاها روی میز قرار گرفت. تنها صندلی خالی درست رو به روی من، یعنی جای رامتین بود! اشرف خانم در حالی که قاشق پر از برنج رو توی دهنش می‌داشت خطاب به عطیه گفت:

- برو بین چرا رامتین نمیداد؟!

عطیه چشمی گفت و رفت. غذا از گلوم پایین نمی‌رفت. یعنی چه اتفاقی افتاده بود که رامتین انقدر به هم ریخته بود؟ هنوز چند دقیقه نگذشته بود که عطیه وارد شد:

- آقا گفتن نمی‌خورن

اشرف خانم در جوابش فقط سر تگون داد. اما دل من ... امان از دل من! قاشق رو توی بشقابم گذاشتم و بلند شدم. مامان نگاهی بهم انداخت و پرسید:

- کجا دخترم؟

- ممنون سیرم اشتها ندارم

مامان لب و لوجه ای کج کرد:

- یعنی چه؟

"بخشیدی" گفتم و از آشپزخونه خارج شدم. به سمت اتاقش رفتم و خواستم در بزنم؛ اما پشیمون شدم. عقب گرد کردم و وارد اتاق خودم شدم و روی تخت ولو شدم. توی یه دنیای دیگه ای بودم که یهو در اتاق باز شد و فرناز داخل شد. همین طور که سرمو توی بالش فرو کرده بودم گفتم:

- در بزنی بد نیست.

فرناز سینی غذا رو روی تخت گذاشت و در حالی که نفس نفس می‌زد گفت:

- مگه نمی‌بینی؟ دستم پر بود.

نگاهی به سینی انداختم:

- واسه چی غذا آوردی؟ گفتم که سیر شدم.

چشم‌هاشو ریز کرد.

– من اگه تو رو شناسم که به درد لای جرز می‌خورم! نترس یه بشقاب اضافه هم اوردم برای عشقت. واسش ببر اون وقت خودت بخور!

لبخندی روی لب‌هام نقش بست.

دستم رو دور گردنش انداختم و گونه شو پر سر و صدا بوسیدم که پشت چشمی‌نازک کرد و گفت:

– خدا و کیلی منو نداشتی چی کار می‌کردی؟

دستم رو از دور گردنش باز کردم و پس گردنی‌نثارش کردم:

– باز تو هوا ورت داشت؟

فرناز در حالی که پشت گردنش رو می‌مالید گفت:– دستت بشکنه تازگی‌ها چقدر دستت هرز شده

– فرناز حوصله ندارم

"بداخلاقی" نثارم کرد و به حالت قهر از اتاق بیرون رفت.

به دنبالش بشقاب رامتین رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم و مقابل در اتاق رامتین ایستادم. صداهای نامفهومی به گوش می‌رسید. سرم رو به در اتاقش چسبوندم و با کمی دقت متوجه هق هق گریه ش شدم! صدای هق هق گریه ش عذاب آور بود. رامتین من نباید گریه می‌کرد. رامتین باید همیشه مغرور باشه حتی اگه من رو اذیت کنه! زانوهام سست شد. همون جا آروم سر خوردم و نشستم.

هنوز هم گریه می‌کرد و من پا به پاش اشک می‌ریختم! وقتی صدای گریه ش شدت پیدا کرد. ترسیدم! داشت به سمت در می‌اومد.

اگه من رو کنار در می‌دید چه فکری می‌کرد؟! به زحمت ایستادم و با گام‌هایی بلند به اتاقم پناه بردم. روی تخت دراز کشیدم. چراغ‌ها خاموش بود و تنها نوری که در اتاق بود نور شب خواب کوچیکی بود که روی عسلی کنار تخت بود.

صورت‌م رو با دستمال پاک کردم. چشم‌هام رو بستم. با صدای جیر جیر در ناخودآگاه چشم‌هام گشاد شد! سریع چشم‌هامو بستم و فقط لای یکی از پلک‌هامو نیمه باز گذاشتم. اول فکر کردم فرنازه؛ اما وقتی قامت بلندش توی چهارچوب در نمایان شد از تعجب تقریبا... مردم!

آب دهنم رو آهسته و بی سر و صدا قورت دادم. خودش رو به تختم رسوند. کنارم روی تخت نشست و تخت پایین تر رفت. چشم‌هام رو بستم و پلک‌هام رو روی هم فشار دادم. دستش که روی موهام قرار گرفت روی تخت نیم خیز شدم و به تاج تخت تکیه دادم. دستش روی هوا خشک شده بود!

آب دهنش رو با سر و صدا پایین داد؛ فکر نمی‌کرد بیدار باشم!

برق چشم‌هایش توی این تاریکی هم مشخص بود. بی مقدمه سرش رو روی پاهام گذاشت و برای بار دوم بغضش شکست. شانه‌های پهن و عضلانی‌ش می‌لرزیدند. بی اختیار دستم روی موهایش قرار گرفت. دستمو از بالا به پایین روی موهایش کشیدم. چه حس شیرینی داشت! همیشه آرزو داشتم برای یک بار هم که شده موهای خوش حالتش رو لمس کنم.

سرش رو بالا گرفت و با چشم‌هایی خیس از اشک بهم نگاه کرد. مژه‌های بلندش از این فاصله بلندتر و پرپشت تر بود.

هق زد:

– بهار

و دوباره سرش رو روی پاهام گذاشت. خم شدم و روی موهایش ب—وسه زدم.

– جان بهار؟

– السا...

دلشوره ای عجیب به دلم افتاد.

– السا چی؟ برای السا خانم اتفاقی افتاده؟

آب بینیش رو بالا کشید و با صدایی که دو رگه شده بود گفت:

– باهاش دعوا کردم؛ رفت !

نفسی از روی آسودگی کشیدم. مشکلش انقدرها هم مهم نبود یعنی قابل حل بود!

شونه‌هاش رو گرفتم و از روی پام بلندش کردم

– پاشین اول غذا بخورین بعدش یه فکری برای اونم می‌کنیم.

دوباره به حالت اولش برگشت:

– تا السا برنگرده لب به غذا نمی‌زنم!

مثل بچه‌ها شده بود. دستی توی موهاش کشیدم.

– عزیزم با چیزی نخوردن که السا بر نمی‌گرده

آب بینیش رو بالا کشید و دوباره شونه‌هاش شروع به لرزیدن کردند.

با صدای جیغ فرناز از خواب پریدم و سرم محکم به تاج تخت خورد. گیج و منگ نگاهی به اطراف انداختم. نشسته خوابیده بودم و رامتین هم سرش روی پای من بود. با صدای جیغ فرناز رامتین هم از خواب پریده بود. با اخم‌هایی در هم و چشم‌های پف کرده نگاهشو یک دور دور اتاق چرخوند.

از چهره‌ش تعجب می‌بارید. با صدای گرفته و دو رگه شده ای پرسید:

– من این جا چیکار می‌کنم؟

نگاهی به آرنج دست‌هاش که هنوزم روی پام بود انداختم که

رد نگاهمو دنبال کرد و با دیدن وضعیتش مثل برق گرفته‌ها بلند شد و ایستاد.

دستی به لباس‌هایش کشید. انگشت سبابه‌اش رو به نشانه‌ی تهدید به سمت فرناز گرفت:

– وای به حالت از این موضوع به کسی چیزی بگی!

فرناز لبخند بدجنسی زد و گفت:

– شرط داره!

رامتین عصبی و کلافه دستش رو روی پیشونیش گذاشت و بدون هیچ ملایمتی توی لحنش گفت:

– چه شرطی؟

فرناز دست‌هایش رو پشتش قلاب کرد.

– اول این که بهار دیگه خدمتکار تو نباشه دوم هم حقوق من رو بیشتر کن.

رامتین ابرویی بالا انداخت:

– د نه دیگه! اگر از یکی بیشتر شد به مامان می‌گم بهار توی تمیز کردن خونه بهت کمک کرد!

فرناز با چهره‌ی وار رفته به رامتین نگاه کرد.

نفس عمیقی کشیدم:

– حقوق فرناز رو بیشتر کن.

هر دو نگاهی بهم انداختند که شونه‌ای بالا انداختم:

– من مشکلی با کارم ندارم.

رامتین که از این انتخاب بدش نیومده بود سری از روی رضایت تکون داد و رو به فرناز گفت:

– سر ماه بیا حقوقتو از خودم بگیر

فرناز چشمی گفت و لبخندی دندون نما به روش پاشید.

رامتین تلو تلو خوران از اتاق خارج شد. فرناز به سمت پا تند کرد و روی تخت نشست.

– چرا این کار رو کردی؟

دستش رو گرفتم.

– نگران نباش رامتین که کاری به من نداره اگر هم داشته باشه من ناراحت نمی شم. کی رو دیدی که از کار کردن برای عشقش خسته بشه؟

الان تو مهم تری. بهت قول دادم مشکلک رو حل کنم ، پس حل می کنم.

قطره اشکی لجوجانه از چشمش به روی گونه ش چکید و با سر انگشتش اشکش رو گرفت و بی مقدمه خودش رو توی آغوشم پرت کرد!

– خیلی گلی بهار!

چند بار به کمرش ضربه زدم:

– تو بیشتر

آب بینیش رو با سر و صدا بالا کشید.

– نه تو بیشتر

اخمی ساختگی روی پیشونیم نشوندم:

– تو بیشتر

ازم فاصله گرفت و نگاه اشکی و آغشته به خشمش رو به چشم‌هام دوخت:

- وقتی می‌گم تو بیشتر یعنی تو بیشتر!

چپ چپ نگاهش کردم که خندید و لپم رو کشید:

- آفرین دخترم

نگاهش به سینی غذا افتاد:

- چرا نخوردین غذاتون رو؟

- نخواست منم دلم نیومد بخورم.

پوفی کشید و زیر لب گفت:

- از دست تو!

همراه هم از اتاق خارج شدیم. به سالن غذا خوری رفتم. همه سر میز صبحانه نشسته بودند جز رامتین! قبل از اینکه کسی متوجه من بشه سالن رو با قدم‌هایی آروم ترک کردم. از پله‌ها بالا رفتم و مقابل در اتاقش ایستادم.

چند ضربه به در زدم

- بله؟

صدایش خسته بود: بی حوصله و کلافه!

- اجازه هست پیام تو؟

بعد از اعلام موافقتش وارد شدم. روی تخت دراز کشیده بود و ساعد دستش رو روی چشم‌هایش گذاشته بود. بدون تغییری توی حالتش گفت:

- چی می‌خوای؟

سرم رو پایین انداختم و انگشت‌های دستم رو به بازی گرفتم:

- راستش... اومدم بگم که...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

- اگه راجع به قضیه‌ی دیشبه فراموشش کن دیشب زیادی خورده بودم.

سرم رو بالا آوردم و با تعجب گفتم:

- چی؟

دستش رو از روی چشمش برداشت و به بطری سفید رنگی که روی میزش بود اشاره کرد:

- از اینا

با دیدن بطری که نصف بیشترش خالی شده بود پوفی کشیدم.

- من فقط اومدم که ازتون خواهش کنم بیاین پایین صبحانه بخورین.

- دوست ندارم یه حرف رو صد بار تکرار کنم تا السا...

وسط حرفش پریدم:

- من السا خانم رو راضی می‌کنم که برگرده!

انگشت سبابه شو به نشانه‌ی تهدید بالا آورد:

- بار آخرت باشه حرفم رو قطع می‌کنی!

با صدای عصبی و بلندش رسماً لال شدم! نفشش رو عصبی بیرون داد و دستی لابه لای موهای خوش حالتش کشید و بعد از کمی مکث پرسید:

– چطور می‌خوای السا رو برگردونی؟

لبخند محوی زدم و گفتم:

– اول صبحانه می‌خوریم بعد راجع به این موضوع صحبت می‌کنیم!

بعد از کلی کلنجار رفتن باهاش بالاخره راضی شد که باهام به سالن غذا خوری بیاد.

تقریباً همه صبحانه شون رو خورده بودند.

روی صندلی همیشگی‌م نشستم؛ اما این بار با دفعه‌های قبل فرق می‌کرد چون یهو صندلی کناریم عقب رفت و رامتین روش قرار گرفت.

بوی عطرش بینیم رو نوازش داد. از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم. تکه نونی برداشته بود و مشغول لقمه گرفتن بود. ضربان قلبم بالا رفته بود و قلبم رو توی دهنم حس می‌کردم! دست‌هام می‌لرزید و شاید هم همه‌ی وجودم! هیچ وقت سعی نکرد کنارم بشینه؛ اما دیشب... ای کاش دیشب هیچ وقت تکرار نشه. دل من جنبه نداره!

– بهار مامان چرا هیچی نمی‌خوری؟

نگاهی به مامان انداختم. فنجون چاییش رو سر کشید و منتظر نگاهم کرد.

تمام سعیم رو کردم که صدام نلرزه:

– الان می‌خورم.

تکه نونی برداشتم و برای خودم لقمه گرفتم.

وقتی خیالش از بابت من راحت شد، خداحافظی کرد و از سالن بیرون رفت. خیلی خوشحال بودم که کار پیدا کرده. دیگه غمگین نبود و من این رو خیلی خوب حس می کردم! بوی عطر رامتین شدت پیدا کرد. روی میز خم شده بود تا لیوان شیرش رو برداره. چشم هام رو روی فنجون چای ثابت کردم تا نگاهی به چشم های طوفان زده م نخوره! با سقلمه ای که بهم زد نگاهم رو از فنجون چای گرفتم و به چشم های مشکی و نافذش زل زدم. بیشتر از سه ثانیه دوام نیاوردم و نگاهم رو به گردنش دوختم. خم شد و زیر گوشم اروم زمزمه کرد:

– پاشو بریم دیگه

اروم گفتم:

– کجا؟

اخم کرد:

– قولت یادت رفت؟ من می رم حاضر بشم تا ده دقیقه ی دیگه پایین باش!

از سالن بیرون رفت. قرار بود کجا بریم؟ با یادآوری زمان کمی که بهم داد چاییم رو داغ داغ سر کشیدم و از روی صندلی بلند شدم و خودمو به درگاه رسوندم که ...

– کجا به سلامتی؟

به فرناز نگاه کردم. توی درگاه ایستاده بود و یکی از دست هاشو به چهارچوب تکیه داده بود.

– نمی دونم

با تعجب گفت:

– نمی دونی؟

شونه ای بالا انداختم:

– نه دارم میرم که بفهمم.

با دست کنارش زدم و گفتم :

– فقط هشت دقیقه‌ی دیگه فرصت دارم!

"ایشی" گفت و کامل کنار رفت تا رد بشم. بهترین مانتوی توی کمد رو انتخاب کردم و پوشیدم. مانتوی کتی سورمه ای که قدش تا بالای زانو بود .

انگار برای خودم دوخته شده بود. به خاطر سردی هوا پالتوی مشکی خوش دوختی هم روی لباسم پوشیدم. کیف دستی که به مانتوم می‌اومد رو هم برداشتم و مثل همیشه با حالت دو به سمت پارکینگ رفتم. روی صندلی ماشین نشستم. طبق معمول آثار دود ناشی از سیگار توی ماشین باقی مونده بود. خصمانه نگاهش کردم:

– حداقل توی ماشین سیگار می‌کشین پنجره‌ها رو بیارین پایین.

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد:

– متوجه نشدم؟!

تازه متوجه حرفی که زده بودم شدم! ناخواسته حرفی که توی دلم بود رو بلند گفته بودم!

از خجالت لب پایینم رو به دندون گرفتم؛ سرم رو پایین انداختم و مشغول کندن پوست کنار ناختم شدم! زیر لب "بخشید" گفتم . برای چند ثانیه سنگینی نگاهش رو روی خودم حس کردم و بعد از اون استارت زد و به راه افتاد.

مقابل خونه‌ی ویلایی مجللی نگه داشت. از ماشین پیاده شدم و منتظر موندم تا رامتین ماشین رو پارک کنه. همراه هم مقابل در خونه ایستادیم. رامتین آیفون رو زد . بعد از چند دقیقه در با صدای تیکی باز شد.

رامتین:

در رو نگه داشتم تا اول بهار وارد بشه؛ اما بهار مثل مجسمه سرجاش ساکت و صامت ایستاده بود!

– پس چرا نمیری؟

زیر چشمی نگاهم کرد و گفت:

– میشه اول شما برین؟

کلافه نگاهش کردم و پرسیدم:

– چرا؟

– چون عادت ندارم جلو تر از بزرگترم راه برم!

– منم عادت ندارم جلوتر از خانمها راه برم!

با تردید نگاهی بهم انداخت و وقتی از جدی بودنم مطمئن شد، وارد خونه شد و به دنبالش من هم وارد شدم!

نگاهم رو یک دور دور خونه چرخوندم. کاظم در حال آبیاری درختها بود، با دیدنم دست تکون داد و سلام کرد. در جوابش به تکون دادن سر اکتفا کردم.

بهار محو خونه‌ی سرسبز و زیباشون شده بود. کتایون خانم مادر السا توی درگاه نمایان شد. با دیدنم لبخندی زد و چند قدم به سمتم برداشت.

– خوش اومدی رامتین جان

دستی شانه وار توی موهام کشیدم:

– ممنون

به بهار اشاره کرد:

- معرفی نمی کنی؟

- بهار

از جواب کوتاهم جا خورد؛ اما سریع موضعش رو حفظ کرد و دستش رو به سمت بهار کشید:

- خوش اومدی عزیزم

بهار لبخند محوی زد؛ تشکر کرد و دستش رو صمیمانه فشرد. چرا تا به حال متوجه رفتارها و حرکات متینش نشده بودم؟! دست کتابون خانم که پشت کمرم قرار گرفت از فکر بهار بیرون اومدم .

- بفرمایید داخل خواهش می کنم.

به سالن رفتیم. نگاهم رو دور سالن چرخوندم؛ خبری از السا نبود! خطاب به کتابون خانم گفتم:

- السا خونه نیست؟

با کمی مکث پاسخ داد:

- چرا خونه س؛ توی اتاقشه.

به مبلها اشاره کرد:

- بفرمایید بشینید.

روی اولین مبل نشستیم و گفتم:

- اگه اشکالی نداشته باشه بهار می خواد با السا صحبت کنه.

لبخند مصلحتی زد و گفت:

- نه چه اشکالی

دستش رو پشت کمر بهار گذاشت:

- با من بیا عزیزم

بهار برگشت و چشم‌های آبی و ملتمسش رو به چشم‌هام دوخت. نمی‌فهمیدم؛ شاید هم نمی‌خواستم بفهمم که این نگاه چه حرف‌هایی می‌تونست پشتش داشته باشه! نگاهم رو از چشم‌هاش گرفتم و به فرش فیروزه ای زیر پام خیره شدم.

نگاهی به مانیتور گوشی انداختم. حرفم رو با کتابون خانم قطع کردم و بعد از یه معذرت خواهی زیر لبی تماس رو برقرار کردم.

- جانم بابک؟

صدای نگرانش توی گوشی پیچید:

- کجایی تو پسر؟ نه گوشیتو جواب می‌دی نه میایی شرکت.

سنگینی نگاهی رو حس کردم. همین طور که سرم پایین بود چشم‌هام رو بالا اوردم و به کتابون خانم چشم دوختم. سریعا نگاهش رو دزدید و خودشو با

ناخن‌های لاک زده ش مشغول کرد. نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم:

- چی شده؟

- اتفاق خاصی نیوفتاده عکس‌هاتونو آوردن. من بیشتر نگران خودت بودم.

بی توجه به محبتی که نسبت به من داشت گفتم:

- اگر وقت شد میام!

و بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش باشم بدون خداحافظی قطع کردم. گوشی رو روی میز گذاشتم و لب باز کردم تا حرفی بزنم که صدای کفش‌های بهار هنگام پایین اومدن از پله‌ها توی سالن پیچید. از روی مبل بلند شدم و سرم رو به طرفش برگردوندم. نگاهشو به پله‌ها دوخته بود و آروم و با طمأنینه پایین می‌اومد. به سمت راه پله رفتم و مقابل اولین پله ایستادم؛ آروم لب زد:

– چی شد؟

– بریم، بهتون میگم.

صدایش لرزش داشت و پر از بغض بود؛ اما چرا؟ برایم اهمیتی نداشت! به سمت کتابون خانم رفتم و باهاش سرسری خداحافظی کردم.

بهار بی توجه به من به سمت در خروجی رفت. با قدم‌هایی بلند خودم رو بهش رساندم:

– پرسیدم چی شد؟

بهار:

با صدای بلندش وحشت زده ایستادم. ای کاش نمی‌پرسید. سرم رو بالا گرفتم تا از ریزش اشک‌هام جلوگیری کنم. اگر یک قطره اشک از چشم‌هام می‌چکید، همه چیز خراب می‌شد! به چشم‌های منتظرش نگاه کردم و گفتم:

– همون چیزی که می‌خواستین!

یکی از ابروهاش رو بالا داد و پرسید:

– من چی می‌خواستم؟!

نفسم رو به بیرون فوت کردم:

- گفت که بر می‌گرده!

لبخند زد که نگاهم روی چال گونه اش ثابت موند. هیچی نمی‌دیدم. زمان متوقف شده بود! دلم می‌خواست ساعت‌ها بشینم و لبخند زیباش رو تماشا کنم.

چشم‌هایش از خوشحالی برق می‌زد. بی اختیار لبخند زدم؛ اما با یادآوری اتفاقی که قرار بود بیوفته، بغض به گلوم هجوم آورد! نگاهم رو به زمین دوختم و گفتم:

- یه شرط گذاشت!

- چه شرطی؟

خیلی سخت بود. لب پایینم رو به دندان گرفتم؛ تمام اراده ام رو یک جا جمع کردم و بغضم رو با آب دهنم قورت دادم:

- این که یه مهمونی بگیرین و جلوی جمع اعلام کنین که نامزدتونه!

به دستور رامتین روی صندلی نشستیم.

- خب تعریف کن

نگاهم رو از روی میز برداشتیم:

- چی رو؟

تکیه‌اش رو از صندلی برداشت و به سمت میز خم شد:

- این که چرا نیومد پایین تا من رو ببینه.

نگاهی به فنجان قهوه‌ی روی میز انداختم و گفتم:

– گفت بهش بگو خوب فکراش رو بکنه. وقتی مطمئن شد بهم زنگ بزنه.

بدون فوت وقت گوشی رو از توی جیبش بیرون کشید و بعد از چند ثانیه گوشی رو در گوشش گذاشت:

– سلام عشقم

چشم‌هامو روی هم فشار دادم و ناخن‌هام رو توی گوشت دستم فرو کردم. هیچی نمی‌شنیدم. نمی‌دونم مکالمه ش چقدر طول کشید... چند ثانیه... چند دقیقه... یا حتی چند ساعت! نگاهم روی لبخند نقاشی شده‌ی روی صورتش ثابت مونده بود. بغضم رو قورت دادم. من بهار بودم؛ دختری که هیچ چیز نتونست از پا درش بیاره. چند بار زیرلب تکرار کردم:

– من می‌تونم... من می‌تونم ... من می‌تونم...

با صدای رامتین که اسمم رو صدا می‌زد، از فکر در اومدم. جواب دادم:

– بله؟

– پاشو بریم یه سر شرکت کار دارم.

از روی صندلی بلند شدم و به سمت در خروجی رفتم. سوار ماشین که شدیم پرسید:

– شال گردن رو بافتی؟

شقیقم رو خاروندم و گفتم:

– هنوز مونده.

نیم نگاهی بهم انداخت و چیزی نگفت. وارد شرکت شدیم.

سمیه با دیدنمون از روی صندلی بلند شد. با لبخندی کاملاً مصنوعی به سمتش رفتم و به آغوشش کشیدم. چقدر دلم می‌خواست توی همون حالت زار بزنم. به خودم فشارش دادم و اشک‌هامو مثل همیشه کنترل کردم؛ از ش جدا شدم و چشم‌هامو دزدیدم. صمیمانه پرسید:

- خوبی تو؟

- خوبم. تو خوبی؟

روی صندلی نشست:

- بد نیستم دیشب دیر خوابیدم خوابم میاد

- تو برو یه چرت بزن من این جا هستم تلفن ها رو جواب میدم.

توی چشم هاش پروژکتور روشن شد و با تعجب پرسید:

- واقعا؟

با اطمینان چشم هام رو یک بار باز و بسته کردم. گونه ام رو بوسید:

- قربونت برم عزیزم

زیر لب "خدانکنه" ای گفتم و روی صندلیش نشستم. خدا خدا می کردم کسی زنگ نزنه چون واقعا حس و حال صحبت کردن رو نداشتم!

رامتین:

پاکت روی میز رو برداشتم و بازش کردم. عکس هایی رو که در ابعاد کوچیک تر سفارش داده بودیم، توی اون پاکت بود. یکی یکی به عکس ها نگاه کردم؛ دقیق و موشکافانه! با دیدن عکس السا با اون لباس و اون ژست مزخرف دندون هام روی هم چفت شد. السا پیش خودش من رو چی فرض کرده بود؟ سیب زمینی؟ عکس رو تیکه تیکه کردم و روی میز انداختم. مرتب نفس عمیق می کشیدم تا شاید آتیش خشمم فرو کش کنه. چند تقه به در خورد که بی حوصله گفتم:

- بیا تو!

بهار وارد اتاق شد و چند لحظه نگاهش روی تیکه‌های عکس السا میخکوب شد. حس می‌کردم یه غم بزرگ توی چشم‌هاشه. یه غمی که صبح توی چشم‌هاش ندیدم! بعد از این که از بهت درومد مثل همیشه با لحن آرومی گفت:

– ببخشید چندتا آقا اومدن برای استخدام!

دستی توی صورتم کشیدم:

– برای چه کاری؟

– فکر می‌کنم مدل باشن.

سر تکون دادم.

– باشه بگو بیان تو

عقب گرد کرد و چند قدم به سمت در برداشت که صدایش زدم. برگشت و نگاهم کرد. گفتم:

– این کار خانم سمیعی بود تو چرا اومدی؟

انگشت‌هاش رو توی هم پیچید.

– خوابش می‌اومد؛ من جاش ایستادم.

خنده‌ام رو کنترل کردم و به چهره‌ی رنگ پریده‌ش نگاه کردم؛ با لحن صمیمی‌تری گفتم:

– حالا چرا تلفن نزدی؟

لب پایش رو به دندون گرفت و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون اومد گفت:

– بلد نیستم

و به سرعت باد از اتاق خارج شد. لبخندی روی لبهام نقش بست. بهار یه دختر کوچولوی شیرین بود! بعد از چند تقه به در شش مرد وارد اتاق شدند. با اشاره‌ی من روی مبل‌ها جا گرفتند. کاغذ و خودکاری از کتو بیرون کشیدم و محترمانه رو بهشون کردم:

– خیلی خوش اومدین.

برگه و خودکار رو به سمتشون گرفتم و ادامه دادم:

– به همون ترتیبی که نشستید مشخصاتتون رو روی این برگه بنویسید.

اولین نفر مرد جوان حدودا بیست و شش ساله ای بود که هم از نظر چهره و هم از نظر قد و قامت بی نظیر بود. موهایش رو که تا نزدیکی چشمش اومده بود کنارزد؛ روی مبل جا به جا شد و گفت:

– حالا این مشخصات به چه درد شما می‌خوره؟

دست‌هام رو توی هم قلاب کردم و کمی به جلو مایل شدم:

– با توجه به سابقه و امتیازات بیشتری که نسبت به بقیه دارین یکی از شما به عنوان سرگروه انتخاب میشه و به ما توی تمرینات قبل از اجرا کمک می‌کنه!

به تکون دادن سر اکتفا کرد و مشغول نوشتن شد. کاغذ و خودکار به نفر بعدی داده شد. کاملاً مشخص بود که عملی روی صورتش انجام نگرفته. نگاهی دقیق و موشکافانه به چهره‌ش انداختم. خودکار رو توی دستش جا به جا کرد و مشغول نوشتن شد.

خطاب به مردی که خودکار رو به دست گرفته بود و تند تند روی برگه چیزهایی می‌نوشت گفتم:

– شما امتیاز بیشتری نسبت به بقیه دارین.

سریعا سرش رو بالا آورد و منتظر نگاهم کرد که با انگشت سیابه چشم‌هایش رو نشونه گرفتم:

– چشماتون!

ابرویی بالا انداخت و تشکر کرد و دوباره مشغول نوشتن شد. نفر بعدی یک مرد چشم آبی بود و چشم‌هایش به روشنی چشم‌های بهار بود.

موهایش بور بود و پوستش گندمی. بدون در نظر گرفتن مشخصاتشون توی ذهن من سرگروه شد! بعد از اتمام کار هر شش مرد از اتاق خارج شدند.

نگاهی به برگه انداختم و کنار نفر سوم تیک کوچیکی زدم. خسته بودم چون دیشب تا صبح نتونسته بودم بخوابم! وقتی نفس‌های بهار سنگین شد نتونستم از جام تکون بخورم و انقدر بی حرکت موندم تا دم‌های صبح خواب مهمون چشم‌هام شد.

صبح هم که اون اتفاق افتاد و دوست فضولش همه چیز رو فهمید! دیگه انرژی برام نمونده بود. عکس‌ها رو برداشتم و از اتاق خارج شدم. بهار تقریباً چرت می‌زد که با دیدنم مثل فنر از جا پرید.

– پاشو بریم.

– باشه شما برین من یه کاری دارم انجام دادم میام.

انگشت سبابه‌ام رو به سمتش گرفتم.

– فقط یک دقیقه

و از شرکت خارج شدم. حدس زدن کارش آسون تر از آب خوردن بود. می‌خواست خانم سمیعی رو بیدار کنه! نگاهی به ساعت انداختم. در ماشین باز شد و بهار وارد شد. گونه‌های سرخ شده بود و موهایش به هم ریخته بود. خندیدم و گفتم :

– تو چرا این شکلی شدی؟

بریده بریده گفت :

– دویی...دم.

– آسانسور رو برای این کار گذاشتن.

دستش رو روی سینه ش گذاشت و آب دهنش رو قورت داد:

– یه نفر داشت می رفت بالا اگه منتظر می موندم بیشتر از یک دقیقه می شد.

از گوشه ی چشم نیم نگاهی بهش انداختم و استارت زدم. داشت کم کم از ش خوشم می اومد! به محض ورود به اتاقم از روی پاکت عکس ها شماری آتلیه رو گرفتم و چندتا از عکس هایی که از همه بهتر بودن رو در ابعاد بزرگ سفارش دادم.

بهار:

بعد از تعویض لباس هام خودم رو توی آینه برانداز کردم. اگه مامان این چهره ی درب و داغونم رو می دید بدبخت می شدم! مردد نگاهی به لوازم آرایش روی میز انداختم. تا حالا با هیچ کدومشون کار نکرده بودم؛ پس طبیعتا کار کردن باهاشونو بلد نبودم!

در باز شد. از توی آینه به فرناز نگاه کردم و پوفی کشیدم چهره ی مظلومی به خودش گرفت و لب هاشو برچید:

– خب یادم رفت در بزنم.

وقتی دید هنوز هم بی حرف نگاهش می کنم از اتاق بیرون رفت و چند تقه به در زد. در رو باز کرد و وارد شد:

– خوب شد؟

دل و دماغ خندیدن نداشتم. در اتاق رو بست و کنارم ایستاد. دست هاشو به کمرش زد و پرسید :

– باز چی شده؟

از روی صندلی بلند شدم و روی تخت نشستم. فرناز هم به تبعیت از من روی تخت نشست.

– فرناز امروز رفتم پیش السا و از ش خواهم کردم که برگرده. چشم هاش رو درشت کرد و پرسید :

– خواهش کردی که برگرده؟ یعنی چی؟

نگاهی به دست‌هام انداختم که باز هم بی اراده توی هم پیچیده بودند.

– من فقط می‌خواستم رامتین رو خوشحال کنم.

یک قطره اشک روی دستم افتاد. فرناز پرسید :

– خوشحال شد؟

خنده‌ی تلخی کردم و گفتم:

– آره. برای اولین بار خندید!

نگاهی به چشم‌هایم کردم و ادامه دادم:

– فرناز حتی خودشم نمی‌دونه چقدر قشنگ می‌خنده. باورت میشه چال گونه‌ش با چال گونه‌ی همه فرق می‌کنه؟

فرناز ضربه‌ای محکم به شونه‌ام زد:

– اه حالم رو بهم زدی بهار!

از شدت ضربه کمی به سمت چپ متمایل شدم. نگاه‌تندی بهش انداختم که دستش رو به حالت تسلیم بالا برد:

– باشه باشه عصبانی نشو! ولی خدا و کیلی کی رو دیدی بره برای عشقش پا در میونی کنه تا به عشقش برسه؟

سرم رو پایین گرفتم و به انگشت‌های کشیده‌ام چشم دوختم. با صدای آرومی گفتم:

– وقتی عاشق باشی فقط خوشحالی عشقت برات مهمه حتی اگه به ضررت باشه!

کلافه دستش رو به پیشونیش کوبید و تا انتهای چونه پایین کشید.

– تو زده به سرت؛ خل شدی!

از روی تخت بلند شد و همراه وسایلی که روی میز بود برگشت:

– بینمت

صورتش رو به طرفش گرفتیم و اون با مهارت؛ تمام غم‌هامو پشت رنگ و لعاب‌های مصنوعی مخفی کرد.

رامتین قضیه‌ی نامزدی رو با اشرف خانم در میون گذاشت. اشرف خانم هم با اینکه علاقه‌ی خاصی به السا نداشت؛ اما به خاطر تک پسرش قبول کرد!

توی این مدت کارم شده بود بافتن اون شال گردن. آخرین ردیف رو زدم و نفس راحتی کشیدم. شال رو مقابلم گرفتم و دقیق و موشکافانه بهش خیره شدم.

صدایی شبیه به جیغ و داد از بیرون به گوش می‌رسید. سریع شال رو به گوشه‌ای انداختم و بیرون رفتم که با دیدن آرشین و فرناز که توی راهرو در حال صحبت بودن نفسی از روی آسودگی کشیدم! صدام رو بالا بردم:

– سلام بر آرشین جان خودم!

فرناز دستی به کمرش زد:

– ما هم که بوقیم دیگه!

– شما تاج سری!

هر دو جلو اومدن و مقابل در اتاق ایستادن. آرشین گفت:

– اجازه می‌فرمایین؟

از جلوی در کنار رفتم:

– بفرمایید!

هر دو وارد اتاق شدن و روی تخت نشستند. آرشین درحالی که شالش رو از سرش بر می داشت گفت:

– شنیدم حالت خوب نبوده؟

اخم هام رو توی هم کشیدم و به فرناز نگاه کردم. سرش رو پایین انداخته بود و به چشم هام نگاه نمی کرد. از بچگی همین طوری بود وقتی کار اشتباهی می کرد به چشم های طرف مقابل نگاه نمی کرد! نفسم رو کلافه بیرون دادم و گفتم:

– من حالم خوبه.

آرشین که مشخص بود حرفم رو باور نکرده، مهربون گفت:

– از چشم هات معلومه خوب نیستی آخه رامتین چی داره که...

دستم رو به نشانه ی سکوت بالا اوردم. دلم نمی خواست هیچ کس، هیچ جا، هیچ وقت راجع به رامتین بد بگه! جلوی اشک هام رو گرفتم و گفتم:

– نمی خوام راجع به این مسئله صحبت کنیم.

آرشین لب هاش رو برچید و گفت:

– پس چی کار کنیم؟ من حوصله م سر رفته !

نگاهی به فرناز انداختم؛ سرش تا نزدیکی یقه ش پایین رفته بود! خطاب بهش گفتم :

– خیلی خب بابا حالا! نمی خواد عزا بگیری پیشنهاد بده سر آرشین گرم شه!

با این حرفم نیشش باز شد و تمام سی و دو دندونش رو به نمایش گذاشت.

خطاب به آرشین گفتم:

– آرشین می دونستی بهار چه صدای فوق العاده ای داره؟

آرشین چشم‌هاشو گرد کرد:

– نه نمی‌دونستم

شاکی به فرناز نگاه کردم که آرشین گفت:

– این طوری نگاش نکن خیلی هم کار خوبی کرد .

و به دنبال این حرف هر دو شروع کردن به دست زدن و هم زمان گفتن:

– بهار باید بخونه،بهار باید بخونه!

یکهو بی هوا در باز شد و رامتین توی درگاه نمایان شد!

– چه خبرتونه؟صدای هر و کرتون عمارتو برداشته

از صدای دادش چشم‌هام رو بستم و پلک‌هام رو محکم روی هم فشار دادم! فرناز هم که با دیدن اخم‌های رامتین رسماً خفه شد! اما آرشین از جا بلند شد و لبخندی به پهنای صورت زد . دست‌هاشو از هم باز کرد و جلو رفت که...

– جلو نیا

آرشین وسط اتاق خشکش زد! رامتین عصبی پرسید :

– پرسیدم این جا چه خبره؟

هر دو تاشون لال شده بودند.

لب‌هام رو با زبون تر کردم و اروم گفتم:

– ببخشید دیگه تکرار نمیشه.

نگاهی برزخی به هر سه تامون انداخت و با لحن جدی و وحشتناکی گفت:

– بهتره دیگه تکرار نشه !

و به دنبال این حرف از اتاق بیرون رفت و در رو محکم به هم کوبید. با رفتنش هر سه نفس‌های حبس شده مونو آزاد کردیم! آرشین نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

– من این جا چی کار می‌کنم؟

تک خنده ای کردم و گفتم:

– داشتی می‌رفتی پیش رامتین که با دادش عین موش سرجات خشکت زد!

لبش رو کج کرد و ادام رو در آورد:

– عین موش سرجات خشکت زد!

و به دنبال این حرف جلو اومد و روی تخت نشست. نگاهی به فرناز انداختم؛ نگاهش به در اتاق خشک شده بود. خندیدم و گفتم:

– چیه؟ چرا کپ کردی؟ مگه تو نبودی که می‌گفتی چرا ازش می‌ترسی لولو خور خوره که نیست و...

با ناباوری گفت:

– اصلا فکرشم نمی‌کردم همچین آدمی باشه!

آرشین با دست پس گردنی محکمی نثار فرناز کرد:

– راجع به پسر دایی من درست صحبت کن‌ها!

فرناز لب و لوچه شو آویزون کرد:

– خب بابا!

آرشین نگاهش رو یک دور دور اتاق چرخوند. با دیدن شال گردن جیغی کشید و از کنار تخت برداشتش:

– چقدر این شال گردن قشنگه کار کیه؟

– طراحیش کار رامتین، بافتش کار من!

– به به واقعا شما دو تا همدیگه رو کامل می‌کنید!

با دیدن چهره‌ی محزونم دستش رو روی دهنش گذاشت:

– وای ببخشید نمی‌خواستم ناراحت کنم.

آهی سوزناک کشیدم و با گفتن جمله‌ی "مهم نیست" از روی تخت بلند شدم؛ شال رو برداشتم و به سمت در رفتم. آرشین و فرناز هم زمان گفتن:

– کجا؟

شال رو بالا اوردم و گفتم:

– میرم این رو بدم به رامتین.

نگاهم به ابروهای بالا رفته فرناز و اشاره‌هایی که به آرشین می‌داد، افتاد. چپ‌چپ به هر دو نگاه کردم و از اتاق بیرون رفتم.

مقابل در اتاقش ایستادم و چند ضربه آرام به در زدم:

– بیا تو

وارد شدم. پشت میز نشسته بود و مشغول طراحی یه لباس جدید بود. بدون اینکه نگاهش رو از مانیتور لپ‌تاپ برداره گفت:

– چی می‌خوای؟

– کار شال گردن تموم شد. اوردم ببین

سرش رو به سمتم برگردوند. با دیدن شال گردن چشم‌هایش برق زدند! اما بدون هیچ نظری یا حتی یه تشکر خشک و خالی خیلی سرد گفت:

– بذارش روی میز

دل‌م گرفت؛ حتی حاضر نبود از دستم بگیره! با چهره‌ای آویزون و ضدحال خورده شال رو روی میز گذاشتم و از اتاقش بیرون رفتم. با این که نظری نداد؛ اما من نتیجه‌ی دقت و تلاشم رو از توی چشم‌هایش خوندم. لبخند محوی زدم و به سمت اتاقم رفتم!

رامتین:

با شنیدن صدای بسته شدن در، نگاهم رو از مانیتور به سمت شال گردن سوق دادم؛ از روی میز برش داشتم و نگاه دقیقی بهش انداختم. با لذت به ریزه کاری‌هایی که توش به کار برده بود دست کشیدم. ظریف کاری‌هایش رو دقیق و ماهرانه انجام داده بود. نگاه مشکوکی بهش انداختم. ممکن بود کار شمسی خانم باشه؛ اما نه اون که همیشه بیرون بود! بی خیال فکر کردن به این مسئله شدم و شال رو کنار گذاشتم.

مداد مشکی رو به دست گرفتم و ایده‌ی جدیدم رو روی کاغذ اوردم.

کت اسپرت با جیب‌هایی که از یک پارچه‌ی دیگه بودند؛ با سروصل‌هایی روی آرنج و دو چاک نه چندان کوچک در قسمت پهلوها!

نگاه دقیقی بهش انداختم. خیلی هم بد نشد؛ اما تنها راه معروف شدن اینجور طرح‌ها پوشیدن اون‌ها توسط مدل‌های معروف بود و به دنبالش آدم‌هایی که به ظاهر معمولین؛ اما در حقیقت نقش یک جاسوس رو بازی می‌کنند! مداد رو روی میز انداختم و دستی به چشم‌هام کشیدم. این روزها عجیب خوابالو شده بودم! با خودم فکر کردم قرار بود بهار خدمتکار شخصی من باشه؛ اما داره توی عمارت واسه خودش راست راست می‌چرخه!

چون حسابی هـ — و*س قهوه کرده بودم از اتاق بیرون رفتم تا به بهار دستور درست کردن یه قهوه‌ی غلیظ رو بدم!
مقابل در اتاقش ایستادم که با شنیدن صدای بهار سر جام میخکوب شدم!

— من عاشق کسی شدم که راهش از دلم جداست
انقد خودشو دوست داره فک می‌کنه خوده خداست

من عاشق کسی شدم که دلش از همه پره
بی خودی دلخوشم بهش بی خودی از من دلخوره
زل می‌زنه توپه چشم؛ امانو نمی‌بینه
وقتی با هم می‌ریم یه جا کنار من نمی‌شین
هر کاری واسش می‌کنم؛ اما به چشمش نمیاد
تو این همه سال نشده یه بار ازم چیزی بخواد
خیلیا می‌گن منو اون وصله‌ی ناجور همیم
خیلیا هم فک می‌کنن که دوستای دور همیم
انقد غریبی می‌کنه که حس من یخ می‌زنه
فقط یه خوبی داره که مطمئنم ماله منه
خوب می‌دونم با هیچکسی اندازه‌ی من راه نمیاد
به چشمش هیشکی غیر من انقده زیبا نمیاد
هر کاری واسش می‌کنم؛ اما به چشمش نمیاد

تو این همه سال نشده یه بار ازم چیزی بخواد

خیلیا می گن منو اون وصله ی ناجور همیم

خیلیا هم فک می کنن که دوستای دور همیم

صدای دست و سوت و جیغ آرشین و فرناز بلند شد. پوزخند زدم. مگه گداها هم عاشق می شن؟! از تصور این که بهار عاشق یکی مثل خودش شده بی اختیار قهقهه زدم! با باز شدن در اتاق گوشی رو بالا اوردم و وانمود کردم که دارم به اس ام اسی که تازه برام رسیده می خندم!

آرشین بیرون اومد و نگاهی بهم انداخت و نج نچی کرد که دلیلش رو متوجه نشدم! فرناز هم بیرون اومد و لب و لوچه ای برام کج کرد و رفت! بی تفاوت گوشی رو توی جیبم انداختم و منتظر شدم تا بهار هم بیاد؛ اما نیومد! چون در باز بود از لای در نگاهی به داخل اتاق انداختم. بهار گوشه ای کز کرده بود و طبق معمول اشک هاش مثل سیل از چشمش به روی گونه ش جاری بود! در رو باز کردم و وارد اتاق شدم. با دیدنم با دستپاچگی بلند شد و ایستاد.

اشک هاشو با پشت دست پاک کرد و با صدای گرفته ای گفت:

- کاری داشتین؟

نگاهم رو به سقف اتاق دوختم:

- قهوه!

آب بینیش رو با سر و صدا بالا کشید و "چشمی" گفت و با قدم هایی آروم از اتاق بیرون رفت. گوشی توی جیبم لرزید. با فکر این که السا پشت خطه سریعا گوشی رو از توی جیبم بیرون کشیدم! گوشی رو جلوی چشمم گرفتم که با دیدن اسم "بابک" که روی صفحه چشمک می زد اخم هام تو هم رفت!

بی توجه به زنگ اعصاب خردکن گوشی، گوشی رو دوباره توی جیبم گذاشتم. بعد از چند دقیقه قطع کرد و به دنبالش صدای زنگ اس ام اس بلند شد.

بی حوصله گوشی رو از جیبم بیرون کشیدم و اس ام اس رو باز کردم:

- عکس‌هایی که سفارش داده بودی رو آوردن خیلی عالی شدن. گذاشتمشون توی اتاق می‌خوای برات بیارم؟

جواب دادم:

- بدم نمیاد بیاریشن!

گوشی رو توی جیبم برگردوندم و نگاهم رو یک دور دور اتاق چرخوندم. دفتر نارنجی رنگی که روی میز بود توجهم رو جلب کرد! چند قدم به سمت میز برداشتم که...

- بفرمایید

ایستادم؛ به سمتش چرخیدم و فنجان قهوه رو از توی سینی برداشتم. عصبانی از این که بد موقع اومده بود گفتم:

- چه زود آماده شد!

طبق عادتش انگشت‌های دستش رو به بازی گرفت و گفت:

- آماده بود. آخه خاله یه دقیقه قبل شما از عطیه خواسته بود براش حاضر کنه!

از این اخلاق بهار خوشم می‌اومد. بدون این که ازش بخوام برام توضیح می‌داد. درست برعکس السا که اگه ازش توضیح می‌خواستیم هم توضیح نمی‌داد!

از فکر بیرون اومدم که با نگاه خیره‌ی بهار مواجه شدم. لب باز کردم تا دلش رو پیرسم که متوجه شدم به خاطر حضور بی‌مورد من توی اتاقش این طوری بهم زل زده! پوفی کشیدم و از اتاقش بیرون رفتم.

تابلوهایی که بابک آورده بود رو توی اتاقم بردم. از فکری که توی سرم می چرخید لبخند خبیثی روی لبهام نقش بست! از پله‌ها پایین رفتم. مامان توی پذیرایی نشسته بود و طبق معمول به تلویزیون زل زده بود! انقدر محو فیلم بود که متوجه حضورم نشده بود! رو به روش ایستادم؛ چون جلوی دیدش رو گرفته بودم با دست پسم زد:

– اه رامتین برو کنار جای حساسشه

دستم رو به کمرم زدم و با چشم دنبال کنترل گشتم. کنارش روی مبل بود. طوری که متوجه نشه کنترل رو برداشتم و با یه حرکت تلویزیون رو خاموش کردم! خواست اعتراض کنه که دستم رو به معنی سکوت بالا بردم:

– باید باهات حرف بزنم!

عصبی نفشش رو بیرون داد و دستش رو زیر چونه‌اش گذاشت:

– می شنوم.

– می خوام نامزدی پنج شنبه‌ی همین هفته باشه!

چشم‌هایش رو درشت کرد و پرسید:

– پنج شنبه؟ یعنی سه روز دیگه؟

در جواب سوالش فقط سر تکون دادم. لب‌هایش رو روی هم فشار داد.

– میشه بگی این همه عجله ت واسه چیه؟ من که نگفتم از اون دختر خوشم اومده یا نه!

چشم‌هامو کلافه توی حدقه چرخوندم و دستی شاننه وار توی موهام کشیدم.

– نگران نباش مشکلی پیش نمیاد. فقط مهمونی پنج شنبه رو ترتیب بده! از روی مبل بلند شد و درحالی که زیر لب غرولند می کرد به سمت اتاقش رفت.

شنیدم که گفت :

– مثل باباش لجباز و یه دنده س!

کوتاه خندیدم و به سمت اتاقم رفتم.

بهار:

کنجکاویم گل کرده بود. فکر کنم تاثیر پریدن با فرناز بود و گرنه من رو چه به فضولی! آروم از اتاق بیرون اومدم که با باز شدن در اتاق رامتین دوباره به اتاق برگشتم و خودم رو پشت در مخفی کردم. وقتی صدای پاهاش رو هنگام پایین رفتن از پله‌ها شنیدم از اتاق بیرون اومدم. پاورچین پاورچین به سمت اتاق رامتین رفتم و آروم و بی سر و صدا در رو باز کردم. نگاهم رو دور اتاق چرخوندم. با دیدن تابلوهای بزرگ، عکس‌های رامتین و در بعضی موارد عکس‌های مشترک السا و رامتین، چشم‌هام از حلقه در اومدن! با دهنی باز به تابلویی که بزرگ تر از همه بود خیره شدم. رامتین و السا هر دو پیرهن مردونه‌ی سفید پوشیده بودن و حسابی جذاب و خواستنی شده بودن. رامتین پشت سر السا ایستاده بود و از پشت دو طرف پایبونی که گردن السا بود رو گرفته بود و نگاهش به دوربین نبود. السا هم با ژست خاصی جلوی رامتین ایستاده بود و در حالی که چشم‌هایش رو خماری کرده بود نگاهش به دوربین بود.

عکس بعدی عکسی از رامتین بود؛ پیرهن مردونه‌ی مشکی پوشیده بود و شال آبی رنگی دور گردنش انداخته بود. محو عکس‌های قشنگشون شده بودم و

برگشتم تا عکس بعدی رو ببینم که...!

از ترس تکونی خوردم و برای یک لحظه حس کردم قلبم ایستاد. رامتین دست به سینه پشت سرم ایستاده بود و با لبخند محوی بهم نگاه می‌کرد!

چشم‌هامو بستم و خودم رو آماده‌ی سیلی خوردن کردم! با صدای خنده‌ش چشم‌هامو باز کردم. قطعا عقلش رو از دست داده بود!

– چرا چشم‌هات رو بستی؟

لب گزیدم و چیزی نگفتم. هنوز هم توی شوک بودم که به عکس‌ها اشاره کرد:

– خب نظرت چیه؟

با لکنت گفتم:

– ن...نظر...م..من؟

سرش رو به معنی "آره" تکون داد و روی تختش نشست.

پوست کنار ناخنم رو به بازی گرفتم.

– خ..خب خیلی ق..قشنگن!

ابرویی بالا انداخت:

– جدا؟

– بله

بی مقدمه گفت:

– پنج شنبه نامزدیه

با این حرف قلبم تیر کشید. نگاهی به چشم‌های مشکی و براقش انداختم و کم‌کم کاسه‌ی چشمم پر از اشک شد.

سرم رو پایین انداختم و درحالی که تمام سعیم رو می‌کردم تا گریه م‌نگیره گفتم:

– مبارک باشه

نباید هیچ عکس‌العملی نشون می‌دادم. باید برای همیشه عشق من به رامتین یک راز باقی می‌موند!

"ممنون" آرومی گفت و از روی تخت بلند شد. دست‌هاشو پشتش قلاب کرد و پشت سرم ایستاد. سرش رو تا نزدیکی گوشم آورد و با صدایی شبیه پچ پچ گفت:

– همه‌ی اینا رو مدیون توام!

از اینکه انقدر نزدیکم بود حس بدی داشتم. ضربان قلبم بالا رفته بود و گونه‌هام داغ شده بودند! صدام رو صاف کردم و تند تند گفتم:

– خواهش می‌کنم؛ کاری نکردم.

و به سرعت از اتاقش خارج شدم. به اتاقم رفتم و همون جا، کنار در، روی زمین نشستم. بعد از چند دقیقه که به حالت طبیعی برگشتم به دستشویی رفتم و چند مشت آب سرد به صورتم پاشیدم. از اون موقع که برای فرناز و آرشین خوندم دیگه ندیدمشون. به سالن رفتم و دنبالشون گشتم؛ امانبودن.

احتمال دادم که توی اتاق فرناز باشن. مقابل در اتاقش ایستادم. انقدر بلند بلند حرف می‌زدن که نیازی به استراق سمع نبود!

فرناز: ببینم عکسش رو...

بعد از چند ثانیه:

– وای کوفتت نشه چه هلوویه!

آرشین: هیس الان می‌شنون! آروم تر!

پشت در موندن رو بیش از این جایز ندونستم و در رو محکم باز کردم به طوری که در با دیوار برخورد کرد!

– کی نباید بشنوه؟

دیدم که فرناز گوشی رو زیر پاش قایم کرد. لبخند مصلحتی زد و گفت:

- اومدی بهار؟

رنگ هر دوشون مثل گچ شده بود! جلو رفتم و پیش فرناز نشستم و دستم رو جلو اوردم:

- بده بینم اون هلو رو

فرناز عاجزانه نگاهی به آرشین انداخت. آرشین هم با تکون دادن سر موافقتش رو اعلام کرد! گوشه‌ی رو از زیر پاش در آورد و توی دستم گذاشت. پسری بود تقریباً بیست و هفت ساله، موهای خرمایی، چشم‌های قهوه‌ای تیره و لب و بینی متناسب! لبخندی به پهنای صورت زدم و چشمکی نثار آرشین کردم:

- راست میگه کوفت نشه!

به زور لبخندی روی لب‌هایش نشوند که دستم رو روی شونه‌ی ش گذاشتم:

- ترس من دهنم قرصه!

دستم گرفت و با ترس گفت:

- اگه رامتین بفهمه زنده م نمی‌ذاره!

اخم‌هامو توی هم کشیدم و پرسیدم:

- چرا؟

لب‌هایشو با زبونش تر کرد:

- آخه دوست رامتینه!

دوباره نگاهی به عکس انداختم! حالا می‌فهمیدم چرا این عکس برام آشنا می‌اومد! با ناباوری لب زدم:

- بابک؟

دهن هر دوشون از تعجب باز مونده بود. فرناز زود تر به خودش اومد و پرسید:

- تو از کی پشت در بودی؟

- زیاد پشت در نبودم همون موقع که گفتی بینم عکسش رو!

آرشین با همون چشم‌های از حدقه درومده گفت:

- پس اسمش رو از کجا می‌دونی؟

بی تفاوت شونه بالا انداختم:

- چون دیدمش!

همزمان گفتن:

- دیدیش؟

لبخند موزیانه ای زدم:

- اوهوم تازه ...

در اون لحظه فرناز و آرشین رو دو تا گوش تصور می‌کردم! با لحنی بدجنس تر ادامه دادم:

- زیادی هم مهمان نواز بود! حالا اینا رو بی خیال چطور باهاش آشنا شدی؟

انگشت‌هاشو توی هم پیچید:

- روزی که رفته بودم رامتین رو بینم باهاش آشنا شدم! بیشتر از همه چیز اخلاق مردونه ش من رو جذب خودش کرد! هیچ کس توی شرکت نبود. مردونه خندید و گفت تنها عضو فعال شرکت اونه! بعدش برام قهوه آورد و بعدش...

من و فرناز دست‌هامونو زیر چونه‌هامون گذاشته بودیم و بهش زل زده بودیم! سرش رو بالا آورد و با تعجب نگاهی به هر دومون انداخت و گفت:

– تخمه بیارم؟ مگه دارم داستان تعریف می‌کنم؟

گفتم:

– داستان کجاش این همه جذابه؟

فرناز هم با تکیه دادن سر حرفم رو تایید کرد! آرشین نگاهی به ساعتش انداخت و شتاب زده از جا بلند شد:

– خاک تو سرم چرا به آدم نمی‌گین ساعت چنده؟

از اتاق بیرون رفت و در حالی که کفش‌هاشو می‌پوشید گفت:

– با بابک قرار داشتیم!

گوشیش رو در آورد و شماره‌ی بابک رو گرفت. در همین حین هم با من و فرناز خداحافظی کرد. همزمان با بیرون رفتن آرشین، مامان وارد عمارت شد.

به راه رفتنش دقت کردم. جدیداً توی راه رفتن می‌لنگید. به سمتش پا تند کردم. سلام کردم و خودم رو توی آغوشش پرت کردم. به زور من رو از خودش جدا کرد:

– عزیزم خفه شدم.

گونه‌اش رو بوسیدم:

– خب دوست دارم.

خندید و متقابلاً بوسیدم:

– منم دوست دارم عزیزم.

نگاهش رو بالا کشید و زیر لب نج نچی کرد. رد نگاهش رو دنبال کردم. رامتین توی تراس بود و طبق معمول در حال سیگار کشیدن بود!

نگاهش به آسمون بود که سنگینی نگاهم رو حس کرد و سرش رو پایین آورد و چشم‌های مشکیش رو به چشم‌هام دوخت. بدون این که نگاهش رو ازم بگیره سیگارش رو به لب‌هاش نزدیک کرد؛ یک عمیقی به سیگارش زد و دودش رو با یک باز دم عمیق به بیرون هدایت کرد!

مسخ چشم‌هایی شده بودم که پشت دود سیگارش مخفی شده بودند. ماتش شده بودم که یهو با عصبانیت سیگارش رو روی زمین پرت کرد و بعد از اینکه موهایش رو چنگ زد با قدم‌هایی محکم وارد اتاقش شد! شونه ای بالا انداختم. مامان خیلی وقت بود که رفته بود داخل. نفس عمیقی کشیدم و از پله‌های ایوان بالا رفتم.

رامتین:

سیگار رو روی زمین انداختم و لهش کردم. توی موهام چنگ زدم و با قدم‌هایی محکم خودم رو به اتاق رسوندم و بی اراده به سمت میز آرایش کشیده شدم.

دندون‌هام رو از حرص روی هم چفت کردم و با یک حرکت همه‌ی ادکلن‌ها و وسایل روی میز رو روی زمین انداختم. صدای شکستن شیشه‌های عطر و ادکلن‌ها بیشتر به خشمم دامن می‌زد. به مرز جنون رسیده بودم. زیر لب زمزمه کردم:

– نباید این طوری می‌شد؛ نباید!

جلوی چشم‌هام رو پرده ای از اشک پوشونده بود. با شنیدن صدای تق تق در به سمت در رفتم و کلیدش رو توی قفل چرخوندم.

از زیر تخت بطری‌ها رو بیرون کشیدم . یکیشون رو برداشتم و درش رو باز کردم وبعد از یه نگاه طولانی لاجرم سر کشیدم. روی تخت افتادم و چشم‌هام رو بستم. دیگه هیچی نشنیدم. نه صدای بهار رو که التماس می‌کرد تا در رو باز کنم و نه صدای زنگ گوشی که روش اسم السا حک شده بود.

چشم‌هام رو باز کردم. بدنم خیس از عرق بود. کش و قوسی به بدنم دادم و گوشی رو از روی عسلی کنار تخت برداشتم و به ساعت نگاه کردم؛ سه شب بود!

هشت تماس بی پاسخ از السا داشتم. به مغزم فشار آوردم که یادم بیاد قبل از این که بخوابم چه اتفاقی افتاده بود؟! باید خودم رو به آب می‌رسوندم. این طوری خوابم نمی‌گرفت. به سمت در اتاق رفتم. کلید رو توی قفل چرخوندم و در رو باز کردم .

چیزی به زمین خورد. چراغ رو روشن کردم و نگاهی به اتاق انداختم. با دیدن شیشه‌های شکسته‌ی روی زمین ابرویی بالا انداختم. همه‌ی این‌ها کار من بود؟ سرم رو برگردوندم که نگاهم روی بهار ثابت شد! مثل این که پشت در اتاق خوابیده بود که با باز شدن در روی زمین افتاده بود!

کنارش روی زمین زانو زدم. موهای طلایی و لختش از روسریش بیرون زده بودن. دستم رو روی موهایش کشیدم و با یه حرکت زیر روسری مخفی‌شون کردم! رد اشک روی گونه‌اش مونده بود. با تماس دستم روی گونه‌اش، چشم‌هایش رو باز کرد و با گیجی به اطرافش نگاه کرد. روی صورتش خم شدم و با صدایی شبیه پچ پچ گفتم :

- چرا این جا خوابیدی عزیزم؟

مثل فشنگ بلند شد و نشست و با چشم‌های گشاد شده بهم نگاه کرد! با مهربونی نگاهش کردم که آب دهنش رو با سر و صدا قورت داد. با تته پته گفت:

- ح. حالتون ... خ. خوبه؟

دستی به سرم کشیدم و اخم‌هام رو توی هم کشیدم. من چم شده بود؟! از روی زمین بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. با باز شدن دوش از این حالت گیجی در اومدم و تمام حقایق جلوی چشم‌هام جون گرفت.

آقای فجر دستش رو پشت کمرم گذاشت و به داخل هدایت کرد. با دیدن باغ بزرگ پیش روم از روی رضایت لبخند زدم. بی شک یکی از بهترین و

بزرگ ترین باغ‌های تهران بود! تشکر کردم که لبخند دندان نمایی زد و پاسخ داد:

– خواهش می‌کنم قابل دامادم رو نداره!

سعی کردم پوزخندم رو از دیدش مخفی کنم! به داخل اشاره کرد:

– بفرمایید از داخل هم دیدن کنین.

سری تکون دادم و از شش پله‌ی بلند ایوان بالا رفتم. در قهوه‌ای رنگ رو باز کرد و اشاره کرد تا اول من وارد بشم. دستی به کت اسپرت طوسی رنگم کشیدم و وارد شدم. مات و مبهوت به سالن نگاه کردم. سرامیک‌های کرم رنگ سالن رو بزرگ تر نشون می‌داد. با رضایت لبخندی زدم:

– عالیه

به دلیل خالی بودن سالن انعکاس صدام توی سالن پیچید.

"عالیه...عالیه...عالیه..."

گوشیم رو از توی جیب کت بیرون کشیدم و بعد از گفتن "با اجازه" از سالن خارج شدم. شماره‌ی عمارت رو گرفتم. بعد از سه بوق صدای عطیه توی گوشی پیچید:

– بفرمایید

وقت احوال پرسی نداشتیم. تند تند گفتم:

– عطیه یکی رو بفرست تابلوهایی که توی اتاقم هستن رو برام به آدرس (...)بیاره.

بعد از شنیدن "چشم" تماس رو قطع کردم و به سالن برگشتم.

مشغول دیدن بقیه جاهای ساختمون بودم که صدای تق تق کفش‌های السا توجهم رو جلب کرد. نگاهم رو از کفش‌های براق قرمزش به صورت جذاب و پر از آرایشش سوق دادم. با دیدنم چشم‌هایش برق زد و در کسری از ثانیه خودش رو توی آغوشم پرت کرد.

– خیلی خوش حالم که می‌بینمت!

عطرش رو اصلا دوست نداشتیم؛ بوی شیرینش تا انتهای ترین پرزهای بینیم نفوذ کرده بود. دلم می‌خواست هر چه سریع تر از خودم دورش کنم. کنجکاو بودم بدونم این حس از کجا منشا می‌گیره؟! چرا هر روزی که می‌گذره عیب‌هایش بیشتر و بیشتر برام آشکار می‌شه؟! از خودم جداش کردم. لبخند کجی زدم و گفتم:

– منم همین طور!

لبخند روی لبش ماسید؛ اما سریعا لبخند مصنوعیش رو روی لب‌هایش نشوند و با لحنی خاص و متفاوت گفت:

– خیلی دلم برات تنگ شده بود!

با اومدن آقای فجر السا فاصله ش رو باهام بیشتر کرد!

تابلوها رو آوردن و طبق سلیقه‌ی السا روی دیوار نصب کردند. حق با السا بود؛ سالن باعکس‌های ما جلوه‌ای خاص گرفته بود! ناخودآگاه چهره‌ی بهار جلوی چشم‌هام نقش بست. اگر الان این‌جا بود چه عکس‌العملی از خودش نشون می‌داد؟ حتما گونه‌های سرخ می‌شد. سرشو پایین می‌انداخت و با اون لحن دلنشینش آروم می‌گفت: «خیلی قشنگه!» صدایش توی سرم پیچید.

– خیلی قشنگه... خیلی قشنگه... خیلی قشنگه.

با ضربه‌ی دست کسی که به شونه ام می‌زد، حواسم جمع شد! السا با لبخند خودش رو بهم نزدیک کرد و چشم‌هایش رو توی چشم‌هام دوخت:

– عزیزم مدل‌ها رو خبر کن تا بیان این جا و تمرین کنن تا برای شب اجرا آماده بشن.

سر تکون دادم و شماره‌ی شرکت رو گرفتم. صدای خانم سمیعی توی گوشی پیچید:

– شرکت مد آرا بفرمایید

– خانم سمیعی لطف کن برو توی اتاقم یه برگه روی میزه با نفر سوم، آقای آریان، تماس بگیر بگو به عنوان سرگروه انتخاب شده. شماره‌ی بقیه‌ی آقایون رو هم بده به آقای آریان بگو باهاشون تماس بگیره که به آدرس(...) بیان برای تمرین.

– چشم

تماس رو قطع کردم و بعد از یه خداحافظی مختصر از باغ بیرون اومدم.

سوار ماشین شدم و به سمت عمارت روندم. به محض ورودم به عمارت متوجه صدای جیغ و داد بهار و فرناز شدم. جیغ‌های دخترها مثل مته مغزم رو سوراخ می‌کرد! صداشون از پشت عمارت می‌اومد. کنجکاو شدم که دلیل این همه سر و صدا رو بفهمم و اگه لازم بود بهشون تذکر بدم!

با قدم‌هایی آرام خودم رو به پشت عمارت رسوندم و داشتیم با چشم دنبالشون می‌گشتم که ...دهنم از سردی آب باز موند و احساس کردم خون توی رگ‌هام منجمد شد! با اخم به فرناز که شلنگ آب رو به طرفم گرفته بود نگاه کردم! نگاهش رو آرام از کفش‌هام بالا آورد و با دیدن صورت برافروخته‌ام رنگش مثل گچ سفید شد. به طوری که برای یک لحظه حس کردم دیگه نفس نمی‌کشه!

بهار:

دستم رو به سمت آسمون بلند کردم و با عجز نالیدم:

– ای خدا من دردمو به کی بگم؟ آخه جعفر پلاستیکی اشیاست؟

دستش رو به کمرش زد و چند قدم جلو اومد.

– نه مثل این که تو هنوز باور نداری که من برنده شدم!

و به دنبال این حرف شلنگ رو از توی باغچه برداشت. با توجه به سردی هوا مطمئنا اگه حتی یک قطره آب هم روم پاشیده می شد سرما می خوردم!

لبخند خبیثی زد و جلو اومد که دستم رو به نشونه‌ی تسلیم بالا اوردم و با صدایی شبیه به جیغ التماس کردم:

– نه... این کار رو نکن ... جون مامانت... اصلا قبول... تو بردی...

ابرویی بالا انداخت:

– نه من باید نشون بدم که برنده شدم!

جیغ کشیدم:

– فرناز جون مامانت شلنگ رو بذار کنار؛ به جون کرم‌های همین باغچه قبول کردم!

با حرص لب‌هایش رو روی هم فشار داد و از بین دندان‌های چفت شده ش غرید:

– به جون کرم‌های باغچه! هان؟!!

و با یه حرکت شلنگ آب رو به سمتم گرفت؛ اما قبل از این که قطره‌های آب به سمتم پاشیده بشه جا خالی دادم و پیروزمندانه لبخند زدم. رومو به طرف فرناز گرفتم و زبونم رو تا ته بیرون کشیدم! نگاه دقیقی بهش انداختم. رنگش پریده بود و مثل این که از چیزی می ترسید!

برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. با دیدن رامتین و لباسی که کاملاً خیس شده بود ناخودآگاه "هین" بلندی کشیدم! رامتین مسیر نگاهش رو تغییر داد و نگاهی مملو از خشم به من انداخت. زیر نگاه خیره ش داشتم قالب تهی می کردم. تا به حال رامتین رو انقدر عصبی ندیده بودم. فکش منقبض شده بود و رگ گردنش؛ چیزی نمونده بود که گردنش رو بشکافه و بیرون بزنه! نمی دونستم این جو سنگین و موحش رو چطور از بین ببرم.

تنها راه معذرت خواهی بود! لبهامو با زبون تر کردم و بعد از قورت دادن آب دهنم گفتم:

- ببخشید... همش تقصیر من شد، اگه جا خالی نمی دادم...

حرفم رو قطع کرد و عصبی فریاد زد:

- این چه بچه بازیه که راه انداختین؟ عمارت رو کردین مهد کودک؟ در ضمن...

نگاه وحشتناکی به فرناز انداخت و گفت:

- اونمی که باید معذرت خواهی می کرد کس دیگه ای بود!

روش رو برگردوند و با قدم هایی محکم دور شد!

پوفی کشیدم و کلافه نگاهی به فرناز انداختم. چشم هاش رو ریز کرد و با حرص گفت:

- ولی من بردم!

با تعجب نگاهش کردم. از چهره ش مشخص بود که کاملاً جدیه! هنوز توی شوک بودم که با صدایش دو متر به هوا پریدم.

- پس چرا ایستادی من رو نگاه می کنی؟

سرم رو به شدت تگون دادم:

– چشم...چشم...الان میرم!

با عجله به سمت اتاقم رفتم و مانتویی از کمد بیرون کشیدم و بعد از پوشیدنش که کمتر از سه دقیقه طول کشید مثل همیشه با حالت دو از حیاط عبور کردم و خودم رو به ماشین رسوندم. نگاهی از روی رضایت بهم انداخت و به راه افتاد. تمام مدتی که رامتین با جدیت رانندگی می کرد و خواننده ی انگلیسی زبان عربده می کشید و زمان مثل برق و باد می گذشت من توی افکارم غرق شده بودم. چرا رامتین ازم درخواست کرد که سالی رو که قراره توش اجرا داشته باشن رو ببینم؟ چرا باید نظر من براش مهم باشه؟ این می تونست نشونه ی خوبی باشه؟ رامتین به من اهمیت می داد؟ من رو می دید؟! با توقف ماشین رشته ی افکارم پاره شد. به رامتین چشم دوختم؛ نگاهش مستقیم به جلو بود و مثل همیشه موهایش رو به سمت بالا شونه زده بود. وسوسه ی دست کشیدن توی موهایش داشت دیوونم می کرد! ای کاش می تونستم یک بار دیگه لمس کردنشون رو تجربه کنم. کاش می تونستم برای یک بار هم که شده صدایش کنم با همون اسمی که همیشه دوست داشتم. بگم رامتین؛ بدون القاب مزاحم و اضافه! سنگینی نگاهم رو حس کرد و به طرفم برگشت. نگاهشو توی صورتم چرخوند و در آخر روی لبهام مکث کرد که آب دهنم رو نامحسوس قورت دادم. نفس توی سینه م حبس شد و قلبم به تپش افتاد. نگاهش معمولی نبود و اصلا انگار توی دنیایی دیگه بود! از نگاه خیره ش تنم گر گرفته بود و ضربان قلبم بالا رفته بود. زبونم رو روی لبم کشیدم که یهو حالت نگاهش عوض شد و از ماشین پیاده شد:

– پیر پایین

نفس حبس شده ام رو با آسودگی بیرون دادم و زیر لب زمزمه کردم :

– نزدیک بودها!

از ماشین پیاده شدم و خودم رو به رامتین رسوندم. با دیدن محوطه ی باغ حیرت کردم. باغ فوق العاده بزرگی بود با معماری فوق پیشرفته انگار که برای همین کار ساخته شده بود! همین طور که با حیرت به اطرافم چشم دوخته بودم صدای قهقهه ی چند مرد و یک زن توی محوطه پیچید!

من و رامتین با کنجکاوی به سمت سالن رفتیم. با دیدن السا که مشغول صحبت با شیش مرد بود و شالش روی شونه ش افتاده بود. سری از روی تاسف تکون دادم و نگاهی به رامتین انداختم که بی تفاوت بهشون زل زده بود! با خودم فکر کردم: «مرد هم مردهای قدیم!»

رامتین:

برگشت و بهم نگاه کرد. با دیدنم لبخند روی لبش ماسید و رنگ صورتش تغییر کرد؛ از بقیه فاصله گرفت و خودشو بهم رسوند. لبخند مصلحتی زد که مصنوعی بودنش کاملاً حس می‌شد!

– سلام عزیزم؛ چی شد برگشتی؟

نگاهم رو به اطراف سالن دوختم و بی توجه به سوالش با لحنی سرد و جدی گفتم:

– آقای فجر کجان؟

دستی توی موهایش کشید و با دلخوری گفت:

– چند دقیقه قبل از این که بیایی رفت.

چشم‌هایش رو به سمت بهار چرخوند و با لحنی غیر دوستانه گفت:

– تو این جا چی کار می‌کنی؟

مثل همیشه سرش و پایین انداخت و با لحن آرومی گفت:

– آقا رامتین خواستن...

توی حرفش پریدم و خطاب به السا گفتم:

– از این به بعد هر جا من هستم، بهار هم هست!

گاهی اوقات از این مظلومیت بهار عصبی می‌شدم! چشم‌های گرد بهار باعث شد لبخند محوی بزنم. برای دیده نشدن این لبخند بی‌موقع دستم رو روی لب‌هام کشیدم و صورتم رو برگردوندم! السا دستش رو به کمرش زد و عصبی گفت:

– بله بله؟ حرف‌های جدید می‌شنوم! بهار خانم کی باشن که هر جا تو هستی ایشونم هستن؟

با شنیدن "بهار" کشیده‌اش لبم رو از داخل گاز گرفتم. زیادی تند رفته بودم و حسادت السا رو تحریک کرده بودم! نمی‌تونستم اجازه بدم بهار از این قضیه صدمه ببینه. توی دو راهی سختی قرار داشتیم و پاسخ اشتباه و عجولانه‌ی من می‌تونست آینده‌ام رو تباه کنه! به اجبار گفتم:

– بهار خدمتکار شخصی منه!

با این حرف خندید و نگاهی تحقیرآمیز به سرتا پای بهار انداخت. متوجه پریدن رنگ بهار و نشستن غم توی چشم‌هاش شدم و دیدم که چطور ناخن‌هاشو توی گوشت دستش فرو می‌کرد و دیدم که چطور چرخید تا کسی اشکش رو نبینه و همه رو دیدم و دم نزدم! توی دلم از بهار عذرخواهی کردم؛ اما چهره‌ام این رو نشون نمی‌داد! نگاهم به آریان افتاد؛ امیرسام آریان.

از نگاهش به السا اصلا خوشم نمی‌اومد! با اون چشم‌های آبی و دریده‌ش داشت درسته السا رو قورت می‌داد!

اصلا نمی‌فهمم چرا اونو به عنوان سرگروه انتخاب کردم. شاید به خاطر شباهت نسبی رنگ چشم‌هاش به رنگ چشم‌های بهار. پوزخند زدم؛ چه دلیل قانع‌کننده‌ای! از السا و بهار فاصله گرفتم و به سمت شیش مرد که دور هم حلقه زده بودن و مشغول گفت و گو بودن رفتم.

با دیدنم سکوت کردن. با کمی مکث خطاب به شیش مرد گفتم:

– از امروز تا نهایت دو، سه ماه دیگه وقت دارین خودتون رو برای اجرا آماده کنین. خوب تمرین کنین. اصلا دلم نمی‌خواد توی کارتون نقصی ببینم...

دستم رو روی شونه‌ی امیرسام گذاشتم و ادامه دادم:

– آقای اریان به عنوان سرگروه انتخاب شدن. به راهنمایی هاشون توجه کنین و اگر مشکلی داشتین با ایشون در میون بذارید!

بچ پچی بین بقیه‌ی مدل‌ها صورت گرفت. بی توجه بهشون نگاهی به چشم‌های آبی امیرسام انداختم و گفتم:
– کارتون رو شروع کنید.

سر تکون داد و همه رو به محوطه‌ی باغ راهنمایی کرد.

– یه خط فرضی در نظر بگیرید. اول پای چپ به جلو... خوبه... بعد پای راست رو جلوی پای چپ قرار بدید... آهان...
مرسی

نگاهم رو از امیرسام گرفتم و به اطراف چشم دوختم.

بهار روی یکی از نیمکت‌هایی که در حاشیه‌ی باغ نصب شده بود، نشسته بود و بی هدف به رو به رو خیره بود. با قدم‌هایی محکم به سمتش رفتم

اما توی یک قدمیش از حرکت ایستادم؛ سیگاری از جیبم بیرون اوردم و روشنش کردم. بعد از یک پک عمیق به راهم ادامه دادم. بهار چند سرفه‌ی کوتاه کرد؛ اما مسیر نگاهش رو تغییر نداد.

– پاشو

بی حوصله سرش رو به طرفم برگردوند. با دیدن چهره‌ی جدیدم از روی نیمکت بلند شد و دستی به مانتوش کشید. عقب گرد کردم و به سمت سالن رفتم. بهار هم به تبعیت از من وارد سالن شد. به عکس‌های روی دیوار اشاره کردم:

– چطوره؟

طبق چیزی که انتظارش رو داشتم سرش رو پایین انداخت و آرام گفت:

– قشنگه!

نزدیکش شدم و کمی خم شدم تا هم قدش بشم.

– خب تو... پیشنهادی نداری؟

سرش رو که بالا آورد نگاهمون توی هم گره خورد. آب دهنش رو قورت داد و نگاهی رو به گردنم دوخت. کمرم رو راست کردم و چنگی به موهام زدم.

من... من... نفسم رو عصبی بیرون دادم که با صدای آرومش توی خلسه ای شیرین فرو رفتم.

– خب اگه نظر من رو می‌خواهین باید بگم برای این که شب اجرا کسل کننده نباشه، بهتره که موسیقی زنده هم داشته باشین!

ابروی بال انداختم:

– موسیقی زنده؟

– بله دیگه مردم که برای دیدن چند تا پارچه پا نمی‌شن بیان این جا!

شما هم که هم صداتون خوبه هم گیتار رو خیلی خوب می‌زنید. بهتره که موسیقی زنده هم توی برنامتون باشه!

ابروی بال انداختم:

– آهان! اون وقت از کجا می‌دونی من هم صدام خوبه هم گیتار خوب می‌زنم؟

دستپاچه شد و کمی این پا و اون پا کرد؛ لب باز کرد تا حرفی بزنه که...

– به به آقا رامتین و کلفتش خوب باهم خلوت کردن!

برگشتم و به السا نگاه کردم. ای کاش لال می‌شدم و نمی‌گفتم که بهار خدمتکار منه! صدای تکه تکه شدن قلب بهار به گوش من هم رسید! باز هم آسمون چشم‌هانش ابری شده بودن. دلم می‌خواست تا می‌خورد می‌زدمش و فریاد می‌زدم:

– د آخه لعنتی یه چیزی بگو نذار هر کس و ناکسی که از راه می‌رسه خردت کنه!

دیگه تحمل این همه عذاب برام سخت شده بود. باید بهار رو هر چه سریع تر از چشم السا دور می‌کردم!

نگاهی به بهار انداختم و مثل همیشه با لحنی دستوری گفتم:

– بریم!

السا دستش رو به کمرش زد:

– بله بله؟ کجا به سلامتی؟

دست‌هام رو از خشم مشت کردم و خیلی خودم رو کنترل کردم تا بهش آسیبی نرسونم!

– بهار رو می‌رسونم عمارت و برمی‌گردم.

از در بیرون رفتم. بهار هم با قدم‌هایی آروم و شمرده دنبال من اومد.

بهار:

چند بار لب‌هایم رو باز و بسته کرد. انگار می‌خواست حرفی بزنه؛ اما توی گفتن تردید داشت. قلبم درد می‌کرد. همه‌ی وجودم درد می‌کرد و چشم‌هام می‌سوخت. در عرض یک ثانیه کاسه‌ی چشمم پر از اشک شد. زیر چشمی‌نگاهی بهم انداخت که با دیدن چشم‌های اشکیم پاشو روی ترمز کوبید. انقدر حرکتش ناگهانی بود که به جلو پرت شدم. خوشبختانه کمر بندم بسته بود وگرنه معلوم نبود چه اتفاقی انتظارم رومی‌کشید! هم زمان با صدای فریادش روی فرمون کوبید:

– اه لعنت به من ... لعنت به السا

با چشم‌هایی که از ترس دو دو می‌زد و مردمکش به لرزه در اومده بود بهش نگاه کردم. سرش رو روی فرمون گذاشت و بعد از چند دقیقه بالاخره به حرف اومد:

– من نباید اون حرف رو می‌زدم اگه اون حرف رو زدم فقط به خاطر خودت بود!

با چشم‌های اشکی بهش نگاه کردم. به خاطر خودم بود؟ من رو جلوی اون دختره خوار و زبون کرد. اصلا حال من رو اون لحظه ای که السا با بی رحمی نگاه تحقیر آمیزش رو به سمتم پرتاب کرد فهمید؟ من یه دخترم. شاید قوی باشم ولی دیگه از سنگ که نیستم! من احساس دارم، غرور دارم و رامتین هر لحظه داره من رو بیشتر خرد می‌کنه.

همه‌ی این حرف‌ها رو توی دلم نگه داشتم. هیچ وقت اهل گله و شکایت نبودم. فقط نگاهش کردم که کلافه توی موهایش چنگ زد و از ماشین پیاده شد.

سیگارش رو از توی جیبش در آورد و با عصبانیت روشنش کرد. بی وقفه پک می‌زد. شروع کردم به شمردن: یک پک... دو پک... سه پک...

سیگار رو روی زمین انداخت و جلو اومد. سوار ماشین شد. به محض ورودش بوی سیگار توی ماشین پیچید. نفسم رو حبس کردم تا بوش بیشتر از این آزارم نده! با توقف ماشین به سرعت بیرون پریدم و از اون فضای خفقان آور دور شدم! آرزو کردم که مامان توی عمارت باشه.

به جلوی در که رسیدم برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم؛ رامتین هنوز هم همون جا ایستاده بود. با ورودم به عمارت صدای جیغ لاستیک‌های ماشین توی محله پیچید و رامتین رفت! با بی حالی به سمت در ورودی رفتم و وارد سالن شدم. به عطیه که مشغول گردگیری بود نزدیک شدم.

– سلام

چون از پشت بهش نزدیک شدم و حواسش به من نبود از ترس تکونی خورد و دستش رو روی قلبش گذاشت.

– وای دختر تو که منو نصف جون کردی... خوبی؟

– ببخشید نمی‌خواستم بترسونمتون!

دلم نمی‌خواست دروغ بگم پس از حالم هیچی نگفتم! سرم رو به این ور و اون ور چرخوندم و گفتم:

- فرناز رو نمی بینم! مگه فرناز مسئول تمیزکاری نبود؟

دستمال رو محکم تر روی میز کشید:

- چرا ولی من حال بیرون رفتن نداشتم اونو فرستادم واسه خرید!

- چه خبره مهمون داریم؟

عرق روی پیشونیش رو با پشت دستش پاک کرد:

- حواست کجاست؟ دو روز دیگه نامزدیه!

نامزدی؟ با شنیدن این حرف چشمهام سیاهی رفت.

چرا فراموش کرده بودم؟؟ چرا فراموش کرده بودم که رامتین رامتین من، قراره دوماه یکی دیگه بشه؟ جوشش اشک رو توی چشمهام حس کردم.

عطیه بازوم رو توی دستش گرفت و با نگرانی پرسید:

- چی شد؟ حالت خوبه؟

بغضم رو قورت دادم و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون اومد گفتم:

- میشه کمک کنین برم توی اتاقم؟

هیچ سوالی نپرسید حتی یک کلمه! و از این بابت ازش ممنون بودم. سنگینی وزنم رو روی دوشش انداختم. در اتاقم رو باز کرد و کمک کرد تا روی تخت دراز بکشم. صدای بسته شدن در رو شنیدم. چه خوب که تنهام گذاشته بود! انگار لمس شده بودم و توانایی حرکت دادن هیچ جایی از بدنم رو نداشتم.

به سقف اتاق خیره شدم. چهره‌ی مردونه و جذاب رامتین توی ذهنم نقش بست. آخ که وقتی لبخند می‌زد "من" می‌مردم! هیچ وقت فکر نمی‌کردم که یه لبخند این همه به یکی بیاد! راستی چند روز دیگه تا مردن وقت داشتم؟ در اتاق باز شد؛ باز هم بی حرکت بودم.

– چی شده بهار جونم؟

این صدای نگران متعلق به فرناز بود! دستش رو روی شونه ام حس کردم و بعد از اون تکون‌های شدیدش رو!

– بهار... بهار.... زنده ای؟ تو رو خدا یه چیزی بگو!

لبم رو با زبون تر کردم و درحالی که هنوز هم چشم‌هام چیزی جز سقف اتاق نمی‌دید، با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می‌اومد گفتم:

– فرناز

متوجه بـ —وسه‌ی ریزی که روی دستم زد شدم.

– جان فرناز؟

ادامه دادم:

– میوه‌های خوبی خریدی؟ اصلا دلم نمی‌خواد نامزدی رامتین بد برگزار بشه!

– گور باباشون بابا!

اشکم بی اجازه روی گونه م جاری شد. با صدایی لرزون صدایش زدم:

– فرناز

صدای بالا کشیدن آب بینش رو شنیدم. اون برای چی گریه می‌کرد؟ برای من؟

– جانم؟

- من خیلی بدبختم نه؟

اشک‌هام رو پاک کرد و گونه ام رو بوسید:

- کی گفته تو بدبختی؟ تو بهاری محکم باش.

این دقیقا جمله ای بود که بارها با خودم تکرارش کردم؛ امانی شد. مگه روی پیشونی بهار نوشته بود سنگ؟!

فرناز زیر لب گفت:

- ای بمیری رامتین می‌مردی حالا زن نمی‌گرفتی؟

ترس از حقیقت پیدا کردن حرفش پشتم رو لرزوند! گردنم رو به زحمت تکون دادم و به سمتش برگشتم و با چشم‌هایی که دو دو می‌زد توی چشم‌هایش خیره شدم. دستشو گرفتم و گفتم:

- آگه اون بمیره.... نتونستم حرفم رو ادامه بدم؛ چون هق هق بی مقدمه وارد شد و اجازه‌ی زدن هر حرفی رو ازم صلب کرد!

رامتین:

با سرعت می‌روندم و این باعث شد که خیلی سریع تر به مقصد برسم! وارد محوطه شدم. علاوه بر مدل‌های آقا، مدل‌های خانم هم مشغول تمرین بودند. نگاهم رو از شون گرفتم و با چشم دنبال السا گشتم. روی همون نیمکتی نشسته بود که یک ساعت پیش بهار نشسته بود. چهره‌ی غمگین بهار جلوی چشم‌هام نقش بست با تکون دادن سر سعی کردم افکارم رو کنار بزنم. از اون نیمکت متنفر بودم! خودم رو بهش رسوندم. لبخند دندون نمایی زد و با لحن خاصی گفت:

- اِ اومدی عزیزم؟ خوب شد اون دختره رو فرستادی رفت.

با حرص خاصی ادامه داد:

- ولی اصلا خوشم نیومد خودت رسوندیش. مگه راننده اشی؟

روی نیمکت نشستیم و پای راستم رو روی پای چپم گذاشتم:

- اون با من اومده بود پس باید با من هم برمی گشت.

چشم‌هاشو ریز کرد:

- گاهی اوقات فکر می کنم ازم متنفری!

دندون هام رو روی هم ساییدم و دستم رو نامحسوس مشت کردم؛ صورتم رو به سمتش برگردوندم و لبخندی به روش پاشیدم:

- من عاشقتم چطور می تونم ازت متنفر باشم؟

متقابلا لبخند زد و دستش رو روی گونه م گذاشت:

- منم عاشقتم!

توی چشم‌هاش دنبال صداقت کلامش بودم. چشم‌هاش رو ازم دزدید و گفت:

- ا... چرا این طوری نگام می کنی؟!

- دارم به خانم خودم نگاه می کنم؛ شما مشکلی داری؟

ابرویی بالا انداخت:

- اعتراف می کنم که دلم برای حرف‌های عاشقانه ت تنگ شده بود!

از روی نیمکت بلند شدم:

- پس پاشو بریم یه بستنی عاشقانه بخوریم!

احساس پوچی می کردم. ته این جاده بن بسته؛ اما من تا تهش میرم! بستنی ها رو تحویل گرفتم و بعد از پرداخت پولشون به سمت ماشین رفتم.

در حال صحبت با گوشیش بود. با دیدنم گوشی رو روی پاش انداخت و طوری وانمود کرد که انگار هیچ مکالمه ای صورت نگرفته!

نگاه مشکوکی بهش انداختم؛ اما سریع نگاهم رو ازش گرفتم و به بستنی که در مرز چکه کردن بود نگاه کردم. بستنی آب شده رو برای خودم برداشتم و بستنی سالم رو به سمت السا گرفتم. لبخند زد و بستنی رو ازم گرفت. آروم صداش زدم:

– السا؟

همین طور که سعی می کرد بستنی به لبش نخوره جواب داد:

– جانم؟

– میشه ازت یه خواهشی بکنم؟

دست از خوردن برداشت و با کنجکاوی بهم خیره شد. ادامه دادم:

– با بهار کاری نداشته باش اون دختر صمیمی ترین دوست مامانه. اگه مامان از این موضوع باخبر بشه که من اون رو خدمتکار شخصی خودم کردم، خیلی بد میشه!

دروغ گفتم؛ من از هیچی نمی ترسیدم... نه از سرزنش، نه از قهر و نه از ناراحتی دیگران! اما بهار با بقیه فرق داشت. از این که انقدر عرضه نداشت تا از حقش دفاع کنه لجم می گرفت! بی تفاوت بستنیش رو به دهنش نزدیک کرد و گفت:

– باشه

لبخندی زدم و بعد از گفتن "ممنون" به سمت بستنی حمله ور شدم!

- عزیزم بستنی همش واسه خودته! یکم آروم تر!

کلافه نگاهش کردم که شونه‌هاشو بالا انداخت:

- خب آروم تر نخور! من نگران ابروی خودتم

نگاهی به اطراف انداختم. واقعا با یک بستنی خوردن ابروی آدم می‌رفت؟! بی توجه به حرفش مشغول خوردن شدم.

دستمالی برداشتم و دست‌های نوچم رو پاک کردم؛ استارت زدم و حرکت کردم.

- رامتین یه ترانه بذار حوصله م سر رفت!

- با من بودن خیلی کسل کننده س؟

ابروهاشو توی هم گره زد:

- تو چته رامتین؟

نفسم رو سوزناک بیرون دادم .

- هیچی!

پخش رو روشن کردم

صدای باراد توی ماشین پیچید.

- یه نفر هست که چهرش جلوی چشمامه

یه نفر هست که نزدیک بهم باهامه

یه نفر هست که قلبم واسه اون می‌کوبه

یه نفر هست که تنها واسه‌ی من خوبه

اون مثل تو نیست اون عشقم و باور داره

اون مثل تو نیست جونشم واسم می زاره

اون مثل تو نیست قلبشم واسه من می کوبه

اون مثل تو نیست برعکس تو خیلی خوبه

♪ ♪ ♪

اگه نفس می کشم واسه خاطر اونه

از همه دست می کشم واسه اونه

اینو بدون بعد اون عاشق نمی شم

هرجا که اسم اون بیاد من می گم عاشقشم

رنگ چشماش عجیبه پره از آرامش

خودشم خوب می دونه که من چقدر

می خوامش

با وجودش چه راحت غمم و کم کرده

واسه این عشق دیگه منو مصمم کرده

اون مثل تو نیست اون عاشقی رو می شناسه

اون مثل تو نیست دوسم داره بی اندازه

اون مثل تو نیست دائم نگرانم میشه

اون مثل تو نیست قلبش با منه همیشه

اگه نفس می کشم واسه خاطر اونه

از همه دست می کشم واسه خاطر اونه

اینو بدون بعد اون عاشق نمی شم

هرجا که اسم اون بیاد من می گم عاشقشم

باراد- اون مته تو نیست

برگشت و بهم نگاه کرد. سعی کردم پوزخندی که داشت روی لبم شکل می گرفت رو از دیدش مخفی کنم!

بهار:

- چی؟ به السا گفت تو خدمتکاری بعد گفت این حرف رو به خاطر خودت زده؟

دستش رو به کمرش زد و با حرص ادامه داد:

- وایسا الان می رم حالش رو می گیرم.

و به دنبال این حرف از جا بلند شد. با حرص و در حالی که سعی می کردم صدام کنترل شده باشه از لای دندون های

چفت شدم صداس زدم:

- فرناز... فرناز

دستش رو به نشانه ی "برو بابا" توی هوا تاب داد. دستی روی پیشونیم کشیدم. هوف این دختر آدمو دیوونه می کنه! به

دنبالش رفتم. با فاصله ازش ایستادم.

صندلی که گوشه ای از سالن بود رو برداشت و کنار مبلها گذاشت. صندلی رو محکم گرفته بود و منتظر رامتین بود. به محض ورودش چیزی بهش گفت که نشنیدم. رامتین خیلی عصبی بود و انگار حواسش به کارها و حرفهای دیگران نبود و توی افکارش غرق شده بود.

با کمی مکث به صندلی نزدیک شد و تا خواست بشینه فرناز صندلی رو از زیر پاش کشید! اگر به موقع خودش رو نگرفته بود حتما یه بلایی سرش می اومد! توی چند ثانیه ی اول توی بهت بود؛ اما طولی نکشید و از این حالت گنگ و مبهم خارج شد و رفته رفته صورتش قرمز و قرمز تر شد و فریاد زد:

– دختر بیشعور مگه مریضی؟

از چشمهای فرناز می خوندم که چقدر از کارش پشیمون شده؛ ولی پشیمونی دیگه سودی نداشت! به سمتش رفت و دستهایش رو حلقه وار روی گردن فرناز گذاشت. چشمهای فرناز از بی اکسیژنی و ترس گشاد شده بودند! از پشت ستون بیرون اومدم و با دو به سمت رامتین رفتم و بازو شو گرفتم و کشیدم:

– آقا رامتین تو رو خدا الان خفه میشه.

فرناز صورتش کبود شده بود و چشمهایش به طرز عجیبی گشاد شده بودند!

رامتین که انگار توی حال خودش نبود از بین دندونهای کلید شده ش غرید:

– ولم کن بذار حالیش کنم من کیه م!

با این حرف بیشتر به فرناز چسبید.

– گوش کن دختر جون تو فقط به اعتبار بهار این جایی اگه دوست بهار نبودی تا الان چندبار با ماشین از روت رد می شدم!

بعد از یک فشار محکم دستهایش رو از دور گردنش آزاد کرد.

صدای سرفه‌های فرناز توی سالن پیچید. برای یک ذره اکسیژن دست و پا می‌زد! رامتین بعد از یک نگاه خصمانه و نسبتاً طولانی سالن رو ترک کرد.

زیر بازوی فرناز رو گرفتم و کمک کردم تا روی مبل بشینه. سینه اش خس خس می‌کرد و نفس‌های سنگین شده بودن! - خوبی؟

به زحمت سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد.

- چقدر بهت گفتم نرو گوش نکردی.

با صدای بلندی سرفه کرد و بریده بریده گفت:

- پسرهای روانی ... راستی راستی ... داشت خفه ام می‌کردها!

صدای رامتین توی ذهنم پیچید:

"اگه دوست بهار نبودى تا الان چندبار با ماشین از روت رد می‌شدم"

اگر دوست من نبود؟ مگه من کی بودم؟ مگه رامتین نبود که از او مدن ما به عمارت ناراضی بود؟ از کی تا حالا من اعتبار پیدا کرده بودم؟ با دستی که روی شونه م قرار گرفت از فکر بیرون او مدم. عطیه پشت سرم ایستاده بود. دستی توی صورتم کشیدم

- جانم عطیه خانم؟

- آقا رامتین کارت داره.

سری تکون دادم و خطاب به فرناز گفتم:

- بهتر شدی؟

در حالی که سعی می‌کرد از روی صندلی بلند بشه گفت:

- آره خوبم؛ خیالت راحت برو ببین قز میت قاتل چیکارت داره!

چپ چپ نگاهش کردم و از سالن بیرون رفتم و از پله‌های مارپیچ بالا رفتم. در زدم. با شنیدن صدایش که گفت "بیا تو" در رو باز کردم. هنوز هم برای وارد شدن به اتاقش؛ به حریم خصوصیش... به مکانی که هر نقطه ایش بوی رامتین می‌داد هیجان داشتم! نفسم رو بیرون دادم و چند قدم به جلو برداشتم.

کنار کمد لباس‌هایش ایستاده بود. با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- دارم لباس‌هام رو برای پنج شنبه آماده می‌کنم به سلیقه‌ات نیاز دارم!

پنج شنبه؟ هنوز هم تصمیم داشت با السا ازدواج کنه؟ یعنی تمام حس‌های من غلط از آب در اومد؟ اون هنوزم السا رو دوست داشت؟ دستم رو به دیوار پشت سرم تکیه دادم و با شنیدن صدایش بهش نگاه کردم.

- این پیرهنه خوبه؟

پیراهن مردونه‌ی ساده‌ای به رنگ آبی کاربنی بود. با وجود پوست نه چندان سفیدش این لباس حداقل برای مراسم نامزدیش، مناسب نبود.

در حالی که تمام حواسم به خم نشدن زانو هام بود آرام گفتم:

- نه

پیرهن سفید شیری از کمد بیرون کشید:

- این چطوره؟

بی حوصله جواب دادم:

- خوبه

این آخرین باری بود که از من نظر می پرسید. بعد از اون تمام لباس هاشو به سلیقه‌ی السا انتخاب می کرد. راستی سلیقه‌ی السا چطور بود؟

نکنه خوب نباشه و رامتین؛ رامتینم بدتیپ بشه؟ راستی چند ساعت دیگه وقت داشتیم که از "م" مالکیت کنار اسمش استفاده کنیم؟

کت و شلوار مشکی بیرون کشید:

– با این قشنگ میشه؟

در جواب سوالش فقط سر تکون دادم و به دیوار پشت سرم چنگ زدم. بهار طاقت بیار الان وقت ضعیف بودن نیست!

– حالت خوبه؟

از سوال بی موردش جا خوردم. از کی تا حالا حال من برای رامتین مهم شده بود؟ کی انقدر بهم نزدیک شده بود؟ فاصله ش باهام ده سانتی متر هم نمی شد!

گرمای وجودش از این فاصله به وجودم تزریق می شد و قلبمو نا آروم می کرد. با چشم های گرد شده بهش نگاه کردم.

خواست حرفی بزنه؛ اما پیشمون شد؛ عقب رفت و تی شرتش رو در آورد. با دیدن سینه و بازوهای عضلانی برنزه ش برای یک لحظه دلم لرزید.

چشم هام رو بستم. چشم هام رو بستم تا نبینم این همه زیبایی رو که مال من نیست. فردا همین موقع رامتین برای همیشه مال السا میشه و باز هم بازنده من!

پیرهن سفیدش رو پوشید و دکمه هاش رو یکی یکی و آروم آروم بست.

نگاهم ناخواسته مسیر دستش رو دنبال می کرد و انقدر توی حال خودم نبودم که متوجه نشدم خیلی وقته چشم هامو باز کردم! کتش رو پوشید و جلوی آینه ایستاد. یقه اش رو مرتب کرد و به سمتم برگشت:

– نظرت چیه؟

بغضم رو قورت دادم و آرام گفتم :

- عالیہ ... خیلی...

ابروهایش رو بالا داد و پرسید:

- خیلی؟

نفسم تند شد. ناخواسته چیزی که توی ذهنم بود رو به زبون آورده بودم. منتظر نگاهم می کرد. نگاهش گرما داشت. چرا حس می کنم دیگه اون رامتین سابق نیست؟ بعد از چند دقیقه که حتی یه پلک ناقابل هم نزد پشتش رو بهم کرد و با صدای گرفته ای گفت:

- می تونی بری!

از خدام بود که از اون محیط خفقان آور خلاص بشم. دو پا داشتم دو پا دیگه هم قرض گرفتم و از اتاق بیرون رفتم.

برای هزارمین بار پرسیدم :

- اون من رو دوست داره مگه نه؟

کلافه و عصبی فریاد زد :

- نه... نه... نه... چند بار بهت بگم اون اصلا تو رو دوست نداره اصلا آدم حسابت نمی کنه؛ نه تنها تو رو بلکه هر کسی که پایین شهر زندگی می کنه رو اون تموم فکر و ذهنش الساست!

بی توجه به حرف هایی که زد؛ به دیوار رو به رو خیره شدم و ناخودآگاه زمزمه کردم :

- اون من رو دوست داره.

صدای کوبیدن کف دستش روی پیشونیش رو شنیدم؛ اما موقعیتم رو تغییر ندادم.

– اگه دوست داشت موقعی که السا اذیتت می کرد می زد لهش می کرد نه این که مثل بز بایسته و نگاه کنه!

این یکی رو راست می گفت؛ اما من یه چیزهایی حس می کردم. نگاه هاش بی تفاوت نبود؛ مطمئن بودم! فرناز وقتی دید حریف من همیشه از روی زمین بلند شد و گفت:

– اصلا تو راست می گی من برم توی آشپزخونه واسه درست کردن شام بهشون کمک کنم.

صدای بسته شدن در رو شنیدم و باز هم عکس العملی نشون ندادم! نمی دونم چقدر توی اون حالت موندم؛ چند ثانیه، چند دقیقه یا حتی چند ساعت!

بعد از اون با بی حوصلگی از اتاق بیرون اومدم؛ از پله ها پایین رفتم و خودم رو به سالن غذا خوری رسوندم. معده م از شدت گرسنگی به التماس افتاده بود! توی درگاه سالن ایستادم. منهای خدمه هیچ کس به جز رامتین نبود. اون هم تازه رسیده بود چون غذاش دست نخورده بود.

متوجه اومدم نشد؛ چون سرش پایین بود و با گوشیش ور می رفت. طبق معمول رو به روش نشستیم.

آروم گفتیم:

– مامان و خاله کجان؟

سرش رو آروم بالا آورد و یه جور خاصی نگاهم کرد که گرم شدم و نفس توی سینه م حبس شد. چشم هاش رو دزدید و دوباره نگاهش رو به گوشیش دوخت:

– هر دو خوابیدن.

یکی از ابرو هام رو بالا دادم. اشرف خانم هیچ وقت این موقع شب نمی خوابید! بی تفاوت شونه بالا انداختم و برای خودم برنج کشیدم.

یکی از خدمه جلو اومد تا برام بکشه که اجازه ندادم. مگه خودم دست ندارم؟ والله! زیر چشمی به رامتین نگاه کردم. گوشیش رو روی میز گذاشت و صندلیش رو جلوتر کشید.

دلم رو خوش کردم به اینکه تا حالا منتظر من بوده و چه خیال خامی بود! یه قاشق خورش روی برنجش ریخت و قاشقش رو پر کرد و توی دهنش گذاشت. بعد از دو بار جویدن فکش از حرکت ایستاد. کم کم رنگش قرمز شد؛ چهره ش درهم شد و به سرفه افتاد و دنبال پارچ آب روی میز گشت؛ اما پارچ در دورترین نقطه‌ی میز قرار داشت! از روی صندلی بلند شدم و با حالت دو خودم رو به پارچ آب رسوندم. لیوان رو پر از آب کردم و به سمت رامتین گرفتم. بدون فوت وقت لاجرمه سر کشید. حدس می‌زدم چه بلایی سرش اومده باشه. توی دلم نالیدم:

– وای فرناز الان وقت تلافی نبود!

به رامتین که نفس‌هاش به حالت عادی برگشته بود نگاه کردم. نگاهش رو غضبناک دور سالن چرخوند.

– کار کی بود؟

تنها کسی که توی سالن نبود فرناز بود! چه غیبت مشکوکی! رامتین نگاهی بهم انداخت که تا مغز استخونم نفوذ کرد. لب پایینم رو به دندان گرفتم و سرم رو پایین انداختم؛ روی صندلیم نشستم و خودم رو با غدام مشغول کردم. با ضرب از روی صندلی بلند شد و از سالن بیرون رفت. مثل بید می‌لرزیدم.

زیر لب گفتم:

– خدایا من به جز فرناز هیچ کس رو توی این عمارت ندارم خودت رحم کن!

با این که گرسنه م بود؛ امانی تونستم غذا بخورم. دست‌هام سرد شده بودن؛ خیلی سرد! سرم رو روی میز گذاشتم و چشم‌هام رو بستم. با شنیدن صدای قدم‌هاش که به سمت سالن می‌اومد سرم رو از روی میز برداشتم.

– دوستت خیلی شانس آورد اگه کار اون بود بدون معطلی از این جا بیرونش می‌کردم!

چهره م شبیه علامت سوال شده بود! من مطمئن بودم که کار فرناز بوده. رامتین بشقاب دیگه ای برداشت و یکی از خدمه براش برنج کشید. تمام این مدت نگاهش به میز بود. برای یک ثانیه چشم‌هاشو بالا آورد و باهام چشم تو چشم شد. با دیدن چهره‌ی متعجبم شونه‌هاشو بالا انداخت و قاشقش رو به دست گرفت:

– خواب بود.

از حرفی که زد شوکه شدم. یعنی فکرم رو خوند؟ توی دلم لبخند زدم؛ فرناز بازیگر ماهری بود! کم کم گرما به بدنم برگشت و دست‌هام دیگه سرد نبود.

با دیدن بشقاب پر از برنجم چشم‌هام برق زد و با علاقه شروع به خوردن کردم!

پلک‌هام رو به زور از هم باز کردم. نگاهی به ساعت انداختم؛ ساعت هفت بود! کش و قوسی به بدنم دادم و بعد از یه خمیازه‌ی نسبتاً طولانی از تخت پایین اومدم. شالم رو سرم کردم و از اتاق بیرون رفتم. دست و صورتم رو شستم و پایین رفتم. از چیزی که می‌دیدم دهنم باز مونده بود.

اشرف خانم و رامتین هم بیدار بودن؟ مامان معمولاً ساعت هشت می‌رفت. خوش حال بودم که تا رفتنش یک ساعت دیگه مونده بود. آروم سلام کردم و روی صندلی نشستیم؛ اما این بار روی صندلی همیشگی نشستیم. دلم می‌خواست امروز پیش مامانم باشم. مامان طبق عادتش هر چیزی که قابل خوردن بود رو به طرف من کشید. آروم زیر گوشم گفتم:

– بخور جون بگیری!

لبخند کجی زدم و خواستم بگم من با این چیزها جون نمی‌گیرم ولی مثل همیشه زبون به دهن گرفتم و سکوت کردم! با صدای اشرف خانم از فکر بیرون اومدم. خطاب به مامان گفتم:

– شمس‌ی خانم فردا رو مرخصی بگیر نامزدی رامتینه!

دست‌هام که به سمت فنجان چای می‌رفت روی هوا خشک شد! مامان چشم‌هاش از فرط تعجب به اندازه‌ی دو تا بشقاب شده بودن! بعد از چند دقیقه که از بهت در اومد لبخندی زد و با ذوق و شوق گفت:

– مبارک باشه ان شاءالله به پای هم پیر بشن. فامیله؟ یا غریبه؟ از کجا پیداش کردین؟

مامان زیادی ساده بود و هنوز خودش رو با این جامعه‌ی جدید و بی در و پیکر وفق نداده بود! سرم رو جلو بردم و نگاهی به رامتین انداختم که اخم کرد و نگاهی رو ازم گرفت.

اشرف خانم لبخند مصلحتی زد:

– از همکارهای رامتینه

مامان زیر لب "الهی شکر" ی گفت و دست‌هایش رو برای دعا بالا برد:

– خدایا خودت همه‌ی جوونا رو سر و سامون بده.

مامان خبر نداشت. از هیچی خبر نداشت. نه السا رو می‌شناخت، نه رامتین و نه دل بی چاره‌ی من رو! نمی‌دونست کسی که حتی یک سانتی متر هم باهانش فاصله نداره دلش از این وصلت خونه! به زور چای، چند لقمه نون و پنیر قورت دادم. تشکر کوتاهی کردم و زیر نگاه خیره‌ی بقیه از سالن بیرون رفتم و به اتاقم پناه بردم. بی هدف به دیوار روبه روم خیره شده بودم و با باز شدن در هم نگاهم رو از دیوار نگرفتم؛ ظاهرا که فرناز بود.

از گوشه‌ی چشم دیدم که روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد و در حالی که دست و پاهایش رو توی اتاق پهن کرده بود گفت:

– وای خداوکیلی از خستگی جر خوردم خونه بزرگم مصیبتیه‌ها!

نگاهی بهم انداخت که با دیدن حال و روزم از جا بلند شد و به سمتم پا تند کرد:

– چی شده بهار خانمی؟

وقتی هیچ عکس العملی ازم ندید با نگرانی گفت:

– بهار... فدات شم چته تو؟

چونه ام لرزید؛ با بغض گفتم:

– فرناز؟

– جانم؟

هق زدم

– فردا رامتین ...

هق زدم...

– دوماذ میشه؟

با دیدن اشک‌هام جلو اومد و من رو توی آغوشش گرفت .

صدای اونم بغض داشت:

– قربونت برم ناراحت نباش تا فردا خدا بزرگه شایدم اصلا این نامزدی سر نگیره!

از خودم جداش کردم و با ناباوری بهش نگاه کردم:

– سر نگیره؟ یعنی چی؟

چشم‌هام رو ریز کردم و پرسیدم:

– فرناز؟ تو چیزی می‌دونی؟

تند تند گفت:

– نه... نه... همین طوری گفتم!

لب‌هام رو روی هم فشار دادم و به حالت قهر روم رو برگردوندم:

– تنهام بذار!

جلو اومد و دستم رو گرفت:

- بهار؟! -

دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم:

- نشنیدی؟ گفتم تنهام بذار!

صدای "اه" گفتنش رو شنیدم و چند ثانیه بعد صدای بسته شدن در توی اتاق پیچید. دلم آروم نمی گرفت؛ بی قرار بودم. چشمم رو یه دور دور اتاق چرخوندم که با دیدن دفتر جلد نارنجی چشمهام پروژکتور شد. خیلی وقت بود ننوشته بودم. دفتر رو برداشتم و شروع به نوشتن کردم:

- فردا عشقم داماد میشه و مثل همیشه بازنده منم.

فردا بهار می میره.

فردا رامتین برای بهار غریبه میشه.

فردا

با دست جلوی اشکی که اصرار داشت روی دفتر بچکه رو گرفتم و با خطی درشت تر نوشتم:

"نکن ای صبح طلوع!"

دفتر رو بستم و توی کتاب خونه گذاشتم و به سمت تخت رفتم و روش دراز کشیدم. سرم رو توی بالش فرو کردم تا حق هقم رو توی بالش خفه کنم.

رامتین:

- خدایا خودت همه ی جوونا رو سر و سامون بده.

پوز خند تلخی روی لبهام نقش بست؛ سر و سامون؟ تنها کسی که پوز خندم رو دید مامان بود. دلیل این که بهار روی صندلی همیشگی نشستم رو نفهمیدم شاید به خاطر این بود که چشمش به من نیوفته. هنوز هم از من بدش میاد. هنوز هم دارم خودم رو به خاطر توهینی که السا بهش کرد و باعثش من بودم سرزنش می کنم. آگه چند روز پیش بود برام مهم نبود؛ اما الان... پوفی کشیدم و از روی صندلی بلند شدم

– رامتین مامان کجا میری؟

نگاهی به مامان انداختم. چرا نگران بود؟

– می خوام برم دنبال السا، باید بریم از آرایشگاه وقت بگیریم و لباس بخریم.

لبخندی زد و چشم هاشو یک بار باز و بسته کرد:

– خوبه!

رفتارهای همه به طرز عجیبی مشکوک بودن! از سالن بیرون رفتم. ناخودآگاه به سمت اتاق بهار کشیده شدم. صدایش رو شنیدم که آروم گفت:

– نشنیدی؟ گفتم تنهام بذار!

به سرعت از اونجا دور شدم و به اتاق خودم رفتم. پشت در ایستادم و سرم رو بهش تکیه دادم.

آروم زمزمه کردم :

– تو چته بهار؟

دستم رو روی بوق فشردم. این سومین باری بود که بوق می زدم. از معطلی بیزار بودم و السا کوه یخ بود! بالاخره در باز شد و السا از خونه بیرون اومد.

مثل همیشه صورتش رو غرق در آرایش کرده بود! موهاشو کامل بیرون ریخته بود و فقط قسمتی که کلیس روی موهاش بود رو پوشونده بود!

لبخند دندون نمایی زد و وارد ماشین شد.

- سلام عزیزم

بو*سه ای روی گونه م نشوند .استارت زدم:

- سلام

پام رو روی پدال گاز فشردم که ماشین از جا کنده شد و صدای جیغ لاستیک‌هاش توی خیابون پیچید! بوی عطری که زده بود به پرزهای بینیم چسبیده بود و کلافه ام می کرد .همین طور که نگاهم به جلو بود گفتم:

- السا اسم عطرت چیه؟

با ذوق اسم عطرش رو گفت.بدون این که حتی نیم نگاهی بهش بندازم گفتم:

- دیگه نزن خوشم نمیاد!

هیچی نگفت حتی یک کلمه.از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم .سرش با گوشیش گرم بود .اصلا شک دارم که جمله‌ی آخرم رو شنیده باشه چون با شناختی که ازش داشتم الان یا در حال جیغ زدن بود یا ناکار کردن من! از خرید کردن بدم نمی‌اومد ولی امروز واقعا حس و حال خرید نبود.از آرایشگاه وقت گرفتیم و به یکی از بهترین پاساژهای تهران رفتیم. بعد از گذشت حدودا پنج ساعت السا رضایت داد و لباس شب مورد علاقه ش رو خرید!

به رستوران رفتیم.السا حرف می‌زد و من هیچی نمی‌شنیدم. نگاهم روی لب‌های آرایش شده اش ثابت مونده بود.

بعد از ناهاری که اصلا متوجه مزه ش نشدم، السا رو به خونه ش رسوندم و خودم هم به عمارت برگشتم.

بهار توی حیاط بود و زیر لب برای خودش ترانه می‌خوند. پشتش به من بود و متوجه من نشده بود. از پشت نگاهش کردم؛ قدش به زحمت تا سینه ام می‌رسید! همیشه دوست داشتم همسرم ریزه میزه باشه! با دیدن چشم‌های بهار چیزی از درونم فرو ریخت! کی برگشته بود که من نفهمیده بودم؟؟

نگاهم رو ازش دزدیدم و اخم کمرنگی روی صورتم نشوندم و با قدم‌هایی آهسته راه ساختمون رو پیش گرفتم. از کنارش که رد شدم بوی عطرش توی بینیم پیچید؛ عطر ملایم و خوش بویی که روحم رو نوازش داد.

برای این که زیادی جلب توجه نکنم با قدم‌هایی بلند؛ بی وقفه به سمت اتاقم رفتم. صدای زنگ گوشیم بلند شد. با دیدن اسم بابک که روی صفحه‌ی گوشی چشمک می‌زد لبخند زدم. توی دو راهی سختی بودم و بابک مشاور خوبی بود!

بهار:

به حمام رفته بودم تا دوش بگیرم. زیر دوش انقدر فکر کرده بودم که دیگه مغزم در حال انفجار بود! داشتم لباس می‌پوشیدم که یهو متوجه شدم با خودم روسری نبردم! با خودم گفتم این وقت شب کی می‌خواد بیاد حمام؟ الان همه خوابن و مشکلی پیش نیاد! با این حرف‌ها دلم رو به دریا زدم و قفل در رو باز کردم. با دیدن رامتین یکه خورده سرجام ایستادم؛ اما سریع به خودم اومدم و پشت در قایم شدم.

با صدایی که سعی می‌کردم آروم باشه گفتم :

- آقا رامتین میشه برین توی اتاقتون تا رد شم؟

خیلی عادی گفت :

- واسه چی؟

پام رو نامحسوس روی زمین کوبیدم و گفتم:

- آخه روسری سرم نیست.

پشت در بودم که یهو رامتین جلوم ظاهر شد! نگاهی طولانی به موهام انداخت و گفت:

– بیا برو تو اتاقت من ندیده‌ی موهای تو نیستم!

آب دهنم رو قورت دادم و به سرعت از اونجا دور شدم. حالا خوبه ندیده نبود و این طور به موهام زل زده بود! دلم می‌خواست فرناز بود و این نگاهش رو می‌دید! ببینم اون موقع باز هم می‌گفت رامتین از تو بدش میاد؟! با وجود سردی هوا باز هم عقب نشینی نکردم و به اتاق فرناز رفتم!

چند تقه به در زدم و با شنیدن "بفرمایید"ش داخل شدم. با دیدنم شوکه شده نیم خیز شد

– چی شده بهار؟ برای کسی اتفاقی افتاده؟

جلو رفتم و در رو بستم.

– نه بابا اومدم برات یه چیزی تعریف کنم

همه‌ی اون چند دقیقه رو بدون هیچ کم و کاستی برات تعریف کردم.

فرناز همین طور که حرکات موزون انجام می‌داد خوند:

– با یک نگاهش شدم عاشقش

اون مژه دریا منم ساحلش

محکم به بازوش زدم

– مسخره می‌کنی فرناز؟

چشم‌هایش رو مالید و گفت:

– نه بابا مسخره کجا بود؟ عاشق شدی که این موقع شب مثل یه مگس، مزاحم خواب من شدی!

با حرص تا جون داشتم زدمش و از اتاقش بیرون اومدم! به اتاق خودم رفتم، روی تخت دراز کشیدم و به سه شماره
نرسیده خوابم برد!

بالاخره روزی که ازش واهمه داشتم زودتر از اونی که فکرش رو می کردم فرا رسید. امروز پنج شنبه بود. از امروز به بعد
همه ی روزهام پنج شنبه س؛ همیشه پنج شنبه س!

روی پله ها نشسته بودم؛ پاهام رو توی شکمم جمع کرده بودم و به خدمه که هر کدوم مشغول کاری بودن نگاه
می کردم. کم کم وقت اومدن مهمون ها بود و من بی حوصله تر از این بودم که حتی پلک بزنم! رامتین و السا هنوز نیومده
بودن. اشرف خانم هم همراه السا به آرایشگاه رفته بود.

مامان هم همراه خدمه در تکاپو بود! از فکر این که رامتین شغل السا رو از توی صورتش کنار بزنه، چشم هاش از زیبایش
برق بزنه و توی دلش قربون صدقه ش بره داشتم دیوونه می شدم! دندون هام رو توی لب پایینم فرو کردم؛ انقدر محکم
که مزه ی شور خون رو توی دهنم حس کردم.

اشک هام داغ و بی وقفه روی گونه هام جاری شد. با دیدن فرناز که به سمتم می اومد سریع اشک هام رو پاک کردم و
سرم رو روی زانو هام گذاشتم. وجودش رو کنارم حس کردم. ضربه آرومی به بازوم زد:

– اِ تو که هنوز این جایی! پاشو لباسات رو عوض کن عین ننه مرده ها غمبرک زدی!

آروم سرم رو از روی زانو هام برداشتم؛ آب بینیم رو بالا کشیدم و با صدای پر از بغضم نالیدم:

– فرناز تو رو جدت یه امروز رو بی خیال شو

کنارم نشست:

– قربونت برم غصه خوردن که چیزی رو درست نمی کنه . پاشو لباسات رو عوض کن بیا یه چیزی بمالم تو صورتت از
این بی روحی در بیایی . اصلا بیا باهم بریم یه خر دیگه ای رو تور کنیم.

توی اوج ناراحتی لبخند زدم .

- خندیدی‌ها! پاشو قربونت الان میام با هم بریم.

وقتی رفت نفسی از روی آسودگی کشیدم.

هنوز چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که...

- بهار ماما چرا این جا نشستی؟

ای کاش منو به حال خودم می‌داشتن. چشم‌هام رو آروم آروم بالا اوردم و به ماما نگاه کردم. بی حوصله تر از اونی بودم که بحث و جدل راه بندازم برای همین آروم گفتم:

- الان میرم.

با این که هیچ جونی توی پاهام نبود؛ اما تمام قوام رو یک جا جمع کردم و پاشدم.

ماما کنارم ایستاد و بازوم رو گرفت.

- بهار چته ماما؟

با عجز نگاهش کردم. نگاهم پر بود از حسرت، از ناراحتی، گله، شکایت! همه‌ی اعضای درونی بدنم توی هم می‌پیچید. برای یک لحظه حس کردم محتویات معده م داره به سمت دهنم هجوم میاره! سوال ماما رو بی جواب گذاشتم و به سمت دستشویی دویدم!

هر چی جلوی دستم بود رو کنار زدم و خودم رو به دستشویی رسوندم؛ مقابل روشور ایستادم و عق زدم. هیچی نبود فقط حالت تهوع داشتم!

روی پیشونیم عرق سردی نشسته بود و دست‌هام می‌لرزیدن. امروز قطعا روز مرگ من بود! از دستشویی که بیرون اومدم ماما سراسیمه به سمتم اومد:

– خوبی؟

برای اولین بار به مامان دروغ گفتم به اصطلاح دروغ مصلحتی!

– آره فکر کنم مسموم شدم!

نالید:

– الان چه وقت مسموم شدنه؟ تو که چیزی نخوردی!

با دست کنارش زدم و با بی حوصلگی گفتم:

– نمی دونم مامان مگه من دکترم؟

به اتاقم رفتم. با بی حالی در کمد رو باز کردم.

لباس شب مشکی رنگی که روی سینه ش سنگ کاری شده بود و مدل فوق العاده ای داشت انتخاب کردم.

قدش بلند بود و تا پایین پاهامو می پوشوند. پوشیدمش و جلوی آینه خودم رو برانداز کردم. پوست سفیدم با رنگ مشکی لباس تضاد جالبی ایجاد کرده بود.

از سر تا پامو آنالیز کردم؛ به آینه نزدیک تر شدم و به تصویر رو به روم پوزخند زدم و گفتم:

– هیچ وقت فکرش رو می کردی برای نامزدی رامتین همچین لباسی بپوشی؟!

آینه ی راستگو صادقانه جواب داد:

– نه!

از رو به روی آینه کنار رفتم. نگاهم به دست هام افتاد. با دیدن ناخن های بی رنگم لب و لوجه م آویزون شد! نگاهی به میز آرایش انداختم و با دیدن لاک مشکی لبخندی زدم و برش داشتم. تردید داشتم که روی ناخن هام بزنم آخه امشب مثلاً

نامزدی بود. بعد از کمی فکر کردن بی تفاوت شونه بالا انداختم و با احتیاط ناخن‌هامو لاک زدم. بعد از این که همه‌ی ناخن‌هامو لاک زدم دستم رو جلوی چشمم گرفتم و با ذوق به ناخن‌های لاک زده م نگاه کردم.

اصلا فکر نمی کردم انقدر قشنگ بشه! با باز شدن در و ورود فرناز دستم رو پایین انداختم. نگاهش که به من افتاد سوت بلندی زد:

– جون چه خانمی شدی!

لبخند کمرنگی زدم:

– ممنون

– خوبه خوبه جوگیر نشو! می خواستم دلت رو شاد کنم!

چپ چپ نگاهش کردم که بی توجه بهم شونه رو از روی میز آرایش برداشت و به سمت موهام حمله ور شد! با هر بار کشیده شدن شونه از بالا تا پایین چند تارمو از سرم کنده می شد. فرناز هم که مثل وحشی‌ها مشغول کارش بود و به جیغ و دادها و گه گاهی التماس‌های من توجهی نمی کرد! بعد از این که کاملاً اشکم رو درآورد دست از کار کشید. صندلی رو پشت به آینه نگه داشت. سوالی نگاهش کردم که خندید و گفت:

– آینه ممنوعه!

چشم‌هام رو بستم و منتظر شدم. وقتی خبری از فرناز نشد آرام لای پلک‌هامو باز کردم؛ سرش رو کامل توی کمد کرده بود. خودم رو جا به جا کردم تا شاید سر از کارش دربیارم؛ امابی فایده بود کلافه گفتم:

– بیا دیگه چی می خوای اونجا؟

بعد از کمی مکث با هیجان گفت:

– آها پیداش کردم!

به دستگاهی که دستش بود نگاه کردم:

- این دیگه چیه؟

نگاهی بهش انداخت و گفت:

- بابلیسه دیگه!

چشم‌هام رو ریز کردم و پرسیدم:

- بابلیس دیگه چیه؟ اصلا از کجا می‌دونستی یه همچین چیزی توی کمد من هست؟

- بابلیس دستگاه فر موه! بعدشم خداوکیلی تو پیش خودت فکر کردی چیزی از چشم‌های تیزبین فرناز دور می‌مونه؟!

یکی از ابرو هام رو بالا دادم:

- نه والله!

نگاهش که به ناخن‌هام افتاد اخم‌هاش رو توی هم کشید و گفت:

- مگه داری می‌ری مجلس ختم؟

دستام رو جلوم گرفتم:

- چشمه؟ خیلی قشنگه که!

- حداقل از اون لاک اکلینه می‌زدی بینشون!

کشوی سوم میز آرایش رو باز کرد و لاک اکلینی زیبایی بیرون کشید. بهش زل زدم و ابرویی بالا انداختم. با دیدنم لبخند دندون نمایی زد و گفت:

- این رو از خیلی قبل پیدا کردم!

به دنبال این حرف ناخن‌هام رو یکی درمیون لاک اکلینی زد. با هیجان گفتم:

- وای خیلی قشنگ شد مرسی!

چشمکی زد:

- چاکر شما! خب حالا نوبتی هم باشه نوبت سر و سامون دادن به قیافه‌ی زاغارت توه!

چپ چپ نگاهش کردم:

- افرناز!

- مثل این که حالت خوب شده نه؟

- دارم سعی می‌کنم فراموش کنم!

بعد از گفتن "خوبه" مشغول کارش شد! از کشیدن ریمل روی مژه‌هام شروع کرد. از این که مجبور بودم چشم‌هام رو باز بذارم و برای مدت طولانی پلک نزتم اشک توی چشم‌هام جمع می‌شد! بالاخره از آرایش چشم‌هام دست کشید و با کشیدن رژ روی لب‌هام به کارش خاتمه داد!

- تموم شد حالا می‌تونی خودتو نگاه کنی!

از روی صندلی بلند شدم. چشم‌هام رو بسته بودم. نفس عمیقی کشیدم و آروم چشم‌هام رو باز کردم. با حیرت و دهنی که از تعجب باز مونده بود به تصویر توی آینه خیره شدم. نیشگونی از ران پام گرفتم؛ خواب بودم یا بیدار؟ برگشتم و بی مقدمه فرناز رو بغل کردم که به سختی خودش رو ازم جدا کرد و انگشت سبابه شو به سمتم گرفت:

- بهار وای به حالت گریه و زاری راه بندازی! دو ساعته دیسک کمر گرفتم تا این قیافه درب و داغونت رو درست کردم!

دستمالی از توی جعبه بیرون کشید و به دستم داد:

- بیا هر وقت حس کردی داره اشکت می‌ریزه با این پاک کن.

لبخند کمرنگی زدم و آروم لب زدم:

- ممنون!

دستگیره در رو فشردم. از صدای همهمه‌ی جمعیت می‌شد حدس زد که رامتین و السا او مدن. از راهرو عبور کردم و به سمت پله‌ها رفتم. یک پله پایین اومدم و از اون بالا نگاهش کردم. با دیدنش توی لباس دامادی لبخند تلخی روی لب‌هام نقش بست؛ از همون لبخندهایی که همراهش اشک هم از چشمت جاری میشه! چقدر کت و شلوار دامادی بهش می‌اومد یا بهتره بگم لباس‌هایی که من براش انتخاب کرده بودم زیادی بهش می‌اومد!

با دستمالی که توی مشتم داشتم آروم چشم‌هام رو پاک کردم.

واقعا رامتین به همین راحتی داماد یکی دیگه شد؟ پس چرا من هنوز زنده ام؟ چرا هنوز نفس می‌کشم؟

خیلی سعی کردم اشک‌هام رو کنترل کنم؛ اما فکرهای مختلف توی ذهنم رژه می‌رفت و حال آشفته ام رو، آشفته تر از قبل می‌کرد!

دوباره دستمال رو آروم زیر پلکم کشیدم. فرناز گفته بود گریه نکن اون هم نگران زحمتی بود که کشیده بود و گرنه حال منو هیچ کس درک نمی‌کنه!

با ورودم پخش روشن شد و صدای خواننده توی سالن پیچید.

چیزی نمی‌شنیدم. صدای همهمه‌ی مردم توی گوشم می‌پیچید. صدای "بهار" گفتن‌های رامتین، صدای مامان، صدای اشرف خانم!

هنوز هیچ کس متوجه من نشده بود. خواستم که برگردم؛ اما در آخرین لحظه چشم‌های رامتین خیلی نامحسوس بالا اومد و... با دیدنم برقی توی نگاهش نشست که نتونستم معنی‌ش کنم. شاید هم نور چراغ بود و همه‌ی این‌ها یه توهم پوچ و توخالی بود! راه فراری نبود. به ناچار از پله‌ها پایین اومدم و بی رمق پله‌ها رو طی کردم. چرا پله‌های لعنتی تمومی نداشتن؟!

با ورودم نیمی از سرها به سمتم برگشت. درحالی که داشتم از خجالت ذوب می‌شدم نگاهی به اطراف انداختم. سالن پذیرایی شبیه سالن مد شده بود!

با دیدن آرشین که روی مبل نشسته بود به سمتش پا تند کردم.

کنارش نشستم اول نشناخت؛ اما وقتی سلام کردم چشم‌هایش رو درشت کرد و پرسید:

– خودتی؟

– نه عمه‌ی نداشتمه!

با ذوق در آغوشم گرفت و زیر گوشم زمزمه کرد:

– خیلی خوشکل شدی بهار رامتین خیلی ضرر کرد؛ خیلی!

ازش جدا شدم و گرفته و ناراحت نگاهش کردم.

لبشو به دندون گرفت:

– ببخشید نمی‌خواستم ناراحت کنم.

سریعا بحث رو عوض کرد و گفت:

– راستی اون جا رو دیدی؟!

با چشم به انتهای سالن اشاره کرد. مسیر نگاهش رو دنبال کردم و به بابک رسیدم! کت و شلوار خوش دوخت قهوه‌ای پوشیده بود و مشغول صحبت با یکی از آقایون جمع بود! لبخند محوی زدم و گفتم:

– یار تو هم که این جاست!

پشت چشمی نازک کرد و با ناز گفت:

– بله هر جا من باشم اونم هست!

ناخودآگاه صدای رامتین توی گوشم پیچید.

"از این به بعد هر جا من هستم بهار هم هست"

با دستمال از ریزش اشکم جلوگیری کردم. با اشاره بابک، آرشین لبخندی زد و نامحسوس سر تکون داد:

– عزیزم من برم پیش بابک

لبخند مصلحتی روی لبهام نشوندم:

– خوش باشی !

نگاهم رو به اطراف دوختم که چشمم به کتابون خانم مامان السا افتاد. آرایش زیادی که با مهارت روی صورتش نشسته بود فوق العاده جذابش کرده بود!

و آقایی که حدس می‌زد پدرش باشه با وجود سن نسبتاً زیادش جذاب و خوش پوش بود! نگاهم رو روی السا و رامتین ثابت کردم.

مشغول صحبت بودن. السا می‌گفت و لبخند می‌زد، رامتین می‌شنید و گاهی با سر تایید می‌کرد. مدت‌ها به رامتین و السا خیره بودم تا این که...

– بفرمایید

به خدمه که سینی محتوی شربت آلبالو و شربت پرتقال رو جلوم گرفته بود نگاه کردم. گلوم خشک شده بود. لیوان شربت آلبالو رو از توی سینی چنگ زدم و لاجرم سر کشیدم! شیرینی شربت حس خوبی به وجودم تزریق کرد؛ اما انقدر حالم بد بود که اون حس خوب به زودی نابود و محو شد!

اشرف خانم با جعبه‌ی مخملی در دست کنار رامتین و السا قرار گرفت. نگاهی دقیق به چهره اش انداختم. حاضرم قسم بخورم که از السا هم زیبا تر شده بود! جعبه رو به سمت رامتین گرفتم. رامتین با ژست خاصی جعبه رو از اشرف خانم گرفت.

انگشتر تک نگین زیبایی از جعبه در آورد. توی دلم بهش التماس می‌کردم.

– تو رو خدا... دستش نکن... قول می‌دم کاری کنم عاشقم بشی... نه...نه...نه...

التماس‌ها بی فایده بود؛ انگشتر توی انگشت دوم دست چپ السا قرار گرفت. هنوز دست السا توی دست‌های رامتین بود. رامتین بعد از یه نگاه طولانی به من، که حس کردم داره درون منو می‌خونه، دست السا رو رها کرد! ناخن‌هام رو توی ران پام فرو کردم. چشم‌هام می‌سوخت؛ امانن قول داده بودم.

به خودم قول داده بودم که تا آخر مجلس بمونم بدون هیچ اشکی! فرناز مشغول پذیرایی بود و زیر لب غرمی زد. حق هم داشت از صبح تا حالا یه ذره هم استراحت نکرده بود! چشمم رو از فرناز گرفتم و بی اراده برای بار هزارم چشمم به سمت رامتین چرخید!

لبخندی به روی السا پاشید. از درون شکستم، خرد و متلاشی شدم. خدایا دیگه این لبخندها مال من نیست. کیک آوردن؛ کیک دو طبقه ای که روش دوتا قلب حک شده بود. بعد از اینکه یاشار رقص چاقو رو با ادا و اصول مختص به خودش انجام داد چاقو توی دست‌هاشون قرار گرفت!

به دست‌های گره شده شون نگاه کردم و آه کشیدم!

با دستی که روی دستم نشست، چشم از رامتین و السا گرفتم. به آرشین که بهم لبخند می‌زد نگاه کردم. حتی دل و دماغ زدن یک لبخند خشک و خالی رو هم نداشتم. از این که نگاه آرشین پر از ترحم بود عصبی می‌شدم و به روح عمه‌ی فرناز درود می‌فرستادم. اگه فرناز رازم رو پیش آرشین فاش نکرده بود الان نگاه آرشین به من ترحم انگیز نبود!

پرسید :

– تو هنوز تنهایی؟

سوالش رو بی جواب گذاشتم و گفتم:

– چی شد دل کندی از بابک خان؟

– هیچی دیگه ترسیدیم کسی از رابطه مون باخبر بشه؛ اون وقت خر بیار و باقالی بار کن! راستی...

برگه کوچیکی جلوم گرفت:

- این رو یاشار داد گفت بدم به تو!

- چی هست؟

لب‌هاشو غنچه کرد:

- نمی‌دونم!

تای برگه رو باز کردم؛ شماره بود!

سرم رو بالا اوردم و با نگاه دنبالش گشتم. کنار ستون وسط پذیرایی ایستاده بود که سنگینی نگاهم رو حس کرد و نگاهش رو به سمت من چرخوند. به برگه‌ی توی دستم نگاه کرد و لبخند زد! دوباره نگاهم رو به سمت برگه سوق دادم و با آرامشی ساختگی شروع به ریز ریز کردن برگه کردم! پسره‌ی (....) پیش خودش چی فکر کرده؟ من اگه این کاره بودم که الان به جای السا من عروس بودم! دیگه به یاشار نگاه نکردم تا عکس العملش رو ببینم. برام چندان هم اهمیت نداشت! آخر شب بود و هر لحظه مهمون‌ها کم تر و کم تر می‌شدن. توی حال و هوای خودم بودم که حضور مامان رو کنارم حس کردم. نگاهی دقیق و موشکافانه به صورتم انداخت:

- قربونت برم چقدر ناز شدی دخترم بهتر شدی؟

مصلحتی لبخند کمرنگی زدم:

- ممنون. ای بد نیستیم!

- به آقا رامتین تبریک گفتی؟

لب‌هامو برچیدم و اروم پاسخ دادم:

- نه، چی میشه تبریک نگم؟

مامان لبش رو گاز گرفت و درحالی که سعی می کرد صداش بالا نره گفت:

– خدا به دور زشته مادر همه تبریک گفتن فقط تو موندی!

ناخن هام رو توی گوشت دستم فرو کردم.

– حالا اگه من به رامتین تبریک نگم آسمون به زمین میاد؟

مامان با اخم هایی درهم گفت:

– آقا رامتین!

پوفی کشیدم:

– مامان وقت گیراوردی تو این اوضاع!

چشم هاش رو ریز کرد و مشکوک پرسید:

– کدوم اوضاع؟

از روی مبل بلند شدم.

– هیچی!

انگار به پاهام چسب دوقلو زده بودن؛ چرا انقدر پاهام سنگین بودن؟ به زحمت چند قدم برداشتم؛ مقابل السا ایستادم و دست های ظریفش رو فشردم و زیر لب تبریک گفتم! با لبخندی مصلحتی جوابم رو داد. نگاهش بهم خصمانه بود. واقعا نگاهش رو درک نمی کردم! هر کسی می تونست براش رقیب باشه جز من. من زیادی برای رامتین کم بودم! مقابل رامتین ایستادم و نفس عمیقی کشیدم تا از التهاب درونم کم کنم که ادکلنش رو ته گلوم حس کردم. با صدایی که می لرزید گفتم:

– بهتون تبریک می گم!

حواسش به اطرافش بود که با صدام برگشت و آروم چشم‌هایش رو به سمت چشم‌هام سوق داد. خدایا خودت کمک کن گناه نکنم. من نمی‌خوام به یه مرد متاهل به چشم بد نگاه کنم. خدایا بهم توان بده از این چشم‌های مشکی دل بکنم.

– بهار جان میری کنار؟ توی کادری!

نگاهی به السا انداختم؛ این "جان" کنار اسمم از صدتا فحش هم بدتر بود! برای آخرین بار نگاه کوتاهی به رامتین انداختم؛ چشم‌های سرخ شده بود! انگشت سبابه و شستش رو روی چشم‌های فشار داد و بعد از نگاه کردن به اطراف به لنز دوربین خیره شد. زیر لب "ببخشیدی" گفتم و از شون دور شدم.

پاهام رفتن؛ امدلم...

صدای "چیک... چیک" عکس روی مخم رژه می‌رفت. نگاهم به دست‌ها، صورت‌ها و نوع لبخندهاشون بود؛ چرا انقدر ژست‌ها لعنتی شده بودند؟ فرناز کنارم ایستاده بود و با حرص به ژست‌هایی که لقب "لعنتی" گرفته بودند نگاه می‌کرد! نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– چه خوبه

برگشت و با حرص گفت:

– چی؟

– این که کنارش انقدر خوشحاله، می‌خنده، زندگی می‌کنه!

پوزخند صدا داری زد و گفت:

– حالا صبر کن و ببین. این السایی که من می‌شناسم از مار غاشیه بدتره!

با چشم‌های به اشک نشسته گفتم:

– مهم اینه که رامتین دوستش داره!

کلافه گفت:

– ایه مرده شور تو و اون رامتین قزمیت رو ببرن!

زیر لب "هیس" گفتم و نگاهم رو ازش گرفتم. آرشین به سمتم اومد بی هوا منو به آغوش کشید و گفت:

– ما دیگه داریم می‌ریم مراقب خودت باش عزیزم راستی...

گوشیش رو از توی کیفش در آورد:

– شماره‌ات رو بده سیو کنم.

شماره ام رو بهش گفتم.

– اما من زیاد در دسترس نیستم. زیاد اهل گوشی و این جور چیزا نیستم!

دستش رو روی شونه م گذاشت و روی هوا بوسیدم:

– باشه عزیزم من رفتم. خداحافظ

زیر لب جواب دادم:

– خداحافظ!

السا شب موند و همراه رامتین به اتاق رفت. خیلی سعی کردم به این که الان دارن چی کار می‌کنن فکر نکنم؛ امانشد. با قدم‌هایی سنگین خودم رو به اتاقم رسوندم و خودم رو روی تخت پرت کردم. پاهام رو توی شکمم جمع کردم و جنین وار خوابیدم؛ سرم رو توی بالش فرو کردم و هق زدم.

انقدر گریه کردم تا پلک‌هام سنگین شدن و به خواب رفتم!

فصل دوم:

آیین:

فریاد زدم؛ به طوری که تارهای صوتی حنجره م تا مرز پاره شدن پیش رفتن! سرم گیج می‌رفت و همه چیز به دوران افتاده بود. نم‌اشک رو پشت پلک‌هام حس کردم. از ضعیف بودن متنفر بودم. از این که تا حالا نتونستم به هدفم برسم متنفر بودم. از این مایع لعنتی که از چشم‌هام جاری می‌شد و بهم یادآوری می‌کرد که چقدر ناتوانم متنفر بودم. خودم رو روی تخت پرت کردم و به پشت دراز کشیدم و نگاهم رو به سقف دوختم؛ اما طولی نکشید که چشم‌هام به سوزش افتاد. ساعد دست راستم رو روی چشم‌هام گذاشتم و سعی کردم بخوابم؛ اما مثل همیشه خواب به چشمم نیومد. چند سال بود که آرامش با زندگی من غریبه بود! همه چیز از اون روز شوم شروع شد. لحظه به لحظه اش رو به یاد میارم! من توی نه سالگی مردم. مثل همیشه با یادآوری گذشته سرمای طاق فرسا وجودم رو پر کرد. پتوی رو تختی رو تا گردن بالا کشیدم. اتاق غرق در سکوت و سیاهی بود درست مثل زندگی! دو ساعتی به سقف اتاق خیره بودم. کم‌کم هوا داشت روشن می‌شد؛ اما من هنوز هم نخوابیده بودم! امشب بعد از مدت‌ها قرص نخورده بودم تا بینم خوابم می‌گیره یا نه که نتیجه ش مثل همیشه بود! هنوز هم بدون قرص نمی‌تونستم بخوابم! صدای آلارم گوشی یاد آور رفتن به شرکت بود! تمام زندگیم شده بود کار، کار، کار.

از روی تخت پاشدم. پتو رو مرتب کردم و با رضایت به تخت نگاه کردم؛ رنگش مشکی و خاص بود! رو تختی سفید بود و با نوارهای مشکی تزیین شده بود. برگه کوچک کاغذ رنگی رو از روی میز برداشتم مثل همیشه با جملات مثبت سعی می‌کردم از تشویش و نگرانی‌هام کم کنم. خودکار رو برداشتم و با خط خوش نوشتم:

– نگران نباش!

کنار بقیه‌ی برگه‌ها به دیوار چسبوندم و از اتاق بیرون اومدم. یک راست به سمت سرویس بهداشتی رفتم. مشتم رو پر از آب کردم و به صورتم پاشیدم.

خنکی آب حالم رو جا آورد! قطره‌های آب از روی پیشونی بلندم به سمت ابروهای مرتبم سرازیر شدند. با دست قطره‌ها رو از روی صورتم پس زدم و صورتم رو با حوله خشک کردم. به چشم‌هام نگاه کردم؛ مشکی بودن و نافذ! همیشه برق

داشتند. همیشه لبریز از اشک بودند! چشم‌هام هم‌رنگ چشمای مادرم بود. مادرم؟! دست‌هام رو مشت کردم و با تکون دادن سرم سعی کردم افکار منفی رو از خودم دور کنم. به آشپزخونه رفتم و از کابینت طرح چوب توی آشپزخونه جعبه‌ی بسکویت‌ها رو برداشتم. چند تکه همراه با یه لیوان شیر خوردم و جعبه رو سر جاش گذاشتم. به اتاق برگشتم. نگاهی به ساعت دیجیتال روی دیوار انداختم؛ هنوز یک ساعت دیگه وقت داشتیم! در کمد رو باز کردم و به لباس‌های مرتب و اتو کشیده‌ی توی کمد چشم دوختم.

با وسواس کت کرمی رنگم رو از کمد بیرون کشیدم. موهام رو به سمت بالا شونه زدم.

چند تار موی سفید کنار شقیقه ام خودنمایی می‌کرد. بیست و هفت سالگی که سنی نبود، بود؟ نفسم رو آه مانند بیرون دادم. از روی میز آرایش عطر بولگاری رو برداشتم. گردنم و میچ دست‌هام رو غرق در عطر کردم و از اتاق بیرون اومدم. سویچ ماشین رو از روی میز شیشه‌ای توی‌هال برداشتم و بعد از قفل در، به پارکینگ رفتم. خدارو بابت این که امروز آقای سعیدی ماشینش رو درست پارک کرده بود شکر کردم؛ سوار ماشینم شدم و به سمت شرکت حرکت کردم.

بهار:

چشم‌هام رو با بی حالی باز کردم. نگاهی به خودم انداختم؛ هنوز لباس‌های دیشب تنم بود! به سختی از روی تخت بلند شدم. بدنم کوفته بود؛ انگار که کوهی رو جا به جا کرده باشم! از توی آینه نگاهی به خودم انداختم. همه‌ی آرایش دیشب توی صورتم پخش شده بود. به چهره‌ی مضحکم پوزخند زدم!

زیر چشم‌هام از شدت گریه کبود شده بود. نگاهی به ساعت انداختم؛ هنوز تا بیدار شدن بقیه وقت داشتیم! حوله‌ام رو برداشتم و به حمام رفتم.

بعد از یک دوش که تقریباً یک ساعت طول کشید از حمام بیرون اومدم و به اتاقم رفتم. تونیک زیبایی که بالاتنش سورمه‌ای بود و پایین تنش راه‌های سفید به صورت عمودی داشت و قدم رو بلند تر نشون می‌داد، از کمد بیرون کشیدم و پوشیدم.

موهام رو بی حوصله سشوار کشیدم و با این که هنوز نم داشتن؛ اهمیت ندادم و با کش محکم بالا سرم بستم. از اتاق بیرون اومدم و مقابل اتاق رامتین ایستادم؛ اما برگشتم. حتی دیدن در اتاقش هم برام عذاب آور بود! ناخن هام رو توی گوشت دستم فرو کردم؛ گلوی متورم و دردناکم رو مالیدم و لب زدم:

– رامتین...

قبل از این که اشکم بریزه از پله ها پایین اومدم و با آستین لباسم اشک هام رو پاک کردم. توی عمارت انگار بمبک ترکیده بود. برای این که فکرم رو مشغول کنم تا بی خود و بی جهت به سمت رامتین کشیده نشه، تصمیم گرفتم یکم مرتبش کنم! نایلون های بزرگ مشکی رو از توی کابینت آشپزخونه برداشتم و به سالن برگشتم. ظرف های یک بار مصرف رو برداشتم و توی نایلون های بزرگ مشکی گذاشتم. با شنیدن صدای پای یک نفر دست از کار کشیدم. برگشتم. رامتین بود. احساس می کردم چند ماهه ندیدمش. دلتنگ چشم های مشکیش بودم. بلوز و شلوار طوسی رنگی پوشیده بود و موهایش به هم ریخته بود. دلم می خواست شونه رو بردارم و آروم آروم موهایش شونه بزنم. دلم می خواست... دلم می خواست...

لبم رو زیر دندونم کشیدم و روم رو برگردوندم! با لحنی صمیمی گفت:

– چی کار می کنی؟

چند بار پلک زدم تا دیدم واضح بشه و بعد از چند ثانیه به سمتش برگشتم. منتظر نگاهم می کرد. بغضم رو قورت دادم:

– دارم این جا رو یه ذره جمع و جور می کنم. انگار بمب ترکیده!

جلو اومد و دستم رو از روی لباس گرفت!

با این کارش شوکه شدم و خون توی رگ هام منجمد شد و تنها صدایی که می شنیدم صدای "گرومپ گرومپ" قلبم بود! لبخند محوی زد و گفت:

– نمی خواد اینا رو جمع کنی. برام صبحانه حاضر کن!

زیر لب "چشمی" گفتم و دستم رو از دستش بیرون کشیدم. با ذوقی آشکار و به بهترین نحو میز رو چیدم و به محض تموم شدن کارم رامتین هم وارد شد.

روی صندلی همیشگی نشست:

- ممنون. تو نمی‌خوری؟

از این که ازم تشکر کرده بود نزدیک بود شاخ در بیارم! جواب دادم:

- خواهش می‌کنم؛ وظیفه بود!

شکم قار و قور می‌کرد؛ اما خجالت می‌کشیدم باهاش صبحانه بخورم. تصمیم گرفتم وقتی از سالن بیرون رفت اون وقت من صبحانه بخورم که...

- بیا تو هم بخور؛ تنها غذا خوردن رو دوست ندارم!

مطیع و سر به زیر صندلی رو عقب کشیدم و نشستم؛ مثل همیشه رو به روی رامتین. فرناز در حالی که زیر لب غر می‌زد وارد آشپزخونه شد.

- از صبح تا شب مثل خر ازمون کار می‌کشن نه یه تشکر خشک و خالی، نه چندرغاز که بذارن کف دستمون... هی هی... بشکنه این دست که نمک نداره!

چون سرش پایین بود متوجه حضور ما نشده بود!

- یک ساعت دیگه بیا بالا حقوقت رو بگیر.

با شنیدن صدای رامتین دو متر به هوا پرید. در حالی که دستش رو روی قلبش گذاشته بود، زیر لب فحشی نثار رامتین کرد! لبخند تصنعی زد و گفت:

- شما این جایی؟ شرمنده متوجه حضورتون نشده بودم!

اعتراف می‌کنم وقتی فرناز مؤدب صحبت می‌کرد چهره‌اش فوق العاده مسخره می‌شد! رامتین خشک و جدی گفت :

– کاملاً مشخص بود که متوجه حضورمون نشدین!

فرناز زیر لب "ایشی" گفت و بقیه‌ی نایلون‌های بزرگ رو برداشت و به پذیرایی رفت. تمام حواسم به صبحانه خوردن رامتین بود. فنجون چای رو به لبش نزدیک کرد. چطور بگم که به فنجونش؛ به هر چی که بهش تعلق داره حسادت می‌کنم؟ قلبی از چاییش خورد و مزه مزه ش کرد. با لذت مشغول تماشا کردنش شدم؛ ولی با اومدن السا احساس گناه تا عمق وجودم رخنه کرد. من داشتم به کسی که متعلق به من نیست نگاه می‌کردم؟ این طوری نمی‌شد باید خودم رو مشغول کاری می‌کردم وگرنه به هیچ وجه نمی‌تونستم فکرم رو منحرف کنم. رامتین با جون من عجین شده بود چطور می‌تونستم فراموشش کنم؟

نگاهم رو از رامتین گرفتم و به السا چشم دوختم. تاپ دکلتی فیروزه‌ای پوشیده بود و موهایش رو روی شونه‌ی راستش ریخته بود. با تعجب بهش نگاه کردم. مگه دیشب محرم شده بودن؟

آیین:

وارد شرکت شدم. به منشی که بی هدف به در ورودی خیره بود سلام دادم. جز معدود دفعه‌هایی بود که بهش سلام می‌کردم. این دفعه هم از دهنم پرید! با چشم‌های گرد شده جواب سلامم رو داد. انگار که توی شوک بود! از کامیار شنیده بودم که خرده شیشه داره! از اون دخترهایی بود که زیادی لنگ شوهر بود و بوی ترشیش تا هفت محله می‌رفت!

– به داش آیین!

نگاهم رو از صورت متعجب خانم دارابی گرفتم و به سمت کامیار برگشتم. کت و شلوار آبی کاربنی خوش دوختی به تن داشت؛ موهایش رو به صورت کج روی صورتش ریخته بود و مثل همیشه ته ریش داشت! با لحن خودش جواب دادم:

– به داش کامی!

دستش رو روی شونه‌ام زد:

– چی شده؟!

نفس عمیقی کشیدم و راه اتاقم رو در پیش گرفتم:

– چیزی نیست خوب می‌شم!

وارد اتاق شدم.

کامران و اشکان و شروین طبق معمول زودتر از من رسیده بودن و مشغول کارشون شده بودن. سلام کردم؛ به سمت میز خودم رفتم و نشستم.

اشکان: مثل این که دیشب خوب نخوابیدی!

بی حوصله جواب دادم:

– چطور؟

– چشمات داد می‌زنه!

نگاهی به نقشه‌ی نیمه تموم دیروز انداختم:

– آره یه ذره کار داشتم دیگه وقت نشد بخوابم!

شروین از روی صندلی بلند شد و به سمتم اومد نقشه رو روی میز، مقابلم، گذاشت:

– آیین ببین می‌تونی پیدا کنی که کجای محاسباتم اشتباه بوده؟

نگاهی دقیق به نقشه انداختم.

با دیدن نقشه‌ی درهمش چهره‌ام درهم شد. همین طور که فکر می‌کردم، چند ضربه با انگشت سبابه روی پیشونیم زدم. خیلی وقتم رو گرفت؛ اما بالاخره پیداش کردم! ایرادش رو بهش گفتم و اونم با خوش حالی نقشه رو برد و من موندم و یه نقشه‌ی نیمه کاره که فقط تا پایان وقت اداری فرصت داشتم تمومش کنم! چند ساعت بی وقفه روی نقشه کار کردم. وقت ناهار شده بود با این که گرسنه م بود؛ اما دل رو به دریا زدم و به کارم ادامه دادم! به خاطر زیادی پایین بودن سرم؛ سرگیجه گرفته بودم و چشم‌هام سیاهی می‌رفت! انگشت سبابه و شستم رو روی چشم‌هام فشار دادم. با دستی که روی شونه‌ام قرار گرفت سرم رو بلند کردم. شروین درحالی که لبخند به لب داشت بهم نگاه می‌کرد؛ الان چه چیز خنده داری دیده بود؟!

– بقیه اش رو من انجام میدم.

ابروهام خود به خود بالا رفت! لبخند بی جونی زدم:

– ممنون؛ اما واسه چی؟

همین طور که نقشه رو از جلوم بر می‌داشت، گفت:

– دیگه انقدر هم نمک شناس نیستی. به خاطر من کارت انقدر طول کشید!

چشمکی به سمتش پرتاب کردم:

– دمت گرم!

بهار:

السا با دیدنم پشت چشمی نازک کرد و زیر لب گفت:

– نمی‌دونستم کلفت‌ها هم حق صبحانه خوردن دارن!

رامتین به سرعت نور به سمت السا برگشت و با ابروهایی که از شدت خشم توی هم گره خورده بودن تشر زد:

– السا!

السا با ادا و اطوار روی صندلی کناریش نشست و خودش رو به سمت رامتین متمایل کرد:

– مگه دروغ میگم عزیزم؟

رامتین فنجونش رو محکم روی میز زد و شمرده شمرده گفت:

– گفتم... تمومش... کن!

السا لبخند زد:

– چشم عزیزم حق با تو! اصلا این دختره ارزش نداره که به خاطرش روزمون رو خراب کنیم!

با بغض نگاهش کردم و چونه م شروع به لرزیدن کرد. رامتین کلافه و عصبی فریاد زد:

– بهار برو بیرون!

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و از سالن بیرون رفتم که صدای هق هقم توی سالن پیچید. مگه من چی کار کرده بودم؟
فرناز با دیدنم به سمتم پا تند کرد و با نگرانی پرسید:

– چی شده؟

چند ثانیه گذشت. وقتی دید جواب نمیدم، شونه هام رو گرفت و محکم تکونم داد:

– با توام می گم چی شده؟

دست هاش رو پس زدم و به سمت پله ها رفتم. خودم رو توی اتاقم پرت کردم و روی تخت نشستم. چون از دیشب تا حالا هیچی نخورده بودم دلم ضعف می رفت. دندان هام رو روی هم فشار دادم و نالیدم:

– ای خدا گیر چه آدم های بیشعوری افتادم! نداشتن دو لقمه کوفت بخورم که حالا دل ضعه نگیرم!

با صدای تق تق در خودم رو جمع و جور کردم:

– بله؟

در باز شد و فرناز داخل شد. با دیدن سینی توی دستش چشم‌هام پروژکتور شد! دست‌هام رو به صورت دعا به سمت بالا گرفتم و با لحن کشیده ای گفتم:

– خدایا مرسی!

فرناز چپ‌چپ نگاهم کرد و سینی رو روی تخت گذاشت:

– من اوردم از خدا تشکر می‌کنی؟

لبخندی به روش پاشیدم:

– دست شما هم درد نکنه!

پشت چشمی‌نازک کرد و با ناز گفت:

– خواهش می‌کنم. قزمیت گفت برات بیارم!

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم:

– کی گفت؟

بی تفاوت گفت:

– قزمیت!

از بی کاری کلافه شده بودم و از این که به رامتین نزدیک بشم واهمه داشتم! هنوز هم فکرم مشغول اون روز بود که به فرناز گفت برام صبحانه بپاره.

رفتارش عجیب بودن؛ خیلی عجیب! دلم می خواست حالا که بی کارم بازم براش شال ببافم؛ اما نمی تونستم بهش نزدیک بشم. از وقتی با السا نامزد کرده بود خیلی کم می دیدمش؛ صبح ها زود می رفت و شب ها دیر وقت برمی گشت. در کمد رو باز کردم و گوشیم رو از توی کیفم بیرون کشیدم. طبق معمول از بی شارژی خاموش شده بود! شارژرش رو به پریز زدم و به گوشی وصل کردم. هنوز چند دقیقه از روشن شدن گوشیم نگذشته بود که شروع کرد به زنگ زدن! شماره اش ناشناس بود. اول خواستم جواب ندم؛ اما احتمال دادم که آرشین باشه پس دکمه ی سبز رنگ رو فشردم!

- الو؟

- الو بهار خانم؟

نفس توی سینه ام حبس شد. این صدای مردونه متعلق به چه کسی بود؟

با تته پته جواب دادم:

- س...سلام... شما کی ... هستین؟

مردونه خندید:

- دستت درد نکنه دیگه ما رو نمی شناسی؟!

به مغزم فشار آوردم... چیزی دست گیرم نشدم... نا امید پاسخ دادم:

- نه متاسفانه!

- من یاشارم!

آیین:

به دست‌های گره شده‌اش نگاه کردم. چرا انقدر رنکش پریده بود؟ کلافه دستی توی صورتم کشیدم و گفتم:

– خانم امرتون رو بفرمایید من کار دارم!

چشم‌هایش رو به سمت چشم‌هام سوق داد:

– آقای فرهادی با شما کار دارن!

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم و بی تفاوت گفتم:

– خب؟

با استرس گفتم:

– نکنه شما رو از شرکت اخراج کنن؟

پوفی کشیدم و از روی صندلی بلند شدم:

– چرا بی خودی شلوغش می‌کنی؟ مگه آقای فرهادی با هر کسی کار داشته باشه، یعنی اون طرف اخراجیه؟ جالبه!

منتظر جوابی از جانبش نشدم و از اتاق بیرون رفتم. مقابل در اتاق آقای فرهادی ایستادم و چند تقه به در زدم:

– بفرمایید!

دستگیره رو کشیدم و در رو باز کردم؛ وارد شدم.

– سلام

پوشه‌ی سبز رنگی که دستش بود رو روی میز گذاشت و روی صندلی (به نشانه‌ی احترام) نیم خیز شد:

– سلام آیین جان بفرما بشین!

زیر لب تشکر کردم و روی مبل نشستم.

– با من امری داشتین؟

دست‌هایش رو روی میز توی هم قلاب کرد.

– تو مهندس لایقی هستی و من کار تو رو بیشتر از بقیه‌ی کارمندها قبول دارم. برای همین تو رو برای این ماموریت انتخاب کردم!

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم و پرسیدم:

– چه ماموریتی؟

– می‌خوام بری تهران و از طرح‌های ساختمان‌ها و معماری‌های داخل ساختمان برام سی دی و کاتالوگ تهیه کنی. هتل و وسیله‌ی حمل و نقل هم به عهده‌ی شرکت. فقط کاری که ازت می‌خوام رو به نحو احسن انجام بده!

– چشم!

به صندلی تکیه داد:

– با این سفر مشکلی که نداری؟

دستی به کتم کشیدم:

– خیر!

– پس انشالله یک هفته‌ی دیگه عازم می‌شید.

سرتکون دادم و از اتاق بیرون اومدم. اشکان و کامران و شروین و کامیار جلوی در صف گرفته بودن:

– این جا چی کار می‌کنین؟

کامیار جلو اومد و با ناراحتی گفت:

– اخراج شدی؟

– کی همچین حرفی زده؟

کامران گفت:

– خانم دارابی!

پوفی کشیدم و به خانم دارابی که پشت میزش نشسته بود چپ چپ نگاه کردم!

با نگاهم سرش رو پایین انداخت و با وسایل روی میز خودش رو مشغول کرد!

بهار:

با شنیدن اسمش خون توی رگهام یخ زد! آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم وزیر لب زمزمه کردم:

– یاشار؟!

– الو بهار خانم پشت خطین؟

– بله!

– پس چرا جواب نمی‌دین؟

– ببخشید چی پرسیدین؟

– بهار اصلا خوشم نیامد انقدر معذرت خواهی می‌کنی!

شوکه شدم! چه یهو پسر خاله شد!

صدام رو صاف کردم:

- اگه کاری ندارین قطع کنم!

شاکی گفت:

- ای بابا چقدر بد عنقی تو بهار!

- خداحافظ!

تماس رو قطع کردم. پسرهای پررو! حالا می فهمم چرا رامتین اون روز من رو توی اتاق حبس کرد. ولی این موضوع چه ربطی به رامتین داشت؟! با صدای زنگ گوشی از فکر بیرون پریدم. قصد قطع کردن نداشت. گوشی رو از شارژ کشیدم و خاموشش کردم. دوباره توی کمد انداختم و زیر لب گفتم:

- نخواستیم بابا!

در اتاق باز شد:

- چی نمی خوای؟

به طرف در برگشتم و به فرناز که سرش رو از لای در آورده بود داخل، نگاه کردم.

- اجازه هست؟

چپ چپ نگاهش کردم که گفت:

- باز چته؟ من که اجازه گرفتم!

حوصله ی کل کل نداشتیم. روی صندلی نشستیم. فرناز هم هنوز همون طور ایستاده بود:

- بیا تو دیگه!

لبخندی به پهنای صورت زد و داخل شد. توی دستش دو بسته پول بود. جلوی چشم تکونشون داد و یکی از بسته‌ها رو روی میز گذاشت

- اینم سهم شما!

با تعجب بهش نگاه کردم:

- سهم من؟

سر تکون داد:

- آره رامتین گفت بدمش به تو!

اخم‌هام رو تو هم کشیدم و از روی صندلی بلند شدم؛ پول‌ها رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. به "بهار... بهار" گفتن‌های فرناز هم توجهی نکردم و یک راست به سمت اتاق رامتین رفتم. بعد از در زدن وارد شدم. خودش تنها بود؛ پشت میزش نشسته بود و طبق معمول مشغول طراحی بود. پول‌ها رو روی میزش کوبیدم:

- این کارها یعنی چی؟

متعجب نگاهم کرد و منتظر بود تا دلیل این رفتارم رو توضیح بدم؛ اما من فقط نگاهش کردم! شونه‌ای بالا انداخت:

- حقوقته. تو توی این مدت خیلی کارها برای من انجام دادی!

- من برای پول این کارها رو نکردم.

- پس دلش چی بود؟

هنوز از صبح عصبانی بودم. با لحنی نه چندان دوستانه جواب دادم:

- ببخشید؛ ولی به خودم مربوطه!

شوکه شد؛ اما سریع موضعش رو حفظ کرد و اخم‌هایش رو توی هم کشید:

- این رفتارات یعنی چی؟ تو چته بهار؟ اصلا دلیل این کارات رو نمی فهمم. یه روز می گم وای بهار چه دختر خوبیه یه روز می گم ...

دستش رو عصبی توی موهایش کشید و نفسش رو به بیرون فوت کرد.

- نظر شما به من ربطی نداره؛ این پول ها رو هم بردارین لازمتون میشه!

عقب گرد کردم و یک قدم به سمت بیرون برداشتم که دستم رو گرفت. نگاه تندی بهش انداختم و دستم رو از دستش بیرون کشیدم. نفس عمیقی کشید تا به خودش مسلط بشه. با لحن آرومی گفت:

- الان مشکلت چیه؟

تند شده بودم و کنترل خشمم کار دشواری بود! دلخور گفتم:

- مشکل من اینه که نیازی به صدقه ندارم!

- عزیزم کی خواست بهت صدقه بده؟ این حقوق اون شال گردن و مشاوره های خوبی بود که بهم دادی. رامتین حرف می زد و من تنها یک کلمه می شنیدم "عزیزم... عزیزم... عزیزم..." هر آن ممکن بود قلبم سینه ام رو بشکافه. توی چشم هاش خیره شدم. چرا انقدر مهربون شده بود؟ چرا بهم می گفت عزیزم؟ می خواست من رو عذاب بده؟ چشم هام داشت اشکی می شد که روم رو برگردوندم.

دلم نمی خواست بغضم رو ببینه. دلم نمی خواست احساساتی که سعی داشتم سرکوبشون کنم رو از توی چشم هام بخونه. با صدای جیغ السا دو متر به هوا پریدم.

- تو این جا چی کار می کنی؟

وقتی جوابی از جانب من نشنید، خطاب به رامتین گفت: - رامتین این این جا چی کار می کنه؟

رامتین با لحنی عادی جواب داد:

- به نظرت کارش این جا چیه؟

با همین یه جمله آثار خشم کم کم از روی صورتش پاک شد. لبخندی زد و خودش رو روی صندلی، کنار رامتین، جا کرد!

– اوه عزیزم یادم رفته بود اون فقط یه خدمتکاره!

با تمام نفرتی که ازش داشتیم بهش نگاه کردم. زبونم رو روی دندانهای آسیابم کشیدم؛ سرم رو پایین انداختم و با گفتن "با اجازه" از اون محیط خفقان آور و نفرت انگیز دور شدم!

زیر لب زمزمه کردم:

– جواب ابله‌هان خاموشیست!

آیین:

سوییچ و کیف پولم رو روی میز گذاشتم و کتم رو در آوردم و روی کاناپه انداختم. از خستگی چشم‌هام تار می‌دید. به اتاقم رفتم و بعد از یک نگاه طولانی به تنها عکس یادگاری که از خانواده‌ام داشتم، روی تخت دراز کشیدم. عکس بچگی‌م با الانم مو نمی‌زد و برخلاف همه که با بالا رفتن سنشون چهره شون تغییر می‌کنه، چهره‌ی من ثابت و بدون تغییر مونده بود! چشم‌هام رو بستم و به تائیه نکشید که خواب همه‌ی وجودم رو در بر گرفت!

همه جا تاریکی مطلق بود. صدای قطره‌های بارون که به زمین برخورد می‌کرد توی فضا پیچیده بود. دستی دور بازوم حلقه شده بود و من رو روی زمین می‌کشید. قدرتش زیاد بود و توان مقاومت نداشتم. تنها صدایی که شنیده می‌شد صدای جیغ و دادهای یک پسر نه ساله بود.

– ولم کن... کمک ...

انعکاس صدایش توی فضا می‌پیچید:

"کمک... کمک... کمک..."

با کمی دقت متوجه یه مرد شدم؛ یه مرد قد بلند با پالتوی چرم مشکی. برگشت و نگاهی به چهره‌ی ترسانم انداخت. چشم‌های آبیش توی تاریکی برق می‌زد!

دندون‌هام از ترس به هم برخورد می‌کردند. اون پسر نه ساله من بودم! به دنبال "هین" بلندی که از حنجره‌م خارج شد از خواب پریدم. تنها صدایی که توی خونه پیچیده بود صدای "تق تق" در بود. دونه‌های درشت عرق رو از روی پیشونیم پاک کردم.

به سختی از روی تخت پایین اومدم و تلوتلو خوران به سمت در رفتم و بازش کردم. پیشونیمو به در چسبوندم و با صدای دو رگه شده م گفتم:

- بله؟

- آقا آیین

با شنیدن صدای ظریف یه دختر چشم‌هام رو باز کردم دختر واحد کناری بود. سن زیادی نداشت شاید حدودای هیجده یا نوزده سال!

صدام رو صاف کردم:

- بفرمایید!

- مامان گفتن براتون غذا بیارم.

نگاهی به ساعت مچیم انداختم؛ ساعت حدود ده شب بود! دستی روی صورتم کشیدم:

- بفرمایید تو

- نه ممنون من باید برم.

سینی رو به طرفم گرفت. از دستش گرفتم و تشکر کردم. لبخند شیرینی زد:

– خواهش می‌کنم.

و رفت. منتظر موندم تا وارد خونه شد و بعد از شنیدن صدای بسته شدن در، وارد خونه شدم و در رو با پا بستم! سینی رو روی میز گذاشتم و به دستشویی رفتم. آبی به دست و صورتم زدم و برگشتم؛ ظرف غذا رو از توی سینی برداشتم و بو کشیدم.

– اوم زرشک پلو با مرغ!

بعد از خوردن اولین قاشق به فکر فرو رفتم. نسبت به این دختر حس خوبی داشتم. گاهی فکر می‌کنم اون کسی که دنبالشم اینه!

بهار:

انقدر بی حوصله بودم که اشرف خانم هم متوجه شده بود! کنترل تلویزیون رو به دست گرفتم و شبکه رو عوض کردم. اه اه نگاشون کن تو رو خدا؛ چه دوبله مسخره ای! لب و لوجه ای کج کردم و تلویزیون رو خاموش کردم. دستم رو زیر سرم گذاشتم و آه کشیدم!

– چی شده بهار جان؟

سرم رو به سمت اشرف خانم برگردوندم:

– حوصله م خیلی سر رفته. هیچ کاری ندارم که انجام بدم کاش منم مثل مامانم خیاطی بلد بودم!

روی کاناپه، کنارم نشست.

– پس درس چی؟

نگاهم رو به میز مقابل کاناپه سوق دادم و اروم گفتم:

– درس؟

نفس عمیقی کشیدم و حرف‌هایی که سال‌ها بود توی دلم مونده بود بی اراده از دهنم خارج شدن!

– همیشه دوست داشتم برم دانشگاه و به قول مامان برای خودم کسی بشم! اما...

با سر انگشت‌هام، اشکم رو پاک کردم و با صدایی که از شدت بغض می‌لرزید ادامه دادم:

– نشد... دانشگاه خرج داره... ما هم که ...

دستش رو روی دستم گذاشت:

– می‌دونم عزیزم، می‌دونم!

لبخند تلخی به روم پاشید و در حالی که از روی کاناپه بلند می‌شد گفت:

– همه چیز درست میشه!

برگه رو جلوی چشمم گرفتم:

– این چیه؟

– فرم ثبت نام کنکوره دیگه!

با ناباوری لب زدم:

– کنکور؟

اشرف خانم دست‌هایش رو توی هوا تاب داد:

– وا کنکور دیگه! امروزه همه دانشگاه می‌رن . اصلا دلم نمی‌خواد از بقیه عقب بمونی!

لبخندی به پهنای صورت زدم و محکم در آغوشش گرفتم. روی شونه‌های ظریفش بـوسه ای نشوندم و در حالی که اشک توی چشم‌هام حلقه زده بود و بغض گلوم رو چنگ می‌زد زمزمه کردم:

– مرسی!

من رو از خودش جدا کرد و اخم شیرینی کرد:

– دیگه واسه چی گریه می‌کنی دختر خوب؟

اشک‌هام رو پاک کردم و لبخند زدم:

– از خوشحالیه! مرسی خیلی لطف کردین اگه شما نبودید...

دستش رو روی لبم گذاشت:

– هیس! دیگه هیچی نگو! فقط دنبال یه آموزشگاه خوب باش!

سریع گفتم:

– نه دیگه آموزشگاه واسه چی؟ خودم می‌خونم!

انگشت سبابه اش رو به نشانه‌ی تهدید جلوم گرفت:

– حرف نباشه!

لبخندی به پهنای صورت زدم و گونه‌اش رو بوسیدم .

– مگه زیارتگاهم دختر؟

بی توجه به حرفش گفتم:

– خیلی دوست دارم!

مانتوی مشکی نسبتاً بلند به همراه شلوار جین یخی و مقنعه مشکی از توی کمد بیرون کشیدم. کتونی‌های مشکی‌م رو پوشیدم و کوله پشتی طرح لی رو روی دوشم انداختم. اشرف خانم برام از خواهرش آدرس یکی از آموزشگاه‌های کنکور، که فاصله‌ی زیادی با عمارت نداشت، رو گرفته بود. ترجیح دادم پیاده برم تا اینکه راننده‌ی شخصیشون من رو به مقصدم برسونه. چند دقیقه پیاده روی می‌تونست توی روحیه‌ام اثر مثبت بذاره! از عمارت بیرون اومدم.

خونه‌های این محل همه بزرگ و مجلل بودند. یکی از خونه‌ها اسم قصر برایش بهتر بود و زیبایی چشم‌گیری داشت. به زحمت نگاهم رو ازش گرفتم. ای کاش ما هم سهمی از این کره‌ی خاکی داشتیم! از کنار جدول به راهم ادامه دادم. داشتیم سعی می‌کردم فراموش کنم. فراموش کنم رامتینی رو که دیگه مال من نیست. فراموش کنم که با دست خودم رامتین رو تقدیم السا کردم... فراموش کنم نگاه‌های عجیب رامتین رو. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم لبخند بزنم. پای راستم رو روی جدول گذاشتم و به دنبالش پای چپ و با هر زحمتی بود تعادل رو حفظ کردم و آروم شروع به حرکت کردم. از امروز فقط به هدفم فکر می‌کنم. من باید روانشناس می‌شدم؛ باید! با دیدن آموزشگاه نفس عمیقی کشیدم و بعد از گفتن "بسم الله" کوله مو روی دوشم مرتب کردم و از پله‌های آموزشگاه بالا رفتم.

همه توی سالن نشسته بودند. با ورودم همه‌ی سرها به سمتم برگشت. سلام بلند بالایی دادم که اشرف خانم و مامان با خوش رویی جوابم رو دادند. رامتین هم فقط نگاه کرد؛ نگاهی که احساس کردم درونم رو داره می‌بینه! و السا به پشت چشم نازک کردن اکتفا کرد! گاهی اوقات حس می‌کردم السا متوجه علاقه‌ی من به رامتین شده و گرنه این همه دشمنی دلیلی نداشت! مامان کنار خودش برام جا باز کرد:

– بیا بشین این جا دخترم!

لبخندی روی لب‌هام نشوندم و کنارش نشستم.

اشرف خانم گفت :

– خب عزیزم تعریف کن ثبت نام کردی؟

کمی به جلو مایل شدم و گفتم:

– بله همه‌ی کلاس‌ها رو!

مامان گفت:

– خدا به دور همه‌ی کلاس‌ها رو ثبت نام کردی؟ من این همه پول از کجا بیارم؟

گرد غم روی چهره‌ام نشست و چونه‌ام شروع به لرزیدن کرد. باز هم محدودیت؛ لعنت به محدودیت!

با صدای اشرف خانم از فکر بیرون اومدم:

– وا شمس‌ی خانم من که گفتم هزینه‌اش با من!

سرم رو به سمت اشرف خانم برگردوندم.. انقدر سریع که صدای "تیریک تیریک" گردنم رو شنیدم. چشم‌هام از فرط تعجب گشاد شده بودن. با هیجان گفتم:

– واقعا؟

بی تفاوت گفتم:

– خب آره! وقتی برای کنکور ثبت نامت کردم؛ یعنی هزینه‌اش هم با خودمه دیگه!

لبخند زدم؛ از اعماق وجودم. مهربون بود... خیلی مهربون! مامان رو به اشرف خانم گفتم:

– راضی به زحمت شما نیستم خودم یه کاریش می‌کنم.

اشرف خانم اخم ساختگی بین ابروهایش نشوند و گفت:

– وا! زحمت دیگه چه صیغه‌ایه؟ بهار هم مثل دختر خودمه. دلم می‌خواد موفق باشه و باعث سربلندیم بشه!

با شنیدن صدای "ایش" زیر لبی السا، دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و مثل همیشه سکوت کردم!

آیین:

دستی روی کتم کشیدم و مرتبش کردم. دستم رو چند بار شانه وار توی موهام کشیدم. صدام رو صاف کردم و زنگ رو به صدا در آوردم و منتظر شدم.

نگاهی به اطرافم انداختم. مثل همیشه این خیابون خلوت بود. شاید تنها خیابون توی مشهد بود که اکثر اوقات خلوت بود! چشمم به درخت خونه روبه روی افتاد. یادمه همیشه سرسبز بود. گاهی اوقات شیطنت می‌کردم و روی تنه ش یادگاری می‌نوشتم!

– کیه؟

با صدای حاج خانم از فکر بیرون اومدم. سرم رو به طرف آیفون خم کردم:

– منم

با شنیدن صدام با ذوقی آشکار گفت:

– آیین تویی پسرم؟ بیا تو!

در رو زد. در رو با دست هول دادم و وارد شدم. از نقطه به نقطه‌ی این خونه خاطره داشتم. خونه‌ی دویست متری با نمایی ساده؛ اما زیبا. حاج صالح از خونه بیرون اومد و با دیدنم به سمتم پا تند کرد.

– سلام پسرم چرا اونجا وایستادی؟ بیا تو

یک سالی می‌شد که ندیده بودمش. پس طبیعتا دل تنگش بودم! با برداشتن چند گام بلند خودم رو بهش رساندم. به آغوش کشیدمش و بـوسه ای روی شونه‌اش زدم:

- سلام حاجی

با صدایی که رگه‌هایی از بغض داشت گفت:

- کجایی بی معرفت؟ نباید یه سر به ما بزنی؟

ازش جدا شدم:

- شرمنده سرم خیلی شلوغ بود!

اخم کرد و گفت:

- لازم نیست دروغ بگی! همین که الان اومدی برام یه دنیا ارزش داره.

به داخل اشاره کرد:

- بریم تو که حاج خانم بدجوری دلش هوات رو کرده!

خندیدیم و همراه هم وارد شدیم. حاج صالح صدایش رو بالاتر برد و صدا زد:

- حاج خانم کجایی؟ بیا پسرت اومده.

سرم پایین بود که یهو توی یه جای گرم فرو رفتم! بویی سرشار از آرامش توی بینیم پیچید. به خاطر قد کوتاهش سرش تا سینه ام می‌رسید. ازم جدا شد و نگاه اشکیش رو بهم دوخت:

- می‌دونی چقدر چشم انتظارت بودم؟ نباید یه خبر از خودت به ما بدی؟

حرفی نداشتم. حق با اونا بود؛ بد کردم! حاج صالح مصلحتی خندید و گفت:

- خانم ول کن این پسر ما رو! نگاه از خجالت رنگ لبو شده.

حاج خانم نگاهی بهم انداخت. سرم رو خم کردم تا هم قدش بشم طبق عادتش سرم رو بوسید.

– همین که اومدی برامون یه دنیا ارزش داره!

نگاهی به حاج صالح انداختم و به شوخی گفتم:

– دیالوگ‌ها رو تمرین کرده بودین، نه؟

با دست به پشتم زد:

– مزه نریز پسر!

با اشاره‌ی دستش به سمت مبل‌های قهوه‌ای رنگشون رفتم و نشستیم.

– خب از کار و بار چه خبر؟

– می‌گذره دیگه. اتفاقا واسه همین مزاحمتون شدم.

حاج خانم که رفته بود از توی آشپزخونه شربت بیاره صداش رو بالا برد و گفت:

– تو مراحمی پسرم در خونه‌ی ما همیشه به روت بازه.

با سینی شربت وارد شد و بهم تعارف کرد و خطاب به حاج صالح گفت:

– غیر از اینه؟

حاج صالح در حالی که لیوان شربت رو از توی سینی برمی‌داشت گفت:

– بر منکرش لعنت!

لبخندی زدم و جرعه‌ای از شربتم رو مزه مزه کردم. شربت پرتقال رو به بقیه‌ی شربت‌ها ترجیح می‌دادم و حاج خانم این

رو خوب می‌دونست!

شربت رو روی میز گذاشتم و کمی به جلو خم شدم:

– یه ماموریت کاری برام پیش اومده. قراره به مدت یک ماه برم تهران اومدم که بهتون خبر بدم و ازتون خداحافظی کنم!

حاج خانم اشک‌هایش رو با گوشه‌ی چادر گلدارش پاک کرد:

– نیومده می‌خوای بری؟

توی چشم‌هایش غم نشست. سرم رو پایین انداختم. به جز خجالت کشیدن کار دیگه ای به ذهنم نمی‌رسید! با صدای حاج صالح سرم رو بالا آوردم:

– خانم برای امروز کافیه؛ به اندازه کافی خجالت کشیده دیگه بیشتر از این شرمنده ش نکن!

حاج خانم با گوشه‌ی روسریش شبنم پشت پلکش رو گرفت و گفت:

– آخه دست خودم نیست. بعد یه سال اومده یه سر زده زودی هم می‌خواد بره.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– قول می‌دم وقتی برگشتم دوباره بهتون سر بزنم.

نگاهی به ساعت انداختم و از جا بلند شدم که هر دو نگاهم کردن. به ساعت اشاره کردم و گفتم:

– وقت پروازم داره دیر میشه؛ ممکنه بخورم به ترافیک و از پرواز جا بمونم.

دستم رو به سمت حاج صالح کشیدم:

– خدانگهدار

دستم رو توی دستش فشرد:

– خداحافظ پسر.

حاج خانم به سمتم اومد و من رو توی بغلش گرفت:

– خدا پشت و پناهت عزیزم یادت نره چشم انتظارتم!

سری تکون دادم. به در ورودی که رسیدم برگشتم و به هر دوشون گفتم:

– راه رو بلدم توی این سرما درست نیست بیاین بیرون. خداحافظ!

از خونه بیرون اومدم. این خونه بوی عشق می داد. به حماقتم خندیدم و در ماشین رو باز کردم.

بهار:

کلاس هام شروع شده بود و سخت مشغول درس خوندن بودم. خیلی خوشحال بودم از این که به آرزو و هدفم نزدیک تر می شدم. السا وقت و بی وقت این جا پلاس بود و هر از گاهی نخونکی بهم می زد و اعصابم رو به هم می ریخت. رامتین هم که انگار نه انگار! رامتین این روزها برام قابل هضم نبود از رفتاراش سر در نمی آوردم. دیگه بهم نمی پرید یا دستور نمی داد؛ ولی وقتی السا بود رفتاراش کاملاً عوض می شد. درسته که با وجود السا باز هم چیزی نمی گفت؛ اما پشتم هم در نمی اومد و اجازه می داد السا هر چی دلش می خواذ بارم کنه! پوزخند زدم. انتظار داشتیم رامتین به خاطر من با السا جونش در بیوفته؟! در اتاق به شدت باز شد. چون سرم توی کتاب بود و احتمال می دادم فرناز باشه بدون این که سرم رو بلند کنم گفتم:

– مگه طویله س همین طوری سرت رو میندازی پایین میایی تو؟

– توی طویله بودن این جا که شکی نیست!

با شنیدن صدایش سیخ سرجام نشستم و از ترس نفس توی سینه ام حبس شد. این که... این که صدای... السا بود! احساس کردم پا هام داره می لرزه.

آروم از روی صندلی بلند شدم و به طرف السا برگشتم. لبخند مصنوعی زدم:

- شما این؟ ببخشید فکر کردم فرنازه!

- این طور حرف زدن در شأن خدمتکار رامتین نیست!

ای خدا بگم چی کارت کنه رامتین که من رو با این نامزد (.....) در انداختی! وقتی دید هیچی نمی گم، نگاهش رو به دور دور اتاق چرخوند و گفت:

- می خواهم بریم پیست اسکی و از اونجا که تو زگیل رامتینی پس سریع حاضر شو!

با چشم های گشاد شده نگاهش کردم. من زگیلم؟ من؟ آخ که دلم می خواست چشم هاش رو از کاسه در بیارم!

نفس هام عصبی و کشدار شده بود. حتی رامتین هم تا این حد من رو تحقیر نکرده بود. روی صندلی نشستم:

- اما من درس دارم و علاقه ای هم به پیست اسکی ندارم.

جلو اومد و بازوم رو توی دستش گرفت:

- پاشو ببینم چه زبون دراز شده! مگه نظر تو رو پرسیدم که می گی ...

ادام رو درآورد:

- علاقه ای به پیست اسکی ندارم.

از روی صندلی بلندم کرد:

- پاشو جمع کن.

دندون هام رو از شدت خشم روی هم می ساییدم. از لای دندون های چفت شده ام غریدم:

- حیف که نامزد رامتینی.

دستش رو به کمرش زد و ابرو هاش رو بالا داد:

– منظور؟

تمام نفرت‌م رو توی چشم‌هام ریختم و با حرص در کمد رو باز کردم. لباسم خوب بود فقط یه پالتو روش پوشیدم و زودتر از السا از اتاق بیرون اومدم.

توی راه پله رامتین رو دیدم. بهش چشم غره ای رفتم و زود تر از هر دوشون وارد ماشین شدم. به خاطر این دو تا از درسم عقب می‌مونم پوووف!

آیین:

چمدونم رو دنبال خودم کشیدم. از فرودگاه خارج شدم و سوار تاکسی فرودگاه شدم.

– آقا لطفا برید هتل (...)

راننده که مرد نسبتاً مسنی بود نگاهی از توی آینه بهم انداخت:

– چشم

دنده رو جا به جا کرد:

– از کجا میایی؟

از پنجره نگاهی به بیرون انداختم و جواب دادم:

– مشهد

نفس عمیقی کشید و چند بار روی فرمون زد:

– خوش به سعادتت؛ دلم تنگشه. چند ساله نفرت‌م پابوسش!

بی حوصله جواب دادم:

– ان شاء الله به زودی قسمت بشه.

دست‌هایش رو به صورت دعا بالا برد:

– الهی آمین

راننده حرف می‌زد و من به این فکر می‌کردم که چطور میشه توی این شهر به این بزرگی پیداش کرد؟! با توقف ماشین به خودم اومدم. چند ساعت بود که غرق در افکار درهم بودم؟ از ماشین پیاده شدم؛ در صندوق عقب رو باز کردم و چمدونم رو برداشتم. به سمت در راننده رفتم و سرم رو از پنجره داخل ماشین کردم:

– مرسی چقدر میشه؟

هزینه رو پرداخت کردم و از ماشین فاصله گرفتم. بعد از یه بوق دور و دور تر شد. چمدونم رو به دست گرفتم و از پله‌های هتل که با فرش قرمزی زینت داده شده بود بالا رفتم. دختری با موهای شرابی که به صورت کج روی صورتش ریخته بود پشت پیشخوان بود. جلو رفتم.

– سلام

نگاهش رو بالا کشید و با چشم‌های آرایش شده‌اش بهم زل زد. با صدای تو دماغی و ظریفش گفت:

– سلام. امرتون؟

آرنجم رو به پیشخوان تکیه دادم:

– آیین تمدن هستیم. آقای فرهادی برام جا رزرو کرده بودن.

– بله یه لحظه اجازه بدین!

صندلیش رو به سمت مانیتور کامپیوتر چرخوند.

روم رو برگردوندم ونگاهی به لابی انداختم. مبل‌های ال شکل با ترکیب رنگ سورمه ای و سفید جلوه‌ی خاصی به لابی بخشیده بود! قسمتی از لابی رو حالت کافی شاپ درست کرده بودن و میز صندلی‌ها رو به طرز زیبایی چیده بودن. دست از دید زدن برداشتم و برگشتم. هنوز سرش توی کامپیوتر بود. بعد از چند لحظه جست و جو گفت:

– اتاق 104

کارت یا همون کلید رو به سمتم گرفت. از دستش گرفتم و زیر لب تشکر کردم. از پله‌ها بالا رفتم. چون طبقه‌ی اول بود نیازی به آسانسور نبود.

شماره‌ی اتاق رو توی ذهنم مرور کردم و با دیدن شماره‌ی 104 که روی در حک شده بود به سمتش پا تند کردم.

در رو باز کردم و وارد شدم. اتاق حدودا بیست متر بود. کاناپه‌ی نارنجی رنگی درست رو به روی تلویزیون کوچیکی که روی دیوار نصب شده بود قرار داشت. وارد شدم و چمدونم رو همون جا رها کردم. نگاهی به اطراف انداختم و با دیدن در قهوه‌ای رنگ اتاق خواب به سمتش قدم برداشتم. وارد اتاق خواب شدم. تخت دو نفره‌ای در گوشه‌ی سمت راست اتاق قرار داشت. چشم چرخوندم که متوجه در دیگه‌ای شدم. به سمتش رفتم و بازش کردم.

با دیدن سرویس بهداشتی لبخند زدم. واقعا به یه دوش نیاز داشتم!

بهار:

به محل مورد نظر رسیدیم. السا ساک ورزشی رامتین رو ازش گرفت و توی بغلم انداخت. با لحنی کاملا دستوری گفت :

– لباس‌هاشو از توی ساک در بیار!

دیه‌ی یه زن چند تومن بود؟ با حرص به ساک مشکی با نوشته‌ی لاتین به رنگ سفیدش نگاه کردم. خیلی هوا سرد بود و نوک انگشت‌هام از سرما گز گز می‌کرد. زیپ ساک رو کشیدم و بازش کردم. لباس‌هاش رو در آوردم و به طرفش گرفتم. السا درست رو به روم ایستاد:

- تنش کن

قلبم ایستاد و نفس توی سینه‌ام حبس شد و دست‌هام توی همون حالت خشک شدن. با من من گفتم :

- اما... آخه...

فریاد زد:

- می‌گم تنش کن، نمی‌شنوی؟

به رامتین نگاه کردم؛ بدون هیچ حسی بهم زل زده بود. تو رو خدا یه چیزی بگو چرا انقدر ساکت شدی؟ آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم و به السا نگاه کردم. شاید اگه التماسش می‌کردم دلش به رحم می‌اومد. جلوتر رفتم و به چشم‌های مغرورش که حالا من رو از بالا نگاه می‌کرد چشم دوختم. هر چی التماس داشتم توی چشم‌هام و لحنم ریختم:

- السا خانم خواهش می‌کنم این رو از من نخواین ... من ... من نمی‌تونم!

چشم‌هام رو بستم و منتظر شدم تا حرفی بزنه؛ اما هیچی نگفت. آروم چشم‌هام رو باز کردم. السا با آرامشی ساختگی لبخندی به روم پاشید و خودش رو به رامتین چسبوند:

- عزیزم این کلفت نفهم رو از کجا گیر آوردی؟

مات و مبهوت بهش خیره شدم. این دیگه کی بود؟! نگاه برزخی بهم انداخت و با عصبانیت گفت:

- یا همین الان کاری که ازت خواستم رو انجام می‌دی یا

ادامه نداد؛ اما نگاهش گویای هزارتا حرف بود. بد نقطه ضعفی دستش بود. اگه مامان و اشرف خانم متوجه می‌شدن که من خدمتکار شخصی رامتینم چی پیش می‌اومد؟ حتما رامتین مورد سرزنش قرار می‌گرفت و من این رو نمی‌خواستم!

- هنوز که وایستادی بر و بر من رو نگاه می‌کنی!

با تشری که بهم زد از فکر و خیال بیرون اومدم و لبخند احمقانه ای تحویلش دادم! جلو رفتم و درست مقابل رامتین ایستادم. رامتین خیلی خونسرد و عادی ایستاده بود و از بالا بهم نگاه می کرد و این نگاه خیره ش باعث می شد بیشتر دستپاچه بشم! دست های لرزونم رو جلو آوردم و پلورش رو روی شونه هاش انداختم. تمام سعیم رو کردم که دستم بهش نخوره. گرمای تنش رو از روی لباس هم می شد حس کرد! نگاهش نمی کردم؛ اما سنگینی نگاهش رو روی تک تک اجزای صورتم خیلی خوب حس می کردم! از این فاصله ی نزدیک بوی عطرش تلخ تر بود به طوری که تلخیشو ته گلوم حس می کردم!

دست هاش توی آستین های لباس قرار گرفت. زیپ پلیر رو گرفتم و آروم آروم بالا کشیدم که دستم روی سینه ش متوقف شد. ضربان تند قلبش رو به راحتی حس می کردم! گرمای نفسش لا به لای موهام می پیچید و این نشون می داد سرش خیلی باهام فاصله نداره! آروم سرم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم. صورتش قرمز شده بود و کلافه این طرف و اون طرف رو نگاه می کرد. دستم رو برداشتم و به عقب رفتم. السا دقیق و موشکافانه به حالت چهره ی ما خیره بود و با حرص مشغول کندن پوست لبش بود! اصلا دلیل کارش رو نمی فهمیدم اگر از نزدیکی من به رامتین ناراضی بود پس چرا ازم چنین کاری رو خواست؟

آیین:

با دوشی که گرفتم سرحال شدم و خستگی از تنم بیرون رفت. با حوله ی لباسیم روی تنها کاناپه ی اتاق نشستم و تکیه دادم. کنترل رو از روی میز شیشه ای مقابل کاناپه برداشتم و تلویزیون کوچیک نصب شده روی دیوار رو روشن کردم. بازی بارسلونا و رئال مادرید بود! پاهام رو روی میز دراز کردم و چشم هام رو میخ تلویزیون کردم. از مدت ها پیش طرفدار بارسلونا بودم و تقریبا همه ی بازی هاشو دنبال می کردم. پنجه ی دست هام رو طبق عادت توی هم قفل کردم. گرسنه نبودم؛ اما بدم نمی اومد یه فنجون قهوه بخورم! همین طور که با نگاه توپی رو که دست مسی افتاده بود دنبال می کردم گوشیم زنگ خورد.

به ناچار چشم از توپی که آماده‌ی رفتن به دروازه بود گرفتم و گوشی رو از توی جیبم بیرون کشیدم . به صفحه ش نگاه کردم. با دیدن اسم "کامیار" بدون فوت وقت جواب دادم.

– سلام داش آیین

تکیه م رو از کاناپه برداشتم؛ پاهام رو روی زمین گذاشتم و کمی به جلو مایل شدم:

– سلام

– سلام به روی ماهت. سالم رسیدی؟ سقوط نکردی؟

– می‌بینی که سالمم!

– خب خدا روشکر می‌گم‌ها آیین ...

دستی توی موهام کشیدم:

– جان؟

– فعلا بی خیال کاتالوگ و این چیزا شو. برو پیست اسکی ببین چه صفایی می‌ده!

ابروهام رو بالا دادم و پرسیدم:

– برم پیست اسکی؟

– آره دادا نری پشیمون می‌شی!

– جالبه! آقای فرهادی من رو فرستاده واسه کار اون وقت تو از من می‌خوای برم پیست اسکی؟

با عجز نالید:

– ای خدا این دیگه کیه آفریدی؟! یه امروز رو تفریح کن بقیه‌ی روزها رو از صبح تا شب کار کن. خوبه؟

– حالا بینم چی میشه!

– عکسات رو برام بفرست ؛ بای!

تماس رو قطع کردم. می‌دونست مثل همیشه برنده ست و تونسته من رو قانع کنه! مردد از بازی محبوبم دل‌کندم و تلویزیون رو خاموش کردم. لباس پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم!

به شاخه گل زیبایی که روی میز بود خیره شدم و با سر انگشت نرمی و لطافتش رو لمس کردم.

– بفرمایید امر دیگه ای ندارین؟

نگاهم رو از گل گرفتم و به پیش خدمت که منتظر نگاهم می‌کرد چشم دوختم. مردی حدودا سی ساله با سیبیلی باریک پشت لبش و موهای مرتب و ژل زده!

– نه ممنون

تعظیم کوتاهی کرد و ازم دور شد. به فنجان قهوه م که درست مقابلم قرار داشت زل زدم و مسیر دودی که ازش خارج می‌شد رو با چشم دنبال کردم. بسته‌ی کوچیک شکر رو برداشتم و توی فنجان خالیش کردم؛ هم زدم و لاجرعه سر کشیدم. زبونم سوخت؛ اما اعتنا نکردم! از جا بلند شدم؛ دستی به پالتوی چرمم کشیدم و به سمت در خروج رفتم.

بهار:

جای قشنگی بود. تا حالا همچین جایی نیومده بودم! رامتین و السا با هم رفتن و من تنها موندم. نه اسکی بلد بودم و نه کسی رو داشتیم! یه گوشه روی برف‌های سخت و سرد نشستیم. من شاهد عشقشون به هم بودم و ذره ذره آب می‌شدم. داشتیم توی ذهنم درسی که خونده بودم رو مرور می‌کردم که با صدای خنده‌های السا و رامتین از فکر بیرون اومدم! درسته که رامتین دیگه مال من نیست؛ اما همین خنده‌هاش من رو خوش حال می‌کنه؛ این که می‌بینم خوشبخته و از ته

دل می‌خنده، برام یه دنیا ارزش داره! خیلی وقته این سوال برام به وجود اومده که چرا هیچ کس عاشق من نیست؟! یه صدایی توی ذهنم می‌پیچید و بهم می‌گفت که یکی هست؛ اما من دلم نمی‌خواست بهش فکر کنم. سعی کردم تمام تمرکزم رو روی نگاه کردن به السا و رامتین بذارم! رامتین گلوله ای از برف درست کرد و محکم به السا زد. جیغ گوش خراشی از حنجره‌ی السا خارج شد به پرده‌ی گوشم آسیب رسوند! زیر لب گفتم:

– نر!

افتاده بود روی زمین و ناله می‌کرد! رامتین هم کنارش زانو زده بود و حالش رو می‌پرسید! جلو رفتم. السا با صدای جیغ جیغوش یه ریز غر می‌زد.

– تو من رو از قصد زدی... خیلی محکم بود... دردم میاد... رامتین

صدای رامتین و منت کشی‌هایش روی اعصابم راه می‌رفت. رامتین هیچ وقت نباید منت بکشه؛ هیچ وقت!

– خانمم ببخشید؛ چیز خوردم. گفتم که از قصد نبود!

به من اشاره کرد:

– انقدر نمون از دور تماشا کن! بیا کمک کن ببریمش توی ماشین!

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم. آخه دختر هم انقدر سوسول؟! جلوتر رفتم و زیر بازوی السا رو گرفتم و بلندش کردم. رامتین هم اون طرفش رو گرفت و به سمت ماشین به راه افتادیم.

آیین:

از کوه بالا رفتم. برف‌ها بدجور زمین رو لغزنده کرده بودند. نگاهی به اطراف انداختم. تقریباً هیچ کس تنها نبود جز من! مثل همیشه اونی که هیچ کس رو توی این دنیا نداشت من بودم! چشمم به دختری خورد که گوشه ای نشسته بود؛

دستش رو زیر چونه ش زده بود و به برف بازی دختر و پسری چشم دوخته بود. جلو تر رفتم. اول از همه چشم‌های آبی به رنگ آسمونش توجهم رو جلب کرد. باز هم یادش افتادم و ناخودآگاه دست‌هام مشت شد.

موهای طلایی رنگی که از شالش بیرون زده بود بی شباهت به اون نبود! تنها چیزی که ازش به یاد می‌آوردم چشم‌های آبی و موهای طلایی رنگش بود.

شاید این آخرین فرصت بود. نباید از دستش می‌دادم! در فاصله‌ی نه چندان دوری از اون دختر ایستادم. از بس بهش زل زده بودم چشم‌هام درد گرفته بود!

چشم‌هام رو بستم و دستی روی چشم‌هام کشیدم. با بسته شدن چشم‌هام حال خوبی بهم دست داد! چند دقیقه توی همون حالت موندم! بعد از یه نفس عمیق چشم‌هام رو باز کردم؛ با دیدن جای خالی اون دختر خون توی رگ‌هام یخ زد! چیزی در درونم فرو ریخت. یه صدایی بهم می‌گفت: «تو گمش کردی؛ بازم باختی!»

با آشفته‌گی نگاهی به اطراف انداختم. خبری ازش نبود. رنگ پالتوشو به یاد داشتیم؛ اما به هر طرف که نگاه می‌کردم دختری با همون رنگ پالتو ایستاده بود! جلو رفتم و صورت تک تک دخترهایی که پالتوی هم رنگ با اون دختر پوشیده بودن رو نگاه کردم؛ اما هیچ کدوم اون‌ی که می‌خواستم نبودند!

هوا سرد بود؛ اما من می‌سوختم. دور بر خودم می‌چرخیدم و خدا رو صدا می‌زدم. نبود. باز هم شکست خوردم وقتی توی یه قدمی موفقیت بودم! موهام رو چنگ زدم و به شانس بدم لعنت فرستادم. دیگه حس و حال موندن نبود. نفسم رو آه مانند بیرون دادم و راه خروج رو در پیش گرفتم!

بهار:

نزدیکای غروب بود. رامتین خطاب به السا گفت:

– شام رو رستوران بخوریم؟

- نه مرسی من رو برسون خونه خیلی خسته ام.

رامتین سر تکون داد و پاش رو محکم تر روی پدال گاز فشرد. مقابل در خونشون ایستاد. السا بعد از لوس کردن خودش و ب*و*س*ی*د*ن گونه‌ی رامتین از ماشین بیرون رفت. رامتین از توی آینه نگاهی بهم انداخت:

- بیا جلو

لم دادم و بیرون رو نگاه کردم . السا وارد خونه شد و در رو بست. همینطور که به در خونه زل زده بودم گفتم:

- نه مرسی راحت

به سرعت برگشت و نگاه خشمگینش رو توی چشم‌هام دوخت:

- وقتی بهت می‌گم بیا جلو جوابش فقط به کلمه ست "چشم"!

به صندلی جلو اشاره کرد و گفت:

- بیا جلو؛ من راننده‌ات نیستم !

از ترس آب دهنم رو قورت دادم و آروم از ماشین پیاده شدم! جلو نشستم و در رو محکم بستم! نگاه برزخیش رو توی چشم‌هام دوخت:

- این طوری چیزیش نمیشه!

با گيجی نگاهش کردم که به در ماشین اشاره کرد:

- در رو می‌گم!

دستپاچه شدم و گفتم :

- نه نه از قصد نبود من...

توی حرفم پرید و استارت زد:

– منظورت هر چی بود فراموشش کن!

آروم می‌رفت و هیچ نشونه‌ای از خشم و ناراحتی توی صورتش پیدا نبود. مثل این که از نیومدن السا ناراحت نبود که هیچ بلکه خوش حال هم بود!

نیم نگاهی بهم انداخت. سرعتش رو کم کرد و گوشه‌ای ایستاد و به طرفم برگشت. خودش رو به سمتم کشید و خم شد که صورتش کاملاً مماس با صورتم شد. قلبم محکم خودش رو به در و دیوارهای قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید! بوی عطرش از این فاصله‌ی نزدیک هوش از سرم پرونده بود!

چند ثانیه توی چشم‌هام نگاه کرد و ازم فاصله گرفت. سر جاش نشست و دوباره به راه افتاد! نگاهی به کمر بند بسته شده‌ام انداختم. انقدر توی حس‌های مختلف غرق بودم که متوجه بسته شدن کمر بند نشده بودم! از این که نگرانم بود ته دلم مالش رفت!

به ثانیه نکشید که حال خوشم به پایان رسید!

– می‌خوای حرصت رو سر جریمه شدن من خالی کنی؟

نگاهی به چهره‌اش انداختم؛ بی تفاوت به جلو خیره بود! توی دلم پوزخند زدم. نگران جریمه شدن خودش بود و من چه فکر دختر و نه و احمقانه‌ای کرده بودم! اما لحنش این رو نمی‌گفت. با یه ذره فکر کردن می‌شد فهمید که خیلی هم "جریمه شدن" برایش اهمیت نداره! با توقف ماشین از فکر و خیال دست برداشتم. به تبعیت از رامتین از ماشین پیاده شدم و به اطرافم نگاهی انداختم. رستوران فوق العاده شیک بود و از ماشین‌هایی که پارک شده بود کاملاً مشخص بود که قیمت غذاهایش چطوره! مثل همیشه کنار ایستاد تا من اول وارد بشم. این که انقدر به خانم‌ها احترام می‌ذاشت حس خوبی رو به وجودم تزریق می‌کرد! میزی در گوشه‌ای از سالن انتخاب کردیم و نشستیم.

– چی می‌خوری؟

نگاهم رو از اطراف گرفتم:

- هر چی شما بخورین

سر تکون داد و گارسون رو صدا زد. گارسون به سمت ما پا تند کرد:

- بله بفرمایید؟

رامتین غذا سفارش داد و با تکون دادن دست، گارسون رو مرخص کرد! سرم پایین بود و به وسایل روی میز خیره بودم که سنگینی نگاهش رو حس کردم. آروم سرم رو بالا آوردم و توی چشم‌های مشکی و نافذش زل زدم! آروم گفتم:

- حوصله داری چند کلمه باهات حرف بزنم؟

تمام وجودم گوش شد. من برای شنیدن حرف‌های رامتین همیشه آماده بودم! کاش می‌دونست چقدر دوست دارم! سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم. دستم رو زیر چونه‌ام گذاشتم و به لب‌های چشم دوختم!

- اون شب که بهم محبت کردی و به حرف‌هام گوش دادی، اون شب که اجازه دادی توی اتاق...

چشم‌هایم برق شیطنت گرفتند و در حالی که سعی می‌کرد خنده اش رو مهار کنه ادامه داد:

- روی پاهات بخوابم تازه فهمیدم چقدر تنهام! تا حالا هیچ کس بهم انقدر توجه نکرده بود مادرم هیچ وقت اون طور که باید بهم توجه نداشت. بر عکس مادر تو! وقتی می‌بینم برای آرامش تو به هر دری می‌زنه دوست دارم جای تو باشم!

دستم رو از زیر چونه‌ام برداشتم و کمی به جلو مایل شدم:

- شما هم می‌تونین مثل من باشین؛ البته اگه کسی رو انتخاب کنین که شما رو برای خودتون بخواد و عاشقتون باشه و پولتون براش اهمیت نداشته باشه.

- فکر نکنم هیچ کسی توی دنیا پیدا بشه که به پول اهمیت نده!

میشه، میشه لعنتی! چرا چشمات رو وا نمی‌کنی رامتین؟ من جلوت ایستادم و من رو نمی‌بینی؟ از حرص لب‌هام رو نامحسوس روی هم فشار دادم. خواستم جوابش رو بدم که متوجه شدم اصلا حواسش این جا نیست! نگاهش روی یه

نقطه میخکوب شده بود! نقطه ای که درست پشت سر من بود! تا خواستم رد نگاهش رو بگیرم، نگاهش رو با یه من اخم پایین انداخت! زیر لب چیزی گفت که نشنیدم! بعد از چند ثانیه مکث با صدای دو رگه شده ای گفت:

– مهم نیست بالاخره یه روزی ...

سرش رو بالا آورد. چشم‌هایش سرخ و متورم شده بودن! انگار که رگ‌های چشمش در حال انفجار بودن! مثل یک بشکه باروتی بود که منتظر یک جرقه ست! ترجیح دادم ساکت باشم و دلیل این همه عصبانیت رو نپرسم! از روی صندلیش بلند شد و صدای ساییده شدن صندلی توی فضا پیچید. به سمت بیرون پا تند کرد. غذاها رو آوردن. اشک توی چشم‌هام حلقه زده بود. از جا بلند شدم و از رستوران بیرون رفتم و با چشم دنبالش گشتم. انتهای ساختمون رستوران ایستاده بود و با ژست خاصی سیگار می‌کشید! با ولع به سیگارش پک می‌زد. با قدم‌هایی آروم به سمتش رفتم و با چشم‌های اشکی بهش خیره شدم. نمی‌تونستم ناراحتیش رو تحمل کنم! فاصله‌ام رو که کم کردم، متوجه حضورم شد و صورتش رو به سمتم برگردوند.

با دیدنش بغضم ترکید و زدم زیر گریه! سیگارش رو انداخت و محکم بغلم کرد! طوری که حس می‌کردم الانه که زیر فشار بازوهایش له بشم!

در برابر هم مثل فیل و فنجون بودیم! با شنیدن صدایش به هق هق افتادم. با لحن خیلی مهربونی گفت:

– چرا گریه می‌کنی؟

بریده بریده گفتم:

– چرا... ناراحت... تین؟

دستش رو نوازش گونه پشتم کشید:

– چیزی نیست.

ازش جدا شدم و با لب‌های برچیده گفتم:

- چرا هیچی به من نمی گین؟ هر چی می پرسم سر بالا جواب می دین. خب بگین شاید تونستم کمکتون کنم!

نگاهی به صورت خیسیم انداخت و لب هاش رو روی هم فشار داد و با حرص خاصی توی صداش گفت:

- نکن... نکن من قول دادم... من نمی تونم...

چشم هاش رو روی هم گذاشت:

- خواهش می کنم

توی چشم هاش زل زدم و با صدای آرومی که بیشتر شبیه پچ پچ بود گفتم:

- به کی قول دادین؟

دستی روی چشم هاش کشید و بی توجه به سوال من گفت:

- بریم شاممون رو بخوریم!

آیین:

با اعصابی داغون به هتل برگشتم. ساندویچ چرک و بی ریختی خوردم و بعد از خوردن چند قرص آرام بخش خوابیدم!

"مامان مامان"

با صدای داد و فریاد اون پسر نه ساله از خواب پریدم. روی تنم دونه های درشت عرق خودنمایی می کردند؛ گر گرفته

بودم و ضربان قلبم تند شده بود!

نشستم و خودم رو به گوشه ی تخت رسوندم. پاهام رو روی زمین گذاشتم و با یه حرکت از روی تخت بلند شدم. کورمال

کورمال به دستشویی که دقیقا توی اتاق خواب بود رفتم از توی آینه به چهره ی رنگ پریده و آشفته ام پوزخند زدم.

– کی دست از سرم بر می‌داری لعنتی؟

نفس نفس می‌زدم؛ از ترس، از خشم! صدای آژیر توی گوشم می‌پیچید. لب گزیدم و به دیوار تکیه زدم. آب دهنم رو به سختی قورت دادم. چهره‌های زشت و کریه شون هیچ وقت از ذهنم بیرون نمیره! به این جای جدید عادت نداشتم. کاش این ماموریت رو قبول نمی‌کردم. همین طور که سرم رو به دیوار تکیه داده بودم آب بینیم بی مقدمه پایین اومد! لعنتی باز هم سرما خورده بودم!

معماری جالب هتل‌های تهران من رو به وجد آورده بود؛ به طوری که قضیه‌ی دیشب رو کلا که نه؛ ولی تا حدودی فراموش کرده بودم! روی نیمکت یکی از پارک‌ها نشسته بودم و مشغول نگاه کردن به عکس‌هایی بودم که چند دقیقه پیش انداخته بودم. سر و صدای بچه‌های توی پارک بهم انرژی می‌داد. عاشق بچه‌ها بودم مخصوصا دختر بچه‌ها با اون کفش‌های قرمز کوچولوشون، با اون کش موهای رنگارنگشون، با اون لحن شیرین و دوست داشتنیشون وقتی باباشون رو صدا می‌زنن! یک لحظه احساس سرما کردم. هوا بدجور سرد شده بود، نه؟! یقه‌ی کاپشنم رو بالا تر کشیدم و نگاهی به اطراف انداختم که چشمم روی نقطه‌ای خیره موند. اون دختر با پالتوی زرد رنگ و کوله پشتی لی مانند، موهای طلایی و چشم‌های آبی. خودش بود؛ شک نداشتم!

از روی نیمکت بلند شدم و دوربین رو توی کیفم گذاشتم. به سمتش پا تند کردم. با صدای سرفه‌ی بی مقدمه م لب گزیدم و خودم رو پشت دیوار پنهان کردم؛ اما اون حتی برنگشت تا به پشت سرش نگاه کنه! شاید هم انقدر توی افکارش غرق بود که صدا رو نشنید!

از خیابون گذشت. با فاصله ازش قدم بر داشتم! قدم‌های سنگین و شمرده بود. مثل این که برای رفتن به مکان مورد نظر اصلا عجله نداشتم!

دلم برای هیکل ظریف و دخترونه‌اش ضعف رفت! بعد از چند دقیقه به یه آموزشگاه کنکور رسیدیم. پس کنکوری بود! نمی‌تونستم دنبالش برم. روی نیمکتی که کنار آموزشگاه نصب بود نشستم و منتظر شدم تا برگرده!

بهار:

صبح با صدای داد و بیدادهای السا از خواب پریدم. مثل عزرائیل بالا سرم ایستاده بود و جیغ جیغ می کرد! کلافه بالش رو توی سرم فشار دادم.

همچنان جیغ می زد. لعنت بهت رامتین، آدم قحط بود؟ بالش رو پرت کردم و با موهای پریشون و چهره ای پف کرده بهش نگاه کردم. دست هاش رو با ادا و اصول خاص خودش توی هوا تاب داد و گفت:

– چه عجب بیدار شدی سرکار!

می خواستم بهش بگم مگه با صدای نکره تو میشه خوابیدی؟ اما زبون به دهن گرفتم و گفتم:

– امرتون رو بفرمایید!

– من صبحانه می خوام!

کارد بخوره تو شکمت ان شاءالله! این همه آدم تو این ویلا هست چرا گیر دادی به من؟ دوباره روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

– اما این جزئی از وظایف من نیست!

صدای نفس های عصبیش رو به وضوح می شنیدم! با کوبیده شدن در نفس راحتی کشیدم و پتو رو روی خودم انداختم! اما دیگه خوابم نمی برد! دیشب یک لحظه از فکر آغوش رامتین غافل نشدم. اون صحنه رو دوباره و صد باره و هزار باره با خودم دوره کردم. حسادت مثل خوره داشت مغزم رو می خورد.

السا هر روز این آغوش گرم و مردونه رو تجربه می کنه و من فقط حسرتش رو! آه سوزناکی کشیدم و بعد از پوشیدن لباس هام از اتاق خارج شدم. امروز کلاس داشتم. نگاهی به ساعت انداختم؛ هنوز سه ساعتی وقت داشتم! به دستشویی رفتم و بعد از شستن دست و صورتم به آشپزخونه رفتم. با دیدن رامتین گونه هام گل انداخت. مشغول لقمه گرفتن بود و اصلا حواسش نبود. بازو هاش رو از نظر گذروندم. یعنی دیشب دوباره تکرار میشه؟ فقط یه بار دیگه؛ فقط یه بار!

می‌خواستم صبحانه بخورم و برم آموزشگاه؛ ولی از رامتین خجالت می‌کشیدم! اگه فهمیده بود دوستش دارم چی؟ بعد از چند لحظه فکر کردن به این نتیجه رسیدم که خودم رو به بی‌خیالی بزنم و انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده! مطمئناً قضیه‌ی دیشب رو یادش نمونده! آشپزخونه بوی خوب افتر شیش رو می‌داد. نگاهم روی گونه‌ی شیش تیغ شده ش لغزید و بعد از اون لب‌هاش.

– به چی نگاه می‌کنی؟

لعتنی اصلاً نفهمیدم السا هم این جاست! سریعاً مسیر نگاهم رو عوض کردم و به السا که با عصبانیت بهم خیره بود نگاه کردم! یه صدایی از درون بهم هشدار می‌داد که:

– گاوت زایید!

رامتین هم که تازه متوجه حضورم شده بود، با چشم‌هایش داشت من رو می‌خورد! زیر نگاه سنگینشون دستپاچه شده بودم. انگشت‌های دست‌هام رو توی هم پیچیدم و با من گفت:

– امم.. اومدم که...

نفسم رو به شدت بیرون دادم:

– براتون صبحانه حاضر کنم!

السا پوزخند صدا داری زد و گفت:

– هه دیر اومدی؛ یه کلفت دیگه این کار رو کرد!

واقعا اگه درست حرف می‌زد می‌مرد؟! رامتین به صندلی رو به رویش اشاره کرد

– بیا بشین

دلم می خواست اون جا بشینم؛ اما با دیدن اخم های السا ترجیح دادم روی انتهای ترین صندلی پشت میز بشینم. باز هم هر دو چشمشون روی من میخکوب شده بود. رامتین با تعجب و السا با...! برای خودم یه لقمه نون و پنیر گرفتم و از اون آشپزخونه ی لعنتی و خفقان آور بیرون اومدم. گاز گنده ای به نون لوله شده توی دستم زدم:

– او خفه نشی

نگاهی بهش انداختم. امروز زیباتر از همیشه شده بود! موهای لـخت و سیاهش رو یه طرفه توی صورتش ریخته بود، پوست گندمیش روشن تر شده بود و لب هاش... حرکت آرواره ام متوقف شد. به طرفش خیز برداشتم و موهایش رو توی دستم گرفتم و با حرص فریاد زدم:

– فرناز؟

سعی کرد دستم رو از موهایش جدا کنه؛ اما نتونست! با عجز نالید:

– آی آی ولم کن... بهار... تو رو خدا... آخ موهام... خب چی کار کنم؟ خودم ندارم مجبورم از وسایل تو استفاده کنم!

– چند بار بهت بگم خوشم نیاد به اون وسایل دست بزنی؟

– خودت که نمی زنی لااقل بذار ما به یه نوایی برسیم!

دستم رو از موهایش جدا کردم. چشم هام رو ریز کردم و پرسیدم:

– منظورت چی بود؟

یک قدم به عقب برداشت که یک قدم جلو رفتم:

– با تو بودم!

رنگش مثل گچ دیوار شد.

– من... ظوری نداشتم... ب...به خدا!

توی چشم‌هاش زل زدم. یعنی فرناز هم دنبال جلب توجه رامتین بود؟ من چقدر احمق بودم که نفهمیدم؛ چقدر! لب‌هام رو با حرص روی هم فشار دادم و سری از روی تاسف تکون دادم. کوله پشتیم رو از توی سالن برداشتم و از عمارت بیرون زدم و به بهار گفتن‌های فرناز توجه نکردم. شاید کر شده بودم. به فرناز هم می‌گفتن دوست؟ السا کم بود فرناز هم اضافه شد! بند کوله پشتی رو روی شونه‌ام مرتب کردم و با کوله باری از افکار مزاحم به سمت آموزشگاه رفتم!

آیین:

به ساعت صفحه گرد روی دستم نگاه کردم. حدودا پنج ساعت گذشته بود. با ناامیدی نگاهم رو از عقربه‌های لعنتی گرفتم و برای هزارمین بار به در خروج خیره شدم. با دیدنش لبخند زدم و از روی نیمکت بلند شدم. هوا رو به تاریکی بود. با این وجود باز هم قدم‌هاش رو شمردم و اروم بر می‌داشتم!

باز هم انقدر توی حال و هوای خودش غرق بود که متوجه حضورم با فاصله‌ی تقریبا یک متر نشد! رو به روی عمارت بزرگ و مجللی ایستاد و زنگ در رو به صدا در آورد! این خیابون برام آشنا بود. چند بار توی خواب دیده بودمش! نگاهم رو یک دور چرخوندم و خوب نگاه کردم. من اشتباه نمی‌کنم؛ خودش بود! صدای باز شدن در عمارت من رو از فکر بیرون آورد. به دیوار تکیه زدم و رفتنش رو تماشا کردم. به جای خالیش زل زده بودم که...

- آیین؟!

خودش بود؛ صداس... صداس! چقدر محتاج شنیدن این صدا بودم. برگشتم و با بهت و ناباوری لب زدم:

- مامان؟!

نمی‌دونم دوی مارا تون بود؟! چی بود؟! من کی به این آغوش پر حرارت رسیدم؟ در آغوشش فشرده می‌شدم؛ آغوشی که این همه سال ازش محروم بودم.

مامان میان اون همه اشک در حالی که روی سرم بـوسه می‌زد گفت:

- کجا بودی پسرم؟

من رو از خودش جدا کرد و نگاهی به سرتاپام انداخت:

- قربونت برم الهی چقدر بزرگ شدی!

و به دنبال این حرف دوباره من رو تو آغوشش گرفت. زبونم به سقف دهنم چسبیده بود. هنوز باورم نمی‌شد؛ بالاخره تونستم. من تونستم!

صورتش رو دقیق و موشکافانه نگاه کردم. شکسته شده بود و چین و چروک‌های بین ابروهایش نشون می‌داد که زندگی چی به سرش آورده!

- چرا صدات انقدر خش داره پسرم؟

صدام رو صاف کردم و گفتم:

- چیزی نیست سرما خوردم! خب تعریف کن ماما چه خبر؟

دستی روی پیشونیش کشید و گفت:

- خبرها پیش تو پسرم. خبرهای من چندان خوشایند نیست!

به مبل راحت و گرمی رنگ تکیه دادم و یکی از پاهام رو روی پای دیگه ام انداختم:

- مهندسی معماری خوندم، مشهد زندگی می‌کنم و الان برای یه ماموریت اومدم تهران!

نگاهش پر از تحسین بود و من از این که باعث سربلندیش شدم در پوست خودم نمی‌گنجیدم! یک بار دیگه سالن پذیرایی عمارت رو از نظر گذروندم و پرسیدم:

- چطور بعد از بابا یه همچین زندگی به هم زدین؟!

لبخند تلخی زد و گفت :

- این جا خونه‌ی من نیست!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- خونه‌ی شما نیست؟ پس خونه‌ی کیه؟

- خونه‌ی منه!

برگشتم تا صاحب صدا رو بینم. پسری حدودا بیست و نه ساله با موهای مشکی که به طرف بالا شونه زده بود. چشم‌های مشکی و ابروهای مرتب و صورتی شیش تیغ کرده! یک ساعت مارک دار دست چپ و یک دست بند چرم روی دست راستش! آستین‌هایی که تا آرنج بالا زده بود تپشو فوق العاده کرده بود! چهره‌اش برام آشنا بود؛ خیلی آشنا! از روی مبل بلند شدم و چند قدم کوتاه به جلو برداشتم، یکی از دست‌هام رو توی جیبم بردم و پرسیدم:

- شما؟

پوزخند زد.

- شما فکر کن رامتین!

رامتین؟ هم بازی‌های بچگی؟ پسر اشرف خانم؟ بی اختیار به سمتش پا تند کردم و توی آغوشم فشردمش! بی حرکت مونده بود. دست‌های کنار بدنش آویزون مونده بودن و تمایلی هم برای در آغوش کشیدن من نداشت! حق داشت. از روزهای با هم بودنمون چند سالی می‌گذشت و آدمیزاد فراموش کار بود! ازش جدا شدم و صورتش رو از نظر گذروندم.

- سلام

با شنیدن صدای ظریف و دخترونه ای سرم رو برگردوندم.

بهار:

لباسم رو عوض کردم و از اتاق بیرون اومدم. از بالای پله‌ها به سالن پذیرایی نگاه کردم. چشمم به پسری افتاد که کنار مامان نشسته بود. اون پسر رو نمی‌شناختم. در واقع برای اولین بار بود که می‌دیدمش! از این فاصله هم می‌شد تشخیص داد که چشم‌های درشت و تیره ای مشکی رنگش با مامان مو نمی‌زنه! اما ما که خانواده ای نداشتیم! پس این پسر کی بود؟ درسته که نمی‌دونم کی بود و این جا چی می‌خواست؛ اما متوجه علاقه‌ی بیش از حد مامان به این پسر شدم. نمی‌شنیدم چی به هم می‌گن؛ اما حالت‌های چهره‌ی مامان رو خوب زیر نظر داشتم. به روش لبخند می‌زد و با تحسین نگاهش می‌کرد و این عمق علاقه‌ی مامان رو نشون می‌داد! با صدای باز شدن در ورودی و به دنبالش صدای رامتین که گفت:

– خونه‌ی منه!

از پله‌ها پایین اومدم.

پسر از جاش بلند شد و رامتین رو سخت در آغوش گرفت؛ اما رامتین صامت و بی حرکت، بدون هیچ احساسی به دیوار مقابلش خیره بود!

پام رو روی آخرین پله گذاشتم و با صدای بلندی سلام کردم:

– سلام

پسر برگشت و بهم نگاه کرد.

هنوز چند قدم بیشتر بر نداشته بودم که توی آغوش گرمش فرو رفتم! به سختی از خودم جداس کردم و همین که خواستم حرفی بزنم، دندون‌هایش رو توی گونه‌ام فرو کرد! با صدای عصبی رامتین ازم جدا شد:

– این جا چه خبره؟

توی شوک بودم و مات و مبہوت به رامتین و اون پسر خیره بودم. جای دندون هاش رو با انزجار پاک کردم. رامتین با دست محکم به سینه‌ی پسر کوبید:

– این کارها چیه می‌کنی مرتیکه؟ به چه حقی به بهار نزدیک می‌شی؟

اون پسر اخمی کرد و گفت:

– تو چیکارشی؟

دلم می‌خواست ببینم رامتین چه جوابی می‌ده! همه‌ی وجودم گوش شده بود! رامتین بعد از یه مکث کوتاه جواب داد:

– همه کاره! اصلاً به تو چه ربطی داره؟

با ترس به جدال لفظی و گاهی حرکت دست‌هاشون خیره شده بودم. به مبلی که مامان روش نشسته بود نگاه کردم. مامان کجا رفته بود توی این موقعیت؟

از این که رامتین این رفتار رو از خودش نشون داد توی دلم کارخونه‌ی قند آب می‌کردن!

– آیین؟!

با صدای اشرف خانم رامتین و آیین هر دو مات و مبہوت به هم خیره شدند! به اشرف خانم نگاه کردم؛ همراه مامان به سمت ما اومدن. رامتین زیر لب زمزمه کرد:

– آیین؟

بعد از چند ثانیه اخم‌های رامتین رفته رفته از هم باز شد و بی مقدمه آیین رو توی آغوشش گرفت. متعجب به محبتی که بینشون بود خیره شدم. این جا چه خبر بود؟

بعد از هزار بار اسمش رو دوره کردن باز هم پرسیدم:

- آیین؟

با محبت نگاهم کرد و گفت :

- جان آیین؟

بعد از نگاه کوتاهی به رامتین دوباره به آیین نگاه کردم و پرسیدم:

- گفتی کیه من می شی؟

کامل به سمتم برگشت و جواب داد:

- این رو که صدبار پرسیدی داداشتم دیگه!

ابروهام ناخودآگاه بالا رفت.

- تا حالا کجا بودی اون وقت؟

نفسی سوزناک کشید. از چشم‌هایم می‌خوندم که قصد جواب دادن به سوالم رو نداره و حرفی که اشرف خانم زد، اون رو راحت تر به مقصودش رسوند!

- بهار جون عزیزم، آیین خسته ست؛ انقدر سوال پیچش نکن!

لب‌هام رو برچیدم و نگاهم رو به سمت گوشه‌ی تونیکم سوق دادم و نخ کوتاهی که از گوشه‌ی تونیک آویزون بود رو کشیدم. با شنیدن صدای فرناز با این که از دستش عصبانی بودم؛ اما بی اراده سرم رو بالا آوردم!

آیین:

دلم نمی‌خواست راجع به این مسئله صحبت کنم. یادآوری خاطرات، مثل زهر مار تلخ بود! با حرفی که اشرف خانم زد نفس حبس شده ام رو اروم و نامحسوس بیرون دادم.

- بهار جون عزیزم آیین خسته ست انقدر سوال پیشش نکن

توی افکار خودم غرق بودم که با شنیدن صدای ظریف و دخترونه ای صورتم رو برگردوندم. دختری هم سن و سال بهار؛ اما چهره ای کاملاً متفاوت!

موهای مشکی و لخت چشم‌های قهوه ای، پوست گندمی و بینی و لب‌هایی متناسب با سینی شربت وارد سالن شد! قد بلند و اندام باریک و قشنگش باعث شد که تمام عضلات قلبم منقبض بشن! سینی شربت رو مقابلم گرفت. نگاهم رو بالا کشیدم و به چهره‌ی دلنشینی خیره شدم. آدمی نبودم که با یک نگاه عاشق بشم؛ اما این دختر توی چند ثانیه همه‌ی معادلاتم رو به هم زده بود! در حالی که سعی می‌کردم لرزش‌های کوچیک دستم رو مهار کنم لبخندی زدم و دستم رو دور کمر لیوان حلقه کردم! دوباره به چشم‌هایش خیره شدم؛ یک قهوه ای تیره، خیره کننده و زیبا! لیوان رو به لب‌هام نزدیک کردم و جرعه ای از مزه‌ی شیرین و دوست داشتنیش رو چشیدم. خیلی وقت بود اون دختر دیگه رو به روم نبود؛ اما من همچنان به رو به رو خیره بودم. صدای ریز حرف زدن اون دختر با بهار توجهم رو جلب کرد

- بهار جونم؟!!

هیچ صدایی از بهار نیومد.

- بهار ببخشید دیگه دست نمی‌زنم.

و باز هم سکوت.

- بهار؟!!

صدایش بغض داشت. ناخودآگاه روم رو برگردوندم و بهشون خیره شدم. به سختی خودش رو روی مبل تک نفره ای که بهار روش نشسته بود جا داده بود.

بهار هم بی توجه بهش سرش رو پایین انداخته بود و مشغول ور رفتن به گوشه‌ی لباسش بود! نیم نگاهی به رامتین انداختم؛ تمام حواسش پیش بهار و اون دختر بود! روم رو برگردوندم و دوباره بهشون نگاه کردم. بهار دختر رو از به

عقب هل داد؛ اما اون هیچ حرکتی نکرد و مصرانه به صورت بهار خیره بود! دختر گونه‌ی بهار رو بوسید. بهار سرش رو بالا آورد و با حرص گفت:

– فرناز برو کنار حوصله‌ی خودمم ندارم.

پس اسمش فرناز بود! فرناز کمی فکر کرد و گفت:

– چه جالب! منم حوصله‌ی تو رو ندارم!

بهار با چشم‌هایی که از خشم سرخ شده بود نگاهش کرد و با ضرب از روی مبل بلند شد. به سمت پله‌ها رفت و به سرعت از جلوی چشم دور شد!

در حالی که سعی می‌کردم لبخندم روی لب‌هام شکل نگیره رو به فرناز گفتم:

– چی کارش کردی این همه عصبانیه از دستت؟

با حال زار گفت:

– نمی‌دونم به خدا!

رامتین پوزخندی زد و گفت:

– آره جون خودت! هیچ کس ندونه من که می‌دونم بهار الکی قهر نمی‌کنه!

فرناز چند بار لب‌هایش رو باز و بسته کرد تا چیزی بگه؛ اما ترجیح داد سکوت کنه! از حمایت‌های گاه و بی‌گاه و نگاه‌های یواشکی رامتین به بهار متوجه علاقه‌ی رامتین به بهار شده بودم! اما با حرف مامان مات و مبهوت به رامتین خیره شدم.

– آقا رامتین، السا خانم کجاست؟

رامتین لیوان شربتش رو روی میز گذاشت و به سردی پاسخ داد:

– رسووندمش خونه!

مامان سر تکون داد و مشغول صحبت با اشرف خانم شد. دوباره نگاهم رو روی رامتین تنظیم کردم و پرسیدم :

- ازدواج کردی؟

توی چشمهام نگاه کرد و فقط یک کلمه گفت:

- نامزد!

بهار:

از عصبانیت نفس نفس می‌زدم. دختر بیشعور، رفیق نیمه راه. به فرناز هم می‌گن دوست؟ این که از صدا تا دشمن هم بدتره! صاف صاف تو چشمای من نگاه می‌کنه میگه "بذار ما به نوایی برسیم" با عصبانیت دفتر جلد نارنجی رو برداشتم و نوشتم

"دشمن‌ها رو می‌بینی؟ همه از دم آشنان"

حوصله‌ی نوشتن نداشتم. دفتر رو سر جاش گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم. با قرار گرفتن سرم رو بالش همه‌ی افکار خوب و بد جلوی چشمم اومدن.

آروم آروم اخم از بین رفت و لبخند زدم. من داداش داشتم! چند بار تکرار کردم :

- "داداش... داداش... داداش"

دلم لرزید. این همه سال من برادر داشتم و خبر نداشتم؟ چرا خبر نداشتم؟ تا حالا کجا بوده؟ چرا اشرف خانم اجازه نداد تا سوالم رو جواب بده؟

توی ذهنم پر از سوال بی جواب بود. یاد چهره‌اش افتادم. موهای مشکی که بالا شونه زده بود، چشم‌های تیره ای مشکی، بینی که شبیه عملی‌ها بود.

روی گونه‌هایش به خاطر صورت استخوانیش دو تا شیار بود ک چال نبود؛ ولی مثل چال گود دیده می‌شد! برای یه لحظه بهش حسودیم شد! اون هم چال داشت من نداشتم! انقدر فکر کردم تا کم کم خواب مهمون چشم‌هام شد!

حرکت دستی روی موهام حس کردم. دستش رو پس زدم و کلافه گفتم:

– اه فرناز ول کن من با تو آشتی نمی‌کنم

صدای مردونه ای توی گوشم گفت:

– با من چی؟

چشم‌هام تا آخرین حد باز شد و مغزم ارور داد! پسری با موهای مشکی با چند تار سفید کنار شقیقه، چشم‌های مشکی، چشم‌هایش... آیین! آروم لب زدم:

– آیین؟

اخم شیرینی کرد و گفت:

– قد بابا بزرگت سن دارم. واسه چی به اسم کوچیک صدام می‌زنی؟

آروم نیم خیز شدم و نشستیم.

– پس چی بگم؟ آقای تمدن؟

سرش رو جلو آورد و توی موهام فرو کرد و آروم زمزمه کرد:

– بگو داداش!

ابروهام رو بالا دادم. با دیدنم خندید و دستش رو دور شونه‌ام حلقه کرد:

– بگو دیگه؛ تو که نمی‌خواهی توی حسرت این جمله بمیرم، هوم؟

چشم‌هام پر از اشک شد؛ لب‌هام رو برچیدم و گفتم:

– باشه باشه بهت می‌گم؛ فقط دیگه تنهام نذار داداشم.

لبخندش رو گسترش داد و گونه‌ام رو بوسید:

– قربون آجی کوچیکه ام برم!

لبخند محوی زدم و خودم رو توی بغلش جا دادم. چه حس خوبی داشتم. بعد از این همه سال اولین باری بود که احساس تنهایی نمی‌کردم! بعد از چند دقیقه من رو از خودش جدا کرد و گفت:

– راستی چرا خوابیده بودی؟ الان چه وقت خوابه؟

همین طور که به سیب برجسته‌ی گلوش نگاه می‌کردم؛ دستم رو شانه وار توی موهام کشیدم و گفتم:

– خسته بودم، دراز کشیدم خوابم برد!

از روی تخت بلند شد:

– پاشو بریم شام بخوریم.

متقابلاً از روی تخت بلند شدم و موهام رو شونه زدم:

– باشه برو الان میام

با لبخند سرتکون داد و از اتاق بیرون رفت. موهام رو با کش محکم بستم و شالم رو روی سرم گذاشتم. بعد از شستن دست و صورتم به سالن غذاخوری رفتم. نگاهم رو یه دور، دور سالن چرخوندم. اشرف خانم روی بالاترین صندلی پشت میز نشسته بود و عطیه مشغول چیدن لیوان روی میز بود.

رامتین و آیین با فاصله یه صندلی کنارهم نشستہ بودن و مامان هم دقیقا رو به روی آیین نشستہ بود و با شیفتگی بهش خیره شدہ بود! با دیدن غذاهای رنگارنگ تازه متوجه عمق گرسنگیم شدم! آیین دستش رو روی صندلی کنارش گذاشت:

– بیا پیش خودم عزیزم.

با خوشحالی کنارش نشستم. با صدای صاف کردن گلوی رامتین تازه متوجه جایی که نشستہ بودم، شدم! من دقیقا وسط آیین و رامتین نشستہ بودم!

نگاه مشکوکی به آیین انداختم. قصدش از این کار چی بود؟ می‌تونست من رو اون طرفش بنشونه؛ نه دقیقا وسط خودش و رامتین! سنگینی نگاهم رو حس کرد و به سمتم برگشت:

– چی می‌خوری عزیزم؟

درحالی که بهش زل زده بودم گفتم:

– یه تیکه مرغ و یه ذره سیب زمینی!

ابروی بی بالا انداخت و گفت:

– برنج نمی‌خوری؟

– نه مرسی

رامتین خم شد و آرام زیر گوشم گفت:

– اگه دوست داری بخور؛ بدم نمیاد یه ذره چاغ تر شی!

به سرعت به سمتش برگشتم که صدای "تیریک تیریک" گردنم رو شنیدم! بی تفاوت شونه ای بالا انداخت و مشغول غذا خوردن شد! با این حرفش گرمای مطبوعی همه‌ی وجودم رو در بر گرفته بود. برای لحظه ای حس کردم رامتین همون رامتین مجرده و منم همون بهار!

– بفرمایید خواهر خانم.

نگاهم رو به سمت آیین سوق دادم. توی بشقابم یه تیکه‌ی بزرگ مرغ و کلی سیب زمینی گذاشته بود! بهش نگاه کردم. اونم به بشقابم خیره بود!

خندیدم و گفتم:

– مگه برای هرکول غذا کشیدی؟

دستش رو پشت صندلیم گذاشت و گفت:

– بخور چاغ شی؛ قول می‌دم زشت نشی!

و به دنبال حرفش چشمکی نثارم کرد. نه فقط به خاطر آیین، بلکه به خاطر این که رامتین گفته بود همه‌ی محتویات بشقابم رو تا ته خوردم!

دستی روی شکمم کشیدم و زیر لب نالیدم:

– آی پکیدم!

مامان گفت:

– مگه مجبوری انقدر غذا بخوری؟

زیر چشمی‌نگاهی به رامتین انداختم. اصلاً نگاهم نمی‌کرد. اشرف خانم هم بی توجه به ما مشغول سالاد خوردن بود. به آیین نگاه کردم و گفتم:

– آقا پسرت دستور داد!

مامان زیر لب قربون صدقه ش رفت؛ وردی خوند و توی صورتش فوت کرد!

به شوخی گفتم:

– مامان انقدر لوسش نکن پس فردا می‌خواد زن بگیره براش بد میشه!

نگاه عاقل اندر سفیدی بهم انداخت و گفت:

– خدا به دور! مگه چی گفتم که بچه م لوس بشه؟

آیین نگاهی به ستم پرتاب کرد که معنیش "خوردی؟ حالا هسته شو تف کن" بود! بعد از شام آیین به هتل برگشت و من به اتاقم! بعد از خوندن چند صفحه از کتاب چشم‌هام سنگین شد و توی همون حالت ناراحت، در حالی که روی صندلی نشسته بودم و سرم روی میز بود، خوابم برد!

آیین:

به هتل برگشتم؛ امادلم، عشقم، همه‌ی زندگیم رو، خانواده ام رو توی اون عمارت جا گذاشتم! کاش می‌شد بمونم. چهره‌ی بهار و مامان یک لحظه از جلوی چشمم کنار نمی‌رفت! در ناخودآگاهم هم یک چهره‌ی دلنشین شرقی، موهای مشکی به رنگ شب، چشم‌های قهوه‌ای تیره که می‌خندیدند! چشم‌هایی که از قهر بهار اشکی شده بودن. آه خدایا من چم شده بود؟ من، آیین تمدن با بیست و چند سال سابقه‌ی زندگی با یک نگاه عاشق شدم؟! ساعتی رو از دور مچم باز کردم و روی عسلی کنار تخت گذاشتم. لباس‌های ناراحتی رو با یه تیشرت و شلوار ورزشی عوض کردم و خودم رو تقریباً روی تخت پرت کردم!

با قرار گرفتن سرم روی بالش چهره‌ی رامتین و بهار جلوی چشم‌هام نقش بست! رامتین نامزد بود؛ اما با این وجود نگاه‌هاش به بهار... من یه مردم و نگاه‌های هم جنس خودم رو خوب می‌شناسم! حاضرم قسم بخورم که نگاه‌های بهار و رامتین به هم معمولی نبودند! نگاه‌هاشون عشق رو فریاد می‌زد؛ اما رفتارهاشون چنین چیزی رو نشون نمی‌داد! صحنه‌ی چند ساعت پیش جلوی چشمم جون گرفت!

جام رو عوض کردم و صندلی بین من و رامتین رو خالی کردم. به محض ورود بهار به سالن گفتم:

– بیا پیش خودم عزیزم

با خوشحالی به سمت صندلی او آمد و نشست. لبخند به لب داشت؛ اما با دیدن رامتین جا خورد و برای لحظه ای نفس نکشید!

وقتی خواستم برایش برنج بکشم. از گوشه ی چشم رامتین رو دیدم که زیر گوش بهار چیزی گفت و بهار... حرارت بدنش رو از اون فاصله حس می کردم!

نمی دونم چی گفت. ای کاش می دونستم!

مغزم پر از سوال در هم و برهم بود. اما بعد از یادآوری این که فردا صبح زود باید از خواب پاشم سوال های مغزم رو بی جواب گذاشتم و بعد از خوردن قرص هام خوابیدم!

بهار:

با صدای جیغ السا از خواب پریدم. اصلا این بشر یه روز جیغ نزنه، روزش شب نمیشه! آروم چشم هام رو باز کردم. روی صندلی، پشت میز چی کار می کردم؟ گردنم خشک شده بود. با دست کمی ماساژش دادم و از روی صندلی بلند شدم. السا در حال صحبت با رامتین بود. البته با جیغ!

- رامتین حلقه ام کو؟

رامتین بی تفاوت گفت:

- مگه دست منه؟ بگرد پیداش کن!

حوصله ی گوش دادن به حرف هاشون رو نداشتم!

کش و قوسی به بدنم دادم و شونه رو برداشتم. هنوز شونه رو روی موهام نکشیده بودم که در به شدت باز شد و به دیوار برخورد کرد! السا خشمگین وارد شد! شونه رو روی میز گذاشتم و نگاه عاقل اندر سفیهی به سمتش پرتاب کردم! بی توجه به نگاه من فریاد زد:

– حلقه‌ی من کو؟

شونه‌ی ای بالا انداختم و گفتم:

– من چمیدونم!

موشکافانه و دقیق اجزای صورتم رو از نظر گذروند. یکی از ابروهاش رو بالا داد و با لحن خبیثی گفت:

– وقتی گذاشتمت همه‌ی عمارت رو دنبالش بگردی، اون وقت حالت جا میاد.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم. اگر روزی این اجازه رو داشتم که برای کلمه‌ی "منفور" یه کلمه‌ی جایگزین پیدا کنم قطعاً "السا" مناسب‌ترین کلمه بود!

طبق معمول جیغ کشید:

– یالا پیداش کن!

رامتین وارد اتاق شد و با دیدنش ضربان قلبم بالا رفت. ناخودآگاه یاد جمله‌ی دیشبش افتادم. با صمیمی‌ترین لحن گفت:

"– اگه دوست داری بخور بدم نمیاد یه ذره چاغ تر شی!"

انگشت‌هام بی اراده خم شدند و ناخن‌هام توی گوشت دستم فرو رفتن! رامتین خطاب به السا گفت:

– چی شده چرا جیغ می‌زنی؟

– بهار باید حلقه‌ی من رو پیدا کنه.

با چشم‌هایی که التماس توش موج می‌زد به رامتین نگاه کردم. رامتین نگاهم کرد و از چشم‌هایش ترسیدم؛ از چشم‌هایی که هیچ انعطافی نداشتن! سعی کردم مظلومیت رو بیشتر کنم؛ اما اون سرش رو بالا تر گرفت و از بالا بهم نگاه کرد:

– پیداش کن

چونهام شروع به لرزیدن کرد. همه ضد من بودن. من هیچ کسی رو نداشتم. دلم آیین رو می خواست؛ فقط اون بود که می تونست ازم دفاع کنه! السا سرخوشانه خندید و به رامتین چسبید. روی سینه اش خطوط نا مفهومی کشید و گفت:

– مرسی عزیزم؛ مرسی که همیشه هستی.

اشکم ریخت. من چقدر بدبخت بودم. رامتین سرش رو پایین تر آورد و السا گونه اش رو ب*و*س*ی*د! با دیدنشون توی اون وضعیت، سوزش عجیبی توی قفسه ی سینه ام حس کردم. نفس هام سنگین شد و بغضی که توی گلویم بود تا مرز خفه شدنم پیش رفت. آب بینیم رو بالا کشیدم و از اتاق خودم شروع کردم. السا با لحن بدی گفت :

– سعی کن این جا پیداش نکنی وگرنه....

به من گفت دزد؟ دختره ی ...لب هام رو با حرص روی هم فشار دادم و با دیدی تار باز هم گشتم وباز هم گشتم. ساعت ها گشتم و پیدا نشد.

"تق تق تق"

کاش می نشست. دو ساعته داره توی سالن راه میره! واقعا من موندم رامتین از چیه این خوشش اومده؟ دختر زورگو از خود راضی! هرکاری می کنه که من درس نخونم! کاش پام می شکست و نمی رفتم آستیشون بدم! آخرین جایی که فکر می کردم باشه رو هم گشتم؛ اما نبود که نبود! کمرم درد گرفته بود. کمرم رو راست کردم و نگاهی گذرا به سالن انداختم.

– پیدا نشد؟

برزخی نگاهش کردم. اگر کنکور قبول نشم می دونم باهاش چی کار کنم! در حالی که سعی می کردم خشمم رو کنترل کنم گفتم:

– نه !من تلاشم رو کردم.

زیر لب "بی عرضه" ای گفت و در حالی که همه‌ی پایین تنه اش رو تگون می‌داد از سالن بیرون رفت! با رفتنش نفس راحتی کشیدم و روی مبل ولو شدم. به مجسمه‌ی گوشه‌ی پذیرایی نگاه کردم و گفتم:

– می‌بینی چقدر اذیت می‌کنه؟

احساس کردم مجسمه هم با سر تایید کرد!

پوفی کشیدم و به ساعت نگاه کردم.

امروز رو هم از دست دادم! کاش شماره‌ی آیین رو داشتم. با ناراحتی به اتاقم برگشتم و گوشی خاموشم رو روشن کردم! پشت میز نشستم و چند صفحه از کتاب رو خوندم. با خوندن هر صفحه تعداد صفحات باقی مونده رو می‌شمردم و زیر لب "اوه" می‌گفتم! صفحه‌ی جدید رو باز کردم که صدای زنگ گوشی بلند شد. بدون این که نگاهم رو از روی کتاب بردارم گوشی رو برداشتم و دکمه‌ی سبز رنگ رو فشردم:

– الو

با پیچیدن صدایش توی گوشی چشم‌هام رو عصبی بستم و بهش توییدم:

– آقا یاشار میشه دیگه به من زنگ نرنی؟

بی پروا و گستاخ بدون هیچ مکثی جواب داد:

– نه!

لب‌هام رو برچیدم:

– آخه چرا؟

– چون من دوست دارم. دوست دارم باهات باشم. چرا این رو نمی‌فهمی؟ رامتین دیگه صاحب داره و تو هیچ وقت بهش نمی‌رسی!

با چشم‌های گرد شده به در اتاقم زل زدم. یاشار از کجا خبرداشت؟ مامان راست می‌گفت که راز تا وقتی رازه که پیش خودت باشه! با لکنت گفتم:

- خ...خب... که...چی؟

- بهم یه فرصت بده تا خودم رو بهت ثابت کنم. بهت قول می‌دم که سر یه ماه نشده عاشقم می‌شی!

- من دیگه قلبی ندارم که به کسی بدمش!

- اینا که همش شعاره؛ اما وقتی تصمیمت رو گرفتی باهام تماس بگیر. خداحافظ عزیزم!

صدای بوق ممتد گوشی خبر از قطع تماس می‌داد! صدایش توی گوشم پیچید. "عزیزم... عزیزم... عزیزم..." به من می‌گفت عزیزم؟ واقعا من رو دوست داشت؟ گوشی رو روی میز گذاشتم و دوباره مشغول درس خواندن شدم. برای بار هزارم مطلب یک خطی رو خوندم و "اه" کشیده ای گفتم!

دستم رو روی سرم گذاشتم و نالیدم:

- خدا لعنتت کنه یاشار

با شنیدن صدایش خون توی رگ‌هام جریان پیدا کرد! من این مرد رو که شباهت ظاهری زیادی به مامان داشت رو بی نهایت دوست داشتم! آیفون رو زدم؛ در ورودی رو باز کردم و به حیاط رفتم. پالتوی مشکی کوتاهی پوشیده بود و دکمه‌هایش رو باز گذاشته بود. یقه‌ی پیرهن مردونه ای که پوشیده بود رو تا بالا بسته بود و من لحظه ای با خودم فکر کردم که احساس خفگی بهش دست نمی‌ده؟! با دیدنم لبخندی زد و قدم‌هایش رو بلند تر برداشت.

به سمتش دویدم و خودم رو توی آغوشش جا دادم. روی موهام رو بوسید:

- از دیشب تا حالا خیلی دلم برات تنگ شده!

ازش جدا شدم و به چشم‌های خیره شدم. چشم‌های تپله ایش صداقت داشت، مهربونی داشت، عشق داشت! بی هوا دندون‌هایش رو توی گونه‌ام فرو کرد و گفت :

– چشاتو اون طوری نکن می‌خورم!

لبخندی زدم و گونه‌اش رو بوسیدم. ته ریش داشت و این موضوع باعث شد تا اخم کنم و بگم:

– این چه وضعه نظافته؟ آدم می‌خواد بوست کنه، درب و داغون میشه!

خندید و گفت :

– چشم دفعه بعدی می‌زنم.

صورتم رو به سینه‌ش مالوندم و گفتم:

– مرسی داداشی.

با شنیدن صدای "سلام" رامتین از آغوش آیین بیرون اومدم. آیین صمیمانه دستش رو فشرد. رامتین از جلوی در کنار رفت و تعارف کرد:

– بفرمایید داخل

آیین تشکر کرد. دست من رو هم گرفت و با خودش داخل برد. آیین نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

– ماما نیست؟

لب‌هام رو برچیدم و گفتم:

– ماما؟ هیچ وقت نیست، همیشه نیست، صبح زود میره شب بعد از اذان بر می‌گرده خونه و سریع هم می‌خوابه.

بغضی که از صبح توی گلوم تلنبار شده بود یهو ترکید و به حق افتادم.

چشم‌هایش مهربون شد و سرم رو بغل گرفت.

– گریه نکن عزیزم من اینجام دیگه نمی‌ذارم تنها بمونی.

آب بینیم رو با سر و صدا بالا کشیدم:

– راست میگی؟

لبخند اطمینان بخشی زد و چشم‌هایش رو یک بار باز و بسته کرد! برای عوض کردن بحث گفت:

– می‌خوای چی کاره بشی؟

پشت چشمی‌نازک کردم و گفتم:

– روانشناس!

ابرویی بالا انداخت و هم زمان گفت:

– اهوع!

غضبناک نگاهش کردم و گفتم:

– یعنی میگی نمی‌تونم؟

بدون فوت وقت گفت:

– من غلط بکنم!

– اِ نگو این طوری!

دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و گفت:

– خب خواهر گلم اگه من یکی رو دوست داشته باشم، باید چی کار کنم؟

لبخندی زدم و ژست روانشناس ها رو گرفتم. بادی به غبغب انداختم و شروع به حرف زدن کردم:

- وقتی یکی و دوستش داری باید انقدر جرات داشته باشی که بری بهش بگی، نه اینکه یواشکی نگاش کنی؛ عکساش رو برداری، خیلی نرم و زیر پوستی باهاش رفتار کنی و فکر کنی که چیکار کنی؟! دوست داشتن گفتن می‌خواد، جرات می‌خواد، دوست داشتن دل می‌خواد! وقتی این حس در تو بوجود میاد؛ یعنی توانایی این رو داری که اون رو به طرز شگفت آوری؛ و رای تمام آدمهای روی زمین دوست داشته باشی. پس باید دوست داشتنت رو فریاد بزنی. آنقدر بلند که گوش خودش که هیچ، گوش فلک رو هم کر کنه! وقتی دلت تنگ میشه، بی دلیل و بی چشم داشت از هرکسی و هر نفری زل بزن تو چشماش و بگو: دلم برات تنگ شده خنگ و احمق من!

دوست داشتن نگهداری می‌خواد، دلیل می‌خواد، مرد می‌خواد! وقتی نمی‌تونی بدستش بیاری، پس امتحان جنگیدن رو از خودت بگیر! برای بدست آوردنش بجنگ! نه مثل آدمهای بزدل و ترسو یه گوشه مثل بچه‌ها برای ازدست دادنش گریه کنی!

#فرگل_مشتاقی

با دیدن چشم‌های تیزبین رامتین که به لب‌هام خیره شده بود، نطقم بند رفت و حرف توی دهنم ماسید! من چی می‌گفتم؟ حرف‌هایی که خودم باورشون نداشتم! من فقط بلد بودم بشینم و از دور تماشا کنم، بشینم و حسرت بخورم، گریه کنم و به قلبم چنگ بزنم! چقدر من "من" نفرت انگیزی بودم!

آیین:

دهنم از حیرت باز مونده بود! این‌ها حرف‌های یه دختر نوزده ساله بود؟ آخر حرف‌هاش حالت چهره‌اش تغییر کرد. یه غم، یه اندوه، یه حسرت، توی چشم‌هاش موج می‌زد! سرش رو تا حد یقه پایین آورد و با حرص به جون ناخن‌هاش افتاد!

- سلام

با شنیدن صدای دخترونه و لحنی که به شدت سعی داشت دلبرانه باشه، چشم از بهار گرفتم. دختری بود تقریباً بیست و چهار، پنج ساله، موهای رنگ شده و اتو کشیده، چشم‌های آرایش شده و بینی عملی و لب‌هایی پرتز شده! سلام کردم که دستش رو به سمتم دراز کرد. با تردید دستش رو فشردم! برای فهمیدن این که کیه نیاز به فکر کردن نداشتم! چون رامتین با دست بهش اشاره کرد و گفت:

– نامزدم السا!

ابرویی بالا انداختم. السا، السا که می‌گفتند این بود؟! حتم دارم اگه توی استخر بیوفته هرگز غرق نمیشه! (به دلیل زیادی پلاستیکی بودنش!) با هزار ناز و ادا خودش رو به رامتین رسوند و کنارش نشست. لبخندی زد و خطاب به رامتین گفت:

– عزیزم ایشون رو معرفی نمی‌کنی؟

رامتین نگاهی بهش انداخت و بعد از اون نگاهی رو به سمت من سوق داد. با دست اشاره کرد:

– آیین، برادر بهار!

حاضرم قسم بخورم چشم‌هاش از دو تا نعلبکی هم بزرگ تر شدن! نگاه خیره ش معذبم می‌کرد! با ناباوری لب زد:

– برادر بهار؟

و بدون این که منتظر جواب کسی باشه نگاه تحقیر آمیزی به بهار انداخت و ادامه داد:

– نه به برادرش، نه به خودش!

صدای نفس‌های عصبی بهار رو کنار گوشم می‌شنیدم؛ دستم رو مشت کردم تا مشت نشه به دهن این دختر!

– بفرمایید.

به ظرف میوه ای که جلوم بود نگاه کردم. با فکر این که فرنازه نگاهم رو بالا کشیدم و به صورتش خیره شدم! با دیدن زن میانسال، با چند خط کوچک وسط ابروهاش، لب و لوچه م‌ آویزون شد! پرتقالی از ظرف کریستال برداشتم و زیر لب تشکر کردم. به بهار هم تعارف کرد. بهار بدون حتی نیم نگاهی به ظرف آروم گفت:

– نمی‌خوام!

همین طور که پرتقال رو پوست می‌گرفتم، خطاب به رامتین گفتم:

– اشرف خانم کجان؟

رامتین دستی توی موهایش کشید و همین طور که بازوی السا رو نوازش می‌کرد، گفت:

– ماما قبل از دوازده بیدار نمیشه!

طبق عادت کج خندیدم و نگاهم رو روی پرتقال تنظیم کردم. با نهایت تلاش پوست پرتقال رو بدون زخمی شدن پرتقال گرفتم. از وسط نصفش کردم و نصفش رو به سمت بهار گرفتم. دستم رو پس زد و از جا بلند شد. با نگاه تا حیات بدرقه ش کردم. با خواهر دسته گل من چه کرده بودند؟! پرتقال رو با عجله خوردم و با یه معذرت خواهی کوتاه از سالن بیرون رفتم. با ورودم به حیات باد سردی وزید. دو طرف پالتو رو به هم نزدیک تر کردم و چند قدم به جلو برداشتم. نگاهی به اطراف انداختم؛ کنار باغچه نشسته بود و احتمالا گریه می‌کرد! پوفی کشیدم و زیر لب فحشی نثار السا کردم! کنارش ایستادم که حضورم رو حس کرد؛ اما سرش رو بالا نیاورد و با صدای گرفته ای گفت:

– چرا اومدی بیرون؟

نگاهم رو به اطراف چرخوندم و گفتم:

– چرا نباید می‌اومدم؟

آب بینیش رو با سر و صدا بالا کشید و گفت:

– تو شبیه اونایی؛ هم تیپ و قیافت، هم نوع حرف زدنت؛ فقط من اون جا اضافه م!

چیزی توی قلبم فرو رفت؛ خواهر مظلوم من! بغضی که توی گلویم نشسته بود رو همراه آب دهنم قورت دادم و گفتم:

– پاشو با هم بریم بیرون

با تعجب سرش رو بالا آورد و با چشم‌هایی گرد شده گفت:

- بریم بیرون؟

با تکیه دادن سر تایید کردم. لبخند شیرینی زد و گفت:

- آخ جون الان میرم حاضر بشم!

دستی توی موهام کشیدم و گفتم:

- زودی بیا

اشک‌هایش رو پاک کرد و از جا بلند شد؛ چشمکی زد و به سمت ساختمون دوید! چرخ‌های توی حیاط زدم که چشمم خورد به تابی دو نفره که دختری زیبا و دوست داشتنی، در حالی که دست‌هایش رو بغل کرده بود، روی اون نشسته بود! نگاه شیفته ام رو کنترل کردم و جلو رفتم. سلام کردم که سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد. بی حوصله جواب داد:

- سلام

چشم‌هام بی اجازه خیره شدند به صورت این دختر دوست داشتنی! آه سوزناکی کشید و دوباره سرش رو پایین انداخت. جلوتر رفتم؛ انقدر جلو که پاهام بدنه‌ی تاب رو لمس کردند! پرسیدم:

- چیزی شده؟

انگار که منتظر این سوال باشه سرش رو به سرعت بالا آورد و بی مقدمه گفت:

- آقا آیین میشه به بهار بگین با من آشتی کنه؟

با دیدن لب‌های برچیده اش لبخند محوی زدم و گفتم:

- سر چی قهر کردین حالا؟

شونه‌هایش رو بالا انداخت و گفت:

– نمی‌دونم. یعنی می‌دونم‌ها؛ ولی هر چی فکر می‌کنم اون اصلا دلیل خوبی برای قهر نیست!

دستم رو توی جیبم گذاشتم و گفتم :

– جالبه! میشه اون دلیل رو بگین؟

صورتش سرخ شد . نمی‌دونم از خجالت بود یا عصبانیت!

– اصلا فکر نمی‌کردم انقدر خسیس باشه یه ذره از وسایل آرایشیش استفاده کردما!

بی اختیار قهقهه زدم. انقدر بلند که خودم هم تعجب کردم! اخمی کرد و گفت:

– حرف خنده داری زدم؟

لبخندم رو به زحمت جمع کردم و گفتم:

– نه نه معذرت می‌خوام! چشم حتما باهاش صحبت می‌کنم.

اخم‌هاش رفته رفته کمرنگ تر شدند. زیر لب "مرسی" گفت و به طرف خونه‌ی کوچیکی که پشت عمارت بود رفت. به مسیر رفتنش خیره شدم و چهره‌اش رو موقع ناراحت بودن تصور کردم! و بارها دوره‌ش کردم. با دیدن بهار که حاضر و آماده کنار در ورودی سالن بود به سمت خیابون به راه افتادم!

بهار:

با دیدنم به سمت در رفت. از در ورودی سالن فاصله گرفتم و به سمت بیرون به راه افتادم. یه دفعه پاهام به زمین چسبیدن! مات و مبهوت به نقطه‌ای نامعلوم خیره شدم. تقریبا نزدیک در رسیده بودم. تازه فهمیدم وقتی رامتین ازم پرسید کجا میری؟ گفتم با آیین می‌خوام برم بیرون خندید و سر تکون داد!

نگاهی به آیین انداختم. پشتش به من بود و یکی از دست‌هایش رو توی جیبش برده بود. صدام رو بالا بردم و صداش زدم:

– داداش

برگشت و بهم نگاه کرد؛ جلوتر رفتم و گفتم:

– تو که ماشین نداری!

با این حرف محکم به پیشونیش زد:

– ای وای اصلا یادم نبود!

با حال زار نگاهش کردم. مثل این که غم عالم رو توی دلم ریخته باشن دوباره چونه‌ام شروع به لرزیدن کرد! یکی از خدمه صدام زد:

– بهار خانم

با چشم‌هایی که آماده باریدن بودن برگشتم و بهش نگاه کردم. سویچ ماشینی رو به دستم داد و گفت:

– آقا رامتین دادن بدمش به شما!

با چشم‌هایی گرد شده نگاهش کردم.

– واقعا آقا رامتین دادن؟

سرش رو خم کرد و هم زمان "بله" گفت.

– خیلی خب می‌تونم بری؛ مرسی که آوردیش.

به روم لبخندی پاشید و رفت. پسر خوبی بود. هیچ وقت دور و بر من نمی‌پلکید و این رفتار به وقارش می‌افزود! سویچ رو به آیین دادم و گفتم:

- تو ماشینو ببر بیرون الان میام

و به سرعت به سمت ساختمون دویدم و به " کجا... کجا " گفتن‌های آیین توجه نکردم!

به سالن رفتم. رامتین در حال بالا رفتن از پله‌ها بود. جلو رفتم :

- ببخشید

رامتین برگشت و سوالی نگام کرد.

آروم گفتم :

- مرسی بابت ماشین

لبخند کجی زد و گفت:

- لازم نیست تشکر کنی به خاطر آیین بود!

حتی این حرفش هم حال خوبم رو خراب نکرد! لبخند محوی به صورت اخموش زدم و گفتم:

- دلیلتون خیلی مهم نیست. با اجازه!

عقب گرد کردم و از سالن بیرون رفتم. سوار ماشین که شدم بوی عطر رامتین توی بینیم پیچید. با یه دم عمیق بوی

"نچسب" عطرش رو استشمام کردم و مردم! این عطر شاید بوی "نچسبی" داشت؛ اما وقتی روی لباس رامتین

می‌نشست ، می‌شد همه‌ی زندگی من!

- بهار

با صدای داد آیین، چشم‌هام از فرط وحشت گشاد شدن. با همون چشم‌ها نگاهش کردم که نفس راحتی کشید و گفت:

- چرا جواب نمی‌دی دختر خوب؟ سخته کردم!

چشم‌هام پر از اشک شد و با صدای خفه ای گفتم:

- ببخشید.

مهربون نگاهم کرد و گفت:

- آخه برای چی معذرت خواهی می‌کنی عزیزم؟

اشکم رو با سر انگشت پاک کردم؛ لبخند مصلحتی زدم و گفتم:

- نمی‌دونم عادت کردم!

زیر لب چیزی گفت که نشنیدم. آیین مثل رامتین تند نمی‌رفت؛ ملایم و با حوصله می‌روند. وقتی ازش معذرت خواهی می‌کردم با غرور نگاهم نمی‌کرد. آیین یه داداش واقعی بود! بی اختیار بهش زل زده بودم. چهره‌اش واقعا جذاب بود. مخصوصا موهای لختش. موهایش از وسط پر بود و به سمت بالا کج زده بود و از بغل‌ها کم پشت تر می‌شد.

برعکس رامتین. رامتین موهایش مدل خاصی نداشت؛ ولی اونم به سمت بالا می‌زد و من نمی‌تونستم از وسوسه‌ی کشیدن دست‌هام روی موهایش راحت بشم!

- خواهر کوچولوی من چی توی قیافه برادرش دیده که این طوری بهش زل زده؟

خندیدم و گفتم:

- خوشکلی دوست دارم نگات کنم مشکلیه؟

یکی از ابروهایش رو بالا داد و گفت:

- جالبه! معمولا این حرفا رو پسرا برای زدن مخ دخترا می‌گن؛ اون وقت یه دختر کوچولوی خوشگل به من این چیزا رو میگه؟

چند ثانیه من رو نگاه کرد و بعد گفت:

- می‌خواهی مخ من رو بزنی؟

بدون مکث جواب دادم:

- اوهوم

پشت چشمی‌نازک کرد و گفت:

- ولی من یکی دیگه رو دوست دارم!

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

- واقعا؟

لبخند شیرینی زد و سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد! دست‌هام رو بهم مالوندم و گفتم:

- آخ جون عروسی. حالا کی هست این عروس خانم شما؟

راهنما زد و پیچید.

- فرناز!

برای یک لحظه گوش‌هام نشنید و چشم‌هام ندید. حیات رفت و مات و مبهوت به خیابون خیره شدم. با ناباوری لب زدم:

- فرناز؟

ترمز کرد و کنار خیابون نگه داشت. دستش رو زیر چونه‌ام گذاشت و صورتم رو به طرف خودش برگردوند و در حالی که چشم‌هایش رو روی همه‌ی اجزای صورتم چند ثانیه نگه می‌داشت گفت:

- آره فرناز

پوزخند تلخی زدم و گفتم:

– اصلاً فکرشم نکن؛ اون جوابش منفیه!

چشم‌هایش رو ریز کرد و پرسید:

– تو چی می‌دونی؟

بی رحم شدم، تلخ شدم. فرناز من رو کشته بود. اجازه نمی‌دادم داداشم ازم بگیره!

– اون رامتین رو دوست داره!

بدون این که منتظر عکس‌العملش باشم از ماشین پیاده شدم. مقابل یه پارک توقف کرده بود. به سمت چمن‌ها رفتم و نشستم. بوی چمن خیس خورده هم حال رو خوب نکرد. اصلاً امروز روز من نبود! به ماشین خیره شدم. طولی نکشید که آیین پیاده شد و به طرفم اومد؛ اخم‌های بدجور توی هم بود!

اومد کنارم نشست و بدون این که نگاهم کنه گفت:

– تو مطمئنی؟

مطمئن بودم؟ نه! به پیرمردی که مشغول آبیاری چمن‌ها بود، چشم دوختم و جواب دادم:

– بهتره از خودش پرسی!

سر تکون داد و بعد از چند دقیقه گفت:

– بگذریم از این بحث. چی شد که پاتون به عمارت باز شد؟ از کی اشرف خانم رو شناختی؟

زانو هام رو خم کردم و دست‌هام رو دورشون حلقه کردم. با یادآوری خاطرات، لبخند تلخی زدم و گفتم:

– هفت سالم بود. وقتی مامان من رو واسه ثبت نام توی یه مدرسه‌ی خوب برد اشرف خانم رو دیدم.

مامان و اشرف خانم کلی با هم صحبت کردن و من چون اون موقع خیلی بچه بودم، فقط دنبال بازیگوشی بودم و به حرف‌هایشون توجه نکردم. فقط شنیدم که اشرف خانم می‌گفت:

– خداروشکر که سالمین!

نمی‌دونم چی شد که مامان من رو اون جا ننوشت و مجبور شدم توی محله‌ی خودمون درس بخونم. دیگه از اوضاع اون جا برات نگم بهتره! آهی کشیدم و گفتم:

– حسرت رفتن به یه مدرسه‌ی خوب توی دلم مونده!

اخم‌هاش کمرنگ شده بودند و نگاهش بوی ترحم گرفته بود؛ امان از ترحم! سرم رو پایین انداختم و با انگشت‌های دستم بازی کردم.

– بعد از اون روز که گاهی اشرف خانم زنگ می‌زد و حالمون رو می‌پرسید. تا این که یه روز دعوتمون کرد خونه ش. من که تا حالا خونه‌ی بیشتر از 50 متر ندیده بودم یهو وارد یه عمارت 500 متری شدم! وای که اون روز چقدر احساس کمبود کردم. وقتی پسرش ... رامتین رو می‌گم! یه نگاه بد به سر تا پام انداخت دلم می‌خواست بمیرم! خب گناه من چی بود که پول نداشتم مثل اونا لباس‌های مارک بخرم؟ رامتین اون موقع 17,18 سالش بیشتر نبود؛ اما مثل الان جذاب و شیک پوش بود. بعد از دیدار اول یه جورایی...!

دستم رو جلوی دهنم گرفتم. خاک تو سرم اینا چی بود گفتم؟! آیین با نگاهی مچ گیرانه بهم چشم دوخته بود! آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

– یه جورایی از ش بدم اومد!

و نامحسوس نفس حبس شده م رو بیرون دادم. لبخند آیین گسترش پیدا کرد و با انگشت روی بینیم ضربه زد و گفت:

– این جای آدم دروغگو!

نتونستم لبخند لعنتیم رو کنترل کنم و این لبخند مهر تاییدی بود بر افکار آیین! کمی خودش رو جلو کشید و توی گوشم گفت:

– واسه همین با فرناز قهر کردی؟

خون توی رگهام منجمد شد. ضربان قلبم کند زد و شاید هم چند ثانیه نزد! ازم فاصله گرفت و گفت:

– فکر نمی‌کنم فرناز عاشق رامتین باشه!

نگاه خجالت زده ام رو به آیین دوختم و با صدای خفه ای پرسیدم:

– چطور؟

دستی توی موهایش کشید و گفت:

– نگاه اون به رامتین، با نگاه تو به رامتین زمین تا آسمون فرق داره!

با چشم‌هایی که لبریز از شیطنت بودند، به چشم‌هام خیره شد و گفت:

– نگاه السا هم با نگاه تو زمین تا آسمون فرق داره!

تلخ خندیدم و گفتم:

– اونا عاشق همن!

– اما من منظورم کاملاً برعکس بود!

چشم‌هام رو درشت کردم و گفتم:

– یعنی چی؟

از روی چمن‌ها بلند شد و گفت:

– پاشو بریم می‌خواد این جا رو آبیاری کنه!

نگاهی به مرد سبز پوشی انداختم و زیر لب فحشش دادم!

آیین:

سرش رو پایین انداخت و گفت:

– مرسی آقا آیین؛ اگه شما نبودین، بهار هیچ وقت با من آشتی نمی کرد!

لبخندی به روش پاشیدم و گفتم:

– خواهش می کنم. بهار هم دچار سو تفاهم شده بود!

با حرص پوست لبش رو جویید و گفت:

– چه سو تفاهم مزخرفی!

و شنیدم که زیر لب گفت:

– قز میت!

بدون جلب توجه خندیدم و گفتم:

– به هر حال هر آدمی ممکنه اشتباه کنه.

– آیین

با شنیدن صدای مامان روم رو برگردوندم:

– جانم؟

– جانت بی بلا پسر من یه دقیقه بیا کارت دارم.

از فرناز عذرخواهی کردم و به سمت اتاق مامان رفتم. روی تخت نشستیم.

– من در خدمتم!

بی مقدمه پرسید:

– بابات کجاست؟!

می‌دونستم. می‌دونستم بالاخره طاقت نیاره و این سوال رو می‌پرسه. خیلی وقته منتظر این سوالم! به تاج تخت تکیه دادم و گفتم:

– یه جای خوب

از چشم‌هاش عصبانیت می‌بارید. یهو آمپر چسبوند و گفت:

– آیین درست حرف بزن؛ می‌زنم تو دهن‌ت!

در حالی که سعی می‌کردم خنده ام رو کنترل کنم، گفتم:

– چشم چشم چی پرسیدی؟ آهان بابا! مطمئن باش تا الان زن گرفته!

ابروهایش رو بالا داد و جدی پرسید:

– پرسیدم کجاست؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

– نمی‌دونم خیلی وقته ازش خبر ندارم یعنی تقریباً از یازده سالگی!

چشم‌هایش از فرط تعجب به اندازه‌ی دو تا بشقاب شدند! با بهت پرسید:

– یازده سالگی؟ آخه چرا؟

بعد مثل این که با خودش حرف می‌زنه گفت:

– یه کار رو سپردم بهش‌ها!

نگاهی بهم انداخت و گفت:

- تعریف کن. می‌خوام ببینم چه بلایی سرت آورده!

همه‌ی اون وقایع رو برایش توضیح دادم. از بی‌خوابی‌هام، از کابوس‌هام، از همه چیز برایش گفتم و بعد از مدت‌ها حس کردم سبک شدم. تهی از هر چیزی و من عاشق این حس بودم! جلو اومد و بغلم کرد؛ روی سرم رو بوسید و گفت:

- بمیرم الهی چی کشیدی تو این مدت!

برای این که از این حالت دیپرس درش بیارم ازش جدا شدم و با شیطنت گفتم:

- ولی خیلی خوب شبیه گدا گشنه‌ها حرف می‌زدی‌ها!

یکی زد پس کله ام و گفت:

- وا؟ زهر مار پسرهای چندی! برو گمشو از جلو چشمم.

از روی تخت پاشدم. از راه دور برایش بوسه فرستادم و از اتاق بیرون رفتم! بهار توی سالن نشسته بود و مشغول خوندن یکی از کتاب‌های درسیش بود! صدایش زدم:

- بهار بیا

دست از کار کشید؛ از روی کاناپه بلند شد و به سمتم اومد:

- جانم داداشی؟

- تو نباید یه عکس با داداشت داشته باشی؟

گنگ نگاهم کرد که دستش رو گرفتم و دور شونه‌ام حلقه کردم و گوشی رو بالا گرفتم:

- یک... دو... سه!

گوشی رو پایین آوردم و به عکس سلفی قشنگمون نگاه کردم .

– بده ببینم.

کجا خونده بودم که بدترین شکنجه‌ی یه دختر اینه که عکسش رو بگیری و نشونش ندی؟! گوشی رو خاموش کردم و توی جیبم گذاشتم:

– دیدیش که! سلفی بودها

لب‌هاش رو برچید و گفت :

– خب خوب ندیدم!

نگاه ملتشمش رو تاب نیاوردم و گوشی رو از توی جیبم بیرون کشیدم. با دیدن عکس دو نفرمون لبخندی به پهنای صورت زد و گفت:

– خیلی قشنگ شد. کاش منم از این گوشی‌ها داشتم این عکس رو می‌زدم روی صفحه ش و هی نگاش می‌کردم!

اخم کردم. مگه گوشی نداشت؟ همین سوال رو ازش پرسیدم که جواب داد:

– چرا دارم ولی از این فسیل‌هاست!

خندیدم و گفتم:

– برو بیارش ببینم.

به اتاق رفت و با گوشیش به سالن برگشت. با دیدن گوشی صدای خنده ام توی سالن پیچید!

– آخه این گوشیه؟

شونه‌اش رو بی تفاوت بالا انداخت. دستم رو دراز کردم که گوشی رو کف دستم گذاشت. گوشی خودم رو باز کردم و سیم کارت و رمش رو در آوردم و سیم کارت بهار رو جایگزین کردم! با چشم‌هایی از حدقه در اومده و شوکه از کار بی مقدمه ام گفتم:

– این چه کاریه؟ پس خودت چی؟

– من الان می‌رم یکی دیگه می‌گیرم. خوشم نمیاد خواهرم احساس کمبود کنه!

لبخند دندون نمایی زد و بی هوا گونه‌ام رو بوسید:

– تو بهترین داداش دنیایی!

متقابلا گونه‌اش رو بوسیدم:

– تو هم بهترین خواهر دنیایی!

در حالی که با گوشی ور می‌رفت گفتم:

– حالا عکسه توشه؟

گوشی به قول خودش فسیلش رو توی جیبم گذاشتم و گفتم:

– آره کپیش کردم توی گوشی برات.

– مرسی!

– بهار؟

نگاهم کرد. توی چشم‌هاش اشک جمع شده بود.

– چیزی لازم داشتی بگو!

نگاهم، حرف هام، بوی رفتن می داد و بهار این رو خوب می دونست! پرسید:

– می خوای بری؟

چشمکی زدم و گفتم:

– زودی بر می گردم!

باز هم اون جسم سخت و آزار دهنده توی گلوش نشست. فقط یک کلمه گفت:

– نرو!

بهار:

آیین رفت. یک هفته ای میشه که رفته. دلم خیلی براش تنگ شده. از اون روزی که رفته، هنوز باهام تماس نگرفته. منم که شمارش رو ندارم! با صدای زنگ گوشی گنگ اطرافم رو نگاه کردم؛ زنگ گوشی برام آشنا نبود! با دیدن گوشی جدیدم که روی میز آرایش خودنمایی می کرد لبخند زدم! چون گوشی رو عوض کرده بودم و شماره هام روی سیم کارتم سیو نبود، شماره برام ناشناس بود. جواب دادم. باز هم اون صدای همیشگی. کی به جز یاشار به من زنگ می زد؟! بی مقدمه گفتم:

– بفرمایید؟

شاکی گفت:

– مگه قرار نبود زنگ بزنی؟

– در مورده؟

– تصمیمت. این که با من باشی!

پوفی کشیدم و پیشونیم رو مالیدم.

- ببینید آقا یاشار من ...

حرفم رو قطع کرد و جدی و قاطع گفت:

- بهار من ازت یه جواب مثبت می‌خوام!

- اما آخه ...

- اما و آخه نداره تو هم حق زندگی داری!

راست می‌گفت. خیلی وقت بود از ته دل نخندیده بودم. آب دهنم رو نامحسوس قورت دادم و گفتم:

- فکرام رو می‌کنم بهت زنگ می‌زنم!

- باشه؛ اما من امشب منتظر تماسم‌ها!

"باشه" آرومی گفتم و تماس رو قطع کردم. گوشی رو روی لب‌هام گذاشتم و به فکر فرو رفتم! یهو در اتاق باز شد و طبق معمول فرناز بدون در زدن وارد شد! همون جا کنار در نشست و گفت:

- باز که تو این ماسماسک دستته! خدا و کیلی یه نگاه به خودت کن، یه نگاه به من!

گوشی رو روی میز گذاشتم؛ یه نگاه به خودم انداختم و یه نگاه به اون:

- خب دیدم منظور؟

- تو داداش داری، منم داداش دارم؛ ولی فراز کجا و آیین کجا!

چشم‌هام رو ریز کردم و پرسیدم:

- دوستش داری؟

– داداشمه دوستش نداشته باشم؟ ولی خدا و کیلی بهار تو از داداشم شانس آوردی. خوشکل، خوشتیپ، پولدار، مهربون...

حرفش رو قطع کردم و دوباره پرسیدم:

– دوستش داری؟

با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد و گفت:

– صبر کن بینم نکنه منظورت با آینه؟

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم که با حرص پوست لبش رو جویید و گفت:

– تو چرا انقدر اصرار داری یکی رو به من بچسبونی؟ اون از رامتین اینم از...

زیر لب چیزی گفت که نشنیدم. حق داشت. دلش پر بود. به خاطر یک سوتفاهم الکی چند روز باهاش قهر بودم! جلو

رفتم و گونه‌اش رو بوسیدم:

– من که معذرت خواهی کردم!

نفسش رو کلافه به بیرون فوت کرد و گفت:

– منم بخشیدم. بی حساب شدیم!

دستم رو گرفت و از اتاق بیرون برد:

– امروز دست تنهام شستن ظرف‌ها با تو!

نالیدم:

– نه!

اخم کرد و گفت:

– بی خود آه و ناله نکن که اصلا تاثیر نداره!

صدای کوبش قلبم توی گوشم می پیچید و کلافه ام می کرد. گوشی رو محکم توی دستم فشردم. بعد از فکر کردن به این موضوع، برای بار هزارم،

با دست‌هایی لرزون روی شماره‌ی ناشناسی که متعلق به یاشار بود کلیک کردم. کارم اشتباه بود؛ اما من هم آدم بودم. نیاز داشتم یکی دوستم داشته باشه.

بعد از یک بوق جواب داد و با صدایی که از هیجان دو رگه شده بود گفت:

– بله؟

خندیدم. چقدر هیجان داشت! برای جواب فقط یک ثانیه فرصت داشتم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– نه!

از حرفی که زدم راضی بودم؛ اما این تصمیم ناگهانی بود؛ خیلی ناگهانی!

آیین:

عکس‌ها و کاتالوگ‌ها رو توی کوله پشتیم گذاشتم. دلم برای شهرم "مشهد" تنگ شده بود! کوله رو روی شونه‌ام مرتب کردم و از پله‌های شرکت بالا رفتم.

کامیار اولین نفری بود که برای استقبال اومد! با دیدنش تازه متوجه عمق دلتنگیم شدم. توی آغوشم گرفتمش و به خودم فشردمش!

– سلام

با شنیدن صدای خانم دارابی از کامیار جدا شدم. دلم برای خانم دارابی هم تنگ شده بود! لبخندی به روش پاشیدم و سلام کردم. بعد از سلام کردن و اظهار دلتنگی با کامران و اشکان و شروین به سمت اتاق آقای فرهادی رفتم. با دیدنم از روی صندلی گردانش بلند شد:

– به به تمدن جان! خوش اومدی.

لبخندی زدم و تشکر کردم. تعارف کرد که بشینم. روی مبل نشستیم و تصاویر و کاتالوگ رو روی میزش گذاشتیم. همین طور که بهشون نگاه می کرد پرسید:

– سفر خوب بود؟

با یادآوری روزهای خوبی که با خانواده م داشتیم با رضایت سر تگون دادم:

– عالی بود از تون ممنونم!

نگاهم کرد؛ ابرویی بالا انداخت و گفت:

– من باید ازت تشکر کنم!

– خواهش می کنم.

– مثل همیشه کارت عالی بود

دستی توی موهام کشیدم:

– شما لطف دارین!

نگاهش رو از تصاویر برداشت و گفت:

– تو می تونی بری خونه و استراحت کنی. تازه از سفر برگشتی؛ حتما خسته ای!

این روزها خستگی کمتر چیزی بود که بهش فکر می کردم!

– ممنون؛ اما ترجیح می‌دم بمونم!

از روی مبل بلند شدم و گفتم:

– امر دیگه ای نیست؟

لبخند مردونه ای زد و به در اشاره کرد:

– بفرمایید

با تکیه دادن سر تشکر کردم و از اتاق بیرون اومدم. به اتاق مشترکمون رفتم. همه سخت مشغول کار کردن بودن؛ جلو رفتم و تک تک نقشه‌هاشون رو نگاه کردم. با دیدن نقشه‌ی پروژه اسکایس یه ساختمون تجاری صورتم رو با انزجار مچاله کردم! از زمان دانشجویی باهاش مشکل داشتم. از اتاق بیرون اومدم و به اتاق کامیار رفتم؛ پاهاش رو روی میز گذاشته بود و با خیال راحت قهوه می‌خورد! با دیدنم پاهاش رو پایین انداخت:

– بفرما تو دم در بده!

وارد شدم و در رو پشت سرم بستم. گوشی رو برداشتم و گفتم:

– یه فنجان قهوه بیا.

و گوشی رو گذاشتم.

– بیا بشین تعریف کن ببینم کجاها رفتی چیکارا کردی؟

تقریباً روی مبل پهن شدم و گفتم:

– پیداشون کردم!

قهوه توی گلوش پرید و شروع کرد به سرفه کردن! بلند شدم و پشت سرش ایستادم. چند بار پشتش زدم تا دستش رو به معنی "بسه" بالا آورد! در حالی که سعی می‌کرد سرفه شو مهار کنه گفت:

- چطوری؟

- قضیه ش مفصله!

- خندیدم و ادامه دادم:

- حالا تو چرا هول کردی؟

لب باز کرد تا جوابم رو بده که گوشیم زنگ خورد. با دیدن اسم روی گوشی اخم کردم و تماس رو قطع کردم! کامیار
پرسید:

- کی بود؟

- مدیر عامل شرکتیه که قبلا توش کار می کردم خیلی کنه اس! صد باره دارم بهش می گم من خودم توی یه شرکت
دیگه مشغول به کارم ول نمی کنه که!

تمام مدتی که غر می زدم چشمش به صفحه گوشیم بود! از روی صندلیش بلند شد و به سمتم اومد و گوشی رو ازم
گرفت. با دیدن عکس روی صفحه چشم هاش برق زد و گفت:

- به به! می بینم که بالاخره داش آیین هم از تنهایی در اومده!

دوباره نگاهی به عکس انداخت و با شیطنت ادامه داد:

- ایشون جی.افن یا پری دریایی؟

دستم رو نوازش گونه روی عکس کشیدم و گفتم:

- هیچ کدوم. خواهرمه!

ابرو هاش خود به خود بالا رفت. لبخند محوی زد و گفت:

- پس ایشون بهار خانم معروفه!

در بی هوا باز شد و نگاه هردومون به سمت در کشیده شد. کامیار با دیدن خانم دارابی اخمی کرد و بهش توپید:

– خانم چند دفعه تذکر بدم که بدون در زدن وارد نشین؟

خانم دارابی اخمی کرد و گفت:

– قهوه ای که خواستین رو آوردم!

فنجون قهوه رو روی میز کوبید و به دنبالش نگاه غضبناکی بهم انداخت و با حالت قهر از در بیرون رفت! با ابروهایی بالا رفته به کامیار نگاه کردم:

– این چش بود؟

کامیار درحالی که نگاهش روی در خشک شده بود گفت:

– فکر کنم صدامون رو شنید!

– مگه چی گفتیم؟

– یعنی تو هنوز متوجه نشدی روی تو حساسه؟ حتما اسم بهار رو شنیده این طوری داغ کرده!

خندیدم و با افسوس سر تکون دادم. قهوه ام رو نوشیدم و دوباره زندگی روال عادی گرفت!

فصل سوم:

بهار:

توی آخرین لحظه تصمیم عوض شد! و از این که جواب منفی دادم ناراحت نیستم. رامتین با یاشار مشکل داشت و اصلا دلم نمی خواست کاری کنم که رامتین بیشتر از این ازم متنفر بشه! گوشی رو روی تخت انداختم و پشت میز نشستم و نگاهی به تقویم انداختم. با دیدن تاریخ محکم به پیشونیم کوبیدم؛ فردا تولد رامتین بود و من فراموش کرده بودم! از

طرفی امتحان داشتم و مجبور بودم درس بخونم. خیلی عقب افتاده بودم توی این مدت! از اتاق بیرون رفتم و دنبال فرناز گشتم. در حال کل کل با یکی از خدمه بود. پوفی کشیدم و به سمتش رفتم. بازو شو گرفتم و کشیدمش کنار:

- ولش کن فرناز

انگشتش رو به نشانه‌ی تهدید بالا آورد و خطاب به خدمه گفت:

- فکر نکنی کم آوردم‌ها؛ همش تقصیر بهاره!

بیشتر طرف خودم کشیدمش و گفتم:

- فرناز جون

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- چی می‌خوای؟

گونه‌اش رو بوسیدم:

- فرنازم

پوفی کشید و گفت:

- خودت رو لوس نکن! بگو چی می‌خوای؟

- می‌ری برام یه چیزی بگیری؟

- چه چیزی؟

آروم توی گوشش گفتم:

- فردا تولد رامتینه؛ برو به سلیقه خودت هر چی دوست داشتی بخر!

با اخم‌هایی در هم و صدایی کنترل نشده گفت:

– چی؟ من برم برای این قزمیت کادو بخرم؟

انگشت سبابه ام رو روی لب‌هام گذاشتم:

– هیس الان می‌شنون!

روش رو برگردوند و گفت:

– اصلاً امکان نداره!

منم مثل خودش روم رو برگردوندم و گفتم:

– باشه نرو؛ منم یه رازی می‌دونم بهت نمی‌گم!

زدم به هدف. برگشت و با چشم‌هایی که از کنج‌کاوی دو دو می‌زد، بهم نگاه کرد! دنبال یه مهربونی، یه انعطاف کوچیک توی چشم‌هام گشت و وقتی پیداش نکرد گفت:

– باشه براش می‌خرم.؛ اما وای به حالت دروغ گفته باشی و رازی در کار نباشه! در ضمن وای به حالت دفعه‌ی دیگه فکر کنی عاشق این قزمیتیم! بهار وای به حالت!

سرم رو به معنی "خیالت راحت" تکیه دادم و با خوشحالی به سمت اتاقم رفتم! کتاب رو باز کردم. خاطرات، خنده‌های سالی یک بار رامتین، به ستمم هجوم آوردن. کجا خنده بودم:

"آخر عزیزتر از جانم خنده‌های لای کتاب‌های درسی چه می‌کنند؟

سر به سرم نگذار، استاد بی ذوقم به صدای خنده‌های تو نمره نمی‌دهد!"

رامتین:

دستام رو روی سرم گذاشتم و کلافه گفتم:

– وای السا بس کن! مگه من بچه ام می‌خوای برام تولد بگیری؟

تابی به موهایش داد و گفت:

– هیچ می‌فهمی چی می‌گی؟ مگه میشه آدم روز تولدش رو جشن نگیره؟

لبخند کجی زدم و گفتم:

– من نمی‌گیرم که بینی میشه!

نفسش رو کلافه و عصبی بیرون داد.

– قبول جشن نمی‌گیریم؛ اما یه مهمونی ساده‌ی خانوادگی که مشکلی نداشته، داره؟

چشم‌هام رو یک دور توی حدقه چرخوندم. چقدر غیر قابل تحمل؛ چقدر! سیگاری آتیش زدم و دودش رو حلقه حلقه بیرون فرستادم. تشر زد:

– رامتین!

با شنیدن صدای گوش خراشش، صورتم رو مچاله کردم:

– چیه؟

– دارم با تو حرف می‌زنم‌ها!

دستم رو زیر چونه‌ام گذاشتم و بی تفاوت گفتم:

– مگه من گفتم داری با عمه م حرف می‌زنی؟!

دستش رو روی پیشونیش گذاشت و زیر لب چیزی گفت. صدام رو بالا بردم:

– بلند بگو نمی شنوم!

– لازم نبود بشنوی.

کیفش رو برداشت و گفت:

– من می رم لباس بگیرم برای فردا شب برای تو هم می گیرم!

به دنبال این حرف از اتاق بیرون رفت.

نفس حبس شده ام رو بیرون دادم و پک محکم تری به سیگار زدم. تمام تنم از خشم می لرزید. چقدر این روزها نقش بازی کردن سخت شده بود!

سیگار رو توی جا سیگاری کریستال روی میز خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم. مثل همیشه گذشته رو بارها و بارها دوره کردم.

"گوشی زنگ خورد. نگاهی به گوشی انداختم و با دیدن اسم بابک تماس رو وصل کردم:

– سلام رامی خوبی؟

بی حوصله تر از اونی بودم که بخوام بهش یادآوری کنم از مخفف کردن اسمم خوشم نمیاد! کوتاه گفتم :

– سلام

– باز چی شده؟ چرا صدات گرفته؟

نفس عمیقی کشیدم:

– چیز مهمی نیست اوضاع شرکت چطوره؟

– اتفاقا واسه همین زنگ زدم . یه نفر از ارشاد اومده برای بازدید و این چیزا

من از زیر زبونش حرف کشیدم. این طور که معلومه آقای فجر تنها کسیه که می تونه مجوز این کار رو بگیره!

- جدا؟

- بدجوری جدا بچسب به پدر زنت. رامتین خر نشی بزنی زیر همه چیزها وگرنه تا آخر عمرت آرزو به دل می مونی!

پوفی کشیدم و دستی شانه وار توی موهام کشیدم:

- یعنی هیچ راه دیگه ای نیست؟ بابک من نمی تونم السا رو تحمل کنم.

- شکست رو چی؟ اگه می تونی تحمل کنی.

وسط حرفش پریدم:

- نه ... نه نه... تمام مشکل من همینه!

- پس یه مدت السا رو تحمل کن!

- بابک بهار داره نابود میشه. دیگه نمی خنده، زیاد حرف نمی زنه، همش توی اتاقشه، بهم بی محلی می کنه. فکر کنم السا تهدیدش کرده!

صدای بابک ضعیف به گوشم رسید که خطاب به یک نفر گفت:

- بله بله الان میارم!

پوفی کشیدم. هیچ کس حواسش به من نبود! "غلت زدم و سرم رو توی بالش فرو کردم تا صداهای آزار دهندهی درونم رو سرکوب کنم. این نامزدی از اول هم اشتباه بود!

بهار:

فرناز کتاب کادو پیچ شده رو به سمتم گرفت.

– هر چی گشتم بهتر از این پیدا نکردم!

نگاهی به کادوی زرورقی قشنگش انداختم و گفتم:

– مرسی خیلی زحمت کشیدی!

لبخند زد. لبخندش مشکوک بود، نبود؟! دلم می‌خواست اولین نفری باشم که بهش کادو می‌دم! مقابل در اتاقش ایستادم و چند تقه به در زدم. با چشم‌هایی پف کرده از اتاق بیرون اومد. نگران نگاهش کردم و پرسیدم:

– خواب بودین؟

دستی توی موهایش کشید و با صدای دو رگه شده ای گفت:

– مهم نیست!

کادو رو به سمتش گرفتم.

– تولدتون مبارک.

چند دقیقه مات و مبهوت بهم نگاه کرد و نگاهش رو روی جای جای صورتم چرخوند. احساس می‌کردم داره سلول‌های پوست صورتم رو می‌شماره! بعد از چند دقیقه نگاهش بی تفاوت شد. سرد و یخ شد و من از شدت سرمای نگاهش؛ یخ زدم! کادو رو که به دستش دادم با بی میلی گرفت:

– میشه بازش کنین؟

نگاه نه چندان دوستانه ای نثارم کرد و به جان کاغذ کادوی بیچاره افتاد! با دیدن کتاب از گوش‌هایش دود بلند شد. قسم می‌خورم! کتاب رو به سمتم برگردوند. با دیدن اسم کتاب تا چند دقیقه مات موندم. فرناز چه غلطی کرده بود؟

"بیشعوری"!

این کتاب رو از کجا پیدا کرده بود؟ در حالی که سعی می کردم گندی که زده بودم درست کنم، دست هام رو هم توی هم پیچیدم.

– معذرت می خوام حتما اشتباه شده... من یه کتاب دیگه خریده بودم!

با وجود اون چشم های سرخ و متورم، اون نگاه وحشتناک و غضب آلود مگه می شد حرف زد؟!

با خوردن کتاب روی سینه ام چشم هام رو بستم و با شنیدن صدای بسته شدن در اتاقش نفس حبس شده ام رو با حرص بیرون دادم و تا اتاق فرناز یه نفس دویدم!

در اتاقش رو به شدت باز کردم که با صدای بدی به دیوار خورد! هراسون و وحشت زده از روی تخت پایین پرید. با دیدن چهره ی وحشتناک و قرمز شده از خشمم خندید و گفت:

– اوو چته بابا؟ یه کتاب بود دیگه!

جلو رفتم و توی صورتش داد زدم:

– یه کتاب بود دیگه؟ تو اصلا ابروی من برات مهمه؟ یا فقط به فکر تلافی کردنی؟

با خونسردی عقب عقب رفت و روی تختش نشست:

– من فقط نگران توام. تو خیلی ساده ای، خیلی مهربونی من دلم نمی خواد انقدر با احساسات بازی بشه. واضح بود یا بیشتر توضیح بدم؟

اشک هام بی اراده روی گونه ام جاری شده بودند. کاش این چشمه ی اشکم خشک می شد. از روی تخت بلند شد؛ جلو اومد و اشک هام رو پاک کرد.

– قربونت برم گریه نکن. آخه چرا انقدر زرزروی تو؟ فردا قراره یه مهمونی بگیرن من براش از جیب خودم یه هدیه می خرم خوبه؟

اشک هام رو پاک کردم و پرسیدم:

– تو از کجا می‌دونی؟

پوزخند تلخی زد و گفت:

– قراره من خونه رو تمیز کنم!

پوفی کشیدم و روی زمین نشستم. با فاصله کنارم نشست و گفت:

– آروم شدی؟

سرم رو به نشونه‌ی تایید تکان دادم.

– آرشین زنگ زده بود کلی با هم حرف زدیم!

لبخندی کاملاً ساختگی زدم و گفتم:

– خوبه که انقدر باهم دوستین!

نگاهی دقیق به چهره‌ام انداخت و پرسید:

– بهار تو حاصل ازدواج فامیلی هستی؟

دستی توی صورتم کشیدم:

– نه! یعنی نمی‌دونم چطور؟!

– آرشین گفت که به دوستی با یاشار جواب منفی دادی.

شونه ای بالا انداختم.

– خب؟

– چرا؟

عصبی جواب دادم:

– بخاطر این که اگه رامتین بفهمه هم من رو می کشه هم یاشار رو. اون روز که اومده بودن این جا رامتین بهم گفت حق نداری پاتو بذاری از توی اتاقت بیرون!

فرناز با لحنی خبیث گفت:

– حالا که انقدر روی یاشار حساسه دلیلی نداره تو اذیتش نکنی!

بی حوصله گفتم:

– آخه واسه چی باید اذیتش کنم؟

– تو واقعا احمقی! انقدر اذیت کرده روح و روانت رو خراشیده اون وقت می گی...

ادام رو در آورد:

– آخه واسه چی باید اذیتش کنم؟

چشم هام رو یک دور توی حدقه چرخوندم:

– فرناز چی تو کله ی پوکت می گذره؟

– مگه تو نمی خوای اونو عاشق خودت کنی؟ مگه دوست نداری بهش برسی؟ باید یه تلنگر بهش بزنی ؛ مثلا حسادتش رو تحریک کنی این طوری خیلی زودتر به نتیجه می رسید!

صدام از کنترل خارج شده بود. با صدای بلندی بهش توییدم:

– اون نامزد داره فرناز می فهمی؟

روشو برگردوند و گفت:

– ولی فکر نکنم همچینم براش مهم باشه!

چرا انقدر مشکوک بود؛ چرا؟ دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم:

– فرناز تو رو خدا اگه چیزی می‌دونی بگو!

توی چشم‌هام زل زد. دستم رو از روی شونه‌اش برداشت و گفت:

– حالا چی بخرم برای قز میت خان؟!

رامتین:

واقعا باورم نمیشه اون کار بهار باشه. بهار تمام روز توی خونه بود پس قطعا کار فرنازه! یه روز به آخر عمرم باقی مونده باشه با ماشین از روش رد می‌شم! هه بیشعوری! صدای زنگ گوشی به اعصابم چنگ می‌انداخت! وقتی برای بار دهم صدای آزار دهنده اش توی گوشم پیچید، دایره‌ی سبز رنگ رو لمس کردم و کلافه و عصبی فریاد زدم:

– بله؟

صدای بابک توی گوشی پیچید:

– کجایی تو پسر؟ دو ساعته دارم زنگ می‌زنم!

– کارت رو بگو!

– همین الان السا و اون پسره، امیرسام رفتن توی یه مغازه مثل این که دارن یه انگشتر می‌فروشن!

دست‌هام رو مشت کردم و خون به سرعت به سمت صورتم جهید. با صدایی که حتی خودمم نمی‌شناختم غریدم:

– من این دختره رو می‌کشم!

از روی تخت بلند شدم و با حرص در کدمم رو باز کردم. همین طور که دنبال لباس می گشتم به حرفهای بابک هم گوش می دادم با لحنی ملتمس گفت:

- رامتین کار احمقانه نکن. فقط چند روز دیگه تا اجرا مونده! به این فکر کن که فقط یک پله تا موفقیت داری. اون وقت می تونی برای همیشه السا رو از زندگیت بیرون کنی!

- آخه چطور آروم باشم؟ به اسم من به کام یکی دیگه؟

- مگه برات مهمه؟

پوزخند زدم.

- اصلا!

- پس انقدر ارزش نداره که بخاطرش به هدفت نرسی!

حرفهایش تا حدی آرومم کرد؛ اما نه انقدر که میل به کشتن السا نداشته باشم! یاد روزی افتادم که بهار بیچاره رو مجبور کرد همه ی خونه رو دنبالش بگرده. وقتی به خودم اومدم تماس قطع شده بود و تقریبا بیست دقیقه ای گذشته بود! در کمد رو بستم و مستاصل وسط اتاق ایستادم!

بند لباسش رو روی شونه اش مرتب کرد و گفت:

- رامتین قشنگه؟

نگاهی به لباسش انداختم و گفتم:

- تو به این یه تیکه پارچه می گی لباس؟

لبخند روی لبش ماسید و جاش رو به یه اخم غلیظ داد

- این سلیقه‌ی منه! چه تو دوست داشته باشی چه دوست نداشته باشی!

با خونسردی ظاهری یکی از پاهام رو روی پای دیگه م گذاشتم و گفتم:

- به پای هم پیر بشین!

انقدر توی حال و هوای خودش بود که متوجه طعنه‌ی ای که بهش زدم نشد! موهایش رو به طرف روی شونه‌اش ریخت. رژ لبی به رنگ قرمز آتشین از کیف آرایشش برداشت و روی لبش مالید. دندون‌هام رو از روی خشم روی هم چفت کردم؛ از جا بلند شدم و به سمتش رفتم. خیلی ناگهانی بازویش رو گرفتم و به دیوار چسبوندمش که ناله‌ی خفیفی کرد. به لب‌هایش زل زدم. بدجور وسوسه انگیز شده بودن! سرم رو کنار گوشش بردم و با صدایی که بیشتر به پیچ شبیه بود گفتم:

- دیگه هیچ وقت، هیچ وقت...

سرم رو از گوشش فاصله دادم و دوباره نگاهم رو به لب‌های دوختم. خندید و سرش رو جلوتر آورد و با ناز و عشوه گفت:

- عزیزم منم همین رو می‌خوام؛ ولی نمی‌دونم چرا تو انقدر ازم دوری می‌کنی!

لبخند کجی روی لبم شکل گرفت. توی چشم‌هایش زل زدم و بعد از یه فشار محکم بازویش رو ول کردم. عقب گرد کردم و روی تخت نشستم. هیچ وقت نفهمید که منظورم از هیچ وقت چی بود! من از این رنگ رژ متنفر بودم! پیرهن مردونه‌ی آبی رنگی رو به سمتم گرفت. از دستش گرفتم؛ شیک و ساده و زیبا! گاهی فراموش می‌کردم السا هم یکی از بهترین طراح‌های لباسه! با شنیدن صدایش نگاهم رو با بی میلی از لباس گرفتم:

- من می‌رم پایین تو هم بپوش بیا دیر نکنی‌ها!

با بسته شدن در لباسم رو عوض کردم و از توی آینه نگاهی به خودم انداختم. کمی از ادکلن رو به ته ریش کوتاه و تازه درآمده‌ام زدم و بعد از اون به لباس، مچ دست‌هام و گردنم! می‌دونستم این ادکلن من رو بیشتر از قبل نفرت انگیز جلوه می‌ده!

پوزخند زدم و از اتاق بیرون رفتم.

با دیدن یاشار که مقابل در اتاق بهار بود ناخودآگاه اخم کردم. با دیدنم نگاهی به سرتا پام انداخت:

– به شادوماد! تولدت ...

نذاشتم حرفش رو کامل کنه... یقه‌اش رو محکم چسبیدم:

– تو این جا چه غلطی می‌کنی؟

با پرویی تمام گفت:

– خود بهار ازم خواسته!

با تعجب به بهار که با ترس به من و یاشار نگاه می‌کرد، نگاه کردم:

– آره بهار؟

با تردید جواب داد:

– آره

یقه‌اش رو ول کردم و با حرص به جلو هلش دادم. عقب گرد کردم که سینه به سینه‌ی السا شدم.

– کجایی پس؟

چشم‌هام رو بستم... عصبی بودم... دوباره روم رو برگردوندم و به یاشار و بهار که مستاصل وسط اتاق ایستاده بودند نگاه کردم.

– کجا رو نگاه می‌کنی؟!

اگر ریموت کنترل صدا داشتم، قطعاً صدای السا رو سایلنت می‌کردم! با صدایی که سعی می‌کردم نلرزه گفتم:

- هیچ جا!

بازومو گرفت و کشید:

- بریم پایین

نفسم رو با حرص؛ امانا محسوس بیرون دادم و همراه السا رفتم...

اما "خودم این جا و دلم جای دگر!"

بهار:

- خود بهار ازم خواسته!

گیج به یاشار که پشت سرم بود، نگاه کردم. رامتین با تعجب پرسید:

- آره بهار؟

یاشار اون پشت علامت می داد... می گفت بگو "آره". چون توی اون لحظه قدرت تصمیم گیری نداشتم به اجبار جواب دادم:

- آره

رامتین با حرص یاشار رو توی اتاق پرت کرد و بعد از اون صدای گفت و گوی خودش و السا... به یاشار نگاه کردم. یه جور خاصی نگاهم می کرد... یه جوری که تا حالا هیچ کس اون طوری نگاهم نکرده بود! از نگاهش می ترسیدم! آروم زمزمه کرد:

- مرسی که گفتی آره.

زیر نگاه خیره ش آروم آب دهنم رو قورت دادم:

– خواهش می‌کنم!

– اصلاً فکر نمی‌کردم بهم جواب منفی بدی!

نگاهم به السا و رامتین بود... السا لباس عروسی فوق العاده باز و کوتاه قرمز رنگی پوشیده بود... رامتین اما... مثل همیشه جذاب و بهار کش شده بود!

چشمم رو به سمت یاشار برگردوندم... باز هم اون نگاه خیره و آزار دهنده! چشم‌هام رو یک بار باز و بسته کردم و کلافه گفتم:

– میشه برین بیرون؟ می‌خوام حاضر بشم!

انگار از حرفم زیاد خوشش نیومد، چون یهو نگاهش بی تفاوت شد و با عصبانیت از اتاق خارج شد! تازه فرصت کردم به تیپ امشب رامتین فکر کنم...

دفتر جلد نارنجی رو برداشتم و نوشتم:

– پیراهن آبی اش را که پوشید

مطمئن شدم

که برخلاف همه

آسمان من

می‌تواند مردانه روی زمین قدم بردارد...

با صدای بلند سلام کردم... عمه‌ی رامتین و آرشین زودتر از همه متوجه من شدن. تا به خودم اومدم دیدم که آرشین بهم چسبیده و داره گونه‌ام رو تف مالی می‌کنه! آروم بوسیدمش و از خودم جداش کردم... خندید و با صمیمی‌ترین لحن ممکن گفت:

– چطوری تو؟ نیستی... با ما نمی‌پری!

لبخندی زدم و گفتم:

– درگیر درس‌هامم ... نمی‌رسم!

با تحسین نگاهم کرد و گفت :

– موفق باشی عزیز دلم!

– حالتون چطوره بهار خانم؟

برگشتم و به عمه‌ی رامتین نگاه کردم. سری خم کردم و گفتم:

– مرسی خوبم ... شما خوبین؟

دو تا ابروهای تتو شده‌اش رو بالا داد و گفت:

– از احوال‌پرسی‌های شما! ... شنیدم داری درس می‌خونی واسه کنکور!

با افتخار سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم! چقدر احساس بهتری نسبت به قبل ترها داشتم... کلی مهمون اومده بود؛ اما من هیچ کدومشون رو نمی‌شناختم! البته فکر می‌کنم یکی دو نفرشون رو توی نامزدی رامتین دیده بودم... چشم چرخوندم تا رامتین رو پیدا کردم... روی بالاترین مبل نشسته بود و با اخم به کیک روی میز زل زده بود. باید حدس می‌زدم... رامتین از تولد متنفره!

السا چسبیده بهش نشسته بود و با انگشت سبابه‌اش روی سینه‌ی رامتین خط می‌کشید! از اینکه انقدر لوس و آویزون بود عقم می‌گرفت. با شناختی که از رامتین داشتم می‌دونستم که از این جور دخترها خوشش نمیاد؛ اما واقعا نمی‌دونم چرا

انقدر السا رو دوست داشت. رفتارهای ضد و نقیض رامتین گیجم کرده بود. نگاهم به ویشکا افتاد که با حرص و کینه به السا زل زده بود. از توی نگاهش می خوندم که چقدر دلش می خواد سر به تن السا نباشه! با انزجار نگاهم رو از صورت سرشار از آرایشش گرفتم و به میز چشم دوختم. هدیه های مختلف روی میز جا خوش کرده بودند. فرناز به جای من هدیه گرفته بود؛ امانی دونم چی گرفته بود. استرس مثل خوره به جونم افتاده بود. یه صدایی همش بهم می گفت فرناز باز هم تلافی می کنه! فرناز مشغول پذیرایی بود و از توی نگاهش هیچی رو نمی شد تشخیص داد! با نا امیدی روی مبل کنار آرشین نشستیم. زیر گوشش گفتم:

– تنهایی؟!

نفسش رو با حرص بیرون داد و گفت:

– همش تقصیر این السای بیشعوره... رامتین هم چشم بازار رو کور کرده با این زن گرفتنش!

اگه بابک رو هم دعوت می کرد الان من عین خیارشور نرسیده این جا ننشسته بودم ریخت تو و فرناز رو تحمل کنم!

– یعنی ریخت من انقدر بده؟

نگاهی بهم انداخت و لب و لوجه شو آویزون کرد!

– اگه یه چیز خوب داشته باشی ریخته!

با تعریفی که از چهره ام کرد توی دلم قند آب کردند! کاش می شد یه طوری نظر رامتین رو هم در مورد چهره ام بدونم! اخم کرد و گفت:

– ببند نیش رو!

دستم رو دور شونه اش حلقه کردم و گونه اش رو بوسیدم ... سوالی نگاهم کرد که چشمکی زدم و گفتم:

– الکی مثلاً من بابکم!

اخم هاش باز شد و پقی زد زیر خنده و در حین این که می خندید گفت:

– دیوونه!

نوبت به باز کردن هدیه‌ها رسیده بود. دل توی دلم نبود. از استرس با شدت بیشتری پوست کنار ناخنم رو کشیدم. "آه" آرومی گفتم و لب پایینم رو به دندان گرفتم... دستی، دست‌هام رو از هم جدا کرد:

– اه ول کن اینا رو

به پوست کنار ناخنم خیره شدم و گفتم:

– فقط یه ذره دیگه

محکم... قاطع ... بی رحم گفتم:

– نه !

دلم می‌خواست با پوست کنار ناخنم ور برم؛ اما آرشین نمی‌داشت! دلم غل می‌زد برای کشیدن ناخن دست راستم روی ناخن دست چپم! مظلوم ترین نگاهم رو نثار آرشین کردم تا شاید دلش به رحم بیاد! با دیدن چشم‌هام که مردمکش می‌لرزید اخمی کرد و پوفی کشید. نگاهش رو ازم گرفت و من به راحتی ناخنم رو روی ناخن دیگه ام کشیدم! السا یکی یکی اسم‌ها رو از روی هدیه‌ها می‌خوند و به رامتین می‌داد! رامتین هم بی حوصله و بی رحمانه کاغذ کادوها رو پاره، پوره می‌کرد! انگار که می‌خواست حرصش رو روی اون بیچاره‌های بی نوا خالی کنه! السا جعبه‌ی کوچیک کادو پیچ شده ای برداشت و روی اسمشو خوند... به محض خوندن اخمی غلیظ وسط ابروهایش جا خوش کرد! با لحن بدی گفت:

– بهار!

رامتین هدیه رو گرفت و برخلاف بقیه‌ی هدیه‌ها کاغذ کادوش رو آروم باز کرد... کنجکاو بودم که ببینم چیه... هر کاری کردم فرناز لو نداد که چی گرفته!

بالاخره جعبه‌ی شیشه‌ای رو از توی کاغذ کادو بیرون کشید. در جعبه رو باز کرد و خودکاری که نوشته‌ای روش حک شده بود رو بیرون کشید...

نمی‌دونستم چی نوشته؛ ولی هر چی نوشته بود باعث شد لبخند محوی که هیچ کس متوجهش نشد روی لب‌هایش نقش ببندد! آروم چشم‌هایش رو بالا آورد و نگاه کرد... یه نگاه خاص... یا شایدم خیلی خاص تر از خاص!

با صدای یاشار، رامتین چشم از م گرفت. منم سرم رو پایین انداختم و زیر چشمی بهشون چشم دوختم. یاشار گیتار رو توی بغل رامتین انداخت و گفت:

–رامتین نمی‌خواهی برامون یه ترانه بخونی؟

هنوز جمله‌اش تموم نشده بود که همه‌ی جمع تایید کردن و از رامتین خواهش کردن! رامتین کلافه نگاهی به اطرافش انداخت و بی‌حوصله گفت:

– حالا نمی‌شه یه امشب ما رو معاف کنین؟

همه گفتن:

– نه!

رامتین دستی توی موهایش کشید و گیتار رو روی پاش تنظیم کرد. بعد از کمی فکر کردن شروع به خوندن کرد:

لحظه لحظه رو به رومی رو به راهم زندگی می‌آرزومی

تو رو میبینم دیگه نمی‌دونم چی می‌گم ای وای چقدر آروم تر از روزای دیگم

نگم برات چه کاری کرده با دلم نگاهت نگم برات چقدر قشنگه دیوونگیات

نگم برات از صدات از علاقه ام به چشات خودت از چشام بخون خلاصه نگم برات

نگم برات چه کاری کرده با دلم نگاهت نگم برات چقدر قشنگه دیوونگیات

نگم برات از صدات از علاقه ام به چشات خودت از چشام بخون خلاصه نگم برات

حسم بهت عمیقه و بدجور واست می مونه آخه دیوونه نمی شه بیخیال بشم

تو آخرین شانس منی دیوونه یعنی فقط می خوام بگم

نگم برات چه کاری کرده با دلم نگاهت نگم برات چقدر قشنگه دیوونگیات

نگم برات از صدات از علاقه ام به چشات خودت از چشام بخون خلاصه نگم برات

دیگه نمی تونستم سرم رو پایین بندازم. دیگه نمی تونستم نگاهم رو از چشم هایی که همه ی دنیام بود بگیرم. ناخواسته آخر ترانه رو باهاش هم خوانی کردم. با توقف دستش روی سیم های گیتار صدای دست و سوت و جیغ بقیه بلند شد. با خجالت سرم رو پایین انداختم.

هجوم خون رو توی صورتم حس می کردم. توی نگاه های جمع برق تحسین رو می دیدم. اما برق نگاه رامتین با همه فرق داشت و البته نگاه السا! کیک هم خورده شد و مهمون ها کم کم عمارت رو ترک کردن. آرشین با چشم هایی که از شدت بی خوابی و خستگی سرخ و متورم شده بود جلو اومد و گفت:

—ما دیگه داریم می ریم. راجع به اون قضیه هم فردا بهت زنگ می زنم!

روی هوا بوسیدم و رفت و به دنبالش عمه ی رامتین و ویشکا. لحظه ی آخر ویشکا نگاهی بهم انداخت که تا مغز و استخونم نفوذ کرد!

از همون نگاه هایی که السا هم گاهی نثارم می کنه! یک ساعت بعد همه رفتن و سکوتی عجیب عمارت رو فرا گرفت! حتی السا هم رفته بود و من خیالم از بابت رامتین راحت بود! به اتاقم رفتم و بعد از تعویض لباس هام خودم رو روی تخت پرت کردم. داشتم از خستگی می مردم!

هنوز چشم هام رو نبسته بودم که در باز شد و سایه ی یه نفر توی درگاه نمایان شد. چشم هام خوابالو بود و خوب نمی دیدم.

یهو چراغ روشن شد . با دیدن فرناز نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-تو این جا چی کار می کنی؟ سخته کردم از ترس!

در رو بست و جلو اومد:

-قرار بود رازی رو بهم بگی... من سراپا گوشم!

چشم هام رو با دست مالیدم و گفتم:

-برو بخواب فردا بهت می گم دارم از خستگی می میرم!

دستش رو به کمرش زد و گفت:

-همه ی کارها رو من کردم، تو داری از خستگی می میری؟

یکی از چشم هام رو به زور باز کردم و گفتم:

-فردا بهت می گم دیگه!

با اون لحن حرص درارش گفت:

-می دونی که تا نگی نمی رم!

سرم رو توی بالش فرو کردم و درحالی که سعی می کردم پتو رو روم مرتب کنم، بی مقدمه گفتم:

-آیین عاشقته!

با شنیدن این جمله چشم هاش به اندازه ی دو تا نعلبکی گشاد شد. یهو فریاد زد :

-چی؟

شمرده شمرده گفتم:

-آیین... عا... ش... ق... ته!

و پتو رو تا روی سرم بالا کشیدم.

رامتین:

با تمام احساسم برای بهار خوندم. چقدر سخت بود لحظاتی رو که دلم می‌خواست توی چشم‌های بهار خیره بشم؛ اما به اجبار به السا نگاه می‌کردم! گیتار رو توی کیفش گذاشتم و تقریباً توی کمد پرتش کردم! دکمه‌های پیرهنم رو با یک دست باز کردم و از تنم در آوردم.

نفس راحتی کشیدم و روی تخت دراز کشیدم. سیگاری آتیش زدم و به لب هام نزدیک کردم. امروز السا خیلی من رو عذاب داد.

پک زدم... به اسم منه به کام امیرسام! پک زدم... امروز بهار خیلی خوشکل شده بود. پک زدم...

خودکاری که برام هدیه گرفته بود و اون جمله ای که روش حک شده بود من رو به وجد آورد! سیگار رو توی جاسیگاری کنار تخت خاموش کردم. از روی تخت بلند شدم و خودکار رو از روی میز برداشتم و نوشته رو با صدای آرومی خوندم.

-چقدر سخته دوستش داشته باشی و نتونی بهش بگی!

این نوشته خیلی گنگ بود. منظور بهار از این نوشته چی بوده؟ اون من رو دوست داره و نمی‌تونه بگه یا از من می‌خواد بهش اعتراف کنم که دوستش دارم؟ افکارم رو برای لحظه ای کنار زدم. لب هام رو به نوشته نزدیک کردم و بو*سه ی ریزی روش نشوندم. انگار که بهار رو توی اون نوشته می‌دیدم. من واقعا عاشق شده بودم؟ یا فقط یه حس بچگانه، شاید هم احمقانه بود؟ چشمم که به دستبندی که السا برام گرفته بود افتاد با انزجار ازش رو برگردوندم. من دوستش داشتم. خودش نخواست. خودش خ-یانت کرد. دستبند رو برداشتم و توی کشو پرت کردم تا چشمم بهش نیوفته! دلم یه سیگار دیگه می‌خواست؛ اما برای امشب کافی بود! خودم رو به تخت رسوندم و طاق باز دراز کشیدم. ساعد دستم رو روی چشم هام گذاشتم و در افکارم غرق شدم.

بهار:

دیشب فرناز تا ته و توی قضیه رو در نیاورد نرفت بخوابه! دیشب فهمیدم فرناز هم به آیین علاقه داره. یه جورایی از زیر زبونش کشیدم.

با صدای زنگ گوشی از فکر بیرون اومدم و جواب دادم:

- بله بفرمایید؟

-بهار؟

با شنیدن صدای آیین با شوق گفتم:

-داداشی ... خودتی؟

-آره عشقم! چه خبر؟ خوبی؟

نفس عمیقی کشیدم و با ناز گفتم:

-اوهوم... دلم خیلی برات تنگ شده!

-منم همین طور عزیزم. نگفتی چه خبر؟

موهای کنار شقیقه‌ام رو خاروندم و یه نفس گفتم:

-فرناز می‌دونه عاشقشی!

با صدای دادش گوشی رو از گوشم فاصله دادم:

-چی؟ تو چی کار کردی بهار؟

صدام رو مظلوم کردم و گفتم:

—ببخشید خب، مجبور شدم!

با حرص زیر لب گفت:

—از دست تو!

—کاری نکردم که فقط کار تو رو راحت کردم!

با این جمله رفتم توی فکر. ای کاش منم یکی رو داشتم تا کارم رو راحت کنه. اگر یه نفر بود که به رامتین می گفت دوستش دارم کار من خیلی راحت تر می شد! با صدای بلند آیین از فکر بیرون اومدم:

—بهار؟

—جان؟

—کجایی؟ دو ساعته دارم صدات می کنم!

—ببخشید حواسم پرت شد

—من کلی کار دارم... به مامان و فرناز جونم سلام برسون

خندیدم و گفتم:

—فرناز جون؟ باشه... خداحافظ!

زیر لب خداحافظی کرد و قطع کرد. هنوز چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که دوباره گوشی زنگ خورد! جواب دادم. آرشین بود و بدون هیچ حرف اضافه ای گفت:

—یاشار رو فرستادم دنبالت. حاضر شو باهم بریم بیرون.

و بدون این که اجازه ی مخالفت بهم بده تماس رو قطع کرد! نگاهی به کتاب باز شده روی میز انداختم و گفتم :

–شرمنده بازم نشد بخونمت!

مانتوی شیک مشکی رنگی رو از توی کمد بیرون کشیدم و پوشیدم. شال بنفش رنگی رو هم روی سرم گذاشتم. گوشیم رو توی کیف دستی مشکی رنگم گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم که توی راهرو با رامتین سینه به سینه شدم! صدایش رو صاف کرد:

–کجا به سلامتی؟

دستی به شالم کشیدم:

–ام چیزه... با چیز...

یکی از ابروهاش رو بالا داد و پرسید:

–چیز؟!

عطیه از دور پیدا شد و خطاب به من گفت:

–بهار جان آقا یاشار پایین منتظرته!

نگاهی به چهره ی رامتین انداختم؛ اخم هاشو توی هم کشیده بود. از چشم هاش ترسیدم و نگاهم رو پایین تر کشیدم. وای خدا... رگ گردنش کلفت و متورم شده بود! صدای نفس های عصیش بیشتر به ترسم دامن می زد! منتظر بودم چیزی بگه اما نگفت! پوزخند وحشتناکی زد و به دنبالش تنه محکمی بهم زد و وارد اتاقش شد و در رو محکم بهم کوبید! دستم رو ماساژ دادم. خیلی محکم زد؛ دردم گرفت! با یادآوری این که یاشار منتظرمه پله ها رو دو تا یکی پایین اومدم. روی یکی از مبل های سالن نشسته بود و سویچ ماشینش رو دور انگشتش می چرخوند.

شلوار جین آبی همراه پیرهن مردونه ی چهار خونه ای به رنگ سفید و زیتونی پوشیده بود. موهایش رو هم فشن زده بود. از نظر من تپش زیادی جلف بود! بادیدنم چشم هاش برق زد. لبخندی به پهنای صورت زد و از روی مبل بلند شد. مقابلم ایستاد و دستش رو به سمتم دراز کرد

—سلام!

نگاهی به دست دراز شده اش انداختم و بدون این که تغییری به حالتیم بدم گفتم:

—سلام. بریم؟

دستش رو پایین انداخت. لبخند کجی زد و گفت :

— بریم!

همراه هم از عمارت بیرون اومدیم.

با دیدن ماشینش دهنم باز موند! یه فراری قرمز که از تمیزی برق می زد. نگاهی به چهره ی مبهوتم انداخت. دستش رو پشت کمرم گذاشت و من رو به سمت ماشین هدایت کرد. سوار شدم و سعی می کردم جلوی کنجکاوی و نگاهی که دقیقاً شبیه ندید پدید ها شده بود رو بگیرم!

—خوبی؟

سرم رو بالا آوردم و به نیم رخش نگاه کردم. سریع نگاهم رو دزدیدم و آرام جواب دادم:

—بله

—آرشینی در کار نیست. ماموریت من امروز اینه که فقط تو رو خوشحال کنم!

با این حرفش ضربان قلبم اوج گرفت و نفس هام به شماره افتاد. اگه دستم بهت برسه آرشین... وای به حالت! با شنیدن صدای نفس های عصییم گفتم:

—من گفتم قراره خوشحالت کنم نه ناراحت!

نگاه تندى بهش انداختم و گفتم:

—فکر نمى کنم بودن با شما من رو خوشحال کنه!

فرمون رو پیچوند.

—من سعی خودم رو مى کنم!

پوفى کشیدم و به جون ناخن هام افتادم. بالاخره ایستاد. از ماشین بیرون رفت و گفت:

—الان بر مى گردم!

سر تگون دادم و مشغول دید زدن اطراف شدم. چند دقیقه بعد یاشار با یه پاکت برگشت. نمى دونستم توش چیه و کنجکاو هم نبودم!

دوباره به راه افتاد. کم کم جاده سرسبز مى شد. کم کم هوا پاکیزه تر مى شد. کم کم خوشحالی جای عصبانیت رو گرفت! به یاشار نگاه کردم و گفتم:

—دارى من رو کجا مى برى؟

همین طور که نگاهش به جاده بود خندید و گفت:

—حالا شد!

با گيجى نگاهش کردم که نیم نگاهی بهم انداخت و ادامه داد:

—وقتی "شما" مى شه "تو" یعنی خوشحالی!

لب پایینم رو گاز گرفتم. ناخواسته چه سوتى داده بودم!

برای عوض کردن بحث دوباره سوالم رو تکرار کردم.

–داری من رو کجا می‌بری؟

–شمال!

با حس نوازش موهام از خواب بیدار شدم و با گیجی به اطرافم نگاه کردم. محیط برام خیلی نا آشنا بود. یه سالن نه چندان بزرگ با مبلی‌هایی که به صورت ال‌چیده شده بودن. سر تا سر سالن پنجره‌های قدی نصب شده بود و پرده‌ای از حریر سفید اون‌ها رو پوشونده بود.

–بالاخره بیدار شدی؟

دست از دید زدن برداشتم. با دیدن یاشار که بالاسرم نشسته بود یهو نشستم!

–چه خبره دختر؟

با لکنت گفتم:

–د...داشتی...چی...چیکار...می‌کردی؟

شونه‌ای بالا انداخت

–فقط داشتم سعی می‌کردم بیدارت کنم. پاشو بریم بگردیم.

با ترس نگاهش کردم که گفت:

–نترس باهات کاری ندارم!

دروغ چرا... بهش اعتماد نداشتم! با دیدن تردید توی چشم هام، کنارم روی مبل نشست و گفت:

–ببین. من اهل نامردی نیستم. ناموس دزدی هم نمی‌کنم! می‌دونم که رامتین رو دوست داری به خاطر همین که بهت اصرار نمی‌کنم که با من باشی. اما یه واقعیت رو بپذیر...

سرم رو تا حد یقه پایین برده بودم و با ناخن هام ور می‌رفتم. رازم پیش همه فاش شده بود! ادامه داد:

–رامتین از اون دسته آدم‌هاییه که تا کسی رو از دست نده قدرش رو نمی‌دونه. من این جام که کمکت کنم؛ پس پاشو بریم دریا و از این لحظات با هم بودن لذت ببریم!

و به دنبال این حرف چشمکی زد و گفت:

–البته توی عالم خواهر و برادری!

لحنش صداقت داشت و کم‌کم نظرم رو جلب کرد و این حس بی‌اعتمادی رو ازم دور کرد. سرم رو بالا آوردم. با دیدن چشم هاش که توشون صداقت موج می‌زد خندیدم و گفتم:

–باشه بریم.

رامتین:

باز هم همون جمله...همون اندازه حرص درار!

–مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد!

با شنیدن این جمله کنترل‌م رو از دست دادم و گوشی رو روی زمین کوبیدم.

–لعنتی...لعنتی... لعنتی...

یاشار با دست‌های خودم خفت می‌کنم! در اتاق به شدت باز شد و بابک وارد شد و با نگرانی پرسید:

–چی شده رامتین؟ چرا داد و بیداد راه انداختی؟

با عصبانیت جواب دادم:

–اون یاشاره (.....) صبح اومد خونمون و بهار رو با خودش برد!

انگشتم رو به سمتش گرفتم و ادامه دادم:

–و اینا همش تقصیر توه!

شونه ای بالا انداخت و گفت :

–به من چه!

–به تو چه؟ اگه اصرارهای تو نبود که من عمرا با السا نامزد نمی کردم. من خیلی وقت بود متوجه رابطه ش با امیرسام شده بودم؛ اما تو من رو مجبور کردی...من رو وسوسه کردی که به خاطر مجوز و کارهای شرکت مجبور بشم تحملش کنم. اگه تو نبودى الان با بهار ازدواج کرده بودم و بچه هم داشتیم!

–او مگه ماکروفره؟

بی توجه به لحن شوخش چند ضربه به پاکت سیگار زدم؛ یک نخ در آوردم و جلوی چشمم چرخوندم. فندک طلایی رنگم رو در آوردم و به سیگار نزدیک کردم و پک عمیقی به سیگار زدم. زیر لب گفتم :

–بهار رو با خودش برد.

–حالا تو چرا انقدر جوش می‌زنی؟

دود سیگار رو با حرص بیرون دادم.

–جوش نزنم؟

بلند تر تکرار کردم:

–نزنم؟

بابک دست‌هاش رو به حالت تسلیم بالا برد:

–خیلی خب آروم باش... آروم.

پوزخند زدم. انگار با بچه ی دو ساله طرفه! فندک رو روی میز پرت کردم و رو به روی پنجره ی قدی ایستادم. چقدر آدم ها کوچیک بودن. همه زیر پای من بودن؛ رامتین اعتمادی! دستم بر حسب عادت توی جیبم فرو رفت و خاکستر سیگار رو روی زمین تکوندم!

–نریز عزیزم... نریز... مش قاسم گـناه داره بنده خدا کمر واسش نمونده از بس خاکسترهای سیگار تو رو جارو زده.

بی توجه به لحن ملتشمش باز هم عملم رو تکرار کردم که نالید:

–ای خدا اینم رفیق بود به ما دادی؟

با عصبانیت روی پاشنه ی پا چرخیدم و توی چشم هاش زل زدم:

–کباب جان تو کار و زندگی نداری؟

برگه هایی که دستش بودن رو روی میز کوبید:

–زهر مار کباب جان... حناق کباب جان.

انگشتش رو به نشانه ی تهدید بالا برد:

–یه بار دیگه بهم بگی کباب نه من نه توها!

سیگارم رو روی میز له کردم و پوزخندی نثارش کردم:

–می خوای بری؟ راه بازه بسلامت!

غروند کنان از اتاق بیرون رفت و شنیدم که گفت:

–امروز از دنده چپ بلند شده!

صدام رو بالا بردم و گفتم:

–تو هم اگه آرشین رو با یکی دیگه می دیدی حال و روزت این بود!

صدای برخوردش به در اتاق رو شنیدم. وارد اتاق شد و در حالی که یه طرف صورتش رو با دست پوشونده بود با رنگی پریده گفت:

–چی... چی گفتی؟

بوزخند زدم و گفتم:

–فکر می کنی من پیه ام؟ یا گلابی؟ واقعا فکر می کنی تا حالا نفهمیدم؟

لبش رو گاز گرفت و گفت:

–شرمنده م!

به جلو مایل شدم و دست هامو توی هم قلاب کردم و یکی از ابرو هام رو بالا دادم:

–و این شرمندگی واسه ی چیه؟

موهای کنار شقیقه ش رو خاروند و گفت:

–آ...آخه... آرشین.. آرشین خانم... اه آرشین گفت که تو روش خیلی حساسی!

لبخند کجی زدم و گفتم:

–خب الان هم می گم. روش حساسم؛ اما نه روی هر کسی!

با چشم هایی که دو دو می زد گفت:

-یعنی....

توی حرفش پریدم:

-یعنی این که تو فرق می کنی!

با خوشحالی خندید و گفت:

-نوکر تم!

بهار:

امروز واقعا خوش گذشت. بعد از این که حاضر شدم همراه هم به دریا رفتیم. روی ماسه ها نشستیم و یاشار گفت و گفت و من گوش کردم. نقطه ضعف های رامتین رو گفت و بهم یاد داد که چطور باهاش رفتار کنم! یاشار مهربون بود و من روز اول خیلی راجع بهش بد قضاوت کردم! هرکاری می کرد تا من خوشحال باشم. از خریدن اون پفک نمکی توی ویتترین مغازه بگیر تا عطر محبوب رامتین! حالا دیگه یه رامتین کوچولو رو همیشه کنارم دارم! دیگه شب ها تنها نمی خوابم و این رو مدیون یاشارم! صدف خوش فرم و قشنگی رو که پیدا کرده بودم توی مشتم پنهان کردم؛ پاورچین پاورچین از پله ها بالا رفتم و از راهرو عبور کردم. در اتاقم رو آرام و بی سر و صدا باز کردم. با دیدن فرناز که روی تخت نشسته بود بی اراده جیغ کشیدم! از ترس قلبم مثل گنجیشک می زد! فرناز به سرعت خودش رو بهم رسوند و سعی کرد آرامم کنه!

-بهار... بهار جونم خوبی؟ زنده ای؟ یه چیزی بگو!

تا چند دقیقه مات و مبهوت بهش خیره شدم و بعد از این که از شوک خارج شدم، نگاه تندی بهش انداختم و گفتم:

-تو این جا چی کار می کنی؟

-منتظر سرکار بودم! شمال خوش گذشت؟

با یادآوری امروز لبخندی زدم و خودم رو روی تخت ولو کردم و با لحنی کشیده گفتم:

–عالی!

نگاه شیطننت باری بهم انداخت و دستش رو مثل میکروفون جلوش گرفت:

–خاطرات شمال محاله یادم بره...

اون همه شور و حال محاله یادم بره...

با برخورد بالش توی صورتش سکوت کرد!

–مسخره بازی بسه من خیلی خسته ام!

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

–آره دیگه! منم با یه جنتلمن رفته بودم شمال الان این طوری قیافه می اومدم!

چپ چپ نگاهش کردم که اصلا به روی مبارکش نیاورد! چراغ رو خاموش کرد؛ از اتاق بیرون رفت و در رو به هم کوبید. چشم هام رو بستم. هنوز چشم هام گرم نشده بود که در به شدت باز شد و به دیوار برخورد کرد. با وحشت نشستم. با دیدن سایه ی رامتین خودم رو برای یه کتک درست و حسابی آماده کردم! هنوز از ترس قلبم تند می زد. آب دهنم رو قورت دادم و با ترس و لرز سلام کردم. چراغ رو روشن کرد. از چشم هاش خون می چکید و خط بین ابرو هاش غلیظ بود؛ خیلی غلیظ! با صدای دور که شده ای گفت:

–تا این وقت شب کدوم گوری بودی؟

تند تر نفس کشیدم. رامتین واقعا وحشتناک شده بود! به تاج تخت تکیه دادم و با صدایی که از ترس می لرزید جواب دادم:

–با... آقا... آقا یاشار...

حرفم رو قطع کرد و فریاد زد:

-تو با یاشار چه صنمی داری؟

زبونم رو روی لبم کشیدم و چشمهام در کسری از ثانیه پر از اشک شد. با دیدن چشم های به اشک نشسته ام، کلافه نگاهش رو به اطراف دوخت؛ دست هاش رو توی موهایش کشید و گفت:

-مگه تو خدمتکار من نیستی؟ به چه اجازه ای تا این موقع با یه مرد غریبه بیرون بودی؟

سکوت کرده بودم. نمی خواستم حرف بزنم.. خسته بودم... دلم خواب می خواست؛ یک خواب طولانی! با عجز نگاهش کردم که چشم هاش رو عصبی باز و بسته کرد و به سرعت از اتاق خارج شد! با رفتنش نفس حبس شده ام رو بیرون دادم و بی حال دراز کشیدم.

طولی نکشید که چشمهام گرم شد و خوابم برد!

رامتین:

کلافه از اتاقش بیرون اومدم. لعنتی... بغضش عذابم می ده! تا قبل از این که بینمش خیلی نقشه ها براش کشیده بودم؛ اما با دیدن چهره ی همیشه مظلومش خشمم تا حدود زیادی فروکش کرد! چقدر خوشحال بودم از این که امشب السا نیست. واقعا غیرقابل تحمل! گاهی اوقات واژه ی "احمق" در برابر من کم میاره! من چطور می تونستم این موجود آزار دهنده رو انقدر دوست داشته باشم؟ من حتی بعد از این که باهام قهر کرد گریه کردم. برای اولین بار گریه کردم؛ چون فکر می کردم تنها کسی رو که دارم، تنها کسی که نگرانم می شه و دوستم داره رو از دست دادم؛ در صورتی که اون کسی که شایسته ی این همه دوست داشته شدن بهاره! نمی دارم یاشار ازم بگیرتش؛ نمی دارم! حوله ام رو برداشتم و به حمام رفتم. سردی قطره های آب که تند و بی وقفه روی سینه و شونه هام می ریخت از التهاب درونم کم کرد. حوله ی لباسیم رو پوشیدم و حوله ی کوچیک تری هم روی سرم گذاشتم و از حمام بیرون اومدم. حوله رو تند و بی وقفه روی

موهام کشیدم و راه اتاقم رو در پیش گرفتم. گوشیم رو از روی تخت برداشتم. با پیامی که بابک فرستاده بود لبخندی محو روی لب هام نشست!

"مجوز صادر شد. چند روز دیگه اجراست"

نفس عمیقی کشیدم و هوای مطبوع اتاق رو به ریه هام فرستادم! فقط چند روز دیگه باقی مونده تا آزادی! این خبر به حدی خوشحال کننده بود که حال بدم رو کاملاً از بین برد! زیر لب زمزمه کردم:

فقط چند روز دیگه!

بهار:

چشم هام رو باز کردم. نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم؛ صبح شده بود! در حال کش و قوس دادن به بدنم بودم که در اتاق یهو باز شد!

از ترس سیخ نشستم! با دیدن موهای ژولیده ی رامتین و اون سر و وضعش توی دلم فاتحه ام رو خوندم و زیر لب نالیدم:

وای باز صبح شد!

وارد اتاق شد و در رو پشت سرش بست.

روی تخت نشست؛ بی حرف. فقط به چشم هام زل زده بود و من هم از فرصت استفاده کردم و خوب نگاهش کردم. چشم های پف کرده اش چهره اش رو معصوم کرده بود. بازم وسوسه شده بودم که توی موهایش دست بکشم! نگاهم رو از روی موهایش برداشتم و به جای موهای ریشه های شالم رو توی مشتم فشردم! چشم هامش رو از چشم هام گرفت و نگاهی به دست مچاله شده ام انداخت. از روی تخت بلند شد؛ از روی میز آرایش شونه ام رو برداشت و دوباره روی تخت نشست. درحالی که خیره خیره نگاهم می کرد شونه رو به سمتم گرفت. با گیجی نگاهش کردم که گفت:

–بگیر دیگه

آروم گفتم:

– چی کار کنم؟

مثل من با لحن آرومی گفت:

–مگه تو خدمتکار من نیستی؟

بدون هیچ مکثی جواب دادم:

–هستم!

–دلم می‌خواد تو این کار رو انجام بدی!

شونه رو به دستم داد و به موهایش اشاره کرد. لبخندی به پهنای صورت زدم و ریشه های شالم رو رها کردم. هیجان داشتم؛ انقدر زیاد که قلبم رو توی دهنم حس می‌کردم! عاشق موهایش بودم. در حالی که دستم لرزش خفیفی داشت شونه رو آروم روی موهایش کشیدم! برای لحظه ای به شونه که با بی قیدی روی موهایش مانور می‌داد، حسادت کردم! دلم می‌خواست اون لحظه هیچ وقت تموم نشه. ای کاش زمان همون موقع متوقف می‌شد! ای کاش هیچ وقت السایی وجود نداشت. ای کاش...!

"منم آن شیخ سیه روز که در آخر عمر لای موهای تو گم کرد خداوندش را..."

اشرف خانم خطاب به رامتین گفت:

– می‌خوام یه سفر ترتیب بدم که همگی باهم بریم مسافرت. هم آب و هوامون عوض بشه، هم من بیشتر با السا آشنا بشم.

رامتین با اخم‌هایی در هم گفت:

—من کار دارم نمی‌تونم پیام.

اشرف خانم دست‌هایش رو به کمرش زد و گفت:

—چه کاری مهم‌تر از این؟

—شب اول اجرا نزدیکه. چند ماهه دارم به خاطرش زحمت می‌کشم. به خاطرش دست کشیدم از...

اشرف خانم توی حرفش پرید و شاکی گفت:

—پس اگه این قدر جدیه، اشکال نداره تو با ما نیا. ان شاءالله سفر بعد.

دیگه چیزی نشنیدم؛ چون به سمت اتاقم رفتم. صدای در زدن و به دنبالش باز شدن در باعث شد تا چشمم رو به در

بدوزم. مامان بود. این روزها خیلی کم می‌دیدمش. لبخندی زد و گفت:

—اشرف خانم گفت آماده شین برای یه سفر یک هفته‌ای. من که نتونستم تو رو ببرم، حداقل بذار اینا...

بقیه‌ی حرفش توی حق‌گريه‌اش گم شد. جلو رفتم و اشک‌هایش رو پاک کردم.

—خجالت می‌کشم دخترم... باعث و بانی همه‌ی مشکلات منم.

با تعجب گفتم:

—از چی حرف می‌زنی مامان؟ این که بابا مرده و تو با چنگ و دندان زندگیت رو چرخوندی تقصیر توئه؟

آب بینیش رو بالا کشید و گفت:

—به موقعش می‌فهمی.

گنگ نگاهش کردم و پرسیدم:

–چی رو؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

–خواست باشه چیزی جا نذاری‌ها... هر چی لازمه بذار توی چمدون.

این رو گفت و سریعا از اتاق بیرون رفت و من به این فکر می‌کردم که موقع چی، کی بود؟

با خوشحالی مشغول جمع کردن وسایلم بودم که..

–جایی تشریف می‌برید؟

دستم رو روی قلبم گذاشتم. الحمدلله در زدن هم بلد نیستم. چند بار نفس عمیق کشیدم. نگاهی به رامتین که تقریبا تا وسطای اتاق اومده بود، انداختم و گفتم:

–اشرف خانم گفتند که...

حرفم رو قطع کرد.

–من نمیرم، پس تو هم نمیری!

حرکت دست‌هام روی لباس‌ها متوقف شد. با حالتی زار نالیدم:

–نه!

چشم‌هایم رو ریز کرد و از بالا بهم نگاه کرد و گفت:

–چرا.

و از اتاق بیرون رفت. لگد محکمی به چمدون زدم. صدایش رو از راهرو شنیدم:

–اون بیچاره که گناهی نداره.

اداش رو در آوردم:

-اون بیچاره که گناهی نداره.

برگشت و توی درگاه اتاق ایستاد.

-چیزی گفتی؟

سرم رو پایین انداختم و در حالی که از درون حرص می خوردم، جواب دادم:

-نه.

سری تکون داد:

-خوبه.

و رفت. رامتین شخصیت گنگ و مبهمی داشت. یه ساعت آفتابی بود و یه ساعت مهتابی مهتابی. نه به کار صبحش و درخواست غیر معمولش، نه به الان. هنوزم با یادآوری صبح چیزی در درونم فرو می ریزه. از این که هر روز کارم فکر کردن بهش و تجزیه و تحلیل کردن رفتارش بود، خسته شده بودم. سرم رو روی چمدون گذاشتم و چشم هام رو بستم. با صدای تق تق در سرم رو بلند کردم:

-بفرمایید

اشرف خانم سرش رو از لای در عبور داد و گفت:

-مزاحم نیستم؟

لبخندی زدم و گفتم:

-بفرمایید، خواهش می کنم خجالتنم ندین.

کامل وارد اتاق شد و در رو بست.

با نگرانی گفت:

–چیزی شده؟ رامتین گفت که نمی‌تونم بیایی.

نگاهم رو به موکت صورتی رنگ روی زمین انداختم. در حالی که سعی می‌کردم حرف‌هام واقعی به نظر برسه گفتم:

–آره... خیلی دوست داشتم پیام ولی می‌بینید که...

به کتاب‌هایی که روی میز پخش و پلا بودند، اشاره کردم و ادامه دادم:

–درس دارم.

جلوتر اومد و دستش رو زیر چونه‌ام گذاشت. سرم رو بالا آورد و توی چشم‌هام زل زد.

–رامتین چیزی گفته؟

چشم‌هام رو دزدیدم و گفتم:

–نه.

نفس راحتی کشید و گفتم:

–خیالم راحت شد... ان شاءالله سفر بعد.

لبخند مصلحتی زدم و سر تکون دادم. دست‌هایم رو توی هوا تاب داد و گفتم:

–پس رامتینم رو می‌سپرم دست تو. خودم به مامانت میگم که با ما نمیایی.

قدردان نگاهش کردم:

–مرسی.

لبخند مهربونی زد و از اتاق بیرون رفت. به محض خروجش صدای زنگ گوشیم توی اتاق پیچید.

با دیدن اسم "یاشار" که به تازگی توی گوشیم سیو کرده بودم، جواب دادم .

—سلام خانم خوشکله!

خندیدم. از اون روز با هم دوست شده بودیم، اون همه ی سعی و تلاشش رو می کرد تا من رو به رامتین برسونه ؛خودش بهم گفته بود!

—سلام داداش

کلافه و بلند تر از حد معمول گفت:

—چند بار بگم نگو داداش؟ اگه رامتین بشنوه، همه ی نقشه هامون نقش بر آب می شه ها!
به پیشونیم کوبیدم.

—ببخشید حواسم نبود... چه خبرا؟ چی شد یاد ما کردی؟

—شنیدم می خواین برین مسافرت!

چشم هام از فرط تعجب به اندازه ی دو تا بشقاب شدن! با همون لحن متعجب گفتم:

—تو از کجا می دونی؟ هنوز یه ساعت نیست من می دونم!

با لحن شوخی گفت:

—خبرگزاری بی بی سی آرشین!

خندیدم و گفتم:

—آرشین از کجا می دونه؟

—خبرگزاری بی بی سی فرناز! می بینی؟ یه خانواده درگیراین شدن که تو رو به رامتین برسونن!

چتری هام رو مرتب کردم و گفتم:

—مرسی از همتون! ولی من نمی رم!

—ا چرا؟

آهی کشیدم و گفتم:

—رامتین اجازه نداد!

مردونه خندید و زیر لب گفت:

—ناکس!

شنیدم؛ اما خودم رو زدم به اون راه و گفتم:

—چیزی گفتم؟

—نه... خوش باشی! بازم بهت زنگ می زنم. خداحافظ!

—لطف می کنی. خداحافظ!

گوشی رو توی جیب تونیکم گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم. خبری از فرناز نبود. به سمت خونه ی کوچیکشون رفتم. در مثل همیشه باز بود؛ وارد شدم و خودم رو به اتاقش رسوندم. بعد از چند تقه در رو باز کردم و چشمم رو دور اتاق چرخوندم. فرناز وسط اتاق نشسته بود آرام سلام کردم که برگشت و جوابم رو داد:

—سلام به روی ماهت... آفتاب از کدوم طرف درومده با ما فقیر فقرا می گردی؟

خندیدم:

—لوس!

دوباره اتاقش رو از نظر گذروندم. تازه متوجه شلختگی اتاقش شدم. لباس هاش رو وسط اتاق ریخته بود و مشغول تا زدن بود. با تعجب گفتم:

-تو هم می‌خوای باهاشون بری؟

سرش رو بالا آورد و گفت:

-نه... عطیه می‌ره باهاشون.

به لباس هاش اشاره کردم و گفتم:

-پس اینا رو واسه چی جمع می‌کنی؟

-گفتن تا زمان برگشتنشون مرخصم!

با هر دو دست به سرم کوبیدم و گفتم:

-پس کی توی ویلا می‌مونه؟

خندید و با شیطنت نگاهم کرد. نالیدم:

-نه!

به لبخندش وسعت داد و با لحنی شیطون تر از چشم هاش گفت:

-چرا!!

لب گزیدم. خدایا من تنها با رامتین... نمی‌تونم! با لحن ملتمسی خطاب به فرناز گفتم:

-نمی‌شه نری؟

هر دو ابروش رو بالا انداخت و هم زمان گفت:

—نوچ!

—بی انصاف!

—واسه تو که بد نمی شه. مثل اون شب رامتین میاد توی اتاق تو می خوابه. دیگه منم نیستم که مزاحمتون بشم! راستی قضیه ش چی بود؟

با یادآوریش توی خلسه ی شیرینی فرو رفته و لبخند روی لبم وسعت گرفت. بوی عطرش هنوز هم بینمو نوازش می داد و موهای خوش حالتش رو هنوز هم لابه لای انگشت هام حس می کردم. با برخورد دست سنگین فرناز به شونه ام به دنیای واقعی برگشتم. شونه ام رو مالیدم:

—چته وحشی؟

—می گم قضیه ش چی بود؟

بی تفاوت گفتم:

—من چه می دونم؛ اومد گفت من السا رو دوست دارم و این حرفا!

—خب ... چه ربطی به تو داشت؟!

ابرویی بالا انداختم:

—نمی دونم!

در چمدونش رو بست و گفت:

—این قضیه مشکوکه! شنیدی می گن مردها فقط با کسایی درد و دل می کنن که دوستشون دارن؟

پوزخند زدم و گفتم:

—بیخیال فرناز... ولی کاش نمی رفتی!

آهی کشید و گفت:

–نمی‌تونم. دلم خیلی برای مامان و بابام حتی برای اون فراز سگ اخلاق تنگ شده!

سر تکون دادم و گفتم:

–هر طور راحتی. اوضاع احوالشون چطوره؟ خبر داری از شون؟

همین طور که سعی می‌کرد تونیکش رو درست تا بزنه گفت:

–با اون حقوقی که رامتین داد، تونستن اجاره ی عقب افتاده شون رو بدن؛ البته حقوقی که اشرف خانم برام در نظر گرفته بود خیلی کمتر از اون چیزی بود که رامتین داد!

چشمکی زد و گفت:

–بالاخره عشقت به یه دردی خورد!

–بی‌مزه! من رفتم. فقط بدون خدا حافظی نری‌ها!

سر تکون داد:

–باشه.

رامتین:

–مامان خواسته!

لاک روی ناخنش رو با حرص پاک کرد و گفت:

–حالا آشنا می‌شه دیگه!

حوصله ی کل کل نداشتیم. دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و گفتم:

–این مسئله به من مربوط نمی شه! اگه نمی خوامی بری خودت به مامان بگو.

پوفی کشید و سکوت کرد. چقدر این روزها به سکوت و آرامش نیاز داشتم. پالتوش رو از روی مبل برداشت و گفت:

–باشه می رم!

سیگار رو از لب هام جدا کردم و سر تکون دادم. به سمت در رفت:

–من می رم آرایشگاه؛ شب میام خونتون!

چشم هام رو بستم و با شنیدن صدای در اتاق نفس حبس شده ام رو بیرون دادم و با حرص گفتم:

–بری دیگه بر نگردی!

سیگار رو با حرص توی جا سیگاری خاموش کردم.

–اوه باز که دودکش شدی!

با تعجب به بابک که عین درخت چنار روبه روم ایستاده و بهم زل زده بود، نگاه کردم.

–تو کی اومدی؟

–همین الان. در زدم نشنیدی. فکر کردم مردی!

اخمی کردم و گفتم:

–زبونت رو گاز بگیر!

خندید و برگه هایی که توی دستش گرفته بود رو روی میز گذاشت.

–اینم از یه عدد مجوز شیرین!

چشم‌هام رو بستم .

-وای...

چشم‌هام رو باز کردم و گفتم:

-نمی دونی چقدر خوشحالم. چند روز دیگه از شر این دختره ی آویزون راحت می‌شم! می دونی بابک هر چی می‌خوام رابطه‌ام رو با السا ادامه بدم نمی‌تونم!

روی مبل ولو شد و گفت:

-تو نمی‌تونی قلبت رو وادار به دوست داشتن کسی کنی که دوست نداره؛ چون هر لحظه که می‌گذره بازم به تکرار نظرش ادامه می‌ده!

نگاهم روی برگه‌های روی میز ثابت شده بود. با تموم شدن حرفش به نشونه ی "تایید" سر تکون دادم. با سوالی که پرسید نگاهم رو از روی برگه‌های روی میز برداشتم.

-تو که انقدر دوستش داشتی. چند ساله که باهمین چی شد یه دفعه؟

به صندلی تکیه دادم .

-السا اولین دختر توی زندگی من بود. فکر می‌کردم زیبایی، هرچند مصنوعی، ثروت و شهرت تنها معیارهای درست برای ازدواجه! تا این که با بهار آشنا شدم. بهار هم زیبا بود؛ اما نه ثروت داشت و نه شهرت! تحقیرش می‌کردم اما هیچی نمی‌گفت. هیچ وقت بی‌احترامی نمی‌کرد و روی حرفم حرف نمی‌زد. توضیح می‌داد حتی اگه من ازش نمی‌خواستم! کم‌کم معایب السا برام پررنگ تر می‌شد. توی دستش انگشتر می‌دیدم و وقتی ازش می‌پرسیدم این رو کی بهت داده چشم هاش رو می‌دزدید و می‌گفت لاله! همه ی اینا باعث شد که حس علاقه ی من به یه نفرت ابدی تبدیل بشه! الانم تنها خواسته من رها شدن از دست اونه!

با دقت به حرف هام گوش داد و بعد از چند لحظه مکث گفت:

—همه ی اینایی که می گی درسته؛ اما باید چند وقت دیگه هم تحملش کنی!

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد:

—ما نمی تونیم توی شب اول اجرا شرکت رو مطرح کنیم. باید چند اجرا بگذره، توی شهر های مختلف، توی خود تهران. تا بتونیم توجه همه رو جلب کنیم!

درست می گفت اما تحمل آدم هم یه حدی داشت. تحمل من هم از زیر چونه رد کرده بود و تقریبا به نزدیکی چشم هام رسیده بود! خودکاری برداشتم و بهش نگاه کردم و اروم گفتم:

—بازم تحمل می کنم!

بهار:

برای چهارمین بار مسافره های کیش رو صدا زدند. با چشم هایی اشکبار به مامان خیره شدم. دست هاش رو از هم باز کرد و برای سومین بار من رو توی آغوشش گرفت! با صدایی که بغض دو رگه ش کرده بود گفتم:

—مامان مراقب خودت باش. سوغاتی هم یادت نره!

ازش جدا شدم. نگاهی به چشم هاش که نم اشک توشون خودنمایی می کرد انداختم. به اجبار خندیدم و گفتم:

—تو چرا گریه می کنی؟

با دستمال مچاله شده توی دستش چشم هاش رو پاک کرد و گفت:

—دلم نمیاد من برم و تو این جا بمونی!

با لحن اطمینان بخشی گفتم:

—نگران من نباش مامان. من از پس خودم برمیام!

دست اشرف خانم روی شونه ی مامان نشست. خطاب به مامان گفت :

–شمسی خانم از پرواز جا می‌مونیم ها!

صورتش رو به سمت من برگردوند و گفت:

–مراقب خودت باش دخترم. حواست به رامتینم باشه!

چشم‌هام رو یک بار باز و بسته کردم:

–چشم!

برای آخرین بار مامان و اشرف خانم رو بغل کردم .

رفتند. رفتند و من رو تنها گذاشتند. کسی بهم تنه زد و از کنارم گذشت. بهش نگاه کردم؛ السا بود که با عجله به سمت مامان و اشرف خانم می‌رفت. با رفتنش نفس راحتی کشیدم و عقب‌گرد کردم که با رامتین سینه به سینه شدم. با لبخند کجی که روی لبش جا خوش کرده بود، بهم زل زده بود. نگاهم رو به سمت چشم‌های به رنگ شبش سوق دادم. چشم‌هایش برقی داشتند که من رو می‌ترسوند. نگاهم رو پایین‌تر کشیدم. نگاهم روی یقه‌ی پیرهن سفیدش میخکوب شد. روح از تنم جدا شد و چیزی در درونم فرو ریخت. آب دهنم خشک شد و دهنم طعم گس و غیر قابل تحملی گرفت. رژ لب السا روی یقه‌اش حک شده بود. لعنتی! رد نگاهم رو گرفت و یقه‌ی پیراهنش رو از گردنش فاصله داد. به رژ لب حک شده روی پیراهنش لبخندی زد و سرش رو به طرفین تگون داد. یکی از دست‌هایش رو توی جیبش گذاشت و گفت:

–بریم.

رامتین:

بهار رو به عمارت بردم و خودم به خشک‌شویی رفتم. باید هر چه سریع‌تر جای لب‌های منفورث رو از روی یقه‌ی پیراهنم پاک می‌کردم. خودم هم از این حجم نفرتی که از السا پیدا کرده بودم، متعجب بودم. لباس رو به خشک‌شویی

دادم و کتم رو از صندوق عقب ماشین برداشتم و روی زیر پوش مشکیم پوشیدم. به سمت شرکت راندم. پشت چراغ قرمز از یه پسر ده ساله‌ی دستفروش یک شاخه گل خریدم.

ماشین رو داخل پارکینگ شرکت پارک کردم و بدون این که از آسانسور استفاده کنم، پله‌ها رو یکی یکی و با حوصله طی کردم. امروز بعد از چند سال، روز آزادی من بود. در حالی که سوییچ ماشین رو توی دستم تاب می‌دادم، به خانم سمیعی سلام کردم. با شنیدن صدام به سرعت از روی صندلی بلند شد و از تعجب با لکنت گفت:

—س... سلام.

طبیعی بود. شاید اولین یا دومین باری بود که بهش سلام می‌کردم. دست خودم نبود، از سلام کردن خوشم نمی‌اومد. یک راست به سمت اتاق بابک رفتم و بدون در زدن وارد شدم. سرش توی لپ‌تاپش بود که با باز شدن در سیخ سر جاش ایستاد. با دیدنم متعجب گفت:

— تو این جا چی کار می‌کنی؟

خندیدم و در حالی که دست‌هام رو با لودگی توی هوا تاب می‌دادم گفتم:

—رفت...رفت.

بشکن زدم.

—راحت شدم... راحت شدم.

خندید و گفت:

—این حرکات مضحک چیه از خودت نشون میدی؟ خجالت بکش!

روی مبل ولو شدم و گفتم:

–ول کن بابا. بذار یه امروز رو واسه خودم باشم. خسته شدم از بس خشک و اتوکشیده بودم. کتم رو در آوردم و روی میز گذاشتم. چشم‌هایم از فرط تعجب به اندازه‌ی دو تا بشقاب شده بودند. دست‌هام رو به معنی «چیه» توی هوا تاب دادم. همین طور که خیره خیره نگاهم می‌کرد گفت:

–نه، تو دیگه وضعت خیلی خراب شده. فکر کنم اگه السا نباشه، باید تو رو از توی فاضلاب‌های تهران جمع کنیم. نگاهی به خودم انداختم. زیرپوش مشکی و محل کار؟!

خندیدم و گفتم:

–لباسم رو دادم خشک‌شویی.

«آهانی» گفت و دوباره سرش رو با لپ‌تاپش گرم کرد. از روی مبل بلند شدم و پشت سرش ایستادم.

–چی کار می‌کنی؟

–دارم توی پیج اینستاگرام شرکت محل و زمانش رو اعلام می‌کنم.

ابرویی بالا انداختم و به نظراتی که مردم داده بودند نگاه کردم. با دیدن جمله‌ی «فروش پیکان جوانان ۵۶ سفید متالیک» زدم زیر خنده. با افسوس سر تکون دادم و در حالی که هنوز می‌خندیدم گفتم:

–بابک این کامنت رو پاک کن بابا، آبرومون میره.

خندید و پاکش کرد. دستی به چشم‌هام که از خنده اشکی شده بودند، کشیدم و گفتم:

–راستی بابک، باید یه فکری هم راجع به صدا و سیما بکنیم.

سر تکون داد و گفت:

–اون با من. شوهر خاله‌ام برامون ردیفش می‌کنه.

نفس راحتی کشیدم و کتم رو برداشتم:

—من میرم خونه... بهار تنهاست.

چشم‌هایش رو یک بار باز و بسته کرد و گفت:

—به سلامت. خوش بگذره.

چشمکی زدم:

—می‌گذره.

بهار:

عمارت حسابی سوت و کور شده بود. رامتین هم معلوم نبود کجا گذاشته رفته! حالا باید منم باهاشون رفته بودم و خوش می‌گذروندم! هرچند با وجود السا مسافرت برام جهنم می‌شد. مثل روح سرگردون توی عمارت می‌چرخیدم. شیطون روی شونه ی چپم من رو به سمت اتاق رامتین هدایت کرد! مقابل در اتاقش ایستادم؛ نفس عمیقی کشیدم و دستگیره رو لمس کردم. با باز شدن در صدای "جیر جیر" توی راهرو پیچید. دست و پام می‌لرزید. مثل این بود که می‌خوام یه گناه کبیره انجام بدم! لرزون لرزون وارد اتاقش شدم. با وارد شدنم، حجم عظیمی از عطر مخصوصش به سمت ریه ام هجوم آورد! مست و مدهوش درحالی که مثل مسخ شده ها راه می‌رفتم، به سمت میز کارش رفتم.

با دیدن خودکار روی میز لبخند زدم و بدون فوت وقت برش داشتم. با دیدن جمله ی حک شده روی خودکار تمام تنم یخ بست و چشم‌هام ناخودآگاه گشاد شدن!

"چقدر سخته دوستش داشته باشی و نتونی بهش بگی"

با هر دو دست به سرم کوبیدم و از لای دندون های چفت شده‌ام زمزمه کردم:

—وای بدبخت شدم... فرناز می‌کشمت!

داشتم توی ذهنم برای فرناز خط و نشون می‌کشیدم که...

-چیزی می‌خوای؟

"هین" بلندی گفتم و دستم رو روی قلبم گذاشتم. از ترس ناخودآگاه چشم‌هام بسته شده بود و قلبم مثل گنجیشک می‌زد. تخت پایین رفت.

درست کنارم نشست. آروم چشم‌هام رو باز کردم و با دیدن دستش ترسیدم و بی اراده عقب رفتم. دستش رو که تا نزدیکی شالم اومده بود مشت کرد. انقباض عضلات فکش رو به وضوح می‌دیدم. از لای دندون های کلید شده اش غرید:

-اون خودکار رو بذار سر جاش و برو بیرون!

با ترس گفتم:

-من...

پريد توی حرفم و عصبی چشم هاشو بست و فریاد زد:

-برو بیرون بهار

بغض گلوم رو گرفت. مگه چی کار کرده بودم؟ در حالی که زانو هام از وحشت می‌لرزید، از اتاقش بیرون رفتم؛ به اتاقم رفتم و خودم رو روی تخت پرت کردم. دمر خوابیدم و سرم رو توی بالش فرو کردم. دلم می‌خواست بلند بلند گریه کنم؛ اما تکلیف غرورم این وسط چی می‌شد؟ یاشار گفته بود که رامتین از دخترهایی که غرورشون رو می‌شکنن و ضعیفن بدش میاد. پس ترجیح دادم آروم آروم اشک بریزم و هق هقم رو توی بالش خفه کنم! نمی‌دونم چقدر گریه کردم... چند دقیقه.. یا حتی چند ساعت ... فقط می‌دونم انقدر گریه کردم تا پلک هام کم کم سنگین شد و به خواب رفتم!

رامتین:

نباید سرش داد می‌زدم؛ اما خودم رو می‌شناختم اگر یک دقیقه ی دیگه توی اتاقم می‌موند، کنترلم رو از دست می‌دادم. می‌زدم زیر همه چی و تا جون داشتم صورت دلنشینی رو غرق بو*سه می‌کردم! عمارت خیلی سوت و کور بود. کاش حداقل فرناز می‌موند تا با هم کل کل کنیم!

صندلی رو از زیر پام می‌کشید و من از شدت عصبانیت دست هام رو دور گلوش حلقه می‌کردم؛ بهار می‌اومد و التماس می‌کرد و من تاب نمی‌آوردم! سعی کردم افکارم رو پس بزنم و به فکر راه چاره ای برای درمان بی‌حوصلگیم باشم! همه‌ی عمارت رو دنبال بهار گشتم و مطمئن شدم که توی اتاقشه. شاخه گلی رو که خریده بودم برداشتم و مقابل در اتاقش ایستادم. از خاموشی چراغ اتاقش تعجب کردم. بهار هیچ وقت این قدر زود نمی‌خوابید. با این که تقریباً السا بیشتر شب‌ها رو کنارم می‌موند؛ اما باز هم از یاد بهار غافل نشدم. حاضرم قسم بخورم که تمام اون لحظه‌ها به این فکر می‌کردم که الان بهار داره چی کار می‌کنه؟ به چی فکر می‌کنه؟

بوفی کشیدم و دستگیره رو بی‌سر و صدا پایین کشیدم. اتاق خیلی تاریک بود. چند بار پلک زدم تا دیدم واضح بشه. با دیدن بهار که روی تخت خوابیده بود، چند قدم به جلو برداشتم. پاهاش رو توی شکمش جمع کرده بود و مچاله‌شده خوابیده بود. موهای طلایی و لختش رو مرتب روی شونه‌اش ریخته بود.

در یک قدمی تخت ایستادم. گل رو روی عسلی کنار تختش گذاشتم و زانو زدم. به چهره‌ی دلنشینی خیره شدم. چشم‌هام به تاریکی عادت کرده بود و نوری که از راهرو وارد اتاق می‌شد، دیدنش رو برام راحت‌تر کرده بود. تک تک اجزای صورتش رو از نظر گذروندم. طره‌ای از موهایش رو که روی پیشونیش ریخته بود، کنار زدم. لب‌هام رو آروم به گونه‌اش نزدیک کردم؛ اما درست توی یک میلی‌متریش ایستادم؛ پشیمون شدم و عقب کشیدم. با خودم فکر کردم اگر بیدار بود و چنین چیزی رو می‌دید چه عکس‌العملی نشون می‌داد؟ ناخودآگاه گونه‌ی راستم داغ شد. جای سیلی احتمالی بهار بعد از عملی که قصد انجامش رو داشتم بود. نفسم رو آه مانند بیرون دادم و از اتاقش بیرون رفتم.

بهار:

با صدای گیتار از خواب پریدم. روشنی هوا نشون می‌داد که صبح شده. به پهلوی راست چرخیدم که با دیدن یه شاخه گل رز خواب از سرم پرید. بی‌هوا نشستم و گل رو مثل یه شی قیمتی از روی میز برداشتم. به مغزم فشار آوردم. این گل این جا چی کار می‌کنه؟

با یادآوری دیشب و صدای بلند رامتین به خودم لرزیدم. حتما بابت معذرت‌خواهی این گل رو خریده بود؛ ولی چرا باید براش مهم باشه؟ رامتین که همیشه سر من داد می‌زد و اصلا هم حالش براش مهم نبود. گل رو به بینیم نزدیک کردم و با تمام وجودم عطر خوبش رو استشمام کردم. لبم رو زیر دندون کشیدم و با ذوقی آشکار به گلبرگ‌های قشنگش خیره شدم. این بهترین هدیه‌ای بود که تا حالا گرفته بودم. البته هیچ وقت عطری رو که یاشار برام خرید، فراموش نمی‌کنم. گل رو با احتیاط روی میز گذاشتم و از روی تخت بلند شدم؛ موهام رو شونه کردم و با کش محکم بستم. لباس هام رو با یه بلوز آستین بلند بنفش و شلوارک‌تان مشکی عوض کردم و بعد از رفتن به دستشویی و شستن دست و صورتم، از پله‌ها پایین رفتم. با دیدن رامتین که روی مبلی پشت به من نشسته بود و گیتار می‌زد، دلم ضعف رفت. به خاطر دادن اون گل، قضیه‌ی دیشب رو فراموش کردم و جلوتر رفتم.

—صبح به خیر.

دستش رو از روی سیم‌های گیتار برداشت و به سمتم برگشت. با دیدن سر و وضعم یه تای ابروش رو بالا داد و گفت:

—صبح به خیر.

نگاهش معذبم کرده بود و کم کم عرق داشت از ناحیه‌ی پیشونیم سرازیر می‌شد که نگاهش رو برداشت و گفت:

—میشه یه صبحانه به ما بدی؟ دل ضعه گرفتم از دیشب.

لبخندی زدم و بعد از گفتن «حتما» به آشپزخونه رفتم. چون حوصله‌ی انتقال وسایل رو به سالن غذا خوری نداشتم، وسایل رو همون جا روی میز آشپزخونه چیدم. حالا وقتش رسیده بود که رامتین رو صدا بزنم؛ اما نمی‌دونستم چی بگم؛ آقا، آقا رامتین، رامتین، رامتین جان!

وسوسه‌ی گفتن گزینه آخر بدجور به دلم افتاده بود؛ اما پا روی دلم گذاشتم و از توی آشپزخونه صداش زدم:

–آقا رامتین؟

از توی سالن جواب داد :

–جانم؟

شوکه شده ،روی نزدیک ترین صندلی نشستم و چند بار نفس عمیق کشیدم و برای زیادی تابلو نشدنم سریع گفتم:

–بفرمایید صبحونه حاضره!

طولی نکشید که صدای قدم هاش که لحظه به لحظه نزدیک تر می شد توی فضا پیچید. دستی به گونه های ملتهبم کشیدم و از روی صندلی بلند شدم؛ به کابینت تکیه دادم و سرم رو پایین انداختم. بوی عطر مست کننده ش توی آشپزخونه پیچید. سرم رو بالا نیاوردم.

–به به بهار خانم چه کرده!

صدای ساییده شدن صندلی روی سرامیک خبر از نشستنش می داد. زیر چشمی نگاهش کردم. چاقویی برداشت و تکه ای از پنیر رو روی نون مالید و گفت:

–پس چرا نمیایی؟

با صدای آرومی گفتم :

–من بعدا می خورم!

جدی گفت :

–یه بار بهت گفتم دوباره هم می گم از تنها غذا خوردن خوشم نمیاد. اگه قرار بود تنها غذا بخورم قبل از این که بیدار بشی من صبحونه ام رو خورده بودم!

آب دهنم رو قورت دادم. منتظر مونده بود؟ منتظر من؟ از روی صندلی بلند شد؛ بازوم رو گرفت و من رو با خودش کنار میز برد. صندلی رو برام عقب کشید. حیرت زده روی صندلی که دقیقا کنارش بود نشستیم! خودش هم روی صندلیش، تقریبا چسبیده به من نشست.

انقدر نزدیک هم بودیم که وقتی می خواست چیزی برداره بازوش به بازوم برخورد می کرد! اعتراف می کنم که اون روز نفس گیر ترین روز زندگی من بود!

–بخور دیگه!

با صدایش به خودم اومدم و تازه متوجه شدم که خیلی وقته توی فکرم و به وسایل روی میز خیره شدم! با دیدن لقمه ای که جلوم قرار گرفت چشمام به اندازه ی دو تا بشقاب شد! لقمه رو به شونه ی "بگیر دیگه" جلوم تکون داد. با ناباوری لقمه رو از دستش گرفتم و گاز کوچیکی ازش زدم. پنیرش خوشمزه ترین پنیری بود که تا حالا توی عمرم خورده بودم! شاید مزه ی نونش بود و شاید هم...!

بعد از صبحانه وسایل رو از روی میز جمع کردم و به سالن رفتم. رامتین با دیدنم از روی مبل بلند شد و به طرفم اومد: من می خوام برم شرکت. واسه ناهار بر می گردم بریم رستوران

سرم رو کج کردم و گفتم:

–منم پیام؟

بدون هیچ مکثی گفت:

–اگه دوست داری مشکلی نیست!

لبخندی به پهنای صورت زدم و گفتم:

–پس من می رم حاضر شم!

سر تکون داد:

–منتظرم!

با دو خودم رو به اتاق رسوندم و لباس هام رو عوض کردم. هم زمان باهم از اتاق هامون خارج شدیم. کت و شلوار خوش دوخت قهوه ای تیره ای پوشیده بود که خیلی بهش می اومد. کروات باریک قهوه ای روی پیرهن کرمیش خودنمایی می کرد! همین طور که من بهش خیره شده بودم و از سر تا پاشو آنالیز می کردم، اونم بهم خیره شده بود و با یه برق عجیب توی چشم های مشکیش از سر تا پام رو آنالیز می کرد! مصلحتی صدام رو صاف کردم و گفتم:

–دیرتون نشه!

به خودش اومد لبخندی زد و جلوتر به راه افتاد! به محض رسیدن به در ورودی، ایستاد و کنار رفت تا اول من برم! با این که دوست نداشتم جلوترش برم؛ اما وقت رو تلف نکردم و از در بیرون رفتم. برف نم نم می بارید. دست هام رو به هم مالیدم:

–وای چقدر سرده!

نگاهی بهم انداخت و گفت:

–الان می ریم توی ماشین برات بخاری می زنم.

لبخند زدم. توی دلم عروسی برپا بود و من عاشق این رامتین انعطاف پذیر بودم! به ماشین که رسیدیم، روی صندلی شاگرد نشستیم و توی خودم مچاله شدم. امروز بدجوری سرد بود و دندون هام از سرما به هم می خورد. با روشن شدن بخاری گرمای مطبوعی ماشین رو پر کرد.

نگاهی به رامتین انداختم. حواسش به جلوش بود؛ اما حس می کردم من رو می بینه! گرمای بخاری جوری بود که حس خوابالودگی رو تحریک می کرد! پلک هام رو به زور باز نگه داشته بودم که با روشن شدن پخش و پیچیدن آهنگ بی کلام توی ماشین این حس بیشتر و بیشتر شد و ناخودآگاه خوابم برد!

– بهار.... بهار.... عزیزم...

دیدم تار بود. چند بار پلک زدم. من توی بهشت بودم؟ این صدای خوش، این کلمه ی زیبای "عزیزم" از زبون یه حوری بهشتی بود یا رامتین زمینی؟ هنوز گیج و منگ بودم. به اطرافم نگاه کردم. فضای بهشت که شبیه ماشین نیست! سرم رو از روی صندلی برداشتم. گردنم درد گرفته بود. با دست کمی ماساژش دادم که چشمم به رامتین افتاد. به در تکیه داده بود و تمام حرکاتم رو زیر نظر داشت. وقتی دید نگاهش می‌کنم، خندید و گفت:

—فکر نمی‌کردم انقدر خوابالو باشی!

دستش رو به سمتم دراز کرد. نگاهی به دست کشیده شده ش انداختم. تردید داشتم. رامتین نامحرم بود و از همه بدتر نامزد داشت و این کار یه خ— یانت محسوب می‌شد! وقتی دید هیچ کاری نمی‌کنم، خودش بازوم رو از روی لباس گرفت و با ملایمت و البته مقدار خیلی کمی خشونت و حرص، از توی ماشین کشیدم بیرون! با این کارش نفس توی سینه ی من حبس شد و قلبم به "تاپ...تاپ" افتاد! دزدگیر ماشینش رو زد و من رو با خودش به ساختمون شرکت برد. سمیه با دیدنم لبخند پهنی زد و با شوق بغلم کرد.

—به به بهار جون از اینورا... راه گم کردی!

لبخندی زدم و گفتم:

—ببخشید دیگه... درگیر درس هامم

گونه‌ام رو بوسید.

—هر موقع وقت کردی یه سری به ما بزن!

چشم‌هام رو با اطمینان یک بار باز و بسته کردم:

—چشم!

صدای رامتین رو بی حوصله و کسل کنار گوشم شنیدم:

—تموم نشد تعارفاتون؟

توی دلم قربون صدقه ش رفتم؛ اما از بیرون لب پایینم رو به دندون گرفتم و سکوت کردم! سمیه هم طوری ضدحال خورده بود که لبخند روی لبش ماسید! همین طور که به سمیه نگاه می کردم، رامتین بازوم رو گرفت و دنبال خودش توی اتاق برد! امروز گیر داده بود به بازوی بیچاره‌ی من! اصلاً درک نمی کرد دل من طاقت این همه نزدیکی رو نداره! یعنی واقعا صدای قلبم رو که دیوانه وار خودش رو به در و دیوارهای سینه‌ام می کوبید، نمی شنید؟ روی مبل نشستیم. رامتین هم به سمت صندلی گردانش رفت. ساکت و آروم نشسته بودم و بهش نگاه می کردم. لپ تاپش رو روشن کرد و مشغول کارش شد. حوصله ام سر رفته بود. دلم می خواست باهاش حرف بزنم؛ اما می ترسیدم مزاحم کارش بشم! نمی دونم چرا نمی داشت با سمیه تنها باشم! شاید می ترسید سمیه اطلاعاتی که مربوط به خودش و السا می شد رو در اختیارم بذاره!

—حوصله ات سر رفته؟

چون توی افکارم غرق بودم درست نشنیدم و بلافاصله گفتم:

—چی؟

لبخندی زد که چال گونه‌اش مشخص شد! از روی صندلی بلند شد و کنارم روی مبل نشست. لپ تاپش رو روی میز گذاشت و گفت:

—این رو ببین.

یه عکس بود. از همون باغی که قرار بود توش اجرا داشته باشن. همون باغی که رامتین و السا با بی رحمی تمام من رو تحقیر کردن!

سرم رو به شدت به طرفین تکون دادم تا شاید افکار منفی از ذهنم بیرون برن. رامتین بی توجه به من، همون طور که به مانیتور خیره بود گفت:

—مدل ها از این جا وارد میشن و مردم این جا قرار دارن.

همین طور که صحبت می کرد با انگشت محلشون رو نشون می داد. خودم رو کشیدم جلو و به قسمتی از باغ اشاره کردم:

—به نظر من از این جا بیان بهتره!

دستم رو روی قسمت دیگه ای از محوطه باغ گذاشتم و گفتم:

—این جا رو میز و صندلی بچینین تا مردم با مدل ها بهتر بتونن ارتباط برقرار کنن.

همین طور که من حرف می‌زدم رامتین با رضایت سر تکون می‌داد! با تحسین نگاهم کرد و گفت:

—با این که السا خیلی وقته توی این کاره؛ اما تو خیلی بهتر از اونی!

اصلا دلم نمی‌خواست با فکر کردن به السا روزم رو خراب کنم! اما همین که گفت من بهتر از اونم برام یه دنیا ارزش داشت! از کنارم بلند شد و به سمت تلفن رفت:

—مش قاسم دو تا قهوه بیار لطفا!

وای بازم قهوه؛ با اون مزه ی تلخ و نچسبش! طولی نکشید که مش قاسم با دو فنجان قهوه وارد شد. یه فنجان قهوه برای من و یه فنجان قهوه برای رامتین گذاشت و سر به زیر رفت! به محض رفتنش بابک وارد اتاق شد؛ با دیدنم جا خورد! اما سریع موضعش رو حفظ کرد و با خوش رویی گفت:

—به به بهار خانم... خیلی خوش اومدین!

لبخندی زدم و جواب دادم:

—مرسی آقا بابک. خوبین؟

تشکر کرد و گفت:

—من خوبم ولی انگار یکی دیگه بهتره!

به دنبال این حرف، قهوه توی گلوئی رامتین پرید و شروع به سرفه کرد. با نگرانی و دستپاچگی پاشدم و به طرفش رفتم. با دست های ظریفم به کمرش می کوبیدم و التماس می کردم که نفس عمیق بکشه. حالم دست خوردم نبود. بعد از مدتی در حالی که سعی می کرد ته مایه های سرفه شو مهار کنه گفت:

—خوبم دختر. چته؟

با شنیدن صدایش بی هوا سرم رو از پشت روی شونه اش گذاشتم و در حالی که نفس نفس می زدم، گفتم:

—خداوشکر ... خوب شدین؟

مج دستم رو گرفت و من رو به سمت خودش کشوند. با مهربونی گفت:

—خوبم. ولی تو اصلا خوب نیستی! می خوای ببرمت دکتر؟ رنگت زرد شده!

لبخند نصف و نیمه ای زدم و گفتم:

—نه ممنون خوبم. فقط یکم هول شدم!

بابک که شاهد تمام اتفاقات بود و از لحظه ی ورودش از جاش جم نخورده بود گفت:

—ام ... من دیگه باید برم. اومدم به رامتین بگم دارم میرم؛ البته اگه اجازه بدن!

رامتین چشمکی زد و گفت:

—باشه برو. حواست به خواهر ما باشه ها!

بابک خجالت زده و با گونه های گل انداخته "چشمی" گفت و از مهلکه فرار کرد! من موندم و یه دنیا سوال. منظور بابک از این که گفت رامتین بهتره چی بود؟ منظور رامتین از حواست به خواهر ما باشه چی بود؟ یعنی قضیه بابک و آرشین رو می دونه؟ نمی تونستم ریسک کنم و ازش بپرسم. شاید بهم یه دستی می زد و من ناخواسته راز آرشین رو برملا می کردم! روی مبل نشستیم و به چند دقیقه پیش فکر کردم.

سرم که روی شونه‌اش بود، بوی عطرش شاید تنها چیزی بود که توی اون لحظه سعی داشت من رو آروم کنه! همین طور که فکر می‌کردم با انزجار به مایع قهوه ای تیره خیره شده بودم گفت:

—چرا نمی خوری؟ سرد می‌شه ها!

از فکر بیرون اومدم و نگاهم رو از محتویات فنجان گرفتم و با خجالت گفتم:

—دوست ندارم!

هر دو تا ابروش رو بالا انداخت:

—پس چرا اون روز که رفتیم کافی شاپ خوردی؟

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم که پرسید:

—شکلات که دوست داری؟

به نشانه ی " تایید " سر تکون دادم. دوباره تلفن رو برداشت:

—مش قاسم بی زحمت یه فنجان شکلات داغ بیار

به روش لبخند زدم و زیر لب تشکر کردم. با اومدن مش قاسم در حالی که نگاهم روی کلاه بافتنی روی سرش بود گفتم:

—ممنون... ببخشید توی زحمت افتادین!

مش قاسم دستی به سیبیل های از بناگوش در رفته اش کشید و گفت:

—خواهش می‌کنم دخترم؛ وظیفه بود!

روش رو به سمت رامتین برگردوند و گفت:

—با اجازه!

رامتین برایش سر تکون داد و مش قاسم از اتاق خارج شد. شکلات رو مزه مزه کردم؛ از مزه ش خوشم اومد!
با صدای زنگ گوشی رامتین، نگاهم رو از روی میز برداشتم و به سمت رامتین سوق دادم.

رامتین:

با دیدن اسمش ناخودآگاه اخم کردم. اول می خواستم جواب ندم؛ اما یه ندایی توی قلبم من رو وادار به جواب دادن کرد!
تماس رو برقرار کردم؛ اما سکوت کردم تا اول اون حرف بزنه. دروغ چرا دلم برایش تنگ شده بود!

-الو داداش.... رامتین نیستی؟ صدام رو داری؟

پوفی کشیدم و گفتم:

-سلام!

-سلام به روی ماهت. نباید یه خبری از داداشت بگیری بی معرفت؟

هه. من باید از اون خبر می گرفتم؟ مگر اون نبود که قید همه چیز رو زد و من رو با یه شرکت درندش تنها ول کرد و رفت؟
ترجیح دادم راجع به این مسئله حرفی نزنم؛ فقط با لحنی سرما زده گفتم:

- خوبی؟

صدای شاد و شنگولش توی گوشی پیچید:

-خوبم داداش! صدای تو رو شنیدم بهترم شدم.

کسی به انگلیسی صحبت کرد و به دنبالش رایان سریع گفت:

-من باید برم... زنگ زدم خبر بدم دارم برمی گردم ایران و اگه شرایط خوب بود می مونم!

با ناباوری زمزمه کردم:

— برای همیشه؟

با اطمینان خاصی که توی لحنش مشهود بود گفت:

— برای همیشه!

نگاهی به بهار انداختم. با کنجکاوی نگاهش بین چشم‌ها و لب‌ها در گردش بود. خدا حافظی کردم و لبه‌ی گوشه‌ی رو روی لب‌ها گذاشتم.

منتظر بودم تا بپرسد؛ اما نپرسید! من شیفته‌ی همین اخلاق‌هاش بودم. با این که از کنجکاوی به مرز جنون رسیده بود، اما باز هم به خودش اجازه نمی‌داد توی کارها دخالت کند! به صندلیم تکیه دادم و کارهایش رو زیر نظر گرفتم. باز هم به جون ناخن‌هاش افتاده بود! نفسی تازه کردم و گفتم:

— رایان بود. داداشم!

سرش رو طوری بالا آورد که صدای "تیریک... تیریک" گردش رو شنیدم! با لکنت گفتم:

— م... مگه شما... برادر ... دارین؟

اخم‌ها رو توی هم کشیدم و گفتم:

— بعد از مرگ بابا از ایران رفت. از من چند سالی بزرگ‌تره و قبلاً هم با بابا توی همین شرکت کار می‌کرد... بعد از مرگ بابا من رو تنها گذاشت و گفت شرکت و خونه و همه‌ی ارث و میراث واسه تو. هر چی بهش گفتم رایان داداش بمون... من بی تجربه‌م... خامم...

رفت.

عصبی مشتم رو روی میز کوبیدم و فریاد زدم:

—من رو توی بدترین شرایط تنها گذاشت و الان می گه می خواد برگرده.

از عصبانیت نفس نفس می زدم. خاطرات روزهای سخت توی ذهنم رژه می رفت... لعنت به التماس... لعنت به من که بهش التماس کردم.

تلفن رو از روی میز پرت کردم:

—لعنت به من!

نگاهم به بهار افتاد که گوشه ی مبل کز کرده بود و توی خودش مچاله شده بود. بهارم ترسیده بود. عرق روی پیشونیم رو پاک کردم و به سمتش رفتم و درحالی که سعی می کردم لحنم آروم باشه گفتم :

—یه لحظه کنترلم رو از دست دادم... ترسیدی؟

نگاهم نمی کرد. چونه اش رو با دست بالا آوردم:

—بیینمت!

چشم هاش رو توی چشم هام دوخت. با دیدن نم اشک توی چشم هاش ناخودآگاه ابرو هام بالا رفت! با تعجب پرسیدم:

—داری گریه می کنی؟

با بغض سر تکون داد. نگاهم توی چشم ها و صورتش در گردش بود.

—آخه واسه چی؟

چشم هاشو دزدید و مشغول ور رفتن با ناخنش شد. بلد نبودم آرومش کنم. سخت ترین کار توی این موقعیت آروم کردن بهار بود چون خودم اصلا آروم نبودم؛ اصلا! نگاهی به ساعت انداختم؛ وقت ناهار شده بود! شاید تنها راه پرت کردن حواس بهار همین بود! از روی مبل بلند شدم و کتم رو از روی چوب لباسی برداشتم. خطاب به بهار گفتم :

—پاشو بریم ناهار بخوریم.

دستی روی چشم هاش کشید و از روی مبل بلند شد. به سمت در به راه افتادم و بهار هم به تبعیت از من به سمت در اومد. اجازه دادم اول بهار خارج بشه و بعد از اون خودم خارج شدم!

بهار:

هنوز بدنم از ترس می لرزید. تمام مدتی که داشت فریاد می زد من چشم هام رو بسته بودم و گوشه ی مبل کز کرده بودم. حاضرم قسم بخورم که صورتش از عصبانیت کبود شده بود. می ترسیدم خدایی نکرده سکنه کنه؛ اون وقت من چی کار می کردم؟! زودتر از رامتین سوار ماشین شدم. رامتین جلوی ماشین ایستاد و سیگاری روشن کرد. پوفی کشیدم و به دودی که با بی رحمی وارد ریه هاش می شد خیره شدم.

وقتی فهمیدم برادر داره شوکه شدم! تا حالا هیچ وقت اسمش رو نشنیده بودم و یه جورایی کنجکاو بودم ببینمش. یعنی شبیه رامتین بود یا مثل من و آیین چهره هاشون هیچ شباهتی به هم نداشت؟! در ماشین باز شد. با ورود رامتین بوی تند سیگار توی ماشین پیچید که با انزجار روم رو برگردوندم و از پنجره به بیرون خیره شدم. با این کارم پوفی کشید و پنجره ها رو پایین کشید! بعد از صرف ناهار به عمارت برگشتیم.

می خواستم یه ذره درس بخونم؛ اما انقدر خوابم می اومد که ترجیح دادم اول یکم استراحت کنم و بعد بیوفتم به جون درس ها! قبل از رفتن به اتاقم از رامتین پرسیدم کاری با من داره یا نه که گفت کاری ندارم. روی تخت دراز کشیدم و چشم هام رو بستم. طولی نکشید که پلک هام سنگین شد و خواب همه ی وجودم رو دربر گرفت!

از خواب که بیدار شدم، شب شده و همه جا تاریک بود. از اتاق بیرون اومدم و کلید مهتابی توی راهرو رو زدم؛ اما روشن نشد. چند بار بالا و پایینش کردم؛ اما بی فایده بود. با دیدن سایه ی یه مرد توی راهرو برای یه لحظه ترسیدم؛ اما وقتی جلوتر اومد و مطمئن شدم که رامتینه خیالم تا حدودی راحت شد. هر لحظه بهم نزدیک تر می شد، تلو تلو می خورد و چند بار نزدیک بود بیوفته! به گلدونی که توی راهرو بود برخورد کرد که گلدون روی زمین افتاد و هزار تیکه شد. سراسیمه از

درگاه اتاق فاصله گرفتم و به سمتش پا تند کردم. زیر بازوی چپش رو گرفتم که نگاه نه چندان دوستانه ای به سمتم پرتاب کرد وبا صدای بم و گرفته ش گفت:

-تو دیگه کی هستی؟ چی می‌خوای از جونم؟

برای یک لحظه ترس به همه ی وجودم چیره شد.اون که چیزی نمی فهمید و توی حال خودش نبود اگه بلایی سرم می‌آورد چی؟ مثل مسخ شده ها یا کسایی که توی خواب راه میرن راه می‌رفت و من هم به اجبار باهاش هم قدم شده بودم.وارد اتاقش شد.کمک کردم تا روی تخت بشینه. سفیدی چشم هاش قرمز شده بود و این مسئله به ترسم دامن می‌زد!با صدای دو رگه شده ای گفت :

-بهار؟ تویی؟!

با صدایی که از ترس می‌لرزید جواب دادم :

-آره ...

چشم هاش رو مالید و گفت :

-من رو می‌بری زیر آب سرد؟

با گیجی نگاهش کردم که دستش رو بلند کرد و به طرفم گرفت. با تردید دستش رو گرفتم و کمک کردم تا بلند بشه. خیلی سنگین بود و توی راه رفتن تعادل نداشت. تا در حمام باهاش رفتم. نگاهی به من انداخت و نگاهی به حمام! بی هوا دستم رو کشید و گفت :

-آب رو باز کن!

آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم و به سمت دوش رفتم. تمام مدت حواسم بهش بود که یه وقت در حمام رو نبندد! با باز شدن دوش تلو تلو خوران جلو اومد و با همون لباس ها زیر آب ایستاد. من کنار رفته بودم تا خیس نشم؛ اما گاهی چند قطره بهم می‌پاشید و از سردی آب یخ

می زدم! نمی دونم رامتین چطور زیر اون آب سرد دوام می آورد؟! سرش رو بالا گرفته بود و چشم هاشو بسته بود و آب از موهایش به روی شونه هاش می ریخت. بدون هیچ تغییری توی حالت ایستادنش؛ با همون چشم های بسته گفت:

—ببندش

آب رو بستم که با همون لباس های خیس به اتاقش رفت و روی تخت دراز کشید و مچ دستش رو روی پیشونیش گذاشت. با نگرانی گفتم :

— این طوری سرما می خورین. خواهش می کنم لباس هاتون رو عوض کنید!

کلافه گفتم :

—اه ولم کن... به تو ربطی نداره.

با لب های برچیده بهش نگاه کردم. خاک تو سر من که تو فکر اینم! دلم راضی نشد که تنه اش بذارم. بی سر و صدا روی صندلی میزش نشستیم. تا وقتی که صدای نفس های منظمش رو نشنیدم از اتاقش بیرون نرفتم!

رامتین:

با حس سردرد وحشتناکی چشم هام رو باز کردم. سردم بود و دندون هام از سرما به هم می خورد. هوا هنوز تاریک بود. دستی به لباس هام کشیدم که از خیسیشون حالم به هم خورد. به سختی از روی تخت بلند شدم و به سمت کمد لباس هام رفتم. بلوز و شلوار بیرون کشیدم و پوشیدم. فندکم رو از روی میز برداشتم و سیگاری روشن کردم.

پک زدم...

امشب زیاده روی کرده بودم. من که می دونستم با بهار تنهام نباید غلط های زیادی می کردم.

پک زدم....

باهاش بد حرف زدم دست خودم نبود.

پک سوم...

رایان... لعنتی کاش نمی اومد. از همون روزی که چشمش رو روی چشم های ملتمسم بست فراموشش کردم.

پک چهارم...

با اومدنش زندگی من به هم می ریزه.

سیگار رو توی جاسیگاری له کردم و از روی تخت بلند شدم؛ چراغ رو روشن کردم و از توی کمد آلبوم عکس هام رو بیرون کشیدم.

پشت میزم نشستیم و شروع کردم به دیدن عکس هام. با دیدن رایان اخم هام جمع شد. همیشه از من جلوتر بود. همیشه خوشتیپ تر و جذاب تر بود و همیشه از من خوش اخلاق تر بود! همه دوستش داشتن. حالا بازم می خواد برگرده و از من برتر باشه. دست هام رو مشت کردم؛ انقدر محکم که صدای "تیریک تیریک" استخون هام رو شنیدم. سرم رو روی آلبوم گذاشتم و انقدر بی حرکت موندم تا خواب همه ی وجودم رو در بر گرفت!

نگاهی به اطراف انداختم. جنگل زیبا و سرسبزی بود. بهار رو به روم ایستاده بود و لباس دامن دار آبی رنگی پوشیده بود. باد به دامنش می خورد و موج قشنگی ایجاد می کرد. موهای لخت و طلایش در جهت باد توی هوا می رقصیدند.

لبخندی زدم و جلو رفتم؛ دستم رو پیش بردم تا بازوش رو بگیرم که با برخورد صاعقه به درخت های جنگل همه جا تاریک شد و سیاهی همه جا رو فرا گرفت. مردی از لا به لای درخت ها پیدا شد. باد شدیدی وزید و چشم هام خود به خود بسته شد. به سختی چشم هام رو باز کردم. اون مرد... خودش بود... رایان! جلو اومد و بازوی بهار رو گرفت و با خودش به تاریکی برد. فریاد زدم اما صدایی از حنجره م خارج نشد! با "هین" بلندی از خواب پریدم. روی پیشونیم عرق سردی نشست. همین طور که نفس نفس می زدم نگاهی به اطرافم انداختم.

با دیدن آلبوم فریاد زدم:

-لعنتی!

صدای برخورد آلبوم با زمین توی فریادم گم شد. دیوونه شده بودم. صندلی رو روی زمین واژگون کردم. دندون هام از خشم روی هم چفت شده بود. میز رو بلند کردم و بالا بردم تا روی زمین بکوبمش که با شنیدن صدای بهار دست هام توی همون حالت خشک شد.

-آقا رامتین تو رو خدا... این کار رو نکنید.

نگاهی روی موهای لـخت طلاییش که آشفته شده بودن انداختم. لباس تنگ و بدن نمایی پوشیده بود و اندامش رو سخاوتمندانه در معرض دیده‌ام گذاشته بود. چند بار نگاهش کردم؛ از بالا تا پایین! با دیدن چشم های متعجبش به خودم اومدم؛ اخم هام رو توی هم کشیدم و با صدای دو رگه شده از خشمم گفتم:

-این چه وضعیه؟

نگاهی که به خودش انداخت؛ جیغی کشید و شتاب زده از اتاق بیرون رفت. هم عصبانی بودم، هم خنده ام گرفته بود! در آخر با یه پوزخند میز رو سر جاش گذاشتم. دستی شانه وار توی موهام کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

بهار:

به اتاقم که رسیدم با هر دو دست توی سرم کوبیدم. آخه اینم لباس بود من پوشیدم؟! با حرص لباس هام رو عوض کردم. حین لباس پوشیدن هم یاد نگاه سوزاننده ش می افتادم که چطور با بی رحمی تمام، بدنم رو دید زد! از توی آینه نگاهی به خودم انداختم. شاید این زشت ترین لباس توی کمد بود! بیشتر شبیه گداها شده بودم تا خدمتکارها! همین طور که مشغول دید زدن خودم بودم گوشیم زنگ خورد. نگاهم رو از آینه به سمت گوشیم سوق دادم. با دیدن اسم "آرشین" بدون معطلی تماس رو وصل کردم و با صدای جیغش گوشی رو از گوشم فاصله دادم:

—بهار

وقتی مطمئن شدم سکوت کرده آروم گوشی رو به گوشم نزدیک کردم:

—جانم؟

—میایی بریم بیرون؟ راستی سلام!

لبخندی زدم و جواب دادم:

—سلام... البته ... اگه رامتین اجازه بده!

حرفم رو قطع کرد و گفت:

—رامتین رو ول کن بابا اصلا عددی نیست!

لب هام رو روی هم فشردم . فکر خوبی بود و با اون اتفاق ترجیح دادم زیاد دور و بر رامتین نباشم! پس جواب دادم:

—باشه

صدای متعجبش توی گوشی پیچید:

—چه عجب سریع قبول کردی!

برای عوض کردن بحث گفتم:

—آرشین ،رامتین راجع به رابطه ی تو و بابک چیزی می دونه ؟

متعجب پرسید:

—چطور؟

—آخه یه جواری با بابک حرف زد من شک کردم.

آروم گفت:

–نمی دونم!

چند لحظه فقط صدای نفس هاش شنیده می شد. با نگرانی گفتم :

–آرشین خوبی؟

–اوهوم... حاضر شو الان میام دنبالت.بای!

بدون اینکه منتظر بمونه جوابش رو بدم، قطع کرد! گوشی رو روی تخت گذاشتم و به سمت کمد رفتم. یه مانتوی بادمجونی رنگ انتخاب کردم و همراه شلوار و شال مشکی پوشیدم. طولی نکشید که رامتین صدام زد:

–بهار... بیا آرشین اومده!

از اتاق بیرون اومدم و از پله ها پایین رفتم. آرشین و رامتین پایین پله ها مشغول احوالپرسی بودند. آرشین با دیدنم لبخندی زد و گفت :

–سلام بهاری

توی آغوشم گرفتمش و گونه اش رو بوسیدم:

–سلام عزیزم

نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

–فرناز نیست؟

–نه رفته مرخصی!

آرشین نگاه معناداری به رامتین انداخت و گفت :

– که اینطور!

رامتین که تا حالا ساکت بود و بهم زل زده بود رو به من گفت:

– جایی می‌ری؟

– با اجازه تون!

یکی از دست‌هایش رو توی جیبش گذاشت و با لحن مغروری گفت:

– کسی از من اجازه نگرفته!

سرم رو پایین انداختم و با انگشت‌های دستم ور رفتم که با شنیدن صدای آرشین سرم رو بالا آوردم:

– یه ساعته... تو هم که می‌خوای بری شرکت. بهار تنها می‌مونه!

رامتین بعد از چند لحظه فکر کردن اخم کرد و با لحنی جدی در حالی که انگشت سبابه‌اش رو به نشونه‌ی تهدید جلوی صورت آرشین گرفته بود گفت:

– اگه بفهمم یاشار هم باهاتون بوده آرشین؛ وای به حالت!

آرشین چشمکی زد و گفت:

– خیالت تخت!

دستش رو به پیشونیش زد و با لحن لاتی گفت:

– عزت زیاده!

و دستم رو با تمام قدرتش کشید و از عمارت بیرون برد! همین طور که لبخند شیطونی روی لب‌هایش بود گفت:

– خوش به حالته‌ها!

خودم رو زدم به اون راه.

-چی؟

لبخند کجی زد و با لحن کشداری گفت:

-حالا!

سوار فراری یاشار شدیم.

-آرشین، پس خودش کجاست؟

فرمون رو پیچوند:

-کی؟ یاشار؟

بدون این که منتظر جواب باشه ادامه داد :

-از دست رامتین گذاشتمش توی پارک

خندیدم و سری از روی تاسف تکون دادم. راهنما زد و جلوی پارک نگه داشت.

به یاشار که روی نیمکت نشسته بود و پاهاش رو تکون می داد اشاره کرد و به شوخی گفت:

-مگس می پرونه!

از ماشین پیاده شدم و به سمتش رفتم. با دیدنم لبخندی زد و خودش رو به گوشه ی نیمکت رسوند. به کنارش اشاره

کرد. کنارش نشستیم :

-سلام بر مگس پرون عزیزم!

خندید و گفت:

–بین آخر عمری به خاطر تو به چه مصیبتی گرفتار شدم!

اخم کردم:

–نگو آخر عمری!

نگاهی به سر تاپاش انداختم و گفتم:

–چی شده امروز شبیه جنتلمن ها لباس پوشیدی؟

به موهایش اشاره کردم:

–موهای تیغ تیغیت کو؟

–از امروز تصمیم گرفتم شبیه رامتین بشم! خدا رو چه دیدی شاید یکی مثل تو عاشقم شد!

آرشین بهمون ملحق شد. با دیدن لبخندم نگاه مشکوکی به هر دو تامون انداخت و گفت:

–چی می گین شما دو تا؟ اگه رامتین از این جا بگذره ... نوح نوح نوح نوح

یاشار بی توجه به آرشین، پرسید:

–چه خبر؟

موهام رو زیر شالم فرستادم و گفتم :

–مثل این که رایان داره بر می گرده!

به محض تموم شدن جمله ام صدای جیغ آرشین تا مغز و استخونم نفوذ کرد.

–چی؟ رایان داره بر می گرده؟

بی تفاوت شونه بالا انداختم:

-خب آره ،چه اشکالی داره؟

آرشین نگاه معناداری به یاشار انداخت که یاشار تک خنده ای کرد و گفت :

-خب مثل این که مشکل ما هم داره حل می شه!

با ابروهای بالا رفته پرسیدم:

-چطور؟ چه مشکلی؟

-امروز واسه این گفتیم همدیگه رو ببینیم که بهت بگیم دیگه نمی تونیم بیشتر از این ادامه بدیم!

بغض گلوم رو فشرد. با بغض گفتم:

-چرا؟

آرشین دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:

-آخه شازده عاشق شده! می خواد زن بگیره!

همین یه جمله کافی بود تا همه چیز رو فراموش کنم و لبخند بزنم. با ذوق دست هام رو بهم مالیدم:

-آخ جون عروسی! راستی چرا گفتم مشکل ما داره حل می شه؟

یاشار کامل به سمتم چرخید و گفت:

-فکر نمی کنی برادر آدم می تونه بزرگ ترین رقیب باشه؟ تازه اگر خوشتیپ و خوش چهره باشه که دیگه رو شاخشه!

با هیجان پرسیدم :

-رایان خوشکله؟

یاشار و آرشین هر دو همزمان سر تکون دادن! آرشین از هیجان زیاد چشم هاش رو گرد کرد و در حالی که دهنش آب افتاده بود شروع کرد با آب و تاب صحبت کردن.

—بهار یه چیزی می گم یه چیزی می شنوی. اون موقع که ایران بود همه عاشقش بودن شبیه مدل هاست. نه این مدل الکی عملی ها... ارجیناله ارجینال!

بی مقدمه گفتم:

—پس باهاش ازدواج کن!

نطقش بند رفت. با بهت و نا باوری بهم نگاه کرد و پرسید :

—چی کار کنم؟!

یاشار با بی تفاوتی جای من گفت :

—ازدواج!

قسم می خورم که صدای قورت دادن آب دهنش رو رفتگری که مشغول جارو کردن پارک بود هم شنید! با لکنت گفت:

—ن...نه... من...منظورم... این... نبود!

و باز هم لحن بی تفاوت یاشار...

—چرا نه؟

قصد یاشار رو کردن دست آرشین بود. وقتی دیدم آرشین زیادی توی خودش مچاله شده و قصد حرف زدن نداره رو به یاشار گفتم :

—تو می تونی به جز عشقت با کسی دیگه ازدواج کنی؟

بی معطلی جواب داد :

—نه!

—پس دیگه همچین چیزی رو از کسی نخواه!

ابرویی بالا انداخت و دیگه چیزی نگفت. بعد از چند دقیقه شوخی و خنده، به عمارت برگشتم. رامتین نبود. یک راست رفتم توی اتاقم و بعد از تعویض لباس هام شروع کردم به درس خوندن .

کش و قوسی به بدنم دادم. کمرم از یک شکل نشستن درد گرفته بود! کتاب رو بستم و توی کتاب خونه گذاشتم. به محض ورودم به سالن، در ورودی باز شد و رامتین سر به زیر وارد شد. نگاهش رو بالا کشید و بهم نگاه کرد. لبخند خسته ای زد؛ اما سلام نکرد! جلو رفتم:

—سلام

سرش رو به نشونه ی "سلام" تکون داد.

کتش رو از تنش در آورد. از دستش گرفتم و مست شده از بویی که ازش متصاعد می شد به سمت اتاقش رفتم.

کتش رو توی کمدش آویزون کردم و از اتاق بیرون اومدم. صدای آبی که از حمام می اومد، نشون می داد که به حمام رفته! به سالن رفتم و روی کاناپه ی رو به روی تلویزیون نشستم. بی هدف کانال ها رو بالا و پایین می کردم که صدای آیفون بلند شد. با کمی مکث از روی کاناپه بلند شدم و به سمت آیفون رفتم. تصویر یه مرد با لباس فرم و کلاه کاسکت روی مانیتور افتاده بود گوشی رو برداشتم:

—بله؟

—غذایی که سفارش دادین رو آوردم.

شونه ای بالا انداختم و خودم رو به در عمارت رسوندم. غذا ها رو از دستش گرفتم و به سالن برگشتم. رامتین درحال پایین اومدن از پله ها بود. حوله ی کوچیکی روی موهایش انداخته بود و طبق معمول بوی افترشیوش توی سالن پیچیده

بود! نفس عمیقی کشیدم که حالم رو بدتر کرد و بوی افترشیوش تا مغز و استخونم نفوذ کرد! همین طور که حوله رو روی موهایش می کشید گفت :

–خوش گذشت؟

سرم رو نامحسوس به طرفین تکون دادم تا از این حالت گیجی در بیام. آرام جواب دادم:

–بله!

بی هوا پرسید:

–یاشار که نبود؟!

بی رحمانه به چشم هام زل زده بود. هیچ وقت دروغگوی خوبی نبودم. برق چشم هاش مثل تیغ شمشیر توی چشم هام فرو می رفت. طوری بهم زل زده بود که انگار درونم رو می دید! برای رهایی از این سوال نگاهی به ظرف های غذای توی دستم انداختم و سریع به سالن غذا خوری رفتم؛ از همون جا بلند گفتم:

–نه... بفرمایید ناهار، تا سرد نشده!

روی صندلی نشستم و هر دو جعبه ی پیتزا رو روی میز گذاشتم.

رامتین:

حوله رو محکم تر روی موهام کشیدم. لعنتی ... بازم باهم بودن! یادم باشه یه گوش مالی حسابی به آرشین بدم! به سالن غذا خوری رفتم. روی صندلی نشسته بود و هر دو آرنج دست هاش رو روی میز ستون کرده بود و سرش رو روی دست هاش گذاشته بود. با دلخوری و عصبانیت به سمت صندلی همیشگی رفتم و نشستم. سکوت عجیبی سالن رو فرا گرفته بود. بهار هیچ حرفی نمی زد؛ حتی نگاهم، هم نمی کرد! جعبه ی پیتزا رو جلوی خودم کشیدم و شروع به خوردن کردم. هر از گاهی زیر چشمی به بهار نگاه می کردم که آرام آرام غذا می خورد و به نقطه ای نامعلوم خیره بود و انگار که زیادی توی

افکارش غرق شده بود! از فکر این که به یاشار فکر می‌کنه دلم لرزید. دست آزادم رو که روی پام گذاشته بودم مشت کردم و گردن یاشار رو تصور کردم! اگه یک بار دیگه با بهار بینمش زنده اش نمی‌ذارم!

نبض کنار شقیقه ام روی مخم رژه می‌رفت. آخرین تیکه ی مثلثی شکل پیتزا رو با زور نوشابه پایین دادم و از روی میز بلند شدم.

با بلند شدنم بهار نگاهش رو بالا کشید و توی چشم‌هام زل زد. این چشم‌های آبی؛ آسمونم، پشیمونی رو فریاد می‌زدند! میل عجیبی به سیگار کشیدن پیدا کرده بودم. سیگاری برداشتم و از ساختمون بیرون رفتم. هوا به شدت سرد بود و دندون هام از سرما روی هم می‌خورد!

سیگار رو روشن کردم و با تمام قوام پک زدم. هنوز پک دوم رو نزده بودم که گوشی توی جیبم لرزید. با بی میلی از توی جیبم درش آوردم و به اسم "السا" پوزخند زدم! هه تازه یادش افتاده منم هستم! با کمی مکث جواب دادم:

-الو

صدای جذابش توی گوشی پیچید.

-الو رامتین... خوبی عزیزم؟

لب هام رو با عصبانیت روی هم فشردم. عزیزم؟ تا حالا این کلمه رو به چند نفر گفته بود؟ صدای در بالکن رو شنیدم و سرم رو برگردوندم و با دیدن بهار که ناشیانه و با نگرانی بهم زل زده بود قند توی دلم آب شد. بدم نمی‌اومد به خاطر کار امروزش تنبیه ش کنم. لبخند کج روی لبم رو مهار کردم و شروع به صحبت کردم.

بهار:

در بالکن رو باز کردم و از بالا بهش نگاه کردم. برای چند ثانیه روش رو برگردوند و بهم نگاه کرد و پک عمیقی به سیگارش زد و شروع کرد به بلند بلند صحبت کردن

-آره عزیزم... چشم فدات شم... حتما... سفر بعدی دوتایی باهم می‌ریم.

لبخند خبیثی زد و ادامه داد:

-تو همه ی زندگی منی...قربونت برم منم همین طور.

لب هام رو از حرص روی هم فشار دادم. دلم می‌خواست با ناخن هام، چشم هاش رو از کاسه در بیارم! بعد از چند دقیقه قربون صدقه رفتن تماس رو قطع کرد و سیگار کوتاه شده رو روی زمین انداخت و با پا لهش کرد! به اتاقم رفتم و با حرص خودم رو روی تخت پرت کردم .

حالا دیگه مطمئن شدم فهمیده با یاشار بودم و می‌خواست یه جوری تلافی کنه! پوفی کشیدم و دفتر جلد نارنجیم رو از روی عسلی کنار تخت برداشتم و نوشتم:

-برای دوست داشتنت

حق انتخابی نداشتم ...

دُرست مثل

انتخاب خانواده و ملیتم ،

وگر نه کدام زنِ عاقلی

عاشق مردی می شود که

دور است ،

دیر می آید

و

سخت می گوید

" دوستت دارم ! "

#ساینا_سلمانی

به سالن رفتم و با چشم دنبال رامتین گشتم. روی یکی از مبل های سالن نشسته بود و یکی از پاهایش رو روی پای دیگه ش گذاشته بود و مشغول روزنامه خواندن بود! با دیدن عینک طبی روی چشم هاش ناخودآگاه ابرو هام بالا رفت! با عینک جذاب تر به نظر می رسید!

جلو رفتم و روزنامه رو کنار زدم. با دیدنم عینک رو از روی چشمش برداشت و پشتش قایم کرد . خندیدم و پرسیدم:

-عینکی هستین؟

سریع گفت:

-نه نه کی گفته؟

موهام رو از جلوی صورتم کنار زدم و روی مبل رو به روش نشستم:

-به نظر من که بهتون میاد

با بهت گفت:

-واقعا؟

با لبخند سرم رو تکون دادم. عینکش رو از پشتش بیرون آورد و بهش نگاه کرد؛ جوری که انگار برای اولین باره می بینتش! از روی مبل بلند شدم و به سمتش رفتم؛ عینکشو از دستش گرفتم و به چشمم زدم. از توی آینه به خودم نگاه کردم ؛خوشکل شدم! به سمت رامتین برگشتم و با ناز گفتم:

-خوشکل شدم؟

لبخند محوی زد و سرش رو به معنی "تایید" تکان داد. لبخند دندون نمایی زدم و لبم رو با شوق زیر دندونم کشیدم. برای چند ثانیه نگاهش رو روی لب هام نگه داشت؛ اما سریع نگاهش رو دزدید و مشغول تا زدن روزنامه شد! نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم. معده ام از گرسنگی قار و قور می کرد! خطاب به رامتین گفتم:

–آقا رامتین؟

نگاهم نکرد؛ فقط جواب داد:

–هوم؟

–شما گرسنه تون نیست؟

دستی روی شکمش کشید و گفت:

–چرا خیلی!

سرم رو کج کردم و گفتم:

–بریم بیرون؟

به مبل تکیه داد:

–خسته ام!

با ریشه های شالم ور رفتم و گفتم:

–پس می شه لطفا زنگ بزنین برامون غذا بیارن؟

نگاهی به ساعت انداخت و با تمسخر گفت:

–الان؟ رستوران؛ درمانگاه شبانه روزی نیست که!

چشم هاش رو بست:

—خودت یه چیزی درست کن!

—من که آشپزی بلد نیستم!

چشم هاش رو باز کرد و با تعجب پرسید:

—آشپزی بلد نیستی؟

سرم رو به معنی "نه" تکون دادم!

—حالا چی کار کنیم؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

—هیچی دیگه باید خودمون دست به کار بشیم.

بعد از این حرف ریز خندیدم.

—من با این هیکلم پیام توی آشپزخونه؟

—چه اشکالی داره مثلاً؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و سکوت کرد!

بعد از چند دقیقه فکر کردن، تصمیم گرفتم که به فرناز زنگ بزنم و ازش کمک بخوام! تلفن رو برداشتم و شماره ی

فراز، داداش فرناز، رو گرفتم. بعد از چند بوق بالاخره جواب داد:

—الو

—سلام!

صدای شاد داداشش توی گوشی پیچید:

- به به بهار خانوم... آفتاب از کدوم طرف در اومده شما به ما زنگ زدی؟

بی حوصله گفتم:

-فرناز کجاست؟

پوفی کشید و صداش رو بلند کرد و فرناز رو صدا زد. شنیدم که زیر لب غر زد:

-فکر کردم واسه خاطر خودم زنگ زده!

نگاه عاقل اندرسفیهی به مجسمه ی توی سالن انداختم و منتظر فرناز شدم! با صدای جیغش گوشی رو از گوشم فاصله دادم:

-بهار ... دلم برات تنگ شده دختر

لبخند زدم و گفتم:

-منم دلم برات تنگ شده!

با لحن شیطونش گفت:

-خوش می گذره؟

صدام رو پایین آوردم و لب هام رو به گوشی نزدیک کردم.

-خیلی ؛جای تو هم اصلا خالی نیست! الانم فقط زنگ زدم ازت یه دستور غذا بگیرم. ترجیحا ماکارونی!

در قابلمه رو برداشتم و بوی خوبش رو استشمام کردم.

-اوم بیابین بینین چی پختم!

توی درگاه ایستاد و به چارچوب تکیه داد

-چی پختی؟

در قابلمه رو گذاشتم و دست به سینه ایستادم:

-حدس بزنین!

چشم هاش رو ریز کرد و لب هاش رو توی دهنش فرو برد.

-ماکارونی؟

با لب و لوچه ای آویزون گفتم :

-از کجا فهمیدین؟

لبخند کمرنگی زد و به بسته ی ماکارونی روی میز اشاره کرد. روم رو با قهر برگردوندم و گفتم :

-خیلی بدین!

چند دقیقه توی اون حالت موندم تا این که...

-چرا؟

با شنیدن صداش،دقیقا پشت سرم، تمام موهای بدنم سیخ شد! با لرزش خفیف توی صدام پرسیدم :

-چرا ... چی؟

گرمای بدنش رو پشت سرم حس می کردم و این موضوع معذبم کرده بود. ازش فاصله گرفتم و به سمتش برگشتم.

نتونستم به چشم هاش نگاه کنم و مثل همیشه نگاهم رو به سمت یقه ی لباسش سوق دادم .

–جواب من رو نمی دین؟

دستش رو تا نزدیکی گونه‌ام بالا آورد؛ اما وسط‌های راه پشیمون شد و دستش رو مشت کرد. عقب‌گرد کرد و عصبی دستش رو چند بار شانه وار توی موهایش کشید. لب باز کردم تا سوالم رو تکرار کنم که با چند قدم بلند از آشپزخونه خارج شد. با رفتنش نفس حبس شده‌ام رو بیرون دادم و با تکیه به کابینت همه ی وزنم رو روش انداختم. فقط یک سوال توی ذهنم می پیچید. چرا چی؟

رامتین:

در قفسه ی شیشه ای کمد رو باز کردم؛ یکی از بطری هام رو برداشتم و درش رو باز کردم. می دونستم این کارم درست نیست. نباید وقتی که با بهار تنها بودم مست می شدم؛ اما نتونستم. شیشه رو بالا بردم و با ولع سر کشیدم. معده ام از شدت گرسنگی می سوخت. بطری رو سر جاش گذاشتم و خودم رو به پشت روی تخت انداختم. چرا بهار هنوز هم من رو "تو" خطاب نمی کرد؟ چرا هر کاری می کردم متوجه علاقه ی من به خودش نمی شد؟ کم کم همه چیز جلوی چشمم تار شد. چند بار پلک زدم. تنم از حرارت بیش از حد می سوخت! بی حال لباسم رو از تنم در آوردم و سرم رو توی بالش فرو کردم. دلم می خواست به یه چیزی چنگ بزنم! پتوی رو تختی رو گرفتم و ناخن هام رو توی پتو فرو کردم. با قدرت پتو رو فشار می دادم که صدای در باعث شد پتو رو رها کنم.

–آقا رامتین ... نمایین شام بخورین؟

میل عجیبی به خوابیدن داشتم؛ اما دلم نمی اومد دل بهار رو بشکنم. صدام رو صاف کردم:

–الان میام!

نفس عمیقی کشیدم و آروم از روی تخت بلند شدم. تعادل نداشتم و همه چیز رو دوتا می دیدم! تی شرت خاکستری رنگی از توی کمد بیرون کشیدم و پوشیدم و دستم رو به دیوار تکیه دادم و آروم آروم به سمت در رفتم. انگشت شست و سبابه ام رو روی چشم هام گذاشتم و فشار دادم؛

لباسم رو مرتب کردم و از در بیرون رفتم. به سختی پله ها رو پایین رفتم و به آشپزخونه رسیدم. بهار روی صندلی، پشت میز، نشسته بود.

با دیدنم اشک هاش رو با دست پاک کرد و از روی صندلی بلند شد. در قابلمه رو برداشت و ماکارونی رو توی دیس ریخت. جلو رفتم و پرسیدم:

چرا گریه می کردی؟

آب بینیش رو بالا کشید و همین طور که ماست توی کاسه می کشید، گفت:

هیچی!

دستش رو گرفتم که برگشت و با بهت بهم نگاه کرد. توی چشم های به رنگ آسمونش زل زدم و گفتم:

بهم بگو!

با این حرفم بغضش ترکید؛ دستش رو از توی دستم در آورد و اشک هاش رو پاک کرد و با هق هق گفت:

ف.. فکر.. کردم... دست پختم رو... دوست.. ندارین!

لبخندی زدم و بی هوا دستش رو گرفتم و به طرفم خودم کشیدم. توی آغوشم بود و من تازه طعم آرامش رو بعد از سال ها حس می کردم.

تقلا می کرد و سعی داشت از آغوشم بیرون بیاد؛ اما من محکم گرفته بودمش و راه گریزی نداشت. خسته شده بود و به نفس نفس افتاده بود که نالید:

آقا رامتین تو رو خدا ول کنین، درست نیست!

من "مست" بودم و معنی حرف هاش رو درک نمی کردم. چی درست نبود؟ بهار مال من بود؛ مال من! کنار گوشش زمزمه کردم:

—چی درست نیست؟

هر دو تا دستش رو روی سینه‌ام گذاشت و من رو از خودش جدا کرد. اشک هاش رو پاک کرد و با صدای کنترل نشده ای فریاد زد.

—خیلی چیزا این وسط درست نیست. این که یه بار خوبین یه بار بد، این که نامزد دارین، این که...

بلند تر فریاد زد:

—بازم بگم؟

دلم می‌خواست داد بزnm و بگم:

—کدوم نامزد؟ نامزدی که اسمش روی منه و با یکی دیگه می‌پره؟ نامزدی که از نجابت هیچ بویی نبرده؟ نامزدی که هیچ وقت برای من نامزد نبوده؟

اما سکوت کردم الان وقت زدن این حرف ها نبود. دستی رو که ناخودآگاه مشت شده بود با تمام قدرت به پنجره ی آشپزخونه کوبیدم.

—چیو می‌خوای بشنوی لعنتی؟ این که رفتارام ضد و نقیضه؟

دستی توی موهام کشیدم و سرم رو به پنجره تکیه دادم. حوصله ی ادامه دادن این بحث رو نداشتم و از طرفی معده ام خیلی می‌سوخت و پنج دقیقه ای یکبار آلارم می‌داد! با صدای آروم و خش داری گفتم:

—حالا اون ماکارونیت رو می‌دی بخوریم یا نه؟

چشم های بهار از این تغییر حالت ناگهانی به اندازه ی دو تا بشقاب شده بود! لبخند کجی زدم و گفتم:

—چیه؟ گشنمه خب!

میون اون همه اشکی که توی چشم هاش بود خندید و گفت:

–بفرمایین الان میارم!

روی صندلی نشستیم و با پا روی زمین ضرب گرفتیم. فردا رایان می‌اومد و من آشفته تر از قبل می‌شدم. دیس ماکارونی و بشقاب و قاشق و چنگال رو روی میز گذاشت و دوباره رفت. خطاب بهش گفتم:

–بیا بشین دیگه!

کاسه های ماست رو آورد و روی میز گذاشت و نشست. برای خودم توی بشقاب کشیدم و زیر چشمی نگاهی به بهار انداختم که منتظر بهم چشم دوخته بود. چنگالم رو توی بشقابم فرو کردم و توی دهنم گذاشتم.

به سختی جلوی مچاله شدن صورتم رو گرفتم؛ به شدت شور بود! بدون جلب توجه، قاشقم رو توی کاسه ی ماست فرو کردم و مزه ی شیرینش رو چشیدم! به بهار نگاه نمی کردم؛ اما حواسم بود که خیالش راحت شد و اونم شروع به خوردن کرد! با خوردن اولین قاشق چهره‌اش رو مچاله کرد و جیغ کشید:

–اه چقدر شوره... شما چطوری خوردین؟

سعی کردم لحنم بی تفاوت باشه. یه چنگال دیگه از اون کوه نمک رو توی دهنم گذاشتم و با دهن پر گفتم:

–شور نیست،عالمیه مرسی!

با چشم های گرد شده نگاهم کرد و پرسید:

–خوبین؟

اخم کردم و فقط سر تکون دادم که شونه ای بالا انداخت و مشغول ماست خوردن شد! برای این که متوجه دروغی که گفتم نشه، یه ذره دیگه از غذا خوردم و از روی صندلی بلند شدم. سرم خیلی گیج می‌رفت و بدنم کرخت شده بود. لنگان لنگان به سمت اتاقم رفتم و پشت پنجره ایستادم؛ سیگاری روشن کردم و از پنجره به بیرون خیره شدم. بعد از اتمام سیگار، سیگار رو توی جاسیگاری کریستال روی میز خاموش کردم. پیشونیم رو به پنجره ی یخ زده چسبونده م و به قطره های بارون خیره شدم.

بهار:

با دیدن بارون به سمت حیاط دویدم و درست وسط حیاط ایستادم. سرم رو بالا گرفتم و اجازه دادم اشک هام با بارون مخلوط بشه. دلم می خواست تا اونجایی که می تونم داد بزنم، خدا رو صدا بزنم و بگم؛ خدایا این انصاف بود؟ من رو عاشق کسی کردی که صاحب داره؟ خدایا این دیگه چه شکنجه ای بود؟ من که داشتم زندگی رو می کردم. با بدبختی و نداریمون می ساختم. چرا من رو وارد یه دنیای جدید کردی؛ چرا؟ هوا سرد بود. می لرزیدم اما از درون داغ بودم؛ خیلی داغ! مثل مجسمه زیر بارون ایستاده بودم و به اندازه ی تمام ابرها باریدم و به اندازه ی تمام صاعقه ها فریاد هام رو توی حنجره خفه کردم! با قرار گرفتن چیزی روی شانه م نگاهم رو از آسمون گرفتم و سرم رو پایین آوردم.

رامتین بی حرف بهم خیره شده بود و کاپشنش رو روی دوشم انداخته بود. احساس کردم دست هاش بیش از حد روی شونه هام مونده!

از گوشه ی چشم نگاهش کردم. چشم هاش رو بسته بود و نفس عمیق می کشید. لب پایینم رو به دندان گرفتم و ازش فاصله گرفتم. چشم های ملتهب و تب زده ام رو توی چشم های سرخش دوختم و آروم راه سالن رو در پیش گرفتم. توی اتاقم نشسته بودم و بازو هام رو بغل گرفته بودم که یهو همه جا تاریک شد. برق ها رفته بودن! با صدای صاعقه جیغی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. با دو و بدون فکر به سمت اتاق رامتین دویدم و بی هوا در رو باز کردم. خودم رو روی تختش پرت کردم و پاهام رو توی شکمم جمع کردم.

رامتین با چشم های گرد شده بهم نگاه می کرد با صدای دورگه شده گفت :

-تو اینجا چیکار می کنی؟

در حالی که می لرزیدم گفتم :

-صاعقه

احساس کردم خندید! با لحن آروم و مهربونی گفت:

-از صاعقه می ترسی؟

با صدای مرتعشم گفتم:

-بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنین.

دستش رو روی موهام کشید. با نوازش هاش آروم شدم. دیگه خبری از لرزش و ترس و اضطراب نبود. خواستم بلند شم که اجازه نداد.

-تو اینجا بخواب من می رم پایین.

برای خودش تشک پهن کرد و روش دراز کشید.

با تعجب به خودش و کارهایش نگاه کردم و فقط یه سوال توی ذهنم می پیچید.

"رامتین و این کارها؟"

رامتین:

نگاهی به ساعت انداختم؛ پوفی کشیدم و از روی تشک بلند شدم. دیشب به خاطر این که روی تختم نبودم تا صبح خوابم نبرده بود و نفس های آروم بهار رو می شمردم! دیشب چقدر به صاعقه حسادت کردم. آسمون چه راحت دردش رو فریاد زده بود و تا صبح گریه کرده بود و حتما الان راحت شده بود؛ نه؟! اون مثل من نبود. من هم مثل اون نبودم. من نمی توانستم حرف دلم رو بزنم و به همین دلیل هم همیشه جسم سنگینی روی دلم و توی گلوم سنگینی می کرد! گوشه رو برداشتم و اس ام اسی رو که برام رسیده بود خوندم.

"ساعت هشت ایرانم"

کلافه دستی توی موهام کشیدم و بی سر و صدا در کمد رو باز کردم و کت اسپرت همراه شلوار کتان مشکی بیرون کشیدم. لباس هام رو پوشیدم و نگاهی به بهار انداختم که با دیدن چشم های بازش شوکه شدم! با بهت گفتم:

—دیدی؟

شیرین خندید و با شیطنت ابروهاش رو بالا انداخت. نگاهی به ساعت انداختم. حیف که وقت نداشتم! روم رو برگردوندم و به سمت در رفتم که صدام زد:

—آقا رامتین

برگشتم:

—جانم؟

شوکه شده و با ناباوری گفت:

—کجا میری؟

دستم رو توی جیب شلوارم بردم و پرسیدم:

—مهمه؟

نیم خیز شد و به تاج تخت تکیه داد:

—بله مهمه... می‌خواستم براتون صبحانه حاضر کنم!

سر تکون دادم:

—نه مرسی دیرم شده... دارم میرم دنبال رایان؛ یه ساعت دیگه می‌رسه!

با دست به سرش کوبید و گفت:

—ای وای حالا چطور توی یه ساعت عمارت به این بزرگی رو تمیز کنم؟

—نمی‌خواد تمیز کنی؛ مگه غریبه ست؟

جوابی نداد؛ اما چشم هاش داد می زد که قراره بیوفته به جون عمارت! انگشتم رو به نشانه ی تهدید بالا بردم:

–راه نیوفتی توی عمارت و تمیزکاری کنی ها!

کلافه نگاهم کرد.

–چشم. اما...

–دیگه اما و آخه نداره! من رفتم ... خداحافظ

از پشت شیشه به آدم هایی که در حال رفت و آمد بودن چشم دوخته بودم. از میون اون همه آدم، مردی می اومد. مردی خوشتیپ، خوش چهره و صد البته خوش صدا! موهای مشکی و براقش رو به صورت کج بالا زده بود و کت چرم قهوه ای رنگی که پوشیده بود کیپ تنش شده بود.

همین طور که چمدون نسبتا بزرگی رو دنبال خودش می کشوند، با چشم دنبالم گشت. چند قدم جلوتر اومد. با دیدنم لبخندی زد و دست هاش رو از هم باز کرد و خودش رو بهم رساند و بی مقدمه من رو به آغوش کشید. دست هام بی حرکت کنار بدنم آویزون مونده بود و تمایلی برای در آغوش گرفتن رایان نداشتند. چند ضربه به کمرم زد و ازم جدا شد. با چشم های درشت و قهوه ایش؛ با یه شیفتگی خاص نگاهم کرد.

چشم هاش مثل همیشه مسخ کننده و دلفریب بود. بی تفاوت بهش نگاه کردم که لبخندی زد و گفت:

–چطوری پسر؟

بوزخند زدم و با طعنه گفتم :

–عالی!

مشکوک نگاهم کرد. تیغه ی بینیشو لمس کرد و پرسید:

–سیگاری شدی؟

از سر تا نوک پاش رو از نظر گذروندم و همین طور که به سمت در خروج می‌رفتم، گفتم:

–بریم!

دنبالم اومد:

–بعد از این همه سال چه استقبال گرمی!

بی توجه به حرفش به سمت ماشینم رفتم و نشستم که نگاه دلخوری بهم انداخت و خودش چمدونش رو توی صندوق عقب گذاشت و سوار شد.

استارت زدم و پام رو روی پدال گاز فشردم. هر از گاهی زیر چشمی نگاهی بهش می‌انداختم. با اشتیاق به خیابون‌ها نگاه می‌کرد.

–تهران توی این چند سال زیادی عوض شده!

فرمون رو پیچوندم و گفتم :

–خیلی چیزا توی این چند سال عوض شده!

صدای نفس‌های عصیانش توی ماشین پیچید. حق داشت. زیادی تند رفته بودم! ماشین رو توی پارکینگ عمارت پارک کردم و به سمت ساختمون رفتم. صدای ساییده شدن چرخ‌های چمدون نشون می‌داد که رایان پشت سرمه! در رو باز کردم و وارد شدم. بهار مقابل در ایستاده بود و با دیدنم لبخندی زد و سلام کرد! زیر لب جوابش رو دادم. کتم رو ازم گرفت و تقریباً در آغوش گرفت! پشت سرم رایان وارد شد و

با دیدن بهار چشم‌هایش پروژکتور شد و دست‌های من ناخودآگاه مشت شد. رایان دستی به موهای لختش کشید و یکی از ابروهاش رو بالا داد:

–سلام!

بهار لبخند دلنشینی به روش پاشید و با خوشرویی ازش استقبال کرد:

–سلام. خیلی خوش اومدین!

رایان که از لحن شیرین بهار خوشش اومده بود، جلو رفت و بی هوا بهار رو توی آغوشش گرفت! به سرعت جلو رفتیم؛ بازوش رو گرفتیم و از بهار جدانش کردم و با یه من اخم بهش توپیدم:

–چی کار می‌کنی؟ این جا اون خراب شده ای نیست که از توش اومدی!

نگاهی به بهار انداختم. رنگش پریده بود و با ترس بهم نگاه می‌کرد. با ابرو بهش اشاره کردم که بره. منظورم رو متوجه شد و بدون فوت وقت از اون جا دور شد! بعد از نگاه غضبناکی به رایان بازوش رو ول کردم و ازش دور شدم. به اتاقم رفتم و لباس هام رو که بدجوری بوی سیگار می‌داد، عوض کردم و به سالن پذیرایی رفتم. رایان روی مبل تک نفره نشسته بود و مرتب پاهاش رو تکون می‌داد.

روی مبل رو به روش نشستم که نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

–اینجا زیاد تغییر نکرده؛ یعنی می‌شه گفت اصلا تغییر نکرده!

سر تکون دادم و گفتم:

–مامان از تغییر دکوراسیون خوشش نمیاد!

یکی از ابروهایش رو بالا داد و پرسید:

–جدی؟

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم و پرسیدم:

–چه خبر از اون ور؟

لبخندی زد و موهایش رو مرتب کرد:

–دختر! و مش –روب و مهمونی های هیجان انگیز؛عالیه پسر!

آب دهنش رو با سر و صدا قورت داد(عادتش بود)و ادامه داد:

–چه خبر از این ور؟

پام رو روی پای دیگه ام گذاشتم و پوزخند زدم.

–دختر! و مش –روب و مهمونی های هیجان انگیز!

ابروهایش رو بالا انداخت و با تمسخر گفت:

–فکر نمی کردم ایران توی این چند سال انقدر هیجان انگیز شده باشه!

لبخند کجی زدم:

–تو هیچی نمی دونی... حتی نمی دونی بعد از رفتنت چی به سر من اومد!

نگاهش رو پایین انداخت و به نیم بوت های مشکی و براقش خیره شد. ترجیح داده بود سکوت کنه و چه کار خوبی کرده بود؛ چون اصلا اعصاب بحث کردن باهاش رو نداشتم! صدای آدامس جویدنش زیادی روی مخم رژه می‌رفت! با اومدن بهار جو سنگینی که بینمون به وجود اومده بود شکسته شد. خم شد و سینی شربت رو به سمت رایان گرفت. از نگاه رایان به بهار اصلا خودشم نمی اومد! لیوان شربت رو با کمی مکث برداشت و مزه مزه ش کرد و با تعجب گفت:

–شربتته؟!

پوزخند زدم:

–این جا ایرانه!

لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت:

–پس همچین هم ایران هیجان انگیز نشده!

بهار به سمت اومد و سینی شربت رو به طرفم گرفت. طوری روبه روم ایستاده بود که رایان نمی تونست من رو ببینه.
آروم لب زدم:

—برو تو اتاقت

چشم هاشو به معنی "باشه" یک بار باز و بسته کرد. سینی رو ازش گرفتم و روی میز گذاشتم. حواسم به رایان بود که با چشم بهار رو تا وقتی که از دیدمون محو شد بدرقه کرد! دستم رو که روی دسته مبل بود مشت کردم. مشتم میل عجیبی به فرود اومدن پای چشمش داشت!

بهار:

با دیدنش صدق گفته های آرشین بهم ثابت شد. چهره و تپش بی نظیر و جذاب بود. صورتش رو شیش تیغ کرده بود و موهایش رو کج به سمت بالا شونه کرده بود. همین طور که محوش شده بودم سلام کرد. با شنیدن صدایش از بهت در اومد و با خوشرویی جواب دادم:

—سلام. خیلی خوش اومدین!

تا به خودم پیام، خودم رو توی یه جای گرم؛ با یه بوی خاص عطر حس کردم. طولی نکشید که ازم جدا شد و دست حلقه شده ی رامتین به دور بازوی رایان نشون می داد که این جدایی به خواست خودش نبوده! شوکه شده بودم و متوجه حرفی که رامتین زد نشدم. فقط متوجه شدم که به شدت عصبانیه! فکش منقبض شده بود و رگ گردنش بیرون زده بود. با اشاره بهم فهموند که از اون جا برم. آب دهنم رو قورت دادم و در حالی که از هیجان پاهام می لرزید به سختی از اون جا دور شدم! دستی به گونه های ملتهبم کشیدم و به دیوار سرد آشپزخونه تکیه دادم.

نفس هام تند شده بود. احساس می کردم عطر تلخ و خنکش به لباسم چسبیده!

دلم نمی خواست آغوش هیچ کس رو جز آغوش رامتین تجربه کنم؛ اما ناخواسته تجربه کرده بودم!

سرم رو به طرفین تکون دادم تا از افکارم بیرون بیام. به سمت میز رفتم ولیوان های شربتی رو که چند دقیقه پیش ریخته بودم، برداشتم و به سالن پذیرایی رفتم. هردوشون توی سالن بودند؛ اما هیچ کس حرفی نمی زد. اول از همه رامتین متوجه ورودم شد و بعد از اون رایان.

درسته که رامتین چشم هاش براق بودند؛ اما رایان یه برق خارق العاده و معرکه ای توی چشم هاش داشت که آدم رو مسخ خودش می کرد!

به سمتش قدم برداشتم و سینی رو به طرفش گرفتم که بعد از یه نگاه طولانی لیوان رو برداشت و مزه مزه کرد. حواسم به رامتین بود که به ما دو تا زل زده. رایان با تعجب گفت :

—شربته؟

نشنیدم رامتین چه جوابی داد چون دقیقا همون لحظه صحنه ی اون آغوش ناخواسته توی ذهنم رژه می رفت. سینی رو به طرف رامتین گرفتم که لیوان رو برداشت و اشاره کرد که برم توی اتاقم. چشمهام رو یک بار باز و بسته کردم و با کمال میل از اون جا دور شدم!

از پله ها بالا رفتمو خودم رو روی تختم انداختم و به ساعت نگاه کردم. برای پختن ناهار وقت کمی داشتم. تازه اگر می خواستم غذا بپزم هم بلد نبودم! پس بیخیال غذا درست کردن شدم و خودم رو با گوشی سرگرم کردم. پیامی به آرشین دادم و نوشتم:

"راست گفתי ... معرکه ست"

و گزینه ی ارسال رو لمس کردم. هنوز چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که صدای پیام گوشی بلند شد. آرشین بود که نوشته بود: «صداش رو نشنیدی!»

خندیدم و نوشتم: «کلک نکنه عاشقشی»

هنوز دو،سه ثانیه بیشتر نگذشته بود که پیام داد: «من حواسم به خودم هست تو حواستو بده گلوت پیشش گیر نکنه وگرنه رامتین پخ پخ»

اخم کردم: «چه ربطی به رامتین داره؟»

دوباره صدای پیامک بلند شد: «چون دوستت داره. نگو که هنوز نفهمیدی!»

با چشم های گرد شده یک بار دیگه، ده بار دیگه، صدبار دیگه پیام رو خوندم و زیر لب زمزمه کردم:

– دوستم داره؟

گوشی رو روی قلبم گذاشتم و فشارش دادم. اگه واقعا دوستم داشته باشه آخرش چی می شه؟ همین طور که توی فکر بودم چند تقه به در خورد و در باز شد. رامتین توی درگاه ایستاد و گفت:

– تا نیم ساعت دیگه حاضر شو بریم رستوران. به دوستت هم ...

کمی مکث کرد و با خودش گفت:

– چی بود اسمش؟

جواب دادم:

– فرناز؟

– آره آره همون. زنگ بزن بگو مرخصیش تموم شده تا عصر برگرده.

سر تکون دادم و هم زمان "چشم" گفتم. مانتویی از توی کمد بیرون کشیدم و پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. رایان توی راهرو ایستاده بود. با دیدنم به سمتم قدم برداشت. کت اسپرت آبی کاربنیش به پوست روشنش خیلی می اومد. موهای براق مشکیش رو با تکون دادن سر به حالت اصلی برگردوند و نگاهی از سر تا نوک پا بهم انداخت و چهار تا از انگشت هاش رو توی جیب شلوارش گذاشت و گفت:

– ماشالله خیلی خوشکل شدی!

لبخند شرمگینی زدم و سرم رو پایین انداختم:

—ممنون!

با صدای سرفه ی مصلحتی رامتین از ترس دو متر به هوا پریدم! با لحنی خشک و جدی گفت :

—بریم.

رایان با این که بزرگتر از رامتین بود؛ اما خیلی ازش حساب می برد و یه جورایی انگار اونم مثل من ازش می ترسید! البته شاید هم من این طور فکر می کردم! هر دو مطیع و سر به زیر دنبال رامتین به راه افتادیم. ماشین رو از توی پارکینگ بیرون آورد. رایان جلو نشست و من عقب. هنوز کامل ننشسته بودیم که رامتین پاش رو روی گاز فشرد و با سرعت زیاد شروع به حرکت کرد!

به صندلی تکیه دادم و چشم هام رو بستم. یاد دیشب افتادم ؛ یاد نوازش هاش، مهربونی هاش ، حمایت هاش. امروز وقتی رایان بغلم کرد عصبی شد. پیام آرشین؛ رامتین دوستم داره؟ با توقف ماشین، چشم هام رو باز کردم. از ماشین پیاده شدیم و به سمت رستوران رفتیم. رامتین به سمت میزی که رزرو کرده بود رفت و ما هم به دنبالش! روی صندلی ها نشستیم و منتظر گارسون شدیم. رامتین خطاب به من گفت:

—زنگ زدی به فرناز؟

لب پایینم رو گاز گرفتم:

—نه ... یادم رفت!

سرزنشگر نگاهم کرد و گفت :

—بزن!

زیر لب "چشمی" گفتم و گوشی رو از توی جیبم بیرون کشیدم. زیر سنگینی نگاه هاشون به فراز پیام دادم: «به فرناز بگو تا عصر خودشو برسونه عمارت»

ارسال کردم و گوشی رو روی میز گذاشتم. گارسون سفارش گرفت و رفت. گوشی رامتین شروع به زنگ زدن کرد. نگاهی بهش انداخت و اخم وحشتناکی کرد. تماس رو ریجکت کرد و به اطرافش خیره شد. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که دوباره زنگ زد! نگاهم به میز بود که با شنیدن صدای ساییده شدن صندلی روی سرامیک روم رو به طرف رامتین برگردوندم که نگاهی بهم انداخت و گفت:

–من الان بر می گردم!

و با چشم هاش برام خط و نشون کشید! با رفتنش دلشوره ی عجیبی توی وجودم رخنه کرد. رایان دست به سینه نشسته بود و درحالی که به صندلی تکیه داده بود بهم زل زده بود! خیلی نامحسوس آب دهنم رو قورت دادم و گره ی روسریم رو شل تر کردم! چشم های براقش رو توی چشم های من دوخت و پرسید:

– شما بهار بودین؟

لبخند مصلحتی زدم:

–بله!

چشم هاشو ریز کرد:

–بهار؟

نگاهم رو از چشم هاش گرفتم و به دست های گره خورده ام نگاه کردم:

–تمدن!

تا چند دقیقه سکوت بینمون برقرار شده بود! سرم رو بلند کردم که با نگاه خیره اش مواجه شدم. با بهت گفت:

–بهار؟ دختر آقا ارسلان؟

به معنی "تایید" سر تکون دادم:

– شما پدر من رو می‌شناختین؟

توی فکر فرو رفت و دستی روی گونه‌ش کشید:

– بله می‌شناختم!

با شوق صندلیم رو به میز نزدیک تر کردم و خودم رو جلوتر کشیدم:

– می‌شه از پدرم برام بگین؟ آخه من هیچی ازش نمی‌دونم!

تکیه‌اش رو برداشت و جلو اومد؛ دستش رو زیر چونه‌م گذاشت و توی چشم‌هام زل زد. دستش داغ بود و من میل عجیبی به پس زدن دستش داشتم! همین‌طور که مردمک چشمش روی اجزای صورتم می‌چرخید گفت:

– پدرت...

– رایان!

با تشر رامتین از ترس تکون محکمی خوردم؛ انقدر محکم که احساس کردم مغزم جا به جا شد!

رایان به سرعت دستش رو پایین انداخت... رامتین و رایان نگاه وحشتناکی به هم انداختن و رامتین کنار رایان، دقیقا رو به روی من نشست. با بدبختی تمام، زیر نگاه‌های خیره و آزار دهنده شون چنگالم رو برداشتم و مشغول سالاد خوردن شدم! برای لحظه‌ای سرم رو بالا اوردم که با نگاه براق و شیفته‌ی رایان مواجه شدم. نگاهم رو کلافه به میز بغل دوختم.

یه خانم همراه دختر بچه‌ای که روی میز نشونده بود رو دیدم. خانمه با مهربونی قاشق غذا رو توی دهن دختر بچه می‌ذاشت و دختر بچه با مزه مزه کردن غذا رو آروم می‌جوید. با دیدن این صحنه لبخندی روی لب‌هام نقش بست و باعث شد برای چند دقیقه سنگینی نگاه دو برادر رو حس نکنم! اشتها نداشتم و تقریبا نصف بشقابم موند. بعد از ناهار همراه هم از رستوران خارج شدیم.

در عقب رو باز کردم و خودم رو روی صندلی پرت کردم. چقدر دلم می‌خواست بخوابم. چشم‌هام بسته بودن که صدای رایان رو شنیدم که خطاب به رامتین گفت:

—مرسی داداش غذای خوبی بود!

صدای رامتین رو نشنیدم. احتمالا مثل همیشه در جواب تشکر سر تکون داده بود! چشم‌هام رو باز کردم و گفتم :

—مرسی آقا رامتین ناهار خوش مزه ای بود.

رایان به جای رامتین جواب داد:

—تو که هیچی نخوردی. البته باید هم این طوری غذا بخوری و گرنه ... آمم... استایلت انقدر معرکه نمی‌شد!

با این حرفش دلم لرزید. لب پایینم رو به دندان گرفتم و با ترس به رامتین نگاه کردم که از توی آینه با اخم وحشتناکی بهم زل زده بود. نگاهم رو پایین آوردم که چشمم به دستش خورد که فرمون رو بی‌رحمانه فشار می‌داد! حلقه ش توی دستش نبود و این موضوع باعث تعجبم شده بود!

تا به خودم اومدم به عمارت رسیده بودیم! فرناز هم زمان با ما رسید و با دیدنم به طرفم اومد و من رو توی آغوشش فشرد. با شوق گفت :

—نمی‌دونی وقتی پیام دادی گفتمی بیا، چقدر خوشحال شدم! خیلی دلم برات تنگ شده بود عزیزم.

خندیدم و گونه‌اش رو بوسیدم:

—منم دلم برات تنگ شده بود!

فرنازی که توی بغلم وول می‌خورد، یکهو ساکت و بی حرکت موند. با بهت به روبه روش خیره بود. رد نگاهش رو گرفتم و به رایان رسیدم. رایان جلو اومد و رو به فرناز گفت:

—سلام خانم!

فرناز با لکنت جواب داد:

—سی...سلام!

رایان دستش رو به سمت فرناز دراز کرد و دست فرناز رو فشرد و گفت :

–از دیدنتون خوشحالم!

فرناز لبخند مصلحتی زد:

–منم همین طور

نگاه دقیقی به چهره ی فرناز انداختم. کم کم داشت پس می افتاد! بالاخره رایان دستش رو رها کرد و به سمت در رفت و قبلش به ما اشاره کرد:

–بفرمایید.

تشکر کردم. با اشاره ی من داخل رفت. نگاهی به فرناز انداختم. حاضرم قسم بخورم که می لرزید! خندیدم:

–اوو حالا انگار چی شده!

با بهت گفت:

–...این ... کی ... بود؟

دستش رو گرفتم و با خودم داخل بردم. همین طور که به سمت ساختمون می رفتیم گفتم :

– رایان ... برادر رامتین.

با تعجب گفت:

–وا مگه برادر داشت؟

در جوابش سر تکون دادم. در حالی که دست هاش رو توی هوا تاب می داد گفت:

–نه به اون برادر که قزمیتی بیش نیست و نه به این برادر که....

پریدم توی حرفش:

—بد چشمت رو گرفته، نه؟

اخمی کرد و گفت:

—باز تو توهم زدی؟

با شیطنت لبخندی زدم و گفتم:

—چشمات رو درویش کن وگرنه به داداشم می گم بیاد اون وقت وای به حالت می شه!

پشت چشمی نازک کرد و زیر لب چیزی گفت که نشنیدم. همراه هم قدم بر می داشتیم که یهو فرناز ایستاد و گفت:

—بهار ولی عجب موهای داشت! موهای تو بطن راستم!

خندیدم:

—معمولا می گن بطن چپ!

بی تفاوت شونه بالا انداخت:

—خب آدم باید یه فرقی با دیگران داشته باشه دیگه!

به سالن رسیده بودیم. کسی توی سالن نبود احتمالا توی اتاق هاشون بودن. فرناز به آشپزخونه رفت و من روی یکی از مبل های سالن نشستم. هنوز چند ثانیه بیشتر نگذشته نبود که صدای جیغ فرناز عمارت رو لرزوند! با قدم هایی سریع خودم رو به آشپزخونه رسوندم که با چهره ی غضبناک فرناز رو به رو شدم. دستش رو به کمرش زد:

—این چه وضع آشپزخونه ست؟

شونه ای بالا انداختم:

—من از ظرف شستن متنفرم!

با حرص نفسش رو بیرون داد و در قابلمه ی ماکارونی رو برداشت. با چنگال یه ذره توی دهنش گذاشت.

با دیدن چهره ی مجاله شده و درب و داغونش زدم زیر خنده! با حرص گفت :

—مرده شورت رو بپوش که یه غذا هم بلد نیستی درست کنی؛ مگه نگفتم زیاد نمک نریز؟

لب هام رو غنچه کردم و گفتم :

—خب از دستم در رفت!

یه دفعه خندید و گفت:

—به رامتین از این دادی؟

به نشونه ی تایید سر تکون دادم. با خوشحالی گفت :

—آخیش حسابی حالش جا اومده!

با صدای رامتین هر دومون ترسیدیم.

—باز اومدی بین ما تفرقه بندازی هویج؟

با این حرف رامتین سرم رو توی یقه م فرو کردم و ریز خندیدم. فرناز یه مانتوی نارنجی پوشیده بود و دقیقا شبیه هویج

شده بود! فرناز دهنی کج کرد و با حاضر جوابی گفت :

—مگه بین شما هم چیزی هست، شمبلیله؟

روم رو برگردوندم و درحالی که سعی می کردم خنده ام رو کنترل کنم به لباس آستین بلند سبز رنگ رامتین فکر

می کردم!

—به من می‌گی شمبلیله؟ الحق که پروویی!

فرناز بی تفاوت شروع به ظرف شستن کرد و گفت:

—خودتون شروع کردین! حالا واسه شام چی بپزم براتون؟

رامتین درحالی که از آشپزخونه بیرون می‌رفت گفت:

—از رایان پرس!

به محض رفتن رامتین، فرناز لبش رو گاز گرفت و با لحنی ملتمس گفت:

—بهار تو رو خدا تو برو از رایان پرس من نمی‌تونم!

سرزنش گر نگاهش کردم که گفت:

—اگه نری مجبورت می‌کنم ظرف‌ها رو تو بشوری!

دست هام رو به حالت تسلیم بالا بردم

—باشه باشه الان میرم!

پیروزمندانه خندید:

—باریکلا دخترم!

پوفی کشیدم و به سمت اتاق رایان به راه افتادم. در زدم.

—بفرمایید؟

دستگیره رو آروم کشیدم و وارد اتاق شدم. روی تخت دراز کشیده بود و یکی از دست‌هایش رو زیر سرش گذاشته بود. رکابی جذب مشکی پوشیده بود و پوست روشنشو به نمایش گذاشته بود. سریعاً نگاهم رو دزدیدم؛ سرم رو پایین انداختم و گفتم:

– آقا رامتین گفتن از شما پیرسم واسه شام چی بپزیم؟

از گوشه‌ی چشم دیدم که آرنج‌هایش رو روی تخت به صورت جک زد و گفت:

– شما چی بلدی عزیزدل؟

همین طور که نگاهم به فرش روی زمین بود، موهای کنار شقیقه ام رو خاروند و گفتم:

– من آشپزی بلد نیستم. فرناز قراره بپزه!

– پس به فرناز خانمتون بگو هر چی دوست داره و بلده بپزه.

"چشمی" گفتم و از اتاقش بیرون اومدم. نفس حبس شده‌ام رو بیرون دادم و زیر لب با خودم گفتم:

– انگار این طور لباس پوشیدن توی خانواده شون ارثیه!

درحالی که سعی می‌کردم چند ثانیه پیش رو از یاد ببرم به آشپزخونه رفتم. فرناز مشغول آبکشی ظرف‌ها بود. با دیدنم گفت:

– چی بپزم؟

روی یکی از صندلی‌های پشت میز نشستیم.

– گفت هر چی بلدی!

– خب من همه چی بلدم!

کلافه گفتم:

—چمیدونم یه چیزی درست کن دیگه.

ظرف ها رو ناخواسته به هم کوبید.

—زرشک پلو با مرغ خوبه؟

—عالیه!

—پس تو سالاد درست کن!

از روی صندلی بلند شدم و به سمت یخچال رفتم. گوجه و کاهو و کلم و هویج رو از یخچال بیرون کشیدم و توی سینک که حالا هیچ اثری از ظرف توش نبود ریختم. با دقت شستمشون و مشغول خرد کردن شدم.

با صدای زنگ گوشیم، چاقو رو توی ظرف گذاشتم و دست هام رو شستم. با دیدن اسم اشرف خانم بدون فوت وقت جواب دادم.

—الو بهار؟

با شنیدن صدای مامان از خوشحالی جیغ کشیدم .

—سلام مامان جون!

—سلام قربونت برم خوبی؟

چتری هام رو از توی صورتم کنار زدم:

—مرسی خوبم شما خوبی؟ خوش می گذره؟

—منم خوبم شکر. جات خیلی خالیه!

روی صندلی نشستیم:

—جای تو هم اینجا خالیه!

با نگرانی گفت:

—چه خبره مگه؟

به صندلی تکیه دادم و پاهام رو توی شکمم جمع کردم:

—رایان برادر رامتین اومده!

بههم تشر زد:

—بهار... چند دفعه بگم آقا رامتین!

بعد از کمی مکث با تعجب ادامه داد:

—رایان اومده؟

—اوهوم!

زیر لب گفت:

—عجیبه!

—مامان؟!

—جونم عزیزم؟

—به اشرف خانم نگی ها، شاید بخوان سوپرایزش کنن!

—باشه عزیزم!

بعد از چند دقیقه حرف زدن بالاخره راضی شد قطع کنه.

سالاد رو درست کردم و توی یخچال گذاشتم. به اتاقم رفتم و بعد از تعویض لباس هام یکی از کتاب هام رو برداشتم و مشغول خوندن شدم. هنوز چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که صدای در و به دنبالش صدای رایان اومد.

-اجازه هست بهار جون؟

خودم رو روی صندلی جمع و جور کردم و صدام رو بالا بردم:

-بله بفرمایید.

در باز شد و رایان وارد اتاق شد. چند لحظه به کتاب های روی میز نگاه کرد و بعد در حالی که دستش روی شکمش بود، گفت:

-این جا خوردنی پیدا می شه؟

با تعجب ابرو بالا انداختم:

-مگه شما تازه ناهار نخوردین؟!

موهایش رو با دست بالا فرستاد:

-چرا ولی دلم بسکویت می خواد!

چهره اش خیلی بامزه شده بود. دقیقا شده بود مثل یه پسر بچه ی شیطون! لبخند زدم و از روی صندلی بلند شدم.

-فکر کنم توی کابینت آشپزخونه یه بسته باشه!

دستی روی گونه اش کشید و با مظلوم ترین لحن ممکن پرسید:

-کافی هم هست؟!

-قهوه؟

به معنی تایید سر تکون داد:

–فرناز توی آشپزخونه ست هر چیزی خواستین بگین براتون میاره... اصلا می‌خوایین من بیام؟!

سریع گفت:

–نه...نه... مزاحمت نمی‌شم با این درس‌ها. میرم از فرناز جون می‌گیرم... فعلا!

لبخند زدم و چشم‌هام رو یک بار باز و بسته کردم.

نگاهی به ساعت انداختم. دیگه وقت شام شده بود! چشم‌هام رو با دست مالیدم و کتاب رو بستم. به آشپزخونه سرک کشیدم که فرناز رو دیدم که با سرخ‌کن درگیر بود؛ با دکمه‌هاش ور می‌رفت و زیر لب غرولند می‌کرد. جلو رفتم:

–چیزی شده؟

"هین" کشیده ای گفت و دستش رو روی قلبش گذاشت:

–خدا زنده ات نذاره؛ چرا عین جن ظاهر می‌شی تو؟

لب و لوچه ای کج کردم:

–من رو باش اومدم ببینم کمکی از دستم برمیاد یا نه!

کنار رفت و به سرخ‌کن اشاره کرد:

–آره برمیاد! بیا این رو درست کن. بلدی؟ جواب بده بلدی؟

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم و گفتم:

–اعصاب نداری‌ها!

بههم توپید :

—معلومه که اعصاب ندارم. از عصر عین کوزت کار کردم. دیگه نمی تونم سیب زمینی ها و مرغ ها رو توی ماهی تابه سرخ کنم! رایان هم عصری من رو تنها گیر آورده بود، انقدر ازم کار کشید که دیگه نا ندارم! من نمی دونم چرا سیرمونی نداره این بشر همه ی بیسکویت ها رو خورد!

همین طور که با تعجب به فرناز نگاه می کردم با صدای رایان قلبم کف آتپزخونه افتاد:

—مشکلی پیش اومده؟

برگشتم و به رایان که توی درگاه آتپزخونه بود نگاه کردم. پیرهن یقه اسکی قهوه ای رنگی پوشیده بود که با رنگ چشم هاش هم خوانی داشت. نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم :

—سرخ کن روشن نمی شه.

—بدین من براتون فیکس کنم!

با گیجی نگاهش کردم که گفت :

—آمم تعمیر!

ابرویی بالا انداختم و از خنگی خودم حرص خوردم! فرناز با تعجب گفت:

—بلدین؟

صداش رو صاف کرد و به سمت سرخ کن رفت:

—بله... یه چیزهایی می دونم!

فرناز زیر لب گفت:

—بهش نمیدادها!

رایان لباسش رو مرتب کرد؛ سرخ کن رو برداشت و روی صندلی نشست.

– پیچ گوشتی این جا پیدا می شه؟

دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و گفتم :

– نمی دونم! اجازه بدین برم از آقا رامتین بپرسم.

فرناز پشت سر رایان ایستاده بود و با چشم و ابرو ازم خواهش می کرد که نرم. نمی دونم مشکلمش با رایان چی بود! دلم براش سوخت پس خطاب بهش گفتم :

– فرناز تو برو پیرس من دیگه نمی تونم از پله ها بالا برم!

فرناز برام بـوسـ فرستاد و گفت:

– چشم!

و به سرعت آشپزخونه رو ترک کرد.

کنار رایان نشستیم و گفتم:

– درست میشه؟

در حالی که سرخ کن رو می چرخوند و نگاهی بهش می انداخت گفتم:

– آره ... احتمالا مشکل از دو شاخه برقش باشه.

زیر چشمی نگاهش کردم. تا حالا پوست به این صافی و یک دستی ندیده بودم! ابروهاش رو دست نزده بود و این موضوع من رو متعجب می کرد! هنوز خیره خیره نگاهش می کردم که سنگینی نگاهم رو حس کرد و برگشت. چشم هام رو پایین انداختم و درحالی که از خجالت در حال ذوب شدن بودم به خودم لعنت فرستادم! رایان هم روش رو برگردوند و با

انگشت هاش روی میز ضرب گرفت. فرناز با جعبه ابزار هن هن کنار برگشت و جعبه رو روی میز گذاشت. دستی به کمرش کشید:

–وای چقدر سنگین بود.

رایان نگاهش رو از میز گرفت؛ خندید و با مهربونی گفت:

–ای جانم... خب می‌گفتین پیام کمک.

فرناز که از لحن رایان جا خورده بود گفت:

–امم نه مرسی؛ دیگه انقدر ها هم سنگین نبود که نتونم بیارم!

رایان در جعبه ابزار رو باز کرد و فازمتر و پیچ گوشتی رو بیرون کشید. سرخ کن رو باز کرد و سیم برق رو به دوشاخه وصل کرد و دوباره بست. سرخ کن رو روی کابینت گذاشت و به برق زد. با روشن شدن سرخ کن لبخندی زد و گفت :

–بفرمایید...درست شد!

هر دومون ازش تشکر کردیم که با خوشرویی جواب داد. رایان با رامتین زمین تا آسمون فرق می‌کرد! اما من هنوز هم عاشق رامتین بودم. سر شام رایان حسابی از دست پخت فرناز تشکر کرد و فرناز رو کلی خوش حال کرد. خمیازه ی بزرگی که کشیدم عمق خواب آلودگیم رو نشون داد! شب بخیر گفتم و به سمت اتاقم رفتم. هنوز وارد اتاق نشده بودم که فرناز به سرعت خودش رو بهم رساند و با نفس نفس گفت :

–می شه امشب توی اتاق تو بخوابم؟ هیچ کس توی خونه نیست من می‌ترسم!

سر تکون دادم:

–باشه

گونه‌ام رو بوسید و گفت:

-پس لای در رو باز بذار که هر موقع خواستم پیام تو رو بیدار نکنم.

-چرا الان نمیایی؟

-تو خوابت میاد. من باید تا موقع خواب آقایون در خدمتشون باشم!

با دیدن چهره ی پر از حرصش خندیدم و روی شونه اش زدم.

-باشه برو در بازه

وارد اتاق شدم و در رو جفت گذاشتم. شالم رو در آوردم و کش موهام رو باز کردم؛ دستی توی موهام کشیدم و مرتبشون کردم. روی تخت دراز کشیدم و سرم رو توی بالش فرو کردم. از این که دیگه با رامتین تنها نبودم خوشحال بودم! شب های گذشته رو با استرس گذرونده بودم و امشب راحت می تونستم بخوابم!

رامتین:

با شنیدن "شب بخیر" بهار خوش حال شدم! از صبح بهم فشار عصبی وارد شده بود و الان می تونستم راحت و بدون جنگ اعصاب لحظه ای بشینم! نگاهی به فرناز که شتاب زده از پله ها بالا می رفت انداختم و صدایش زدم. برگشت:

-بفرمایید؟

-تو کجا؟ تا زمانی که ما بیداریم حق خوابیدن نداری!

لب و لوجه ای کج کرد و گفت:

-الان بر می گردم!

سر تکون دادم و به سمت سالن رفتم. رایان روی کاناپه لم داده بود؛ کنترل تلویزیون رو به دست گرفته بود و مشغول بالا و پایین کردن کانال ها بود. کنارش نشستم:

–بیخود کانال ها رو جا به جا نکن هیچی نداره!

از گوشه ی چشم نگاهم کرد:

–تو سرگرمی بهتری سراغ داری؟

از توی جیب شلوارم فلشم رو بیرون کشیدم و نشونش دادم.

–یه فیلم امریکایی دارم، می گن خیلی قشنگه. خودم هنوز ندیدم؛ ولی یه ذره ترسناکه... مشکلی که نداری؟

لبخندی زد و گفت:

–نه چه مشکلی؟ بذار ببینیم.

فلش رو به تلویزیون زدم و فیلم رو پلی کردم. هنوز چند دقیقه بیشتر از فیلم نگذشته بود که فرناز با ظرف میوه وارد شد.

نگاهی به چهره ی خسته ش انداختم و همین طور که نگاهم به تلویزیون بود گفتم:

– کارت ندارم. می تونی بری

قدرشناسانه نگاهم کرد؛ اما تشکر نکرد! واقعا که این دختر مغرور و از خود راضی بود. بلند گفتم :

–خواهش می کنم!

برگشت و گفت:

–چی؟

رایان درحالی که پرتقال پوست می کند گفت :

–هیچی شما بفرمایید.

اخم کردم:

-تو چرا توی همه ی کارهای من دخالت می کنی؟

رایان سری از روی تاسف تکون داد و با پرتقالش مشغول شد! فرناز روش رو برگردوند و چند قدم برداشت که...

-وایسا ببینم کجا؟ تشکرت رو خوردی؟

چشم‌هایش رو گستاخانه به چشم‌هام دوخت و هیچی نگفت. به زمین اشاره کردم و گفتم :

-برمی گردی. می شینی این جا تا فیلم تموم بشه!

با حرص نگاهم کرد و همون جایی که اشاره کردم نشست. پاهاش رو توی شکمش جمع کرد و سرش رو روی پاهاش گذاشت. به شونه‌اش زدم و گفتم:

-این طوری نه... نگاه کن!

رایان گفت :

-رامتین ول کن گ سناه داره بنده خدا !

-سزای آدم گستاخ همینه!

فرناز سرش رو از روی پاهاش برداشت و رو به رایان گفت :

-اشکال نداره بذار ببینم کی عقده هاش خالی می شه.

خطاب به رایان گفتم:

-بفرما. طرفداریش رو می کنی پررو می شه. هر چند همین طور خدایی پررو هست!

فرناز روش رو برگردوند و با چشم هایی که اندازه ی دو تا بشقاب شده بودن به تلویزیون زل زد. فیلم به شدت ترسناکی بود. با پریدن یهویی سگ های آدم خوار جلوی دوربین ناخن هام رو توی کاناپه فرو کردم. عرق از کنار شقیقه ام راه

گرفته بود و روی گونه‌ام می‌ریخت. نگاهی به فرناز انداختم؛ توی خودش جمع شده بود و می‌لرزید. با صدای خش داری گفتم :

— برو بیرون!

برگشت. چشم هاش سرخ شده بود؛ انگار که گریه کرده بود! به سختی از جاش بلند شد و با قدم های لرزون از سالن بیرون رفت. نگاهی به رایان انداختم که با دیدن چشم های بسته اش و سر آویزونش خنده ام گرفت! برادر ما رو باش! می‌گه فیلم ببینیم، بعد می‌خوابه! نگاه دقیقی به چهره اش انداختم. از اون موقع که اومده بود هنوز درست ندیده بودمش. چشم‌هام رو از موها تا انتهای چونه ش چرخوندم و توی دلم قریون صدقه اش رفتم! پیش خودم نمی‌تونستم اعتراف نکنم که هنوزم دوستش دارم! چند ضربه به شونه اش زدم.

— رایان... رایان داداش

آروم چشم هاش رو باز کرد:

— جان؟

— پاشو برو توی اتاق بخواب.

نگاهی به اطرافش انداخت و گفت :

— ... فیلمت کو؟

نگاهی عاقل اندر سفیهانه ای به سمتش پرتاب کردم که خندید و گفت:

— خیلی وحشتناک بود. چشم‌هام رو بستم خوابم گرفت!

نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم.

— پاشو... پاشو برو

از روی کاناپه بلند شد و به سمت اتاقش رفت. کنترل تلویزیون رو روی میز گذاشتم و به دنبالش به طبقه ی بالا رفتم.

بهار:

از خواب بیدار شدم . هنوز از یادآوری خوابی که دیده بودم توی دلم کارخونه قند آب می کردن! نگاهی به تختم انداختم.توقع داشتم فرناز رو ببینم؛ اما نبود. نگاهی به ساعت انداختم. وقت رفتن رامتین بود و احتمالا رفته بود براش صبحانه حاضر کنه. از روی تخت بلند شدم و تونیک چهار خونه ای آبی رنگم رو پوشیدم. موهام رو شونه کردم و با کش بالا بستم. شال سورمه ای رو هم روی سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم. بعد از شستن دست و صورتم به آشپزخونه رفتم.

رامتین و رایان مشغول خوردن صبحانه بودن. صبح بخیر بلند بالایی دادم و روی صندلی همیشگیم نشستم. رایان سرش رو بالا آورد؛طبق عادت آب دهنش رو قورت داد و گفت:

–سلام به روی ماهت.خوب خوابیدی؟

لبخندی به روش پاشیدم:

–بله

رامتین مصلحتی صدایش رو صاف کرد و دوباره به چای خوردنش ادامه داد! لبخند روی لبم ماسید! نمی دونم چرا تازگی ها انقدر حساس شده بود! برای خودم چای ریختم و همراه چند تیکه بسکوییت خوردم. رایان ظرف پنیر رو به سمتم هل داد:

–بفرمایید.

لب باز کردم تشکر کنم که یهو رامتین با عصبانیت گفت :

–بهار پنیر نمی خوره!

با ترس به صورت قرمز شده و فک منقبضش نگاه کردم . نگاهش رو ازم گرفت و شکلات صبحانه رو به سمتم هل داد:
-از اینا دوست داره.

با تعجب بهش نگاه کردم. رامتین چش شده بود؟ به اجبار روی یه تیکه کوچیک نون تست شکلات مالیدم و خوردم.
رامتین از روی صندلی بلند شد و از آشپزخونه بیرون رفت. هنوز چند ثانیه بیشتر از رفتنش نگذشته بود که برگشت و رو به رایان گفت :

-تو نمیایی؟

رایان بی تفاوت شونه ای بالا انداخت:

-کار تو... من پیام ؟

رامتین پوزخند زد و گفت:

-نشد دیگه. عمرا اگه بذارم بمونی. تا ده دقیقه ی دیگه حاضر شو تو ماشین منتظرتم.

این رو گفت و رفت. رایان نگاهی بهم انداخت؛ تیغه ی بینیش رو لمس کرد و آرام گفت :

-چی می کشی از دست این!

پوفی کشید و از روی صندلی بلند شد و از آشپزخونه بیرون رفت. خندیدم و با خودم گفتم :

-حالا کجاش رو دیدی!

بعد از خوردن صبحانه به اتاقم برگشتم. فرناز توی اتاقم بود و مشغول مرتب کردن تخت بود.

-ولش کن فرناز کی میاد توی اتاق من ؟

دستش رو به کمرش زد:

—من!

صدا دار خندیدم:

—چه خودش رو تحویل می‌گیره!

بی توجه به حرفم دستی روی پیشونیش کشید و نالید:

—وای بهار دیشب نبودی ببینی رامتین چی کارم کرد!

با تعجب گفتم:

—چی کار کرد؟

با دیدن چشم‌های از کاسه در اومده م خندید و گفت:

—ترس از اون کارها نه... از اون کارها!

—از کدوم کارها؟

—دیشب مجبورم کرد یه فیلم امریکایی ترسناک رو ببینم. بهار به خدا همین که خودم رو خیس نکردم خودش خیلی بود! یعنی شاهکار کردم.

رایان از ترس خوابش برده بود. رامتینم شرشر عرق می‌ریخت. نمی‌دونم با چه بدبختی شبم رو صبح کردم.

چند مشت به سینه ش کوبید و ادامه داد:

—خدا ازش نگذره!

روی تخت نشستیم و به تاج تخت تکیه دادم:

—اما من دیشب برام بهترین شب عمرم بود!

درحالی که لباس هام رو تا می کرد گفت:

–چطور؟

–تا صبح خواب رامتین رو دیدم!

لب و لوچه ای کج کرد و گفت:

–اوو حالا گفتم چی شده! چی دیدی حالا؟ تعریف کن!

دست هام رو به هم کوبیدم و سعی کردم صحنه ی دیشب رو مو به مو به یاد بیارم.

–نشستن کنارش حتی توی خوابم برام لذت بخش بود. اومد کنارم نشست. یه پیراهن مردونه ی چهارخونه ی نیلی و آبی آسمونی پوشیده بود. سینه های عضلانیش چیزی نمونده بود تا پیرهنش رو بدرند. همیشه از این ترس داشتیم که مامانم سر برسه و من رو کنارش ببینه؛ اما این سری بدون لحظه ای ترس کنارش نشستیم.

–فقط نشستیم؟

بی تفاوت گفتم:

–آره دیگه!

–خاک بر فرق سرت که تو خوابم عرضه نداری!

–چیه توقع داشتی بپریم بغلش ماچش کنم؟

چهره اش رو با انزجار مچاله کرد.

–ایی هیچ کس هم نه رامتین! حداقل اگه رایان بود یه چیزی!

چشم هام رو ریز کردم و گفتم:

– باز داری طرفداریش رو می کنی ها!

گوشیم رو برداشتم:

– اصلا حالا که این طور شد زنگ می زنم آیین بیاد حقت رو بذاره کف دستت!

شماره اش رو گرفتم. با اولین بوق جواب داد:

– سلام خواهر خوشکلم

لبخند زدم:

– سلام داداشی گلم خوبی؟

– خوبم عزیزم تو خوبی؟ چه خبر؟

– خوبم. خبر هم که زیاده... اصلا ریخته!

نگاه بدجنسی به فرناز انداختم و گفتم :

– یه نفر کارت داره... گوشی.

گوشی رو پرت کردم به سمت فرناز که اگه به موقع نگرفته بودش نقش زمین شده بود!

با دستپاچگی چندبار سلام کردم و دوباره گوشی رو به سمتم پرت کرد!

گوشی رو سمت گوشم بردم و درحالی که می خندیدم گفتم :

– صدای یارت رو شنیدی؟ می گه دلم برای آیین خیلی تنگ شده اصلا اسم تو از زبونش نمی افته!

با بهت گفت :

– واقعا؟

-آره! به جون کرم های باغچه ی توی حیاط!

خندید و زیر لب "از دست تو" گفت. بعد هم سریع خداحافظی کرد چون به گفته ی خودش کلی کار سرش ریخته بود. به محض قطع کردن فرناز به سمتش دوید و موهام رو توی دستش گرفت. انقدر بی رحم می کشید که احساس می کردم موهام داره از ریشه در میاد! دستم رو روی دستش گذاشتم و جیغ کشیدم:

-فرناز ول کن بیشعور

محکم تر کشید:

-چغلی من رو می کنی ها؟

جیغ دوم رو محکم تر کشیدم:

-غلط کردم... جون مامانت ول کن.

موهام رو ول کرد و درحالی که نفس نفس می زد گفت :

-ای بر اون پدرت... نمی شد جون مامانم رو قسم نخوری؟

موهام رو با دست ماساژ دادم. پوست سرم گز گز می کرد.

-بمیری الهی موهام رو کندی

یه "حقته" گفت و با حالت قهر از اتاق بیرون رفت.

رامتین:

به محض نشستن کمر بندش رو بست. بدون این که نگاهی بهم بندازه گفت:

-کمربندت رو ببند.

پوفی کشیدم و کمربندم رو بستم. استارت زدم:

-یه بار هم گفتم این جا ایرانه؛ جایی که خیلی وقته ازش دور شدی!

به طرفم برگشت:

-تو چرا اصرار داری هر دقیقه این موضوع رو یادآوری کنی؟!

شونه ای بالا انداختم و دور زدم. مقابل شرکت پارک کردم. رایان تا چند لحظه مات و میبهوت به تابلوی سر در شرکت زل زده بود.

با کمی دقت متوجه نم اشکی که توی چشم هاش بود، شدم. پس یعنی دلش برای این جا تنگ شده بود! به شونه اش زدم:

-بریم!

نگاهی بهم انداخت. اشک جمع شده توی چشم هاش رو با فشار دادن انگشت سبابه و شستش روی چشم هاش گرفت و درحالی که بغض داشت خفه ش می کرد به داخل اشاره کرد. هم گام باهم وارد شدیم. خانم سمیعی با دیدنمون شتاب زده از جا بلند شد. از چشم هاش کنجکاوی بیش از حدش رو می خوندم؛ اما من کسی نبودم که چیزی رو توضیح بدم! رایان جلو رفت و درحالی که یکی از دست هاش توی جیبش بود و موهایش رو با تگون دادن سرش از توی صورتش کنار می زد گفت:

-سلام خانم. رایان هستم ... رایان اعتمادی!

خانم سمیعی با بهت بهش خیره شد و با لکنت گفت:

-س... سلام... آقای اعتمادی... خوش اومدین!

رایان لبخندی زد و جلو تر رفت و درست مقابلش ایستاد.

—مچکرم مرسی!

به روش پوزخند زدم و نگاه تحقیر آمیزی بهش انداختم . به سمت اتاقم رفتم و در حالی که دستگیره رو می کشیدم گفتم :

—خوش و بشت که تموم شد بیا توی اتاق... کارت دارم!

وارد اتاق شدم و در رو محکم بستم. کتم رو روی مبل پرت کردم و به سمت صندلی مخصوصم رفتم.

تازه یادم اومده بود که به مامان قضیه ی برگشتن رایان رو نگفتم. گوشی رو از توی جیب شلوارم در آوردم و اسم "مامان" رو لمس کردم.

بعد از دو بار گرفتن بالاخره جواب داد و با صدای خواب آلودش گفت:

—بله ؟

دستی توی موهام کشیدم:

—سلام...خوبی مامان؟

با شنیدن لفظ "مامان" یهو هوشیار شد و با ذوقی آشکار گفت:

—سلام پسرم خوبی فداتشم؟

لبخند کجی زدم:

—به لطف شما!

—چه خبر؟

پوزخند زدم.

–شاخ شمشادت اومده!

با صدای کنترل نشده ای فریاد زد:

–رایان؟

با تمسخر توی صدام، کشیده گفتم:

–بله!

شتاب زده کلمات رو پشت هم ردیف کرد.

–کو؟ کی؟ کجا؟ چطور اومد؟

خونسرد جواب دادم

–یکی یکی بپرس... سوال اولت فراموشم شد!

جیغ کشید:

–رامتین!

گوشی رو از گوشم فاصله دادم:

–جیغ نزن پرده گوشم پاره شد

یه "برو بابا" گفت و قطع کرد. مهر مادری بیداد می کرد! گوشی رو روی میز گذاشتم و چشم هام رو مالیدم. هنوز دست

هام روی چشم هام بود که رایان وارد اتاق شد. با طعنه گفتم:

–خوش گذشت؟

روی مبل نشست.

–جای شما خالی!

لبخند کجی زدم و لپ تاپم رو روشن کردم.

–نمی خوای ازم پذیرایی کنی؟

پوفی کشیدم و گفتم :

–چی می خوری؟

یکی از پاهاش رو روی پای دیگه ش انداخت.

–کافی!

تلفن رو برداشتم:

–دو تا قهوه بیار.

مشغول طراحی لباس شب مجلسی بودم که با صدای تق تق در نگاهم رو از روی مانیتور برداشتم. با "بفرمایید" م در باز شد و خانم سمیعی توی درگاه نمایان شد. رایان از جا بلند شد و سینی رو از دستش گرفت:

–چرا شما آوردین؟

آب دهنش رو قورت داد و ادامه داد:

– مگه این شرکت آبدارچی نداره؟

خانم سمیعی با شرم لبخندی زد و گفت:

–دستشون گیر بود من آوردم.

رایان سر تکون داد:

–خیلی لطف کردین!

خانم سمیعی یه "وظیفه بود" گفت و بدون فوت وقت از اتاق خارج شد.

رو به رایان گفتم:

–لامصب از منشی هم نمی گذری؟

اخمی کرد:

–منظور؟

انگشت هام رو توی هم قلاب کردم:

–بی منظور!

داشت با اون چشم های درشتش درسته قورتم می داد که یهو در اتاق باز شد و بابک وارد شد. با دیدن رایان چشم هاش برق زد و توی یه ثانیه خودش رو بهش رسوند و توی آغوشش گرفت. از خودش جداش کرد و با بهت گفت:

–رایان خودتی؟

رایان لبخند دندون نمایی زد و سر تکون داد. رایان دستی به کاپشن چرم مشکیش کشید و گفت:

–تغییر کردم؟

بابک با نگاهی سرشار از تحسین از سر تا نوک پاش رو آنالیز کرد و گفت:

–جذاب تر شدی!

رایان تک خنده ای کرد و روی شونه اش زد

–مرسی!

اصلا بابک متوجه من نشده بود! صدام رو مصلحتی صاف کردم که توجه هردوشون جلب شد. بابک جلو اومد و باهام دست داد:

–خوبی رامی؟

تیز و برنده نگاهش کردم که آروم آب دهنش رو قورت داد و گفت :

–آقا رامتین!

اخم بین ابرو هام رو غلیظ تر کردم و گفتم:

–بچه ها واسه اجرا آماده ن؟

موهای کنار شقیقه ش رو خاروند و گفت:

–آره فقط یه مشکلی هست.

–چه مشکلی؟

–خواننده ای که باهاش قرارداد بسته بودیم از همکاری با ما منصرف شده!

مشتیم رو روی میز کوبیدم و فریاد زدم:

–دِ یعنی چی؟ خیلی بی جا کرده ! دو روز قبل از اجرا باید خبر بده؟

رایان و بابک هر دو سکوت کرده بودن و فقط خیره نگاهم می کردن. فنجون قهوه رو یه نفس سر کشیدم. داغ بود؛ اما خونی که توی رگ های من می جوشید به مراتب داغ تر بود! تلفن رو برداشتم تا بهش زنگ بزنم که بابک مانع شد:

–رامتین الان عصبی هستی بذار واسه وقتی که سرد تر شدی.

دستی روی پیشونیم کشیدم:

—من خوبم... فقط تا این رو نکشم آروم نمی شم!

رایان از جا بلند شد. کتم رو توی دستش گرفت و گفت :

—پاشو بریم خونه. این جا موندن فایده نداره می دونی؟ اونجا آروم تر میشی!

از روی صندلی بلند شدم و با عصبانیت از شرکت خارج شدم و تا عمارت تخت گاز رفتم و به توصیه های رایان بی توجهی کردم!

با قدم هایی محکم خودم رو به سالن رسوندم. بهار مشغول تلویزیون دیدن بود که با ورودم سیخ ایستاد! سریع سلام کرد و از سالن بیرون رفت. دلیل عجله ش برای رفتن، موهایی بود که آزادانه روی شونه هاش رها شده بود. با دیدن بهار تا حدودی آروم شده بودم. یعنی رایان متوجه این موضوع شده بود؟

بهار:

غرق در مطالب کتاب بودم و با خودم تجزیه و تحلیلش می کردم که در یهو باز شد؛ فرناز داخل اومد و دستم رو گرفت و شتاب زده گفت:

—بهار بدو...

دستپاچه از روی صندلی بلند شدم و همینطور که صدام بر اثر دویدن می لرزید، گفتم :

—چی ... شده؟

—تلویزیون داره رامتین رو نشون می ده!

با چشم هایی از حدقه در اومده با نهایت سرعت خودم رو به سالن رسوندم. با دیدن گوریلی که دهنش رو به اندازه ی یه غار باز کرده بود هیجانم فرو کش کرد! با عصبانیت جیغ زدم:

-فرناز!

گوش هاش رو گرفت و داد زد:

-کوفت و فرناز... من رو ببین که چه موجود خوشکلی رو به رامتین نسبت دادم!

پاهام رو روی زمین کوبیدم:

-تو خیلی بی جا کردی!

به سمتش خیز برداشتم که با یه حرکت از سالن خارج شد! هنوز نفس نفس می‌زدم و صورتم از هیجان و عصبانیت سرخ شده بود. همون جا روی کاناپه ولو شدم و چند بار نفس عمیق کشیدم. هنوز حالم جا نیومده بود که متوجه ورود بی مقدمه ی رامتین شدم! نگاهی به موهام که دورم پخش شده بودن انداختم و با دستپاچگی از روی مبل بلند شدم. سلام گفتم و با نهایت سرعت از اونجا دور شدم! به در بسته اتاقم تکیه دادم و همون جا روی زمین سر خوردم.

از این بیکاری و بی حوصلگیم خسته شده بودم، از طرفی هم یه مدل شال گردن قشنگ به ذهنم رسیده بود که دوست داشتم به رامتین نشون بدم. به طرف میزم رفتم و با مداد روی کاغذ مدل شال رو طراحی کردم. یه شال گردن بود که حالت کروات بسته می‌شد. شیک و رسمی بود و با منظور یا بی منظور رنگش رو قهوه ای، رنگ چشم های رایان، انتخاب کرده بودم! موهام رو بستم؛ شالم رو روی سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم. از راهرو گذشتم اما برگشتم و با شنیدن صدای رایان بی اختیار به سمت اتاقش رفتم. صدای یه جذبه ی خاص داشت؛ درست مثل یه آهن ربا!

- وقتی من می‌گم نمی‌خوام تو بمونی دل من می‌گه بمون با بی زبونی

من دوست دارم ولی بهت نمی‌گم دست سردمو به دست تو نمی‌دم

تو اگه با من باشی قلبت می‌میره گرمی قلب تو رو دستام می‌گیره

چی می‌شد اگه تو رو زودتر می‌دیدم حالا

می بینم تو رو ولی خیلی دیره

بین ما یه عالمه راه درازه دل من باید با این دوری بسازه

من بهار و توی قصه ها شنیدم تا حالا صد تا خزون سرد و دیدم

تو هنوز اول این راه درازی ولی من به آخر جاده رسیدم

با تموم شدن ترانه دو انگشتی براش دست زدم و با قدم هایی آروم و بی سر و صدا به سمت اتاق رامتین رفتم.

کاغذ رو به دست چپم دادم و خواستم در بزنم که صدای فریادش باعث شد همون جا خشک بشم:

آقای محترم ما که قبلا شرایط رو براتون توضیح داده بودیم و شما هم قبول کرده بودین!

بلند تر ادامه داد :

فقط دو روز دیگه تا اجرا مونده من از کجا خواننده پیدا کنم توی این دو روز؟

چند لحظه سکوت کرد و بعد از اون صدای " اه " کشیده ش با صدای شکستن چیزی همراه شد . یهو در اتاق باز شد و

عصبی و خشمگین از اتاق بیرون اومد. از چشم هاش ترسیدم و با تته پته پرسیدم:

چی... شده؟

مشتش رو توی در کوبید. از ترس چشم هام رو بستم.

مرتیکه دو روز مونده به اجرا می گه من نمیام. حالا من خواننده توی این مدت کم چطوری پیدا کنم؟

با فکری که به ذهنم رسید لبخندی روی لب هام جا خوش کرد . با تعجب به لب هام خیره شد و سرش رو به معنی

" چیه " تگون داد.

با ابروهای بالا رفته گفتم:

—آقا رایان بخونه!

—نه!

با ناراحتی گفتم :

—آخه چرا؟

—اگه بهش بگی حالا می خواد خودش رو بگیره و این حرفا. منم راستش اعصاب خواهش کردن ندارم!

دست هام رو به هم کوبیدم و گفتم :

—عوضش من خیلی اعصاب خواهش کردن دارم!

چشم هاشو باریک کرد و تیز نگاهم کرد. تیکه ای که بهش انداخته بودم توی چشم هاش فرو رفت! با لحن مشکوکی گفت :

—منظور؟

صدام رو صاف کردم و دستپاچه گفتم :

—...هیچی ... منظورم اینه که من خواهش می کنم!

انگشت سبابه و شستش رو گوشه های لبش گذاشت و تا انتهای چونه کشید و بعد از یه نفس عمیق گفت:

—خیلی خب. اما اگه قبول نکرد زیاد اصرار نکن!

لبخندی به پهنای صورت زدم و با لحن لوسی گفتم :

—باشه.

احساس می‌کنم خندید؛ اما لب هاش ثابت و بی رحم، بدون حرکت روی صورتش جا خوش کرده بودن! از پله ها پایین رفتم اما با یاد آوری مدل شال گردن برگشتم و گفتم :

—می شه یه نگاهی به این بندازین؟

کاغذ رو ازم گرفت و همین طوری که بهش نگاه می‌کرد گفت:

—چی هست؟

انگشت هام رو توی هم پیچیدم.

—یه مدل شال گردنه که اگه دوست داشته باشین براتون تا روز اجرا می‌بافم!

لب هاش رو جمع کرد و گفت :

—قشنگه. حتما این کار رو بکن؛ فقط رنگ کاموا...

توی حرفش پریدم :

—قهوه ای باشه!

با دیدن چشم های عصبیش آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم و گفتم:

—معذرت می‌خوام. می‌خواستم اذیت نشین این همه صحبت کنید!

نگاهی عاقل اندرسفیه به سمتم پرتاب کرد و وارد اتاق شد.

رایان دستش رو زیر چونه اش گذاشت:

—من بیشتر کار نوازندگی انجام دادم ولی خوندن رو برای دل خودم ، می‌دونی؟

سرم رو کج کردم و گفتم:

– حالا این یه دفعه رو جلوی جمع بخونین. به خاطر من... باشه؟

چشم‌هام رو مظلوم کردم و به چشم‌های قهوه‌ایش زل زدم؛ اما فقط چند ثانیه. چون برق نگاهش اجازه‌ی بیشتر خیره شدن رو از آدم صلب می‌کرد! آرنجش رو به مبل تکیه داد؛ انگشت هاش رو پشت گوشش گذاشت و سرش رو بهش تکیه داد و همین‌طور که آدامس می‌جوید پرسید:

– حالا قضیه‌ی این اجرا و شو لباس چی هست؟

خودم رو جلوتر کشیدم و گفتم :

– آقا رامتین برای تبلیغ کارهاشون می‌خوان یه شو لباس برگزار کنن اگه شما هم افتخار بدین و اون جا بخونین معرکه می‌شه!

چشم‌های درشتش رو ریز کرد و بعد از قورت دادن آب دهنش گفت:

– پس چرا خود رامتین ازم نخواست؟

دستپاچه شدم؛ لب هام رو با زبون تر کردم و گفتم :

– ایشون چیزی نمی‌دونن. من می‌خواستم اول رضایت شما رو بگیرم و وقتی مطمئن شدم اون وقت به آقا رامتین بگم!

لب پایینش رو روی لب بالایش گذاشت، چشم هاش رو توی کاسه چرخوند و در آخر روی سقف ثابت موند و بعد از چند لحظه فکر کردن گفت:

– باشه قبول!

دست هام رو با شوق به هم کوبیدم:

– مرسی

خندید و "خواهش می‌کنم" آرومی گفت.

رامتین:

به پیام بابک نگاه کردم. ازش خواسته بودم از سر راه برام کاموای قهوه ای بیاره و اونم با یه "باشه" جواب داده بود. بعد از چند دقیقه گوشیم شروع به زنگ زدن کرد. با دیدن اسم بابک تماس رو ریجکت کردم و از اتاق بیرون رفتم. آیفون رو زدم؛ مقابل در ورودی ایستادم و منتظر بابک شدم. با شنیدن صدای پاهاش دستگیره رو کشیدم و در رو باز کردم. در حالی که نفس نفس می‌زد کاموا رو به دستم داد:

—بفرمایید اینم کاموا

از جلوی در کنار رفتم و تعارف کردم:

—بیا تو

سرش رو تکون داد و گفت:

— نه ممنون کار دارم باید برم. راستی برای اجرا یکی از دخترهای چشم آبیمون استعفا داده. مجبوریم از خیر یکی از لباس ها بگذریم.

کلافه دستی توی موهام کشیدم و برای چند ثانیه به نقطه ای نامعلوم خیره شدم. روم رو به سمتش برگردوندم:

—اما من می‌خوام از همه ی طرح هام استفاده بشه.

دستش رو به کمرش زد:

—خوب یک دختر کم داریم

—پیدا می‌کنیم.

—نمی شه رامتین. ما وقتی نداریم که بگردیم یه دختر چشم آبی پیدا کنیم که شرایطی که ما می‌خواهیم رو داشته باشه!
 کلافه دستی توی موهام کشیدم؛ دختر چشم آبی؟ چهره ی مظلوم بهار جلوی چشمم نقش بست. اما اون می‌تونست توی این مدت کم راه و روش و تکنیک های یه مدل رو یاد بگیره؟ نگاهی به بابک انداختم و گفتم:
 —ببین... اگه منظورت بهاره عمرا اجازه بدم مدل بشه. خودت می‌ری می‌گرددی همون دختری رو که می‌خواهیم پیدا می‌کنی وگر نه اخراجی!

با بهت بهم نگاه می‌کرد. من که هیچ وقت اخراجش نمی‌کردم؛ اما برای تهدید مورد مناسبی بود!
 کلافه دستی توی موهایش کشید و بعد از "باشه" خداحافظی کرد و رفت. کاموا ها رو به سالن بردم. رایان و بهار مقابل هم نشسته بودن و با هم صحبت می‌کردند. با حرص کاموا ها رو توی بغل بهار پرت کردم که با این کارم نطقش بند رفت و با بهت بهم نگاه کرد. اخم بین ابرو هام رو غلیظ تر کردم و با حرص گفتم:
 —برات کاموا آوردم که از این علافی در بیایی!

با دلخوری نگاهم کرد و درحالی که سعی می‌کرد بغضش رو مهار کنه گفت:

—اولا خودم از تون خواسته بودم دوما آقا رایان براتون می‌خونه!

و بعد از گفتن این حرف از روی مبل بلند شد و با دو از پله ها بالا رفت. رایان نگاه غضبناکی بهم انداخت و بهم توپید:

—رامتین خیلی بچه ای. فکر نمی‌کردم انقدر کارها و رفتارها احمقانه باشه! برای اولین بار برای خودم متاسف شدم که برادرتم!

بهار بنده خدا به خاطر تو... به خاطر توی بی‌خاصیت اومد ازم خواهش کرد به عنوان خواننده توی شب اجرا حضور داشته باشم؛ اما تو چی کار کردی؟ فکر نکن همه ازت می‌ترسن! تا حالا هر چی توهین کردی هیچی نگفتم؛ اما حواست رو جمع کن. بعد از این اجازه نمی‌دم با هر کسی هر طور دلت خواست رفتار کنی!

با عصبانیت از روی مبل بلند شد و به سمت پله ها رفت و از همون جا فریاد زد:

– فکر نکن سی سالته یعنی بزرگ شدی. بزرگی به عقله نه به سال!

تمام مدتی که حرف می‌زد سرم رو پایین انداخته بودم. رفتارهای من بچگانه بود؟ من فقط عاشق بودم و دلم نمی خواست بهار رو با کسی قسمت کنم. این خواسته ی زیادی بود؟ هه به من می گفت بچه... فکر می کرد خودش بزرگ شده! عصبی بودم و گردنم تیر می کشید. دستم رو روی محل درد گذاشتم و نالیدم. نگاهم رو به سمت آشپزخونه چرخوندم که با دیدن چشم های متعجب فرناز شوکه شدم! با عصبانیت گفتم :

– تو از کی این جایی؟

از ترس قدمی به عقب برداشت و با لکنت گفت:

– ت... تازه... اوم... اومدم!

بشقاب شیشه ای روی میز رو برداشتم و با تمام قدرت روی زمین کوبیدم. بشقاب با صدای مهیبی شکست و هر تیکه ش به یه جایی پرت شد! پوزخند زدم و گفتم :

– حالا که اومدی اینا رو هم جمع کن!

با چشم های گرد شده نگاهم می کرد. چند قدم به سمت پله برداشتم. دلم یه استراحت طولانی می خواست. انقدر توی افکارم غرق بودم که متوجه تیکه شیشه ای که توی پام فرو رفت نشدم و با همون پای غرق در خون به سمت اتاقم رفتم!

بهار:

خیلی خودم رو گرفتم که گریه نکنم. من به خاطرش همه کاری می‌کنم؛ اما اون همیشه با من بد رفتاری می‌کنه. نگاهی به کاموای قهوه ای رنگ انداختم و به خودم فشارش دادم. شاید می‌شد با بافتن شال گردن حواسم رو پرت کنم! به تاج تخت تکیه دادم و با درد چشم‌هام رو بستم.

اشکی از گوشه ی چشمم روی گونه‌ام جاری شد. با صدای تق تق در چشم‌هام رو باز کردم و "بفرمایید" آرومی گفتم که خودم هم نشنیدم!

در باز شد و رایان وارد اتاق شد و کنارم روی تخت نشست. خودم رو جمع و جور کردم و نگاهم رو به سمت پتوی رو تختی سوق دادم.

با دست چونه‌ام رو بالا کشید و توی چشم‌هام زل زد. انقدر نگاهم کرد تا بغضم ترکید. صورتم رو با دست هام پوشوندم و حق هقم رو توی دست هام خفه کردم. دست هام رو با ملایمت از صورتم جدا کرد و با سرانگشت هاش اشک‌هام رو پاک کرد. آروم گفت:

- بهار؟

اشک هایی که آماده ی جاری شدن بودن رو گرفتم:

- بله؟

-رامتین خیلی بچه ست؛ اما تو دختر عاقلی هستی. امیدوارم ببخشیش.

آب بینیم رو با سر و صدا بالا کشیدم

-همش تقصیر منه. همیشه در برابرش کوتاه میام و اونم هر کاری دلش می‌خواد باهام می‌کنه!

زده بودم به سیم آخر و حرف هام رو نجویده و نسنجیده به رایان گفتم. لبخند مهربونی زد و دستش رو روی شونه‌ام گذاشت :

-بالاخره یه روزی متوجه اشتباهاتش می‌شه. فقط امیدوارم اون روز فرصتی برای جبران داشته باشه!

با این که چیزی از حرف هاش نفهمیدم؛ اما برای تایید حرف هاش سر تکون دادم. نگاهش رو به کاموای توی دستم دوخت:

-حالا این کاموا واسه چیه؟

کاموا رو از خودم جدا کردم و نگاهی بهش انداختم؛ با سر انگشت نوازشش کردم و گفتم :

—می خوام شال گردن ببافم. یه مدل جدید طراحی کردم!

ابرویی بالا انداخت:

—می شه ببینم ؟

با لبخند سر تکون دادم و از روی تخت بلند شدم. برگه رو نشونش دادم. در حالی که چشم هاشو ریز کرده بود نگاهی بهش انداخت و گفت :

— ببخشید من چشم هام رو انقدر ریز کردم؛ آخه چشم هام استیگماته!

دقیق تر نگاهش کرد:

—مدل جالبیه!

زیر لب تشکر کردم. بعد از یه نگاه طولانی دوباره ادامه داد :

—تورنتو زمستون های بسیار سردی داره. اگه دریاچه ی اونتاریو نبود از این هم سرد تر می شد!

دستم رو زیر چونه ام گذاشتم. تمام وجودم گوش شده بود و قضیه ی چند دقیقه پیش رو تا حدودی فراموش کرده بودم!

—توی زمستون هاش اگه از صد متر بیشتر مسافت طی کنی ، دیگه پوست صورتت رو حس نمی کنی ،می دونی؟

ابرویی بالا انداختم و پرسیدم :

—یعنی در این حد سرده؟

سر تکون داد .

—حتی تابستون هاشم بارونیه. زمستون ها هم که اکثر اوقات برف میاد!

دست هام رو بهم کوبیدم:

—من عاشق برفم!

از روی تخت بلند شد و یکی از دست‌هایش رو توی جیب شلوارش فرو کرد.

—پس حاضر شو بریم برف بازی!

با تعجب نگاهش کردم که گفت :

—فکر کن می‌خوام رفتار بد رامتین رو جبران کنم!

لبخند دندون نمایی زدم که چشم‌های قهوه‌ایش عسلی شد! همین طور که از اتاق بیرون می‌رفت گفت :

—حاضر شدی بیا پایین منتظرتم

آخرین نگاه رو به خودم انداختم و از اتاق بیرون رفتم. با اون کلاه خز دار سفید شبیه اسکی موها شده بودم! با دیدن فرناز که مشغول تی کشیدن بود با تعجب گفتم :

—برای چی تی می‌کشی؟ تمیز بود که!

عرق پیشونیش رو با پشت دست پاک کرد و گفت:

—خون رامتین از جلوی پله‌ها تا بالا روی زمین ریخته بود!

با شنیدن این حرف گوشم زنگ زد ضربان قلبم بالا رفت. با حالت کرختی به دیوار تکیه دادم و با نگرانی پرسیدم :

—چی شده؟ گفتمی رامتین چی؟ الان کجاست؟

فرناز با عصبانیت تی رو روی زمین انداخت و فریاد زد:

-احمق. همش خردت می کنه و تو نگرانش می شی؟ نترس نمرده زنده ست. چوب خدا رو خورده!

از ترس خودم رو بیشتر به دیوار فشردم. با دیدن چشم های گشاد شده ام پوفی کشید و گفت :

-خبر مرگش پاش بریده الانم سالمه!

نفس حبس شده ام رو بیرون دادم و زیر لب خدا رو شکر کردم. فرناز سری از روی تاسف تگون داد و مشغول کارش شد. دلم می خواست برم و از خوب بودن حال رامتین مطمئن بشم؛ اما غرورم اجازه ی چنین کاری رو ازم صلب کرد! از پله ها پایین رفتم؛ دست کش های خز دارم رو توی دستم مرتب کردم و رو به رایان گفتم :

-من آماده ام!

نگاه تحسین آمیزی بهم انداخت و به جلو اشاره کرد:

-بفرمایید.

همراه هم به سمت ماشین رامتین رفتیم. رایان پالتوی مشکی شیک همراه شلوار کتان مشکی پوشیده بود و عطر خوش بویی که زده بود من رو از خود بی خود می کرد! عاشق اون ساعت صفحه مشکی روی دستش بودم و تمام مدتی که رانندگی می کرد چشمم به ساعتش بود!

به منطقه ی پوشیده از برف نگاه کردم و بدون فوت وقت از ماشین پیاده شدم. روی زانو هام نشستم و گلوله ی نسبتا بزرگی درست کردم.

چشم هام رو بستم و با تمام قدرتم به جلو پرتش کردم که صدای "آخ" مردونه ای به گوشم رسید! پلک هام رو اروم باز کردم. با دیدن رایان که یکی از دست هاش توی جیب پالتوش بود و درست مقابلم ایستاده بود و روی قسمتی از پالتوش آثار برف نمایان بود "هینی" کشیدم!

دست هام رو جلوی دهنم گذاشتم:

-وای ببخشید!

لبخند دندون نمایی زد و بی هوا گلوله ای به سمت پرت کرد که آگه جا خالی نداده بودم درست وسط صورتم فرود می اومد! با لب و لوجه ای آویزون گفتم :

—می خواستین من رو بزنین؟

لبخند دندون نمایی زد و جلو اومد:

—نه شوخی بود!

سر تکون دادم و گفتم :

—میاین آدم برفی درست کنیم؟

روی برف ها نشست و گفت :

—من با این سنم پیام آدم برفی درست کنم؟

تا حالا راجع به سنش چیزی نگفته بود؛ به خاطر همین مشتاقانه کنارش نشستم و گفتم:

—مگه چند سالتونه؟ فوقش سی و یک! اونم به خاطر این که می دونم از آقا رامتین بزرگترین.

تیکه از برف رو با ناخنش خراش داد و گفت:

— 34 سالمه!

با دهن باز نگاهش کردم که خندید و گفت:

—چیه؟ بریم آدم برفی درست کنیم؟

دست هام رو به حالت تسلیم بالا بردم:

—حق با شماست! ساختن آدم برفی مناسب سن شما نیست. اصلا هر کاری که شما دوست دارین انجام بدیم!

دستی توی موهایش کشید و مرتبشون کرد.

—من عاشق خریدم! بریم خرید؟

نگاهی به چشم های قهوه ایش ، که بی رحمانه به چشم هام خیره شده بود، انداختم؛ از این فاصله روشن تر بودند. از نگاه خیره اش دستپاچه شدم و گفتم :

—می شه وقتی باهام صحبت می کنید بهم خیره نشین؟

با تعجب پرسید :

—چرا؟

صادقانه جواب دادم:

—آخه حواسم پرت می شه!

خندید و گفت :

—اون وقت این نشونه ی خوبیه یا بد؟

—نمی دونم... هیچی نمی دونم!

وقتی دید توی بدمخمصه ای افتادم سریع گفتم:

—جواب من رو ندادی. بریم خرید؟

با تردید نگاهی به برف های دوست داشتنی عزیز انداختم و دوباره به رایان نگاه کردم. دلم نمی اومد ناراحتش کنم پس چشم هام رو یک بار باز و بسته کردم:

—بریم!

دستش رو جلو آورد. با گیجی نگاهش کردم که دستم رو گرفت و دور بازوش حلقه کرد! لبخندی زد و گفت :

–نگاه هاشون اذیت می‌کنه!

اخم کردم:

–نگاه کی؟

با چشم و ابرو به مردم پاساژ اشاره کرد. نگاه های حسرت بار افراد زیادی روی ما بود! دستم رو برداشتم و گفتم:

–آخه این درست نیست!

برگشت و گفت :

– از روی لباسه! پالتوی به این ضخیمی هیچ گرمایی رو منتقل نمی‌کنه!

با خجالت سرم رو پایین انداختم:

–آخه...

اجازه ی مخالفت بهم نداد و دوباره دستم رو دور بازوش حلقه کرد. پوفی کردم و دنبالش به راه افتادم. من رو با خودش به بوتیک برد و با اصرار زیاد مجبورم کرد تا یه مانتو پرو کنم! با این که قیمتش زیاد بود و ازش خواهش کردم که نخره اما خرید و گفت تو فکر کن یادگاریه!

برای خودش هم یه کت و شلوار نسکافه ای خرید که خیلی بهش می‌اومد! و در آخر خسته و کوفته به خونه برگشتیم! پس فردا اولین شب اجرا بود و رامتین سخت مشغول کار کردن بود. زیاد دور و برم نمی‌پلکید؛ اما از نگاه هاش پشیمونی رو می‌خوندم. سرش پایین بود و درحالی که توی افکارش غرق بود چیزی روی کاغذ می‌نوشت. فنجون چایی رو روی میز، کنارش گذاشتم. نگاهش به دستم که به دور فنجون حلقه شده بود افتاد و سرش رو بالا آورد. چشم های مشکی و

براقش رو توی چشم‌هام دوخت. هیچ حرفی نزد تا این که داغی انگشت هاش رو روی پوست دستم حس کردم. هنوز نگاهم رو توی نگاهش دوخته بودم که با صدای رایان شتاب زده فنجون رو ول کردم.

—بچه‌ها کجاییں؟

با داغی نگاه و دست هاش قدرت تکلم رو از دست داده بودم. وقتی دید چیزی نمی‌گم با صدایی که دو رگه شده بود بلند تر از حد معمول جواب داد :

—توی سالن

چندی بعد رایان، درحالی که توی یکی از گوش هاش هندزفری گذاشته بود، با سه فنجون قهوه وارد شد. نگاهی به فنجون رامتین انداخت و گفت :

—چایی به درد این همه شب بیداری نمی‌خوره؛ کافی بزن!

و به دنبالش فنجون قهوه رو روی میز گذاشت. رامتین نگاهی به چایی انداخت و گفت :

—همین از همه ی قهوه‌های دنیا بهتره!

با این حرف چیزی توی دلم فرو ریخت و گونه‌هام تا پشت گوش هام داغ شد! سرم رو پایین انداختم و با ذوق لبم رو زیر دندون کشیدم.

—بهار می‌خوری؟

چون توی فکر بودم تکونی خوردم:

—چی؟

رایان خندید و فنجون رو مقابلم گذاشت:

—هیچی...بفرما کافی!

زیر لب تشکر کردم و به دلیل گیجی و افکار زیادی که توی مخم رژه می‌رفت بی‌هوا سر کشیدم! از شدت داغی زبونم تا انتهای معده سوخت. نابود شدم و از شدت درد دستم رو به معده ام گرفتم! رایان و رامتین هر دو به سمتم اومدن و مقابلم زانو زدن:

—بهار... چی شدی؟ خوبی؟

این صدای رامتین بود یا رایان؟ چیزی توی دهنم ریختن که از طعم شیرینش متوجه شدم شکره! کم کم سوختگی برطرف شد و در حالی که صورت هر سه تامون مملو از دانه‌های درشت عرق بود نفس راحتی کشیدیم! رایان سرش رو روی دسته ی مبل گذاشت:

—اوف دختر تو که ما رو کشتی!

هنوز حرفش تموم نشده بود که توی یه جای گرم، با یه بوی آشنا فرو رفتیم. زیر گوشم زمزمه کرد:

—چرا مراقب خودت نیستی آخه؟ اگه بلایی سرت می‌اومد بدون تو چی کار می‌کردم؟

با شنیدن حرف هاش چشم‌هام هر لحظه گشاد تر می‌شد. من رو محکم تر به خودش فشرد و بو*سه ی ریزی به شونه‌ام زد! کم کم در حال پس افتادن بودم که رایان رامتین رو ازم جدا کرد.

—داداش این جا اونور آب نیستا!

رامتین نگاهی برزخی بهش انداخت و با حرص ازم جدا شد. احساس می‌کردم گرمای تنش روی لباسم باقی مونده. بوی عطرش هنوز توی بینیم بود؛ به هیچ وجه دلم نمی‌خواست نفس بکشم و با بازدم این بوی مدهوش کننده رو بیرون بدم. رایان دست‌هاش رو به هم کوبید:

—بهتری؟

آروم سر تکون دادم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم روزی انقدر برای رامتین و برادرش مهم بشم!

با صدای فرناز که از طرف آشپزخونه می‌اومد هر سه نگاهش کردیم:

—بفرمایید شام

سر صندلی ها جا گرفتیم. با قرار گرفتن غذاها روی میز، رایان یکی از ابروهایش رو بالا داد:

—واو قیمه؟

فرناز به محض شنیدن این جمله به طرف میز اومد؛ پارچ آب رو روی میز گذاشت و به رایان نگاه کرد.

—ببخشید. چیز دیگه ای به ذهنم نرسید!

رایان خطاب بهش گفت:

—قیمه غذای مورد علاقه ی منه!

فرناز لبخند زد و زیر لب "خداروشکر" گفت! رامتین با ابروهای بالا رفته به فرناز نگاه می کرد. احتمالا از این که در مقابل

رایان آروم بود، ولی با زبانش رامتین رو می خورد تعجب کرده بود!

رامتین:

کلافه دستی توی موهام کشیدم.

—لازم نیست بیایی شب اول اجرا هنوز خبری نیست!

—اما من دوست دارم پیام. رامتین می خواد تک خوری کنی؟

دندون هام رو روی هم ساییدم. لعنتی؛ هنوز نیومده شروع به آزار و اذیت کرده! سعی کردم لحنم کوبنده باشه؛ اما زیادی

خشن شد!

—ببین السا شب دوم اجرا می بینمت. پاشدی اومدی تهران جفت پاهات رو قلم می کنم!

جیغ زد:

–رامتین این چه طرز صحبت کردن با یه خانمه؟ ببینم با بهارم این طوری حرف می‌زنی؟ تنهایی خوش می‌گذره؟ دو روز ولت کردم حد و حدود خودت رو فراموش کردی.

حرف هایی که چند ماهه توی دلم تلنبار شده بود یهو فوران کرد؛ توی حرفش پریدم و فریاد زدم :

–خفه شو و حرف دهنت رو بفهم. این که من تهران چی کار می‌کنم و با بهار چطور حرف می‌زنم به تو هیچ ربطی نداره. می‌بینی؟ مثل این که اونی که حد و حدودش رو فراموش کرده تویی نه من!

بعد از اتمام حرف هام گوشی رو خاموش کردم و روی تخت انداختم. از شدت خشم نفس نفس می‌زدم و گلوم خشک شده بود. به جای آب از مسکن همیشگی استفاده کردم و اون مایع بدبو و آرامش بخش رو لاجرم سر کشیدم. خیالم از بابت بهار راحت بود چون دیگه تنها نبودیم!

از گوش هام حرارت بیرون می‌زد و گرم شده بود. پیرهن و رکابیم رو در آوردم اما باز هم خنک نشدم. صدای بارون می‌اومد. کنار پنجره ایستادم و چند بار پلک زدم تا مطمئن شدم داره بارون می باره. میل عجیبی به خیس شدن زیر بارون داشتم. بدون لباس به حیاط رفتم.

همراه بارون شدیدی که می‌بارید باد وحشت ناک و سردی هم می‌وزید؛ اما این سرما هم نتونست از التهاب درونیم کم کنه! چشم چرخوندم و به حیاط تاریک، با درخت هایی بلند و پر شاخ و برگ نگاه کردم. تاریکی همه جا رو فرا گرفته بود و تنها نوری که زمین رو روشن می‌کرد نور ماه بود! صدایی شنیدم؛ شبیه به زمزمه که آروم گفت:

–رامتین...

صدای دلنشینی داشت اما قابل تشخیص نبود. خواستم برگردم و صاحب صدا رو ببینم که چشم هام سیاهی رفت و روی زمین افتادم.

بهار:

با دیدن رامتین که مثل دیوونه ها با تن برهنه توی بارون ایستاده بود به سمت حیاط رفتیم. آروم صداش زدم. نمی دونم چرا اما دلم می خواست یک بار هم که شده راحت صداش کنم؛ بدون آقا. بگم رامتین! حرکاتش عادی نبود. دور خودش می چرخید و به اطرافش نگاه می کرد.

بارون شدید شده بود صداش زدم :

–رامتین؟

برگشت اما در آخرین لحظه چشم هاش بسته شد و روی زمین افتاد. با نگرانی و در حالی که از وحشت نفس نفس می زدم به رامتین که وسط حیاط افتاده بود خیره شده بودم. وقتی از شوک در اومدم با قدم هایی سریع به سمت اتاق رایان دویدم و درحالی که عمارت رو روی سرم گذاشته بودم جیغ زدم:

–آقا رایان... آقا رامتین افتاد...

به در اتاقش رسیدم و مشتم رو به در کوبیدم.

اشک هام بی وقفه روی گونه هام جاری شده بود و دیدم رو تار می کرد. یهو در باز شد و رایان توی درگاه نمایان شد. چون لباس تنش نبود چشم هام رو پایین انداختم با صدای دو رگه ای گفت:

–چی شده؟

با گریه همه چیز رو براش تعریف کردم. می خواست بدون لباس بره که صداش زدم. برگشت:

–بله؟

–لباس بپوشین بیرون سرده.

به سمت اتاقش رفت و تی شرتی با خودش آورد؛ همین طور که به سمت حیاط می‌رفت، لباسش رو توی راه پوشید. با کمک هم رامتین رو توی اتاقش بردیم و سر تخت گذاشتیم. طولی نکشید که به هوش اومد، اما حالش چندان خوب نبود. تب کرده بود و با کوره ی آتیش برابری می‌کرد. با صدای گرفته و خش دارش نالید :

–السا؟

چشمام پر از اشک شد. کاش یک بار هم من رو این طوری صدا می‌زد. هنوز توی همین فکرها بودم که ...

–بهار؟

به صورت خیس از عرقش خیره بودم که دوباره لب زد :

–بهار؟

به طرف تختش رفتم که دستش رو به سمتم دراز کرد. هیچ کاری نکردم. آروم چشم هاش رو باز کرد.

نگاهی به من که با بهت بهش خیره بودم انداخت. آب دهنش رو که قورت داد چهره‌اش در هم شد . مثل اینکه بدجور سرما خورده بود!

دستش رو روی تخت انداخت و به پهلوی خوابید. به رایان که دست به سینه بالا سرش ایستاده بود نگاه کردم و گفتم :

–شما بفرمایید من مراقبتون هستم!

سر تکون داد و جلو اومد.

–مرسی بهار... اگه نبودی...

نذاشتم حرفش رو ادامه بده. حتی فکر کردن بهش هم آزار دهنده بود. گفتم :

–کاری نکردم؛ وظیفه بود!

لبخند کمرنگی زد و از اتاق بیرون رفت. تا صبح بالا سرش بیدار بودم و به هذیون های شیرینی که گاهی اسم "بهار" توشون خودنمایی می کرد گوش دادم!

شب اول اجرا بود. حال رامتین به لطف آمپول های قوی که زده بود کاملاً خوب شده بود. دلم برای رفتن به اون باغ و دیدن رامتین روی سن پر می زد؛ اما اصلاً دلم نمی خواست این موضوع رو با رامتین درمیان بذارم! توی دلم خدا می کردم که خودش ازم بخواد که باهاشون برم. توی فکر بودم که صدای رامتین رو شنیدم

–بهار چرا آماده نشدی؟

دفتر جلد نارنجیم رو بستم و با تعجب پرسیدم :

–واسه چی؟

–تو هم باید به عنوان یکی از طراح ها اونجا حضور داشته باشی.

توی دلم کیلو کیلو قند آب می کردند. لبخند زدم و از خوشحالی لب پایینم رو به دندان گرفتم. یهو ابرو هام توی هم گره خورد و درحالی که سعی می کردم حرص توی لحنم مشخص نباشه گفتم:

–پس السا چی؟

–باباش هست. کافیه!

عقب گرد کرد و از اتاق بیرون رفت، اما یهو برگشت:

–راستی اون شال گردن که مدل کروات بود رو بافتی؟

به معنی "تایید" سر تکون دادم و از توی کمد بیرون کشیدمش. نگاهی بهش انداخت و لبخندی از روی رضایت روی لب هاش نقش بست.

–عالیه!

سرم رو پایین انداختم و با ناخن هام ور رفتم

–ممنون فقط...

آروم سرم رو بالا آوردم و به چشم های منتظرش نگاه کردم که پرسید:

–فقط؟

دوباره سرم رو پایین انداختم:

–فقط بعد از این که کارتون باهاش تموم شد بدینش به آقا رایان!

تلخ گفت:

–واسه چی؟

–آخه شنیدم اون جایی که آقا رایان زندگی می کنن خیلی سرده.

با حرص لب هاش رو روی هم فشار داد و از اتاق بیرون رفت. مانتوی جلو باز مشکی همراه با شلوار جین یخی پوشیدم و خودم رو توی آینه برانداز کردم. آرایش کم رنگی روی صورتم نشوندم و از اتاق بیرون رفتم. رایان با دیدنم به سمتم قدم برداشت. نگاهی به لباس های شیکش انداختم؛ پیرهن سفید شیری که دو، سه دکمه ی اولش رو باز گذاشته بود و کاپشن چرم مشکی. دستی به لباسش کشید:

–لباسم قشنگه؟

لبخندی به روش پاشیدم و گفتم :

–خیلی!

لبخندی زد و چشم هاش رو یک بار باز و بسته کرد. از سر تا نوک پام رو آنالیز کرد و گفت:

-لباس های تو هم خیلی قشنگه!

زیر لب تشکر کردم. صدای رامتین رو از پشت سر رایان شنیدم:

-شما آماده این؟

رایان کنار رفت و من تازه رامتین رو دیدم. همون لباسی رو پوشیده بود که برای تولدش تنش بود. یه پیرهن آبی که مثل رایان دو، سه دکمه ی اولش رو باز گذاشته بود! ناخودآگاه اخم کردم و روم رو برگردوندم. رایان از پله ها پایین رفت؛ اما رامتین هنوز پشت سرم بود. عجیب بود که طرز لباس پوشیدن رامتین برام مهم بود؛ اما رایان نه! دستش رو روی شونه ام گذاشت و از پشت بهم نزدیک شد! نفس توی سینه ام حبس شد و بینیم از عطر مخصوصش پر شد. زیر گوشم بیج بیج کرد:

-این اخم چه معنی میده؟

برگشتم و نگاهی به دکمه های بازش انداختم. مسیر نگاهم رو دنبال کرد و با دیدن دکمه هاش لبخند کجی زد و با یک دست کمه ها رو بست!

نگاه خیره اش رو روی خودم تاب نیاوردم و به پارکت روی زمین خیره شدم. سرش رو خم کرد و جلوی صورتم آورد:

-حالا خوبه؟

با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می اومد "بله" کوتاهی گفتم. تک خنده ای کرد و گفت:

-بریم رایان منتظره!

از جلوم رد شد و پله ها رو تند تند پایین رفت. از پشت با نگاه بدرقه اش کردم و وقتی از دیدم پنهان شد از پله ها پایین رفتم. با این که هوا تاریک بود؛ اما با وجود اون همه نور افکن و لامپ مثل روز روشن شده بود. با دیدن حجم عظیمی از مردم استرس و اضطراب تا مغز استخونم نفوذ کرد! بی اراده می لرزیدم و این موضوع روی اعصابم تاثیر گذاشته بود. روی نزدیک ترین صندلی نشستم و منتظر به سن چشم دوختم.

با چشم‌هایی که به زور باز نگهشون داشته بودم، مسیرم رو پیدا کردم و روی تخت افتادم. زیر پتو خزیدم و سرم رو توی بالش فرو کردم.

هنوز آثار نور و فلاش دوربین‌ها چشم‌هام رو اذیت می‌کرد. هنوز هم صدای تشویق جمعیت توی گوشم بود. همه چیز خیلی خوب برگزار شده برد. مدل لباس‌ها بی نظیر بود و رضایت از چهره‌ی حضار مشخص بود. موقعی که اسمم رو خوند، خودم رو روی ابرها می‌دیدم. هیچ وقت فکرش رو نمی‌کردم که روزی چنین اتفاقی برام بیوفته! چشم‌هام رو بستم. دو تا تیله‌ی مشکی جلوی چشم‌هام نقش بست. چشم‌هایی که با تحسین نگاهم می‌کرد و صدای دلنشین رایان اون لحظه که بهم زل زد و خوند:

—عشق چشم‌آبی اما کشنده ست!

یاد استرس زیادی که داشت. یاد اون پای‌ی که موقع خوندن تکون می‌داد. یاد اون لباسی که هزار بار پایین کشیده شد تا بدنش مشخص نشه. یاد اون نفس راحتی که بعد از اجرا کشید، همه و همه توی ذهنم رژه می‌رفتند. انقدر اتفاقات امشب توی ذهنم مرور شد تا پلک‌هام سنگین شدند و به خواب رفتم. با صدای رامتین چشم‌هام رو باز کردم. بالا سرم ایستاده بود و با چشم‌های خمار از خواب نگاهم می‌کرد. به تاج تخت تکیه دادم و به صحبت هاش گوش دادم؛ اما هر چی دقت می‌کردم کمتر می‌شنیدم. فقط لب‌هاش رو می‌دیدم که تکون می‌خورد؛ اما صدایی ازش خارج نمی‌شد! برای بار هزارم پرسیدم:

—چی؟

کلافه دستی توی موهایش کشید و گفت:

—بار آخره حرفم رو تکرار می‌کنم... تا یه ساعت دیگه می‌خوام برم فرودگاه مامان اینا رو بیارم. اگه دوست داری حاضر شو که بریم.

و بعد از گفتن این حرف از اتاق بیرون رفت. حرفش رو چند بار پیش خودم حلاجی کردم تا بالاخره متوجه شدم! با ذوق دست‌هام رو بهم کوبیدم:

—آخ جون مامانم اومد!

هنوز لبخند گشادی روی لب هام خودنمایی می کرد که با یادآوری السا کم کم ناپدید شد! السا می‌اومد و رامتین باز با من بد رفتاری می کرد. مشتم رو روی بالش کوبیدم.

—لعنتی!

حدس می‌زدم که به رایان خبر نداده باشه. بعد از حاضر شدنم به سمت اتاق رایان رفتم و چند تقه به در زدم. چند ثانیه گذشت تا با صدای دو رگه شده اش گفت :

—جانم؟

سرم رو به در نزدیک تر کردم و گفتم:

—تا یه ساعت دیگه اشرف خانم میان.اگه دوست دارین حاضر شین.

هنوز سرم به در چسبیده بود که یهو در باز شد. اگه به موقع خودم رو نگرفته بودم حتما توی بغلش پرت می‌شدم! روم رو به طرفش برگردوندم که با دیدن بالاتنه ی برهنه ش چشم‌هام رو بستم. درسته اون شب که رامتین روی زمین افتاد هم با این وضع دیده بودمش؛ اما انقدر نگران و هیجان زده بودم که مغزم فرمانی برای خجالت کشیدن بهم نداد؛ اما الان،گونه هام از داغی می‌سوخت و پوستم گز گز می‌کرد!

پرسید:

—چی شد؟

با خجالت گفتم :

—لباستون!

چشم‌هام رو باز کردم که دیدم پشت در مخفی شده! یاد بچگی هام افتادم. اون موقع ها که کسی در خونه مون رو می‌زد چون روسری سرم نبود می‌رفتم پشت در و سرم رو از لای در بیرون می‌آوردم و فکر می‌کردم دیگه موهام رو نمی‌بینن! با صدایی که خوشحالی درش مشهود بود، گفت:

-واقعا؟

نگاهم به سمت موهایش رفت که شلخته و نامرتب روی پیشونیش ریخته بودن. لبخند زدم و جواب دادم:

-بله!

نمی‌دونم با چه سرعتی داخل رفت؛ ولی به محض بسته شدن در صدای دادش رو شنیدم! بی‌اراده خودم رو توی اتاقش پرت کردم و دیدم که انگشتش رو توی دستش گرفته بود و مثل مرغ سرکنده بالا و پایین می‌پره! دستپاچه جلو رفتم و پرسیدم:

-چی شد؟ آقا رایان؟

در حالی که اشک توی چشم هاش جمع شده بود گفت:

-خوبم؛ خوبم؛ نترس!

با رنگ پریده به دستش که تا شده بود نگاه کردم. با درد خندید و گفت:

-نگران نباش چیزی نیست... موند لای در!

و درحالی که از درد چهره‌اش جمع شده بود، به انگشتش نگاه کرد. بغض کرده به انگشتش نگاه کردم و درحالی که سعی می‌کردم لرزش پلک هام رو مهار کنم به این موضوع فکر کردم که "چقدر" لام "هاش رو متفاوت با بقیه تلفظ می‌کنه!" رایان سرش رو کج کرد و با دیدن اشک جمع شده توی چشمم گفت:

-خوبم به خدا... بادمجون بم که آفت نداره!

وقتی مطمئن شدم که خوبه تازه مغزم به کار افتاد . هنوز لباس تنش نبود و من توی اتاقش تنها بودم؟ لب پایینم رو به شدت گاز گرفتم و از اتاقش بیرون اومدم؛ به طرف اتاقم دویدم و یه بسته چسب براش آوردم و بعد از در زدن وارد اتاقش شدم! خداروشکر این دفعه لباسش رو پوشیده بود! چسب رو به دستش دادم. تشکر کرد و دور دستش بست. وقتی دید هنوز هم نگرانم انگشتش رو تکون داد:

–ببین ... خوبه!

نفس راحتی کشیدم و زیر لب "خداروشکر" گفتم. خیلی زود حاضر و آماده جلوی در ایستاد:

–من آماده م بریم!

رامتین از اتاق بیرون اومد. سگک کمربندش رو مرتب کرد و دستی شانه وار توی موهایش کشید. روش رو به طرفم برگردوند که با دیدن رایان ابروهایش بالا پرید.

–کی تو رو خبر کرد؟

رایان یکی از دستهایش رو توی جیبش فرو برد.

–اگه بهار نبود من رو نمی بردی؟ چرا؟

رامتین روش رو برگردوند و بی توجه به سوال رایان گفت:

–بریم دیر شد!

خیلی از این کارش ناراحت شدم. همیشه همین کار رو می کرد! برخلاف من، رایان با بی تفاوتی هندزفری هاش رو توی گوش هاش فرو کرد و از پله ها پایین رفت!

وسط رایان و رامتین ایستاده بودم و با بی رحمی به جون ناخن هام افتاده بودم . اشرف خانم از بین جمعیت پیدا شد و به محض دیدنمون تقریبا به سمتمون دوید! رامتین خیلی ختی به جلو خیره بود و رایان به اشرف خانم! اشرف خانم با ذوقی

آشکار، در حالی که اشک شوق توی چشم هاش حلقه زده بود، رایان رو در آغوش گرفت. نگاهم به رایان و اشرف خانم بود که با صدای السا بی اراده سرم برگشت!

این حرکت انقدر ناگهانی بود که صدای "تیریک تیریک" گردنم رو شنیدم! اما نتونستم نگاه های عاشقونه شون رو تحمل کنم و نگاهم رو برگردوندم! با دیدن مامان که هر لحظه بهمون نزدیک تر می شد، اشکم روی گونه ام ریخت؛ به سمتش پا تند کردم و تا به خودش پیاد خودم رو توی بغلش پرت کردم! به خودم فشارش دادم و بوی خوبش رو استشمام کردم. چقدر دلم براش تنگ شده بود! گونه اش رو بوسیدم که لبخند مهربونی زد و گفت:

—خوبی دختر قشنگم؟

اشک هام رو با پشت دست پاک کردم و جواب دادم :

—مگه می شه شما رو ببینم و بد باشم؟

گونه ام رو بوسید:

—فدات بشم عزیزم

همین طور که دستش توی دستم بود، به رایان و رامتین نگاه کرد. با دیدن رایان چشم هاش برق زد؛ دستش رو از توی دستم در آورد و به سمت رایان رفت. سری خم کرد:

—سلام پسر

رایان نگاهش رو از اشرف خانم گرفت و به مامان خیره شد. بعد از چند لحظه از اشرف خانم جدا شد و به سمت مامان رفت و توی آغوشش گرفت! با تعجب به مامان و حساسیت هایی که نسبت به محرم و نامحرم نشون می داد نگاه کردم! که صدای اشرف خانم باعث شد از مامان و رایان چشم بگیرم و به اشرف خانم نگاه کنم.

لبخندی زد و گفت:

—خوبی عزیزم؟

تازه متوجه شدم بهش سلام نکردم! لب پایینم رو به دندون گرفتم .

–وای خاله ببخشید یادم رفت بهتون سلام کنم... سلام!

تک خنده ای کرد و گفت:

–سلام عزیزم پسرها که اذیت نکردن؟

نگاهی به هر دو تاشون انداختم و گفتم :

–گلن!

درسته که به اشرف خانم نگاه می کردم؛ اما تمام حواسم به السا بود که به رامتین آویزون شده بود و از درون خودخوری می کردم.

–منظورت اینه که اذیت کردن یا نه؟

با حرص لبخند دندون نمایی زدم:

–نه چه اذیتی؟ من شاید اونا رو اذیت کرده باشم اما اونا نه!

زیر لب "فداشون بشم" گفت و به هر دو تاشون نگاه کرد. از این فرصت استفاده کردم و به رامتین و السا نگاه کردم. رامتین گوشیش رو از توی جیبش در آورد و از السا فاصله گرفت. نمی دونم با کی حرف می زد که یهو اخم هاش توی هم رفت و گوشی رو با حرص قطع کرد! و به سمت السا رفت.

رامتین:

گوشی رو از جیبم در آوردم و اسم "امیرسام آریان" رو لمس کردم. باید از رابطه اش با السا مطمئن می شدم. بعد از چند بوق جواب داد:

—بفرمایید؟

—آقای آریان لطف کنید بچه ها رو توی باغ جمع کنید تا من پیام. باهاشون کار دارم!

کمی من من کرد و گفت :

—اگه ممکنه بذارید برای فردا!

دستی توی موهام کشیدم:

—چه طور؟

—امروز یکی از دوستانم از سفر بر می گرده و تا شب درگیر این ماجرام!

دستم رو مشت کردم و از لای دندون های کلید شده ام غریدم:

—تا فردا!

و تماس رو قطع کردم.

لعنتی ... لعنتی... لعنتی... السا می کشمت! به سمت السا رفتم. با دیدنم لبخندی دندون نما زد و روی پنجه هاش ایستاد و به قصد بو*سیدن گونه ام جلو اومد که سرم رو عقب کشیدم. حاضر نبودم حتی یک بار دیگه بهم نزدیک بشه! با لحن جدی گفتم :

—بریم. خیلی خسته ام!

با اخم روش رو برگردوند و با قدم هایی بلند جلوتر از من به سمت در خروج به راه افتاد! همین طور که با دست هام روی فرمون ضرب گرفته بودم به جمعیتی که منتظر بودن تا سوار ماشین بشن نگاه کردم. هر طوری حساب می کردم جاشون نمی شد! مامان رو به بهار گفت :

—عزیزم تو و رایان جلو بشینین ما هم عقب می شینیم!

برزخی به مامان نگاه کردم؛ اما مامان حتی نیم نگاهی هم به من نداشت! بهار جلو کنار رایان نشست. عصبی نگاهی به فاصله کمی که بینشون بود انداختم و پوست لبم رو جوییدم. تورم رگ گردنم رو به خوبی حس می کردم و از گوش هام دود بلند می شد. همه که سوار شدند طبق عادت پام رو روی گاز کوبیدم و با تمام قوام فشار دادم. باید سریع می رسیدیم. اجازه نمی دادم رایان و بهار مدت زیادی کنار هم باشن!

صدای ترانه ای که از سیستم پخش می شد روی مخم رژه می رفت. خاموشش کردم؛ صدای اعتراضشون بلند شد. عصبی گفتم:

– سرم رفت!

با شنیدن صدای دو رگه شده از خشمم سکوت کردند و تا رسیدن به خونه ی السا صدایی از کسی خارج نشد! نگاهی به ساعت انداختم. هنوز یک ساعت نبود که مامان اینا رسیده بودن؛ اما برای من به اندازه ی یک سال گذشته بود! وقتی مامان به خاطر یه چسب کوچیک که روی انگشت رایان بود این همه دلسوزی کرد و قربون صدقه ش رفت، حسودی مثل قوم مورچه ها روی سرم ریخت و ذره ذره از وجودم رو خورد! با شنیدن صدای زنگ آیفون از روی مبل بلند شدم و از اون محیط خفقان آور دور شدم. با دیدن آرشین که شکلک در می آورد در حالی که خنده ام رو کنترل می کردم در رو باز کردم. مقابل در ورودی ایستادم و بازش کردم. به محض باز شدن در آرشین خودش رو توی بغلم انداخت و دست هاش رو توی هم قلاب کرد. همین طور که بهم چسبیده بود نفس عمیقی کشید و گفت:

– عاشق این بوی عطرتم!

در حالی که سعی می کردم دست هاش رو از هم باز کنم گفتم:

– بهت میدمش؛ فقط جون عمه ول کن، له شدم.

سرش رو از روی سینه ام برداشت:

– واقعا؟

– چی که له شدم؟

– نه این که عطرت رو بهم می‌دی!

لبخند کجی زدم و گفتم :

– آره

ازم جدا شد و مثل فشنگ به سمت پله ها رفت و گفت :

– پس من میرم برش دارم!

سری از روی تاسف تکون دادم و برگشتم.

عمه و ویشکا هنوز توی راه بودند و تقریباً فاصله شون با در زیاد بود! خداروشکر مثل این که یاشار این سری باهاشون نیومده بود! مامان از توی سالن گفت :

– رامتین کیه؟

صدام رو بالا بردم:

– عمه!

اولین کسی که از سالن بیرون اومد بهار بود و به دنبالش مامان و رایان.

بهار:

ویشکا با بی قراری وارد شد و با چشم دنبال کسی گشت و برای یه لحظه چشم هاش چراغونی شد. مسیر نگاهش رو دنبال کردم و به رایان رسیدم که بی تفاوت دست‌هایش رو توی هم قلاب کرده بود و با چشم‌هایی که هیچ حسی رو منعکس نمی‌کرد، بهش خیره بود! هنوز نگاهم به رایان بود که با دیدن صحنه ی روبه روم شوکه شدم! ویشکا خودش رو به رایان چسبونده بود و تقریباً بهش آویزون شده بود! رایان هم فرمالیته چند ضربه به کمرش زد و به زور از خودش

جداش کرد! انقدر که ویشکا آویزون بود، آویزون انقدر آویزون نبود! با بی میلی با من سلام کرد و بعد از یه پشت چشم نازک کردن به سالن رفت. رایان ابروهایش رو به معنی "چشه" توی هم گره زد و من بی تفاوت شونه بالا انداختم! با عمه ی رامتین هم سلام کردم. خیلی خنثی و عادی باهام سلام کرد و به سالن رفت. منتظر آرشین بودم و به در زل زده بودم که رامتین جلوی روم ایستاد و با یه پوز خند اعصاب خورد کن گفت:

–نیومده!

چون فکر می کردم منظورش آرشینه لب و لوچه م آویزون شد. رامتین با دیدن چهره ی زارم اخم هاش رو توی هم کشید و با حرص گفت:

–باهات چی کار کرده که انقدر تو فکرشی لعنتی؟ دوستش داری نه؟

با ابروهای بالا رفته و چشم های گشاد شده نگاهش کردم.

–خب معلومه که دوستش دارم... اون بهترین دوست من و فرنازه!

مشتشو به دیوار کوبید:

–می دونستم... هر چی سرم میاد تقصیر این دختره ی فضوله! همتون لنگه ی همین؛ همتون!

گیج شده بودم. رامتین از چی حرف می زد؟ با شنیدن صدای آرشین روم رو به طرف پله ها برگردوندم. با خوش حالی و مثل همیشه پر انرژی از پله ها پایین اومد و بغلم کرد. بوسیدمش و گفتم:

–فکر کردم نیومدی. آقا رامتین گفت نیومدی ناراحت شدم!

با این حرفم رامتین با تعجب جلو اومد و گفت:

–تو... تو با آرشین بودی؟

به معنی "تایید" سر تکون دادم. زیر لب "لعنتی" گفت و از عمارت بیرون رفت. آرشین نگاهی به در ورودی انداخت و توی همون حالت گفت:

-این چش بود؟

شونه بالا انداختم:

-چمیدونم! بریم پیش بقیه.

چشم هاش رو به معنی "تایید" باز و بسته کرد. دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و با هم وارد سالن شدیم. همین طور که شانه به شانه ی هم راه می رفتیم، آرشین ایستاد و چون دستش روی شونه ی من بود به اجبار منم ایستادم! با بهت به نقطه ای نامعلوم خیره بود که وقتی رد نگاهش رو گرفتم متوجه ی رایان شدم! آرشین زیر لب گفت:

-رایان؟

رایان جلو اومد و با مهربونی، در حالی که چشم هاش برق می زد گفت:

-آرشین؟ تو چقدر بزرگ شدی عزیزم!

آرشین لبخند کمرنگی زد و دستش رو به طرفش دراز کرد:

-از دیدنت خوشحالم!

رایان نگاهی به دست دراز شده ی آرشین انداخت و با یه حرکت آرشین رو به سمت آغوشش سوق داد! اتفاقی نگاهم به ویشکا افتاد که با حرص به جون رژ لب صورتی جیغی که به لب هاش زده بود افتاده بود! خنده ام گرفته بود. می خواست صاحب همه باشه! البته راجع به رامتین و رایان کاملاً حق داشت! فرناز میوه آورد و به همه تعارف کرد و در آخر بعد از یه خوش و بش جزئی با آرشین از سالن بیرون رفت.

اشرف خانم یکی از پاهاش رو روی پای دیگه ش گذاشت و پرسید :

-یاشار کجاست؟

فریبا خانم، عمه ی رامتین، همین طور که پوست پرتقال رو با چاقو می گرفت جواب داد:

–یاشار دنبال کارهای نامزدیشه؛ اتفاقا دلیل اومدنمون همین بود. اومدیم دعوتتون کنیم برای پنج شنبه شب.

اشرف خانم با ابروهای بالا رفته و با ناباوری توی لحنش گفت:

–مبارکه!

مبل پایین رفت. رایان کنارم نشست. انگشت هاش رو توی هم قلاب کرد و به مبل تکیه داد و گفت:

–مبارک باشه. خیلی دوست داشتم بینمش کاش می اومد!

فریبا خانم به روش لبخند پاشید:

–عمه قربونت بره کارش که تموم شد بهش می گم یه سر بزنه.

رایان سر تکون داد:

–لطف می کنید.

فریبا خانم تیکه پرتقالی توی دهنش گذاشت و همین طور که به دست هاش پیچ و تاب می داد گفت:

–پس کی برای تو آستین بالا بزنیم؟

رایان موهای کنار شقیقه اش رو خاروند و گفت:

–فعلا که....

و ادامه نداد!

خیلی دوست داشتم دلیل مجرد بودنش رو بدونم؛ اما افسوس که ادامه نداد! روی مبل سه نفره نشسته بودیم من وسط

بودم سمت چپم آرشین و سمت راستم رایان. رایان با لحنی شبیه به پیچ پیچ گفت:

–بهار؟

برگشتم و بهش نگاه کردم:

–جان؟

سرش رو جلوتر آورد و درست زیر گوشم گفت:

–ویشکا همیشه همین طوره؟

لبخند محوی زدم و سر تکون دادم. رایان درحالی که چشم هاش می خندید گفت:

–هر از گاهی مامان می گفت رامتین از ویشکا بدش میاد و ازش فراریه ... درکش نمی کردم اما امروز متوجه شدم که حق با رامتینه!

تک خنده ای کردم:

–حالا چی شده مگه؟

ابروهای مرتب و دست نخورده اش رو بالا داد و گفت:

–خیلی بد نگاه می کنه!

لحنش جوری بود که نتونستم خودم رو کنترل کنم و پقی زدم زیر خنده! رایان هم انگشت سبابه و شستش رو روی پیشونیش گذاشته بود و از لرزش شونه های پهنش مشخص بود که داره می خنده! یه لحظه به رامتین نگاه کردم که با دیدن ابروهای در همش لبخند روی لب هام ماسید!

رایان در حالی که هنوز آثار خنده روی لب هاش باقی مونده بود گوشی سامسونگ سفید رنگش رو از توی جیبش در آورد و باهاش مشغول شد. برام جالب بود که با انگشت وسط کار می کرد! آرشین گردنش رو دراز کرد و به گوشی رایان خیره شد. یهو چشم هاش اندازه ی دو تا بشقاب شد! رو به رایان گفت:

–تو نود هزار نفر فالور داری؟

رایان سرش رو بالا آورد و پرسید :

–جان؟

آرشین سریع گوشیش رو در آورد و چیزی تایپ کرد و چون توی دنیای خودش بود جواب رایان رو نداد. رایان هم وقتی مطمئن شد آرشین قصد جواب دادن نداره، هندزفری هاش رو توی گوشش فرو کرد و دوباره سرش رو تا گردن توی گوشه برد.

با شنیدن صدای زنگ رامتین روم رو به طرفش برگردوندم. وقتی شروع به صحبت کرد متوجه شدم که بابکه! رامتین مدام می گفت:

–نه... این کار رو نمی کنم... ازش نمی خوام... چند بار بگم از التماس بدم میاد؟

در آخر هم راضی شد و کلافه گوشه رو توی جیبش انداخت. روی مبل تک نفره که دقیقا کنار رایان می شد نشست و دستش رو روی شونه ی رایان گذاشت. با این کارش رایان با گیجی سرش رو بالا آورد و بهش نگاه کرد. تردید توی چشم های مشکی رامتین بیداد می کرد! بعد از مزه مزه کردن حرف هایی که می خواست بزنه گفت:

–رایان... یه روز پیج اینستاگرامت رو در اختیار من می ذاری؟ برای تبلیغ کارهام؟!

رایان بدون هیچ مکثی با هردو دست گوشه رو به سمت رامتین گرفت:

–من هر چی دارم واسه توه رامتین !

از چشم های رامتین یه حس جدید منعکس می شد. حسی که نمی توانستم معنیش کنم شاید یه دوست داشتن برادرانه، شاید یه پشیمونی؛ نمی دونم!

هر چی که بود احساساتم رو برانگیخت و باعث شد اشک توی چشم هام حلقه بزنه!

–پارسال بهت قول دادم محرم بعد برات چادر بخرم.

در حالی که بالا و پایینش رو برانداز می کردم گفتم:

—مرسی خیلی قشنگه

به بینیم نزدیکش کردم و بو کشیدم. از بوی نویی خوشم می اومد! به مامان نگاه کردم. توی این چند سال خیلی شکسته شده بود و خط هایی که گوشه ی چشمش رو احاطه کرده بودن، یادآور خاطرات تلخ و سختی هایی بود که در کنار هم کشیدیم! وقتی دید همین طوری بهش زل زدم لبخندی زد و گفت:

—چیه مامان؟ تازه پیدام کردی؟

چادر رو تا زدم و گفتم :

—مامان خودمی دوست دارم نگات کنم اعتراضی هست؟

شونه بالا انداخت؛ چمدونش رو بست و به زیر تخت هدایتش کرد! همین طور که لباس ها رو توی کمد آویزون می کرد، گفت :

—دو سه روز دیگه محرمه کار منم چند برابر می شه ؛ حقوقم هم طبیعتا بیشتر می شه و می تونیم یه خونه اجاره کنیم!

نمی دونم چرا ولی دلم گرفت. شاید اولش دوست داشتم از این عمارت بریم اما الان دلم نمی خواست! با دیدن قیافه ی پکر و ناراحتی کنارم نشست:

—بینمت؟ نکنه دوست نداری بریم؟

چتری هام رو از توی صورتم کنار زدم:

—فقط بهشون عادت کردم!

روش رو برگردوند و به نقطه ای نامعلوم خیره شد:

—عادت چیز خوبی نیست. دل بکن از چیزها و کسانی که مال تو نیستن!

بغض گلوم رو فشرد. رامتین مال من نبود؛ اما با تمام وجودم دوستش داشتم. مال من نبود اما روی تک تک سلول های بدنم اسمش حک شده بود. نمی تونستم ، نمی خواستم از قلبم بیرونش کنم! قطره اشکی لجوجانه روی گونه ام غلتید و روی چادر فرود اومد. برای این که دستم رو نشه سریع از جا بلند شدم و با گفتن جمله ی "من برم درس بخونم" از اتاق بیرون اومدم!

-بهار... عزیزم

سرم رو از روی کتاب برداشتم. صدای رامتین بود یا رایان؟

از توی اتاق جواب دادم :

-جانم؟

-بیا ناهار

کتاب رو بستم و از اتاق بیرون رفتم. با دیدن رایان پوفی کشیدم و دلخور شدم. فراموش کرده بودم که السا برگشته و رامتین دیگه به من توجه نمی کنه! همراه رایان به سالن غذا خوری رفتم. با دیدن السا که کنار رامتین نشسته بود دو مرتبه دلم شکست. السا نگاه بدی به من و رایان انداخت و پوزخند زد! لعنتی نفرت انگیز! تنها صندلی خالی رو به روی رامتین و السا بود! از شانس بدم رایان هم دقیقا کنارم نشسته بود. به ناچار روی صندلی نشستیم. رایان برام برنج کشید و بشقاب رو جلوم گذاشت. به اجبار لبخندی زدم و تشکر کردم. قاشق و چنگالم رو برداشتم. هنوز شروع نکرده بودم که رامتین گفت:

-بهار جان اون بشقاب رو می دی ؟

همه ی سرها به طرف ما برگشت. دستپاچه بشقابم رو برداشتم و به سمتش گرفتم. بشقاب رو که ازم گرفت برای چند ثانیه دستش رو زیر دستم نگه داشت. با این کارهاش می خواست چی رو ثابت کنه؟ ضربان قلبم رو توی دهنم حس

می کردم. برق چشم های السا که ناشی از نفرت بیش از حدش بود، توی قلبم فرو رفت! رامتین بشقاب رو کنار گذاشت و توی بشقاب خودش برام برنج کشید و به دستم داد. با تعجب بهش نگاه کردم.

دلم می خواست پیرسم:

-الان یعنی چی این کارها؟!

اما با دیدن چشم هاش که برام خط و نشون می کشید ترجیح دادم سکوت کنم و غدام رو بخورم. البته چه خوردنی؟ کوفت کردن بیشتر بهش می اومد! از بس ظرف ترشی و ماست و سالاد رو بین رایان و رامتین رد و بدل کردم اصلا نفهمیدم چی خوردم! بعد از ناهار همه توی سالن نشسته بودیم و تلویزیون می دیدیم که رایان گفت:

-بهار عزیزم می شه گوشیم رو بدی؟

نگاهی به میزی که کنار مبل من بود انداختم و گوشیش رو به دستش دادم.

تشکر کرد که با گفتن "خواهش می کنم" دوباره سرم رو به سمت تلویزیون برگردوندم و به دیدن فیلم محبوبم ادامه دادم! هنوز چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که رامتین گفت:

-بهار عزیزم اون کت من رو از توی اتاقم میاری؟

با تعجب بهش نگاه کردم. این جا چه خبر بود؟ با بی میلی از روی مبل بلند شدم و به اتاق رامتین رفتم. کتش رو که مرتب روی تخت قرار گرفته بود برداشتم و به طبقه ی پایین رفتم. رامتین پایین پله ها ایستاده بود. با دیدنم اخم هاش رو توی هم کشید و تهدید وار گفت:

-وای به حالت دفعه ی دیگه واسه رایان کاری انجام بدی! تو خدمتکار من بودی و خواهی بود پس به حرف من گوش بده و انقدر دور و بر برادرم نپلک!

چشم هاش رو ریز کرد و به صورت عصبیم نگاهی موشکافانه انداخت و پوز خند زد:

-می دونم نمی تونی از یه همچین کیسی بگذری؛ اما حد و حدود خودت رو بدون. فکر نمی کنی رایان برات زیادی باشه؟

چشم‌هام پر از اشک شده بود. لعنتی به چه حقی به من تهمت می‌زد؟ مگه تقصیر منه که رایان ازم می‌خواد گوشیش رو بهش بدم؟ بغضم رو قورت دادم. خودت خواستی رامتین! سرم رو بالا گرفتم و جواب دادم:

–آره می‌دونم برام زیاده! اما آدم که نباید توی همه چیز قانع باشه!

نفس هاش تند و عصبی شده بود؛ با حرص گفت:

–پس درست حدس زده بودم! هه دختر بچه احساساتی! رایان اگه می‌خواست ازدواج کنه تا حالا ده تا بچه ی قد و نیم قد داشت!

ناخن هام رو با تمام قدرتم توی دستم فرو کردم و چشم‌هام رو بستم. دلم نمی‌خواست ببینمش. به سرعت از پله ها بالا رفتم و به اتاقم رفتم. به در اتاق تکیه دادم. هق هقم اوج گرفته بود. سر خوردم و روی زمین نشستم. سرم رو به در تکیه دادم و اجازه دادم اشک‌هام بی وقفه روی گونه هام جاری بشه.

یک روز کامل خودم رو توی اتاق حبس کرده بودم. می‌ترسیدم با دیدن رامتین دوباره بغضم بشکنه و دستم رو بشه! خودم رو با کتاب هام سرگرم کرده بودم که یهو در اتاق باز شد؛ انقدر محکم که در به دیوار خورد! فرناز سراسیمه و درحالی که نفس نفس می‌زد گفت:

–بهار بیا تلویزیون داره تو و رامتین رو نشون می‌ده!

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و نگاهم رو از فرناز گرفتم:

–برو فرناز ... راه خوبی برای بیرون کشوندنم از اتاق انتخاب نکردی!

–پاشو بیا به خدا راست می‌گم!

–غلط کردی من دیگه گول تو رو نمی‌خورم!

جلو اومدم؛ دستم رو گرفت و از روی صندلی بلندم کرد:

–پاشو بیا ... اگه نبود بزنی تو گوشم!

با کمی مکث قبول کردم و از اتاق بیرون اومدم.

با دیدن خودم و رامتین توی تلویزیون دهنم از تعجب باز موند! تازه مردی رو یادم اومد که شب اجرا گوشه ای ایستاده بود و مشغول فیلم برداری بود! با چشم های گرد شده به فرناز نگاه کردم که دستش رو به کمرش زد:

–خدا وکیلی دیدی راست گفتم! حالا حقته یکی بزنی تو گوشت!

نگاهی از سر تا نوک پاش انداختم:

–مال این حرفا نیستی!

نچ نچی کرد و گفت:

–با رامتین می گردی بی ادب شدی!

زیر لب فحشی نثار رامتین کردم و دوباره به اتاقم برگشتم و "چی گفتی... چی گفتی" های فرناز رو بی جواب گذاشتم!

روز اول محرم بود. لباس های مشکیم رو پوشیده بودم و دلم پر می زد برای رفتن به عزاداری ها و مراسمات محرم؛ هرچند فکر نمی کردم توی این منطقه مراسمی برگزار بشه! همین طور که توی افکارم غرق بودم از راهرو گذشتم. با صدای رامتین روم رو به طرفش برگردوندم:

–چرا شبیه کلاغه قصه ی ما به سر رسید کلاغه به خونه اش نرسید شدی؟

هنوز ازش ناراحت بودم و دلم نمی خواست ببینمش! در حالی که از حرص پوست لبم رو می جوییدم گفتم :

–ماه محرمه! می دونین چیه یا اینم باید توضیح بدم؟

سرش رو پایین انداخت و توی فکر فرو رفت. بعد از چند دقیقه سرش رو بالا آورد:

–نمی دونم توضیح بده!

با کف دست محکم روی پیشونیم کوبیدم . انگار که تا حالا توی این دنیا نبوده !

—ماه محرم... ماهی که امام حسین به شهادت می‌رسن و ما به احترام ایشون لباس مشکی می‌پوشیم.

لب و لوچه شو کج کرد و پرسید :

—امام حسین؟

ابروهام خود به خود بالا رفت:

—نمی‌شناسی؟

طلبکارانه گفت :

—باید بشناسم؟

ای داد بیداد. امام سوم شیعیان رو نمی‌شناخت. واقعا رامتین کی بود؟!

—حالا این لباس مشکی رو پوشیدی چه سودی به امام حسین می‌رسه؟

لب پایینم رو به دندون گرفتم.

—با امام حسین شوخی نکن بد می‌بینی!

جا خورد. طبق عادت انگشت سبابه و شستش رو روی گوشه های لبش کشید و گفت :

—برام... توضیح بده!

دستم رو به کمرم زدم و گفتم :

—اول از همه نباید دو ماه محرم و صفر رو لب به اون زهر ماری ها بزنین!

رنگ از رخسارش پرید! یعنی نخوردن اون مایع بدبو انقدر سخت بود؟ اخم هاش رو توی هم کشید:

—بعدی

—مردم ده روز اول محرم رو عزاداری می کنن، زنجیر می زنن، سینه می زنن، طبل می زنن و...

با دقت به حرف هام گوش می داد. حتی پلک هم نمی زد؛ اما هنوز هم اخم هاش تو هم بود. بعد از اتمام حرف هام گفت:

—کجا می شه این هیئت های عزاداری که تعریفشون رو می کنی، دید؟

نگاهم رو یک دور، دور، دور راهرو چرخوندم و گفتم:

—این جور جاها که فکر نکنم باشن ولی...

چشم هاش رو ریز کرد:

—ولی؟

—رو به روی خونه ی ما. یعنی خونه ی قبلی ما هیئت رد می شد!

—حاضر شو با هم بریم.

—اما...

—اما و اگر نداره تا نیم ساعت دیگه توی ماشین باش! الان می رم حاضر می شم. تمام مشکی دیگه؟

پوست کنار ناخنم رو کشیدم:

—بله!

به اتاقم رفتم و سعی کردم دلخوری که پیش اومده بود رو از یاد ببرم. مانتوی مشکی و شلوار کتان هم رنگش پوشیدم؛ چادر مشکی رو هم برداشتم و سرم کردم. از توی آینه به خودم نگاه کردم. متین، باوقار، زیبا و زیادی خودشیفته! از اتاق بیرون اومدم. احساس کردم مردم ... و ... دوباره... زنده شدم! رامتین بی شک خوشتیپ ترین مرد دنیا بود! چشمم به

کرواتی مشکی رنگ براقی خورد که زده بود. جلو رفتم و کرواتش رو گرفتم که چشم هاش به اندازه ی دو تا بشقاب شد! سرم رو بالا گرفتم تا بهتر بینمش.

–کروات مناسب این مراسم نیست.

پوفی کشید و کروات رو در آورد. در اتاقش رو باز کرد و از لای در کروات رو به داخل هدایت کرد! همراه هم از پله ها پایین رفتیم. اشرف خانم روی مبل نشسته بود و یکی از خدمتکارها مشغول لاک زدن به ناخنش بود. سری از روی تاسف تکون دادم که از چشم های تیزیین رامتین دور نمودند! ماشینش رو از توی پارکینگ در آورد و از در بیرون رفت. از عمارت بیرون اومدم. مامان با دست های پر لنگان لنگان به سمت عمارت می اومد. با صدای بوق ماشین دو متر به هوا پریدم.

–بیا بالا دیگه

به چهره ی خشمگین رامتین نگاه کردم و دوباره به مامان که لنگان لنگان به سمت عمارت می اومد نگاه کردم و به این نتیجه رسیدم که کمک به مامانم واجب تره! بی توجه به رامتین به سمت مامان پا تند کردم. چند تا از پلاستیک ها رو از دستش گرفتم.

–سلام مامان خسته نباشی.

چادرش رو جلوتر کشید:

–سلامت باشی دخترم

نگاهی به ماشین انداخت:

–جایی می خواستی بری؟

سرم رو پایین انداختم:

–آره

–کجا؟

—می خوام با آقا رامتین برم هیئت ها رو ببینم.

لبخند مهربونی زد:

—باشه دخترم برو خدا به همراهت.

تقریباً به در عمارت رسیده بودیم. پلاستیک ها رو ازم گرفت و وارد عمارت شد. به سمت ماشین رفتم؛ سوار شدم و ناخواسته در رو محکم بستم:

—اوو مگه مال باباته؟

نگاه تندی بهش انداختم که بدون هیچ حرفی استارت زد و حرکت کرد.

رامتین:

وقتی شروع کرد به توضیح دادن، سعی کردم چهره ی مشتاقم رو پنهان کنم و نقاب بی تفاوتی همیشگی رو روی صورتم بزنم. از این که باور کرد امام حسین رو نمی شناسم تعجب کردم! کیه که امام حسین رو شناسه؟! من فقط می خواستم بیشتر باهام صحبت کنه! بهار می گفت و من غرق لذت می شدم. چند روز بود که باهام هم کلام نشده بود؟! به اندازه ی یک سال گذشته بود! به چشم های آبی دلخورش زل زده بودم.

سفیدی چشم هاش سرخ شده بود. مثل این که با حرف هام آتیشش زده بودم! انقدر حواسش سرچاش نبود که متوجه نشد دارم الکی سوال می پرسم! چقدر خوب بود که امروز السا نبود و من باخیال راحت می تونستم بهار رو ببینم. وقتی کرواتم رو گرفت از تعجب برای لحظه ای مردم! چقدر دلم می خواست دستم رو دور ک*م*ر*ش حلقه کنم و به خودم فشارش بدم! سوار ماشین شد و باز هم مثل همیشه حرصش رو روی در ماشین نازنینم خالی کرد! با این کارش کنترلمو از دست دادم و فریاد زدم:

—اوو مگه مال باباته؟

با دیدن نگاه تندش، سکوت کردم و پام رو روی گاز فشردم! خونه شون رو بلد نبودم؛ اما حدس آدرسش زیاد هم سخت نبود! برای محکم کاری گاهی از بهار می پرسیدم. با دیدن تجمع مردم پام رو روی ترمز گذاشتم و ایستادم. بهار از ماشین پیاده شد و من تازه چادر مشکی و زیباشو دیدم. شاید قبلا چادری ها رو مسخره می کردم اما الان شاید خانم ها با چادر زیباتر می شدن! همین طور که بهش خیره شده بودم دستش رو به معنی "چیه" توی هوا تاب داد! از هپروت بیرون اومدم و از ماشین خارج شدم.

بهار:

مردم دور یک چیزی که برام مجهول بود حلقه زده بودند. همراه رامتین به اونجا رفتیم.

"بازسازی روز عاشورا"

با تلاش فراوان از بین جمعیت گذشتیم. همون طور که روی بنر نوشته شده بود، صحنه ی عاشورا رو بازسازی کرده بودند. با دیدن دست بریده ای که ازش خون جاری بود قلبم شکافته شد. لب هام رو تا جایی که می تونستم گاز گرفتم! با دیدن تنش که یک گوشه افتاده بود و ازش خون جاری بود طاقت نیاوردم و بغضم شکست. دماغم رو با سر و صدا بالا کشیدم که توجه رامتین جلب شد و چشم هاش رو به سمت من سوق داد. با دیدن حال بدم کنارم ایستاد و دستش رو روی بازوم گذاشت! از تعجب چشم هام اندازه ی دو تا بشقاب شدند! رامتین و محبت؟ خودم رو بیشتر بهش چسبوندم. هق هقم شدیدتر شد و اشک هام مثل ابر بهار روی گونه هام جاری شدند! به دستمالی که جلوم گرفته بود نگاه کردم و با کمی مکث از دستش گرفتم.

تشکر کردم و اشک هام رو پاک کردم. نگاهی به رامتین انداختم. باید رگه های سرخ توی چشم هاش رو چی تعبیر می کردم؟ گریه کرده بود؟ برای کسی که نمی شناخت؟! چند ضربه ی آروم به بازوم زد و با صدای دو رگه شده ای گفت:

-اون کی بوده؟

سرم رو بالا آوردم تا صورتش رو ببینم.

—برادر امام حسین. از پدر یکی از مادر جدان!

دستی به چشم هاش کشید و زیر لب گفت:

—خیلی مرده!

به معنی "تایید" حرفش سر تکون دادم و دوباره اشک‌هام جاری شد! از اون جا تا عمارت رامتین ازم سوال کرد و من جواب دادم. خوش حالم که راجع به این مسئله کنجکاو شده بود! البته چهره‌اش این کنجکاوی رو نشون نمی داد! به عمارت رسیدیم. با ورودم به سالن اشرف خانم به سمتم اومد و در حالی که ناخن های لاک زده شو توی هوا تکون می داد گفت:

—کجا رفتین شما دو تا؟ چرا چشم هات قرمزه؟

دوباره اشک توی چشم‌هام حلقه زد. با دستمال آب بینیم رو گرفتم.

—خاله فردا بهتون می گم. الان خیلی خسته ام اگه اجازه بدین برم استراحت کنم!

همین طور که در حال صحبت بودم رامتین هم وارد شد. اشرف خانم نگاهی به رامتین انداخت و با تعجب گفت:

—وا رامتین مامان تو دیگه چرا چشم هات قرمزه؟

رامتین دستی به چشم هاش کشید و با صدای دو رگه شده ای گفت:

—هیچی. فقط خسته ام!

اشرف خانم لب و لوچه ای کج کرد:

—وا شما دو تا چتونه؟

با گفتن "با اجازه" سوالش رو بی جواب گذاشتم و از پله ها بالا رفتم. صدای گفت و گوی رایان و رامتین از توی راهرو می اومد. در اتاقم رو باز کردم و بدون جلب توجه به حرف هاشون گوش دادم.

رایان: کجا بودین باهم؟

رامتین: به تو چه؟

رایان: با بزرگ ترت درست صحبت کن. هر دفعه باید بهت یادآوری کنم؟

رامتین: رفته بودیم مراسم های عزاداری برای امام حسین رو ببینیم. می دونی کیه یا توضیح بدم؟

پوفی کشیدم و در رو بستم. یه جوری اطلاعاتش رو به رخ رایان بیچاره می کشه انگار خودش تا چند ساعت پیش امام حسین رو می شناخته!

روی تخت دراز کشیدم .

—خدایا آخر و عاقبت هممون رو به خیر کن!

دو ماه بعد:

تماس رو قطع کردم و به تصویر آیین که روی گوشی افتاده بود خیره شدم. توی این چند ماه فقط یکی، دو بار باهم تماس داشتیم. به گفته ی خودش درگیر کارهایش بود و وقت سر خاروندن هم نداشت! با صدای تق تق در چشم از گوشی برداشتم.

—بفرمایید

عطیه سر به زیر وارد شد.

—بهار خانم می شه بیایی توی سالن؟ خانم گفتن!

نگاهی به ساعت انداختم.

—عطیه خانم من تا نیم ساعت دیگه باید برم کلاس.

بی تفاوت شونه بالا انداخت:

—خانم گفتن به همه بگو توی سالن جمع شن!

پوفی کشیدم و به دنبالش از اتاق خارج شدم. همه توی سالن بودند. روی مبل دو نفره کنار مامان نشستیم. معلوم نبود چی کار داره که مامان یه روز به خاطرش سرکار نرفته! اشرف خانم نگاهی به دور و برش انداخت:

—خب مثل این که همه اومدن!

نگاهی بهم انداخت:

—خوبی بهار جون؟

در حالی که نگاهم به ساعت بود سر تکون دادم. اشرف خانم روش رو برگردوند؛ نگاهی به همه انداخت و لبخندی زد و گفت:

—من می‌خوام بهار رو برای...

منتظر به لب هاش چشم دوختم. هیجان داشتم؛ اما با شنیدن ادامه ی جمله ش به وضوح رنگم پرید و خون توی رگ هام یخ بست!

—رایان خواستگاری کنم!

با چشم های گرد شده بهش نگاه کردم. زبونم به سقف دهنم چسبیده بود و اجازه ی صحبت کردن رو ازم گرفته بود. رایان با لبخند بهم نگاه می‌کرد و رامتین... ابروهای گره خورده ش و سرخ شدن صورتش نشون می‌داد که تا چه حد عصبانیه! مامان با ناباوری به اشرف خانم چشم دوخته بود. دستی به روسری بلندش کشید و گفت:

—شوخی که نمی‌کنی؟

اشرف خانم روی مبل جا به جا شد و دست‌هاش رو توی هوا تاب داد. صدای "جیلینگ... جیلینگ" النگوهاش روی مخم رژه می‌رفت!

– وا معلومه که نه! رایانم هم خونه داره، هم ماشین داره، هم از نظر تیپ و قیافه خوبه. خلاصه که همه چیز تمومه. بهار هم که دم بخته و چیزی از خانمی و مهربونی کم نداره پس چرا دست دست کنیم؟ خوب نیست دو تا جوون مجرد توی این خونه ن. هر روز چشمشون توی چشم هم می افته! درست نمی گم شمسای خانم؟

–چی بگم والا... فرمایش شما متینه؛ ولی نظر خود بهار هم مهمه!

–بهار عزیزم نظر تو چیه؟

به نقش و نگار های قالی نگاه کردم و با نگاه خط سفیدی که از لابه لای گل های کوچک و قهوه ای رنگ قالی گذشته بود رو دنبال کردم.

–بهار؟!

سرم رو بالا آوردم که با دیدن چشم های مشکی و نگران روبه روم اشک توی چشم هام حلقه زد. چرا رامتین؟ چرا با این حرف آشفته شدی؟ اگه تنها راه رسیدن به رامتین جواب مثبت من به رایان بود پس من این کار رو انجام می دادم! لب هام رو با زبون تر کردم:

–من باید فکر کنم!

با این حرف رایان نگاهی بهم انداخت و بعد از این که چشم هاش رو یک بار باز و بسته کرد لب پایش رو روی لب بالایش گذاشت. رامتین هم با یه "ببخشید" سالن رو ترک کرد! با شنیدن صدای اشرف خانم روم رو به طرفش برگردوندم:

–چقدر وقت می خوای دخترم؟ یه هفته کافیه؟!

با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می اومد لب زدم :

–بله!

نگاهی به ساعت مچی روی دستم انداختم. داشت دیرم می‌شد! با این که حس و حال درس خواندن از سرم پریده بود؛ اما رفتن به آموزشگاه رو به موندن توی عمارت ترجیح دادم! از روی مبل بلند شدم

—با من امری ندارین؟

رامتین:

دلم می‌خواست چشم‌های رایان رو از کاسه در بیارم! هنوز نیومده می‌خواد مالک بهار بشه؛ ولی کور خونده! من پدر اونی رو که بهار رو از من بگیره میارم جلوی چشمش! صدای کفش هاش توی گوشم پیچید. چشم‌های سرخ و متورم رو به انتهای راهرو سوق دادم. یکی از دست‌هایش رو توی جیبش گذاشته بود و با ژست خاصی راهرو رو می‌پیمود! گوش هام داغ شده بود. از کنارم رد شد که برای یک لحظه کنترل رو از دست دادم و یقه ی لباسش رو گرفتم؛ به دیوار چسبوندمش و توی صورتش فریاد زدم:

—لعتی... تو دیگه از کجا پیدات شد؟

هیچی نمی‌گفت و سکوت کرده بود. از عصبانیت نفس نفس می‌زدم.

—نمی‌ذارم... بخدا نمی‌ذارم انگشتت هم به بهار بخوره. می‌فهمی؟

بلند تر گفتم:

—می‌فهمی؟

اشک توی چشم‌هام جمع شده بود. دندون هام رو با عصبانیت روی هم فشردم و با یه فشار محکم یقه اش رو ول کردم. همه ی بدنم می‌لرزید. بازو هام رو بغل گرفتم و به دیوار تکیه دادم و سرم رو از پشت به دیوار کوبیدم. هق هقم که اوج گرفت گرمای دست‌هایش رو روی بازو هام حس کردم. سرم بالا بود و به سقف خیره بودم و اشک‌هام داغ و بی وقفه روی گونه هام می‌ریخت.

–چیه نکنه گلوت پیشش گیر کرده؟

سرم رو پایین آوردم و با عصبانیت گفتم:

–اصلا هم این طور نیست! تو لیاقت بهار رو نداری!

و زیر لب زمزمه کردم:

–معلوم نیست چند سال تو کشور خارجی چه غلطی کرده حالا می‌خواد صاحب بهار پاک من بشه!

انگشت سبابه‌اش رو به سینه‌ام کوبید .

–ببین... این خرمایی که تو الان داری می‌خوری، هسته اش توی جیب منه!

بهش توپیدم:

–تو خیلی بی جا کردی هسته اش رو گذاشتی توی جیب!

اخم هاش رو توی هم کشید:

–تو اجازه نداری به من بگی چی درسته و چی غلط، می‌دونی؟!

با هر دو دست محکم توی سرم کوبیدم.

–نه نمی‌دونم... من هیچی نمی‌دونم. تو هم هیچی نمی‌دونی؛ پس راحت رو بکش و برو همون جایی که ازش اومدی!

سرش رو کج کرد، آب دهنش رو قورت داد و پرسید:

–داداش من بودن خیلی سخته؟

سری از روی تاسف تکون دادم؛ چند ضربه به شونه‌اش زدم و زیر لب گفتم:

–راحت رو بکش و برو!

چند ضربه به در اتاق زدم. با شنیدن "بفرمایید" مامان وارد اتاق شدم. مامان با دیدنم سیخ ایستاد و با چشم های از کاسه در اومده جلو اومد .

–رامتین؟ چی کار کردی با خودت؟

در حالی که سعی می کردم چشم هام رو باز نگه دارم با لحن کش داری گفتم:

–مامان این چه... کاری بود کردی؟

با تعجب گفت:

–منظورت چیه؟

دستی به چشم هام کشیدم تا شاید تاری مزخرفش از بین بره.

–برای چی بهار رو برای رایان خواستگاری کردی؟

با این حرفم اخم هاش رو توی هم کشید و روی تخت نشست.

–بهار از اول هم مال رایان بود. از همون بچگی قرار بود که با هم ازدواج کنن؛ اما وقتی بهار و مادرش ناپدید شدن رایان

شکست. درسته اون موقع ها بهار خیلی کوچیک بود؛ اما رایان عاشقش بود. فکر می کرد اگه بهار نباشه دیگه هیچ وقت

نمی تونه ازدواج کنه! به خاطر همین از ایران رفت. رفت تا خودش رو مشغول کنه تا بهار رو یادش بره.

تلوتلو خوران جلو رفتم .

–اصلا حواست هست چی می گی؟ رایان شونزده،هفده سال بزرگتر از بهاره!

مامان یه تای ابروش رو بالا داد:

–سن یه عدد!

دلم می خواست سرم رو به دیوار بکوبم! دندون هام از خشم می لرزیدند. وقتی دید سکوت کردم ادامه داد:

– پس فکر می کنی دلیل این که ازت قول گرفتم کاری به کارش نداشته باشی چی بود؟ فکر می کنی دلیل اون همه نگرانی برای نزدیک نشدن تو به بهار به خاطر چی بود؟

حقیقت تلخ بود مثل زهر مار؛ شاید هم تلخ تر! همه چیز دور سرم می چرخید. به دیوار سرد تکیه دادم. دیوار می لرزید یا من می لرزیدم؟

از پشت پرده ی اشک مامان رو دیدم که به سمتم اومد و دستش رو روی شونه ام گذاشت:

– برو به السا برس و بهار رو فراموش کن!

آب بینیم رو با سر و صدا بالا کشیدم؛ چشم هام رو ریز کردم و پرسیدم:

– السا؟

به معنی "تایید" سر تکون داد.

پوزخند زدم:

– باشه!

بهار:

از خواستگاری رایان یک روز گذشته بود و من فقط شش روز دیگه مهلت داشتم! حسابی گیج شده بودم. یه صدایی بهم می گفت رامتین السا رو داره و اگه به رایان جواب مثبت ندی تا آخر عمر پشیمون می شی و یه صدای دیگه می گفت هیچ وقت بی عشق ازدواج نکن! من نمی تونستم با رایان ازدواج کنم؛ اما فکرم درگیر رامتین باشه. این خـ یانت بود، نبود؟ نگاهی به ساعت انداختم و کلافه پوفی کشیدم. حوصله ی آموزشگاه رو نداشتم! کوله پشتی رو برداشتم و راه بیرون رو در پیش گرفتم که رامتین وارد اتاق شد. با دیدنش شوکه شده سرجام ایستادم.

موهای ژولیده و آشفته شده بود. چشم هاش رنگ خون بود و از نوع نفس کشیدنش کاملاً مشخص بود حالت عادی نداشت! در اتاق رو بست و قفل کرد. از ترس آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم. جلو اومد و کوله رو از دستم گرفت و روی زمین انداخت. انقدر جلو اومد و من عقب رفتم تا پشتم به جسم سختی که احتمالاً "دیوار" بود برخورد کرد. مات و مبهوت به چشم هاش زل زده بودم لب باز کردم و گفتم:

-چی کار....

وسط حرفم پرید :

-هییس!

در کسری از ثانیه سرش رو توی موهام فرو کرد. نفس توی سینه‌ام حبس شد. دستم رو روی سینه‌اش گذاشتم و به عقب هولش دادم. با چشم‌های قرمز و متورمش ، با صدایی دو رگه شده گفتم:

-تو که نمی‌خواهی زن اون بشی؟!

سکوت کرده بودم و به چشم هاش زل زده بودم.

هنوز توی شوک بودم و دست و پام از هیجان می‌لرزید! با صدای دادش چشم‌هام رو بستم.

-جواب بده لعنتی. چرا من رو عذاب می‌دی؟ می‌خواهی چی رو ثابت کنی؟ این که تو هم می‌تونی به اندازه ی من بد باشی؟ آره من بدم. بد کردم... به تو... به خودم... به همه! اما دیگه طاقت ندارم. نامزدی من و السا فقط به خاطر مجوز کارم بود. من هیچ علاقه‌ای به اون دختره‌ی نجسب ندارم. الانم دارم می‌رم همه چیز رو تموم کنم!

از حرف‌هایی که می‌شنیدم چشم‌هام اندازه ی دو تا بشقاب شده بود! زبونم به سقف دهنم چسبیده بود و قدرت تکلم رو از دست داده بودم. بوی عطرش تا مغز و استخونم نفوذ کرده بود! نگاهی طولانی به لب‌هام انداخت و ازم فاصله گرفت. قالب تهی کرده بودم. همه ی حرف هاش توی گوشم می‌پیچید. دلم می‌خواست گوش‌هام رو بگیرم. کاش این صداهای نفرت‌انگیز برای یک لحظه خاموش می‌شدند. سردرد گرفته بودم؛ سردردی وحشتناک و طاقت فرسا! دست‌هام رو روی سرم گذاشتم و نشستم و با شنیدن صدای زمخت بسته شدن در چشم‌هام رو محکم بستم.

نگاهی به ساعت انداختم و کلافه از اتاق بیرون اومدم. انقدر بهم استرس و فشار وارد شده بود که کلا آموزشگاه رفتن رو بی خیال شده بودم!

از رفتن رامتین یکی دو ساعتی گذشته بود. می ترسیدم با این حالش یه بلایی سر خودش و السا بیاره! انقدر توی افکارم غرق بودم که متوجه نشدم به در ورودی رسیدم! با باز شدن در سرجام ایستادم. رامتین بود؛ همون طور آشفته، با لباس های گشاد و نامرتب! با دیدنم لبخند کجی زد و درحالی که دست هاش رو از هم باز می کرد گفت:

-تموم شد!

"وای" کوتاهی گفتم و توی سرم کوبیدم. چشم هاش رو به زور باز کرد و با صدای خش دارش گفت:

-چرا وای؟ خوش حال باش... مثل من ... ببین!

و شروع کرد به بشکن زدن! جلو رفتم و بازوهایش رو گرفتم و همین طور که اشک می ریختم با لحنی ملتمس گفتم:

-رامتین... تو رو خدا هوشیار شو... چرا این طوری می کنی با خودت؟

بدون توجه به سوالم گفت:

-یه بار دیگه بگو!

آب بینیم رو بالا کشیدم و با هق هق گفتم:

-چی بگم؟

چشم های خمارش رو توی چشم هام دوخت و گفت:

-رامتین!

سرم رو روی سینه ش گذاشتم.

اشک‌هام پیرهنش رو خیس کردن. به دیوار تکیه داد و دوباره گفت:

—بگو رامتین... می‌خوام بشنوم!

با بو*سه ی ریزی که روی سرم نشوند قلبم لرزید. زار زدم:

—رامتین

دستی به شالم کشید و شال رو روی شونه‌هام انداخت.

—آخ... چرا این همه مدت این کلمه رو ازم دریغ کردی؟ چرا بهار؟

به سینه اش مشت کوبیدم:

—نمی‌دونم... به خدا نمی‌دونم... فقط خوب شو!

موهام رو نوازش کرد و لب زد:

—خوبم!

—نه خوب نیستی.... داری می‌میری... ای خدا

صدام رو بلند کردم:

—مامان... خاله... آقا رایان تو رو خدا یکی بیاد

با صدای بلندم هرسه تاشون به علاوه ی فرناز به سمت در ورودی هجوم آوردن.

چشم‌هام سیاهی می‌رفت. فقط یادم میاد یکی اون وسط من رو توی بغلش گرفت و دیگه چیزی یادم نمیاد!

رامتین:

چشم‌هام رو مالیدم. خیابون‌ها برام نا آشنا بود. من کجا بودم؟ گوشی رو از توی کنسول درآوردم و اسم "السا" رو لمس کردم. بعد از چند بوق جواب داد:

–جانم؟

سعی کردم آروم باشم.

–السا کجایی؟ باید ببینمت... همین الان!

با ناز گفت:

–چرا؟ مگه چی شده؟ بازم یه سوپرایز دیگه؟

جلوی لبخند کجی که داشت روی لب هام نقش می‌بست رو گرفتم و ادامه دادم:

–آره عزیزم الان میام دنبالت حاضر شو!

–چشم عزیزم؛ بای!

با حرص گوشی رو روی صندلی پرت کردم. یه سوپرایزی نشونت بدم که حض کنی! جلوی در خونه شون ایستادم و چند بوق زدم. طولی نکشید که از خونه بیرون اومد. حتی زحمت چرخوندن چشم‌هام رو هم به خودم ندادم و همین طور به جلو خیره موندم. صدای در نشون می‌داد که سوار شده!

–رامتین... خوبی؟!

راهنما زدم و توی همون حالت گفتم:

–خوبم. چطور مگه؟

به صندلی تکیه داد:

–این لباس‌ها و این چشم‌های سرخ حال بدت رو به رخ می‌کشه!

پام رو محکم تر روی گاز فشردم.

–گفتم که خوبم!

از گوشه ی چشم نگاهش کردم. شال کوتاه و نازک گلبهی رنگی روی موهای بلوند و اتو کشیده ش انداخته بود و آرایش غلیظی که روی صورتش نشونده بود اونو شبیه عروسک های باربی کرده بود! با دیدن منطقه ای بیابونی، خشک و بی آب و علف ایستادم.نگاهی به اطراف انداخت:

–رامتین؟ این جا دیگه کجاست؟

پیاده شدم:

–جهنم!

به سمت السا رفتم و در رو باز کردم:

–البته برای تو!

اخم هاش رو توی هم کشید:

–منظورت چیه؟

بازوش رو گرفتم و باخسونت بیرون کشیدم و به ناله ای که از گلوش خارج شد توجهی نکردم.

–رامتین؟ تو چته؟ باز زیاد خوردی بی جنبه؟

صدای سیلی که بهش زدم سکوت بیابون رو شکست.فریاد زدم :

–خفه شو!

با ناباوری دستش رو روی گونه اش گذاشت.

-تو... تو به چه جرأتی به خودت اجازه دادی دست رو من بلند کنی بی لیاقت؟

یکی از دست هام رو توی جیبم فرو کردم و روم رو برگردوندم:

-من روی هر کسی که دلم بخواد دست بلند می کنم!

وجودش رو پشت سرم حس کردم.

-دردت چیه؟ بگو شاید بتونم کمکت کنم!

برگشتم و به صورت پر از آرایشش نگاه کردم.

-درد من خیانتته می فهمی؟ خ-یانت؟

دستش رو به کمرش زد .

-از چی حرف می زنی ؟

- خودت رو به موش مردگی نزن. خیلی خوب می دونی راجع به چی حرف می زنم!

اون شب که من و بهار رفتیم رستوران و تو به بهانه ی خسته بودن نیومدی دیدمت. با امیرسام گل می گفتین و گل می شنیدین! رنگش به وضوح پرید. ادامه دادم:

-بهت شک کرده بودم.

از مکالمه های یواشکیت توی حیاط از نگاه ها و لبخند های مصنوعیت. همه رو می دیدم و دم نمی زدم. من از این کارم منظور داشتم تو چه منظوری داشتی؟ بلند تر فریاد زدم:

-من حتی عکس لعنتی خودت و امیرسام رو توی گوشیت دیدم!

چشم هاشو به اطراف می چرخوند و مشغول صحنه سازی و دروغ بود؛ مثل همیشه! با کمی مکث چشم هاشو توی چشم هام دوخت:

می خوام راستش رو بشنوی ؟

به معنی "تایید" سر تکنون دادم.

تو پولدار بودی با امیرسام قرار گذاشته بودیم یه بخش کوچیکی از اموالت رو بدست بیاریم و بعدشم باهم گم و گور بشیم! اما من موندم؛ چون فکر می کردم تو عاشقمی!

خندیدم؛ هیستریک و بلند!

تو واقعا یه احمقی!

و بلند تر ادامه دادم :

فکر کردی من انقدر احمقم که بعد از اون خیانتی که به من کردی بازم عاشقت بمونم؟ یه نگاه بهم بنداز من شبیه عابربانکم؟

هشش دادم که از شدت ضربه زمین خورد و شالی که روی سرش انداخته بود روی شونه اش افتاد. لگدی به پهلوش زدم که ناله ی خفیفی از حنجره ش خارج شد.

جواب بده عوضی

همین طور که توی خودش مچاله شده بود با گستاخی گفت:

تو یه بدبختی رامتین. از همون روزی بدبخت شدی که عاشق یه کلفت بی همه چیزشدی ! هه بهار!

دندون هام رو روی هم ساییدم:

اسم بهار من رو به دهن کثیف نیار!

دستی به گوشه ی لبش کشید:

نه خوشم اومد. چه سریع شد بهارت!

—به تو ربطی نداره. این رو خوب تو گوش های کُرت فرو کن دیگه دور و برم نبینمت و گرنه می فرستمت جایی که عرب نی انداخت!

پوزخند صدا داری زد و به آسمون خیره شد. با قدم هایی محکم به سمت ماشین رفتیم؛ سوار شدم و از اون جایی که "بهشت" من بود و "جهنم" السا، دور شدم!

بهار:

شیش روز از بهم خوردن نامزدی رامتین و السا می گذشت. با استرس به چشم هایی که منتظر به لب های من دوخته شده بود خیره شدم.

مهلتم تموم شده بود و همه منتظر جوابم بودن! رامتین توی این مدت به روی خودش نیاورد که چه حرف هایی زده و چه حرف هایی شنیده!

اصلا انگار نه انگار. رفتارش نه باهام سرد بود نه گرم و صمیمی؛ معمولی معمولی! اما حالا که السایی در کار نبود راحت تر می تونستم تصمیم بگیرم! با صدای اشرف خانم چشم از میز گرفتم:

—خب دخترم تصمیمت رو گرفتی؟

همین طور که با ناخن هام ور می رفتم جواب دادم:

—بله!

—خب؟

زانو هام رو محکم بهم چسبوندم و با خیس کردن لب پایینم شروع به صحبت کردم:

—آقا رایان لیاقتش بیشتر از ایناست!

اشرف خانم یکی از ابروهاش رو بالا داد:

– یعنی چی؟

اتفاقی نگاهم به رامتین افتاد که با یه من اخم بهم زل زده بود و درحالی که یکی از پاهاش رو روی پای دیگه ش انداخته بود، پای بالایش رو عصبی تگون می داد. با بی میلی نگاهم رو به سمت اشرف خانم سوق دادم:

– من فکر می کنم ایشون با کس دیگه ای خوشبخت تر می شن!

رایان خودش رو جلوتر کشید و دستهایش رو توی هم قلاب کرد:

– منظورت چیه؟

تمام اراده ام رو یک جا جمع کردم و سریع گفتم:

– جواب من منفیه!

بعد از اتمام جمله م نفس حبس شده ام رو با سرعت بیشتری به بیرون فوت کردم. با خجالت نگاهی به همه انداختم. چرا همه لبخند می زدند؟!

برای یک لحظه به جوابی که دادم شک کردم. نکنه جواب مثبت داد باشم؟! اما نه... مطمئنم که جواب منفی دادم؛ اما چهره های بقیه من رو گیج کرده بود! بعد از متفرق شدن جمع، به خونه ی پشت عمارت یا همون اتاق فرناز و بقیه ی خدمتکارها رفتم. انقدر توی فکر بودم که متوجه نشدم پنج دقیقه ست فرناز در رو باز کرده و داره صدام می زنه! دستش رو جلوم تگون داد

– الو... بهار؟ کجایی؟ تو هیروتی؟

سرم رو به طرفین تگون دادم:

– نه! نه! همین جام.

از جلوی در کنار رفت:

—بفرما تو دم در بده!

خندیدم و وارد شدم.

—چی شده که اومدی این جا؟

روی تختش نشستیم و دست هام رو به صورت جک پشت سرم گذاشتم.

—امروز جواب خواستگاری رایان رو دادم!

با هیجان جلو اومد:

—چی گفتی؟

با دیدن چهره ی شیطانم خندید و گفت:

—خب جوابت معلومه. مثل همیشه لگد زدی به بخت!

یاد چیزی افتادم که باید از فرناز می پرسیدم و گرنه از کنجکاو می مردم!

—فرناز؟

—هان؟

پوفی کشیدم. فعلا حال و حوصله ی تربیت کردنش رو نداشتم؛ پس پرسیدم:

—تو یک روز قبل از نامزدی رامتین برای چی به من گفتی شاید اصلا نامزدی سر نگیری؟

—آرشین گفت!

—آرشین از کجا گفت؟

–بابک گفته بود. اه اصلا چرا انقدر من رو سوال پیچ می کنی؟

دستی به چونه ام کشیدم:

–آخه رامتین اون روز که مست کرده بود گفت از اول هم السا رو دوست نداشته و برای مجوز اجرا باهاش نامزد کرده!

خندید و سر تکون داد.

–خدا و کیلی بد رفتیم سرکارها؛ بد! ولی خودمونیم بهار، ترسیدم به رایان جواب مثبت بدی! هر چند من که بدم نمی اومد
رایان شوهر دوستم باشه جای رامتین!

–حالا کی گفته رامتین شوهر منه؟

پایین تخت روی زانو نشست:

–می شه دیگه بالاخره!

با این حرفش توی افکار و رویاهای شیرینی که چند ساله باهاشون دست و پنجه نرم می کنم فرو رفتم. خودم رو دیدم
توی لباس عروسی، رامتین رو دیدم؛ مثل همیشه شیک با کت و شلوار خوش دوخت مشکی. جلو رفتم و درست رو به
روش قرار گرفتم که بوی عطرش توی بینیم پیچید و ...

–هی هی هی باز رفتی تو هیروت؟

با حالتی گنگ به دنیای واقعی برگشتم:

–چی؟

ضربه ای به بازوم زد:

–به چی فکر می کردی بی تربیت؟

لبخند کمرنگی زدم و دست دردناکم رو مالیدم.

–بمیری نمی تونی درست صدام کنی؟ حتما باید بزنی به بازوی بیچاره ام؟

به نقطه ای نامعلوم خیره شد و با لحنی رمانتیک و البته پر از تمسخر گفت:

–این بازوی بیچاره قراره جایگاه دست آقا رامتین باشه.

لب هام رو با حرص روی هم فشار دادم و نیشگون محکمی از بازوش گرفتم که جیغش در اومد . لبخند حرص دراری زدم:

–این جا هم قراره جایگاه دست آقا آیین باشه!

همین طور که دستش رو می مالید زیر لب فحشی نثارم کرد و بلند شد. با دیدن ساعت هر دو دستش رو توی سرش کوبید:

–خاک عالم بر فرق سرم قرار بود ناهار رو من درست کنم!

در حالی که غر و لند می کرد از اتاق خارج شد:

–اومده این جا وقت من رو گرفته نمی گه من بدبخت اگه کارم رو درست انجام ندم اخراجم می کنن!

سری از روی تاسف تکون دادم و به دنبالش از اتاق خارج شدم.

رامتین:

وقتی بهار گفت جوابش منفيه نفس راحتی کشیدم و از پذیرایی بیرون رفتم. همین طور که با سرخوشی برای خودم سوت می زدم به حیاط رفتم و کنار گل های محمدی که تازه کاشته بودیم ایستادم. بوی خوبشون روحم رو نوازش داد. دستی روی شونه ام قرار گرفت. برگشتم و به رایان که قهوه می خورد نگاه کردم. فنجون قهوه ای که توی دست دیگه ش بود به طرفم گرفت:

-کافی!

به دست دراز شده ش نگاه کردم و با کمی مکث فنجون رو ازش گرفتم. جره ای از قهوه رو نوشیدم:

-زد تو حالت؟

همین طور که نگاهش به پوزخند کش اومده ی روی لبم بود گفت:

-به نظرت من الان شبیه کساییم که ... آمم...ضدحال خوردن؟!

نگاهی به سر تا پاش انداختم. لب هام رو جمع کردم و به چشم هاش که توی آفتاب عسلی شده بودن نگاه کردم؛ اصلا به نظر نمی اومد ناراحت باشه! رومو برگردوندم و دوباره به گل ها خیره شدم. شونه بالا انداختم و گفتم:

-نمی دونم! به هر حال خوشم نیاد از این به بعد دور و بر بهار ببینمت!

برم گردوند و همین طور که توی موهای دست می کشید گفت:

-چرا؟

زیر نگاه مچ گیرش در حال ذوب شدن بودم! اخم کردم و کلافه گفتم:

-اه انقدر دست نکش تو موها! مگه شونه نزدی؟

دوباره دستش رو شانه وار توی موهای کشید:

-چرا به خدا صبح شونه زدم!

-تو هنوزم وسواس داری؟

تک خنده ای کرد و با چشم های شیطون و نگاه عاقل اندر سفیه ش جواب داد:

-آره!

گاهی اوقات فراموش می‌کردم طرف مقابلم رایانه! با دیدن چشم‌های شیطونش نتوانستم لبخندم رو مهار کنم. با دیدن لب‌های کش‌آمده‌ام با لبخند روی شونه‌ام ضربه زد و گفت:

—بریم داخل ناهار بخوریم!

بهار:

—بهار عزیزم چرا نمیایی بشینی؟

سرم رو بالا آوردم و رو به اشرف خانم گفتم:

—آخه اشتها ندارم.

اخم‌هایش رو توی هم کشید و گفت:

—تو که از صبح هیچی نخوردی!

با عجز نگاهش کردم و سرم رو پایین انداختم.

—نکنه خجالت می‌کشی؟!

آخ زد به هدف! از روی صندلی بلند شد و کنارم ایستاد.

—خجالت کشیدن نداره! خواستگاری کردیم تو هم نظرت رو دادی!

چشم‌هام رو توی چشم‌هایش دوختم. لبخند محوی زد؛ دستش رو پشت کمرم گذاشت و مجبورم کرد کنارش بشینم. رایان و رامتین خیلی دورتر از من نشسته بودن؛ اما باز هم می‌تونستم ببینمشون. هیچ‌کدوم حتی یه نیم‌نگاه هم بهم ننداختن و من همه‌ی لقمه‌هام رو با بغض فرو دادم! بعد از ناهار کتابم رو از توی پذیرایی برداشتم و همین‌طور که نگاهم روی نوشته‌های کسل‌کننده‌ی کتاب بود از پله‌ها بالا رفتم. توی راهرو چشمم به رایان افتاد که به سمت اتاقش

می‌رفت. تی شرت آستین بلند مشکی پوشیده بود که اندام ورزشکاریش به خوبی به نمایش گذاشته بود! از این که رامتین و رایان بهم کم محلی می‌کردن داشتیم دیوونه می‌شدم! به سمتش پا تند کردم و صدای زدم:

–آقا رایان

ایستاد. برگشت و چشم‌های درشت و قهوه‌ایش توی چشم‌هام دوخت.

–جونم؟!

دست هام رو توی هم گره زدم و زیر نگاه سنگینش گفتم:

–می‌شه از من ناراحت نباشین؟

لبخند دندون‌نمایی زد و گفت:

–کی گفته من ناراحتم بهار جون؟

لب هام رو با زبون تر کردم .

–پس چرا...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

–من ناراحت نیستم؛ اما رامتین التیماتوم داده طرفای تو آفتابی نشم. دلیلش رو هم نپرس چون نمی‌تونم جواب بدم اون وقت شرمندۀ ات می‌شم!

بغض کرده سرم رو پایین انداختم .

–باشه!

عقب گرد کردم و به سمت اتاقم رفتم و تا ثانیه‌ی آخر سنگینی نگاهش رو روی خودم حس کردم!

از کانادا باهانش تماس گرفته بودن. می خواست برگرده کانادا و حرفه ی خودش، یعنی موسیقی، رو دنبال کنه! به چمدون توی دستش نگاه کردم. ناراحت بود. دلم نمی خواست بره من هم ناراحت بودم و عذاب وجدان مثل خوره به جونم افتاده بود. اشرف خانم اشکش رو پاک کردو گفت:

– حالا نمی شد چند روز دیگه بمونی؟

رایان نگاهی به من انداخت و لب زد:

– نه!

سرم رو پایین انداختم و به سرامیک های براق فرودگاه خیره شدم که حضور کسی رو کنارم حس کردم. سرم رو بالا آوردم؛ رامتین بود. با بازوش آروم به بازوم زد و زیر گوشم گفت:

– تقصیر تو نبود!

با چشم هایی که اشک توشون جمع شده بود بهش نگاه کردم. بعد از چند روز بالاخره باهام حرف زده بود! بغضم رو قورت دادم.

– چرا تقصیر من بود!

اخم کرد:

– نبود!

– رامتین؟

با صدای رایان هر دو به طرفش برگشتیم. با دست روی پاهاش ضرب گرفته بود. آب دهنش رو فرو داد و گفت:

– خداحافظی خیلی سخته؛ اما هر آغازی یه پایانی داره و هر اومدنی یه رفتنی!

رو به رامتین ادامه داد:

–رامتین داداش خیلی خوشحال شدم که دو سه ماه رو کنار تو زندگی کردم. اگه ناراحتت کردم، من رو ببخش من فقط وظیفه ام رو انجام دادم!

بعد از اتمام حرفش به طرف رامتین اومد و رامتین رو توی آغوشش گرفت. چیزی توی گوشش گفت که رامتین فقط سر تکون داد. بعد از چند ضربه به کمر رامتین ازش جدا شد و رو به روی من ایستاد. شالی رو که بافته بودم گردنش انداخته بود. با دست بهش اشاره کرد؛ سیب گلویش بالا و پایین شد. بینیش رو خاروند و بغضش رو پشت لبخندش پنهان کرد.

–این بهترین هدیه ای بود که تا حالا گرفته بودم!

قطره اشکی لجوجانه از گوشه ی چشمم پایین اومد.

–قابل شما رو نداشت!

لبخند زد. تا حالا به چال روی گونه‌اش دقت نکرده بودم! بعد از چند ثانیه چشم ازم گرفت و به اشرف خانم، که هنوز گریه می‌کرد، نگاه کرد.

–مامان گریه نکن دیگه این طوری نمی‌تونم برم!

اشرف خانم حرفش رو روی هوا زد و سریع گفت:

–منم همین رو می‌گم نرو!

–همه ی زندگی من اون جاست چطور می‌تونم کار و زندگیم رو ول کنم و بمونم؟ من تازه جاپام اون جا محکم شده!

و تقریباً بعد از نیم ساعت چونه زدن انگشت سبابه و کناریش و به پیشونیش زد و بعد از گفتن "خدانگهدار" از ایران رفت. اتفاقی نگاهم به مامان افتاد که بدون جلب توجه اشکی که گوشه ی چشمش بود رو پاک کرد و بغضش رو فرو داد!

رامتین:

فرناز دست به سینه روبه روم ایستاد:

–بفرمایید!

نگاهی به چشم های درشت و کشیده ش انداختم؛ دستی توی موهام کشیدم و پرسیدم:

–بهار کجاست؟

–تو لباسشه!

–هه هه هه بی مزه. پرسیدم بهار کجاست؟

شونه ای بالا انداخت:

–من چمیدونم! صبح که رفت بیرون گفت می رم آموزشگاه!

چشم از ش گرفتم و نگاهی به ساعت انداختم. ساعت یک ربع به پنج بعد از ظهر بود! کلافه دور و بر خودم می چرخیدم و در آخر از عمارت بیرون رفتم. با وجود نزدیک بودن راه، سوار ماشین شدم و به سمت آموزشگاهش راندم! به سرعت پله های آموزشگاه رو بالا رفتم و رو به خانمی که پشت کامپیوتر نشسته بود گفتم:

–خانم ببخشید...

سرش توی کامپیوتر بود. حتی زحمت حرکت دادن چشم هاش رو هم به خودش نداد! با حرص نگاهی به صورتش که با وجود کرم و پودرهای مختلف بازم پر از چاله و چوله بود انداختم و با عصبانیت محکم روی میز کوبیدم که با ترس سیخ ایستاد و اخم هاش رو توی هم کشید: –چه خبر ته آقا؟ این جا یه محیط فرهنگی!

دستی توی موهام کشیدم .

–بهار تمدن کجاست؟

با تلخی پشت کامپیوتر نشست و بعد از چند دقیقه جست و جو خونسرد گفت:

—امروز غایب بوده و الان هم ازش اطلاعی نداریم!

با این حرف دنیا روی سرم آوار شد. تمام وزنم رو روی میز انداختم و با عجز به اطراف نگاه کردم. بهار تو کجایی آخه؟!

کلافه کنار خیابون ایستادم. سرم رو، که در حال انفجار بود، روی فرمون گذاشتم. وسوسه ی سر کشیدن بطری مکعب شکل توی داشبورد به جونم افتاده بود. با خودم عهد کرده بودم که دیگه لب نزنم؛ اما نشد! بی قرار در داشبورد رو باز کردم؛ بطری شیشه ای رو بیرون کشیدم و با شیفتگی خاصی همه ی محتویاتش رو سر کشیدم. سیگاری روشن کردم و همین طور که بین دولبم نگهش داشته بودم، شماره ی آیین رو گرفتم و منتظر موندم تا جواب بده. بعد از چند بوق صدای خسته ش توی گوشی پیچید.

—بله؟

سیگار رو از لب هام جدا کردم:

—الو آیین؟

—تویی رامتین؟ خوبی؟ چرا صدات گرفته؟ اتفاقی افتاده؟ مامانم خوبه؟ بهار خوبه؟

با دست محکم روی فرمون کوبیدم

—زبون به دهن بگیر لامصب ... بهار از صبح نیستش. هر چی می گردم پیداش نمی کنم انگار آب شده رفته توی زمین

با عصبانیت فریاد زد:

—مرتیکه من مادر و خواهرم رو دست تو سپرده بودم یعنی چی که نیستش؟ بگرد پیداش کن!

سیگار رو از پنجره ی ماشین بیرون انداختم:

–نیتش لعنتی.... می فهمی؟ ن ی س ت! اگه خیلی مردی، خودت پاشو بیا پیداش کن.

–معلومه که میام ولی اگه پیدا نشد پدر تو یکی رو در میارم.

"برو بابایی" نثارش کردم و گوشه رو قطع کردم. قطره اشکی لجوجانه از گوشه ی چشمم به روی گونه ام غلتید. قلبم تند می زد. بی تاب بودم. نگران بودم! نگاهی به آسمون انداختم و ابر های پنبه ای شکل رو از نظر گذروندم. کنترل صدام سخت شده بود. فریاد زدم:

–می خوای بگی وجود داری؟ باشه قبول تو بردی. بهارم رو بهم پس بده... اگه بهم پس بدی قول می دم دیگه لب به این زهرماری ها نزنم.

قول می دم بهار رو اذیت نکنم. بهش می گم دوستش دارم.

بلند تر ادامه دادم:

– قول میدم!

سیل اشک هام روی لباسم فرود می اومد.

با صدای دو رگه شده ام اسمش رو زمزمه کردم:

–خدا ... تنها امیدم تویی!

بهار:

کوله پشتی رو روی دوشم جا به جا کردم... امروز خیلی سنگین شده بود. قدم هام رو آرام و شمرده بر می داشتم که کوله ام از پشت کشیده شد و شونه ام به سمت عقب برگشت... با دیدن مرد سیاه پوشی که ماسک روی صورتش گذاشته بود و فقط چشم هاش مشخص بود بی اراده جیغ کشیدم ... به سمتم هجوم آورد و دست های بزرگ و زمختش رو روی دهنم گذاشت... سرش رو جلو آورد و زیر گوشم پیچ کرد:

–هیس صدات در نیاد!

مثل بید می لرزیدم... قلبم از ترس مثل گنجیشک می زد... نگاهی به کوچه ی خلوت انداختم... جیغ کشیدن هم بی فایده بود... هیچ کس نبود...

تنها بودم! تا به خودم پیام من رو سوار ماشین کردن و کیسه ی مشکی و زمختی روی سرم کشیدن که نفس کشیدن رو برام مشکل کرد. سعی می کردم تکون بخورم؛ اما انقدر محکم گرفته بودند که نتونستم حتی یه میلی متر هم جا به جا بشم! بالاخره بعد از یکی، دو ساعت رانندگی ماشین توقف کرد و بعد از اون صدای خشن و نخراشیده ی یک مرد:

–بیاریدش بیرون!

توسط یکیشون از ماشین بیرون اومدم. انقدر محکم بازوم رو گرفته بود که حتم دارم جای انگشت هاش تا آخر عمر روی بازوم باقی می مونه! درحالی که به سمت جلو قدم بر می داشتیم با صدای بلند پارس سگی که در فاصله ی نه چندان دوری از ما زنجیر شده بود، بی اراده به بازوی مرد چنگ انداختم. فریاد زد و "پدرسوخته" ای نثارم کرد! لب گزیدم و بقیه ی راه رو بی سر و صدا طی کردم!

از بین روزنه های کیسه متوجه شدم توی یه ویلای مجهز هستیم و از سکوتی که حکم فرما بود می شد حدس زد که این ویلا یه جای متروکه ساخته شده! پاهام بی حس شده بودن و تحمل وزنم رو نداشتن... اون مرد سیاه پوش هم به زور من رو روی زمین می کشوند! دوربین های مدار بسته ی نصب شده دور تا دور ویلا ترسم رو بیشتر می کرد... وجود این دوربین ها غیر ممکن بودن فرار رو فریاد می زدند! بالاخره به صندلی که دقیقا وسط سالن قرار داشت رسیدیم. به اجبار روی صندلی نشستیم. مرد پوفی کشید و گفت:

–لامروت چقدر سنگینه... به جثه ش نمیاد ها!

برای یک لحظه موقعیتم رو فراموش کردم و ریز خندیدم! دستی کیسه ی مشکی رو با خشونت از سرم بیرون کشید که باعث شد موهام دورم پخش بشه. از ترس قلبم دوباره بی قرار شد و به شدت خودش رو به قفسه ی سینه ام کوبید! با چشم هایی که از ترس دو دو می زد به تک تکشون نگاه کردم... همه بدون استثنا... کاپشن چرم مشکی و عینک داشتن... بالاخره دهن باز کردم و پرسیدم:

–ش.. شما کی هستین؟

همون مردی که من رو تا این جا آورد جلو اومد:

–من سیروسم شما کی هستی؟!

پوزخند زدم:

–هه ... شما من رو دزدیدین اون وقت نمی دونید کی هستم؟!

ابروهای شکسته اش رو بالا انداخت:

–من فقط دستورات رئیس رو اجرا می کنم!

به صندلی تکیه دادم:

–پس برو بگو رئیسِت بیاد!

از ترس داشتم می مردم؛ اما تجربه ثابت کرده در این طور مواقع باید گستاخ بود! سرش رو جلو آورد و گفت:

–حواست باشه کوچولو... زیادی تند می ری... این جا شجاع بازی به دردت نمی خوره! این جا فقط سکوت می کنی ببینی آقا چی می کن!

زیر لب به "آقاشون" فحش دادم و چشم هام رو بستم... صدای زنگ گوشی موبایل یکیشون بلند شد. چشم هام رو باز نکردم؛ اما همه ی هیکلم گوش شده بود!

–بله آقا آوردمش... خودشه مطمئنم... من رو دست کم گرفتین؟ چشم!

پوفی کشیدم... از حرف هاش هم چیزی دستگیرم نشد! صدای صاعقه باعث شد تا بدنم به لرزه بیوفته... الان چه وقت بارون اومدن بود آخه؟

نگاهم رو یک دور دور سالن انداختم... یه پنجره ی قدی درست سمت چپم قرار داشت که از اون جا می شد بیرون رو دید... بارون توی استخر خالی که از پنجره دیده می شد با شدت هر چه تمام تر فرود می اومد! بارون شدید شده بود و صاعقه های موحشی که آسمون رو روشن می کردن نفس هامو تند کرده بودند... به احتمال زیاد فشارم هم افتاده بود. سعی داشتم تمرکز کنم تا بتونم به افکارم نظم بدم اما نمی شد! کاش این ابرهای لعنتی انقدر باهم جدل نمی کردند... با صدای صاعقه بلندی که گوش فلک رو کر کرد جیغی کشیدم و توی خودم مچاله شدم...

این آخرین صاعقه ای بود که شنیدم و بعد از اون...دیگه هیچی نشنیدم و از هوش رفتم...

رامتین:

با سرافکندگی وارد عمارت شدم. در ورودی رو باز کردم و همین طور که سرم پایین بود وارد پذیرایی شدم. برای یک لحظه سرم رو، که خیلی سنگین شده بود، بالا آوردم...با دیدن شمسی خانم که روی مبل نشسته بود و از چهره اش نگرانی می بارید، دوباره سرم رو پایین انداختم! لعنتی... از خبر بد دادن متنفر بودم! به در تکیه دادم و با پا بستمش. با صدای بسته شدن در مامان و شمسی خانم سراسیمه به سمتم هجوم آوردن... شمسی خانم جلو اومد و با صدایی مرتعش پرسید:

-پسرم تو از بهار خبر نداری؟

نگاهم رو به سمت مجسمه ی توی سالن سوق دادم...

-نه!

مامان جلو اومد و بازوم رو گرفت:

-به من نگاه کن رامتین... بهار کجاست؟

چرا سراغ بهار رو از من می گرفتن؟! بازوم رو با حرص از دستش بیرون کشیدم و با کج خلقی جواب دادم:

—من از کجا باید بدونم؟ از صبح که رفته دلم داره عین سیر و سرکه می جوشه... همه ی تهران لعنتی رو دنبالش گشتم ... نیست!

بعد از اتمام جمله م صدای "یا ابوالفضل" گفتن شمسی خانم توی صدای جیغ مامان گم شد! با دیدن شمسی خانم که نقش زمین شده بود شوکه شده سرجام میخکوب شدم... مامان جیغ کشید:

—رامتین بیا کمک کن ببریمش بیمارستان

تمام راه رو بی هوش بود. کلافه طول و عرض راهرو رو متر می کردم... از بس امروز راه رفته بودم کف پاهام زق زق می کرد!

بوی الکل و مواد ضد عفونی کننده حالم رو بد می کرد... این بو برام یادآور خاطرات بد گذشته بود... مرگ پدرم... از بیمارستان متنفرم!

—رامتین

به سمت صدا برگشتم. مامان جلو اومد و گفت:

—دچار حمله ی قلبی شده... منتقلش کردن به سی سی یو

با افسوس سری تکون دادم و توی دلم کسی رو صدا کردم که با مردانگی جلوی دشمن ایستاد... کسی که حتی با دیدن ماکتش هم اشک توی چشمهام حلقه زد... زیر لب زمزمه کردم:

—یا ابوالفضل!

سوییچ ماشین رو توی مشتم پنهان کردم؛ روی نیمکت توی راهرو نشستم و به آینده ی نامعلوم فکر کردم... تصویر بهار برای یک لحظه از جلوی چشمهام محو نمی شد ... خسته بودم... دلم یه خواب طولانی می خواست... خوابی که بیدار شدنی نداشته باشه! خدا خدا می کردم آیین سریع تر برسه ... من تنهایی توانایی به دوش کشیدن این همه مشکل رو

نداشتم! سیگاری از جیبم بیرون کشیدم؛ اما با دیدن تابلوی "سیگار کشیدن ممنوع" با عصبانیت سیگار رو توی سطل زباله ی کنارم پرت کردم!

بهار:

پلک های سنگینم رو به زحمت از هم باز کردم. با شنیدن صدای زمخت و خشن یک مرد از ترس دوباره چشمهام رو بستم:

—مگه قرار نبود سالم بیارینش؟ عرضه انجام این کار رو هم نداشتین؟

—قربان ما سالم آوردیمش با صدای صاعقه و بارون شروع کرد به لرزیدن بعدشم از هوش رفت!

صدای قهقهه ش توی سالن پیچید... همین طور که می خندید با تمسخر گفت:

—مطمئنی دختر ارسلان تمدن رو آوردین؟ این که زیادی بی عرضه س!

کشیدن دست سردش رو روی گونه ام حس کردم و خون توی رگ هام منجمد شد! درحالی که سعی می کردم لرزش پاهام رو مهار کنم توی دلم از خدا کمک می خواستم... هرم نفس هاشو کنار گوشم حس کردم... با پیچ گفت:

—بازیگر خوبی نیستی بهار تمدن! چشم هات رو باز کن ... نترس با تو کاری ندارم!

با ترس آروم لای پلک هام رو باز کردم... مردی شیک پوش بود که حدودا پنجاه ساله می زد! با دیدن چشم های بازم یکی از دست هاش رو توی جیب شلوارش فرو کرد و یک دور دور صندلی چرخید...

—آفرین دختر خوب! یه سوال ازت می پرسم دلم می خواد درست جوابم رو بدی...

مقابلم ایستاد:

—مفهوم شد؟

توی چشم های مشکیش زل زدم و به نشونه ی "تایید" سر تگون دادم. سرش رو بالاتر از حد معمول گرفت و از بالا بهم نگاه کرد...

-پدرت کجاست؟

با این حرفش نگاه عاقل اندر سفیهانه ای به سمتش پرتاب کردم:

-من پدر ندارم!

سیروس (همونی که من رو دزدیده بود) سریع گفت:

-رئیس دروغ می گه من خودم دیدم که به اون پسره آیین می گفت داداش!

رئیسشون جلوتر اومد:

-شنیدی که چی گفت؟ برای بار دوم می پرسم... پدرت کجاست؟

با حرص گفتم:

-برای بار دوم می گم من پدر ندارم... پدرم سال ها پیش بر اثر سانحه ی تصادف فوت کرده. من حتی یک بارم ندیدمش!

دست هاش رو پشتش قلاب کرد و رو به نوچه هاش گفت:

-این طوری به جایی نمی رسیم... انقدر بزنبش تا اعتراف کنه!

بعد از شکنجه هم ازش عکس بگیرین و پخش کنید تا به دست پدرش برسه! با ترس بهشون زل زدم... خدایا این دیگه چه مصیبتیه؟! سیروس انگشت هاش رو شکوند:

-ای به چشم!

با ترس و لرز بهش چشم دوختم و با چشم هام التماس کردم؛ اما اون بدون هیچ انعطافی لبخند خبیثی زد و جلو اومد...

رامتین:

نگاهم روی نوشته ی قرمز رنگ "ccu" روی در شیشه ای خشک شده بود. با شنیدن صدای آیین چشم از نوشته ی منفور روی در گرفتم و به آیین که با بی قراری به سمتم قدم بر می داشت، نگاه کردم. با وضع آشفته ای مقابلم ایستاد و با صدایی که بی خوابی رو فریاد می زد پرسید:

—مامانم کجاست؟

به در شیشه ای اشاره کردم... "وای" گفت و بعد از کوبیدن هر دو دست به سرش روی زمین نشست. بی حوصله بودم؛ اما جلو رفتم و بازوش رو گرفتم

—بلندشو روی نیمکت بشین

با بی حالی بلند شد و به کمک من روی نیمکت نشست و همین طور که به نقطه ی نامعلومی خیره بود گفت:

—چطور این اتفاق افتاد؟

لب های خشک و ترک خورده ام رو با زبون خیس کردم و با صدای دو رگه شده جواب دادم:

—شب دیر وقت برگشتم عمارت. نگران بهار بود... با وضع آشفته ای از بهار خبر گرفتم. منم گفتم نمی دونم که یهو افتاد رو زمین! آیین دکترها می گن مامانت سابقه ی حمله ی قلبی داشته!

همین طور که به روبه رو خیره بود لب گزید و گفت:

—بعد از چند سال تلاشی بالاخره پیداش کردم... کابوس هام تموم شده بود... دیگه راحت می خوابیدم... بعد از اون...

ادامه نداد... بغضش شکست و سرش رو پایین انداخت و بی صدا اشک ریخت! دستی روی گونه ام کشیدم و ته ریش تازه درومده ام رو لمس کردم... تمام فکر و ذهنم پیش بهار بود... بهارم... دستم رو روی شونه ی آیین گذاشتم

—من می‌رم دنبال کارهای بهار

سرش رو بالا آورد و با چشم های اشکیش بهم زل زد ...

—مرسی رامتین... اگه تو نبودی ...

توی حرفش پریدم :

—وظیفه ست!

قدرشناسانه نگاهم کرد و سرش رو پایین انداخت. از بیمارستان که بیرون رفتم نفس راحتی کشیدم... هوای آزاد رو با شدت بیشتری به ریه‌هام فرستادم و به سمت کلانتری روندم...

با اومدن آیین باری از روی دوشم برداشته شده بود. بعد از اتمام کار و درخواستم با این که به شدت به دوش نیاز داشتم؛ اما به بیمارستان برگشتم. باز هم بوی الکل، بوی بیماری، بوی مرگ! به آخرین راهرو که رسیدم آیین از انتهای راهرو به سمتم دوید و فریاد زد :

—رامتین مامانم...

با دیدن حال و روز آیین بی اختیار به سمت در شیشه ای دویدم. لازم نبود بپرسم چی شده. رنگ پریده ی آیین همه چیز رو نشون می‌داد. پشت شیشه ایستادم. با دیدن پارچه ی سفیدی که روی شمسای خانم کشیدن پاهام سست شد و به دیوار تکیه زدم. صدای بوق های ممتد دستگاه سی پی آر توی سرم می‌پیچید. هنوز توی بهت بودم که در باز شد و ... می‌لرزیدم. هوا سرد بود؛ خیلی سرد! به دیوار چسبیدم و کف دست هام رو از پشت به دیوار ستون کردم. چشمم به آیین افتاد. اشک‌هایش مثل ابر بهار روی گونه هاش جاری بود. با کرختی به سمت جسم بی جون مادرش رفت و فریاد زد:

—تو نباید بمیری... مامان تو رو خدا چشمت رو باز کن ... من تازه تو رو پیدا کردم... تازه داشتم طعم خوشبختی رو می‌چشیدم... مامان!

و فریاد سوزناکش فضای بیمارستان رو پر کرد.

بهار:

چشم‌هام رو به زور باز کردم. آب نداشته ی دهنم رو به سختی قورت دادم؛ گلوم خشک شده بود! گوشه ی لبم پاره شده بود و می‌سوخت. تمام بدنم درد گرفته بود مثل این که تریلی هیجده چرخ از روم رد شده باشه! گرسنه هم بودم. مدتی که این جا بودم جز چند قاشق سوپ بی ریخت و بی مزه هیچی نخورده بودم! خواستم تکون بخورم؛ اما با دیدن دست و پایی که با طناب به صندلی بسته شده بود دست از تلاش برداشتم. نگاهی به اطراف انداختم. هنوز توی اون ویلای کذایی بودم. دو شب از دزدیده شدنم می گذشت. با شنیدن صدای کفش های کسی حین پایین اومدن از پله ها چشم از اطراف گرفتم و به طرف صدا برگشتم. با دیدن رئیسشون که دیشب فهمیدم فامیلش کامیابه از درون لرزیدم. کت و شلوار طوسی با راه های سفید پوشیده بود و انقدر تنگ بود که دکمه هاش رو باز گذاشته بود! اصلا فکر نمی کردم انقدر بی رحم باشه. اون دستور داد تا من رو به این حال و روز در بیارن؛ ازش متنفر بودم! همین طور که پایین می اومد گفت:

– فکر نمی کردم انقدر واسه پدرت عزیز باشی! تا دو سه ساعت دیگه پدرت توی مشیت ماست!

از حرف هاش چیزی سر در نمی آوردم. من که پدر نداشتم. از کدوم پدر حرف می زد؟! از دستش بدجور حرصی بودم. پوزخندی زدم که گوشه ی لبم سوخت و چهره‌ام جمع شد! با همون حرص توی صدام گفتم:

– اگه راست می گی و پدری در کار باشه خوش حال می شم باهаш آشنا بشم!

روی یکی از مبل های سلطنتی توی سالن نشست:

– نگران نباش؛ به زودی پدرت رو می بینی!

با این حرفش دلم هری ریخت. اگر این مرد راست می‌گه و واقعا پدرم زنده باشه چه اتفاقاتی در انتظارمه؟ واژه ی "پدر" رو تا اومدنش چند بار با خودم دوره کردم. بالاخره دیدمش؛ با همون دو تا چشم های نا باور و از حدقه در اومده!

پس از سال ها پدرم رو دیدم. مردی که با وجود سن تقریبا زیادش هنوز هم جذاب بود و چشم هاش؛ آبی بود! با نگاهی دقیق و موشکافانه متوجه شباهت بیش از حدش به خودم شدم!

به محض ورودش بی قرار چشمش رو دور سالن چرخوند و با دیدنم از حرکت ایستاد. در کسری از ثانیه اشک کاسه ی چشم هاش رو پر کرد و خواست به طرفم بیاد که دو تا غولتشن دو طرفش رو گرفتن و اجازه ندادن بیاد. هر چقدر هم تقلا کرد که ولش کنن بی فایده بود!

دلَم برای به آغوش کشیدنش پر می زد. توی ذهنم پر از سوال بود؛ سوالاتی که هر چی بیشتر بهشون فکر می کردم، کمتر به جواب می رسیدم!

روی صندلی رو به روی من، که حدودا بیست متر دور تر قرار داشت، نشوندنش و خودشونم کنار صندلی با دست های قلاب کرده ایستادن.

نگاه دقیقی به چهره ام انداخت.

—بهار دخترم خودتی؟

بغض گلوم رو فشرد. من دختر این مرد بودم؛ اما اون هیچ وقت بابای من نبود! با وجود چهره ای که خیلی به من شباهت داشت؛ اما هنوز هم نمی تونستم باور کنم. اگه اون بابای من بود پس تا حالا کجا بوده؟ حتما باید من توی خطر می افتادم تا خودش رو نشون بده؟ به چشم های آبیش خیره شدم و بغضم رو قورت دادم. دوباره با لحنی ملتمس صدام زد:

—بهار؟ تو رو خدا یه چیزی بگو

تارهای صوتیم بهم چسبیده بودن و اجازه ی صحبت رو ازم صلب کرده بودند. به مغزم فشار آوردم تا اسمی رو که سال ها توی شناسنامه م بهم دهن کجی می کرد به یاد بیارم. نام پدر: ارسلان!

آب دهنم رو قورت دادم و زیر لب گفتم:

—آقا ارسلان؟

می شه به من بگی بابا دخترم؟

چند بار با خودم واژه ی "بابا" رو تکرار کردم. "بابا" معانی مختلفی داشت. من "بابا" رو توی حمایت از خانواده ش می دیدم یا گرفتن دست دخترش توی خیابون یا حتی بردن دخترش به پارک و خیلی چیزهای دیگه! اما این "آقا" خودش رو بابای من می دونست! به فکر فرو رفتم و با یادآوری این که تا چند ساعت دیگه شاید زنده نباشیم تصمیم گرفتم که بهش بگم. چرا باید خودم رو از داشتن بابام محروم می کردم؟!

همین طور که سرم پایین بود چشم هام رو آروم بالا آوردم و به چشم های منتظرش چشم دوختم. آب دهنم رو قورت دادم و با تردید صدایش زدم:

بابا؟

انگار که منتظر همین یه کلمه بود اشکی از چشمش چکید:

جان بابا؟

با صدایی که انگار از ته چاه می اومد گفتم:

چرا؟

قطره اشک دوم هم از چشمش پایین چکید.

چرا چی دختر بابا؟

اشکی که تا روی مژه ام اومده بود رو کنترل کردم. با دیدنش خاطره ی همه ی بدبختی ها و در به دری های من و مامان برام زنده شده بود.

آب بینیم رو بالا کشیدم و جواب دادم:

چرا این همه سال من رو از داشتنت محروم کردی؟ تا حالا کجا بودی؟

با لحنی شرمنده گفت:

—همه چیز رو برات توضیح می‌دم دخترم!

من توضیح نمی‌خواستم. از دستش حسابی عصبی و ناراحت بودم. با صدای کنترل نشده ای گفتم:

—چی رو می‌خوای توضیح بدی؟ می‌دونی توی این سال‌ها چقدر حسرت خوردم؟ می‌دونی دخترت توی این سال‌ها بدون پدر چی کشید؟ چی رو می‌خوای توضیح بدی؟

با صدای خشن و عصبی کامیاب نطقم بند رفت.

—ساکت. نیاوردمتون این‌جا که بشینین باهم گل بگین و گل بشنوبین، دعواهاتونم بذارید برای بعد الان کارهای مهم‌تری هم هست!

بعد از این حرف به طرف بابا رفت و چونه‌اش رو توی دستش گرفت.

—خب خب بعد از این همه سال بالاخره گیرت آوردم ارسال تمدن!

بابا عصبی چونه‌اش رو از توی دست کامیاب درآورد و گفت:

—از جون من و زن و بچه‌م چی می‌خوای عوضی؟

کامیاب دست‌هایش رو پشتش قلاب کرد و از بابا دور شد.

—حالا شد. رفتی سر اصل مطلب!

سرش رو بالا گرفت و به نقش و نگارهای سقف خیره شد.

—شونزده سال پیش وقتی داشتی از ترکیه جنس وارد می‌کردی به من خسارت زدی! یادت میاد؟

بابا چشم‌هایش رو ریز کرده بود و معلوم بود داره فکر می‌کنه، بعد از چند دقیقه گفت:

-نمی دونم از کدوم خسارت حرف می‌زنی!

با چشم های ریز شده گفت:

-نمی دونی یا خودت رو زدی به اون راه؟

با عجز نالید :

-با چه زبونی بگم من اصلا نمی دونم راجع به چی حرف می‌زنی؟!

-اون روز توی اون کامیون چند بسته جنس جاساز شده بود؛ اما هیچ وقت به دست من نرسید!

بابا پوزخندی زد و گفت:

-شونزده سال از اون ماجرا می‌گذره! تو هنوز هم دنبال اون چند بسته جنسی؟

-شاید واسه تو فقط چند بسته جنس باشه؛ اما من برای من خیلی گرون تموم شد. زن و بچه ام رو به خاطرشون از دست دادم.

در حالی که چشم هاش پر از اشک شده بود فریاد زد :

-می فهمی؟ زن و دختر سه سالم رو!

از اون روز به بعد قسم خوردم خانواده تو نابود کنم و اگه یهو گم و گور نمی شدی تا حالا به هدفم رسیده بودم! چند سال بعد از غیب شدنن طی یه تصادف ساختگی اعتمادی رو فرستادیم اون دنیا! البته قرار بود درجا بمیره؛ اما نمی دونم چی شد که زنده موند؛ رفت گوشه بیمارستان و بعدشم الفاتحه! اشک توی چشم های بابا جمع شده بود؛ با لحن پر از بغضی گفت:

-اعتمادی مرده؟

کامیاب چشم های وحشیش رو بین من و بابا رد و بدل کرد:

– به زودی تو و دخترت رو هم می‌فرستم اون دنیا اما قبلش باید تموم خسارت‌هایی که بهم زدای رو جبران کنی!

با ترس به بابا خیره شدم. آدم بدشانس تر از منم تو دنیا بود؟ کاش می‌تونستم برای یه بار هم که شده بغلش کنم و ببوسمش! اشک‌هام مثل سیل روی گونه هام جاری بود. بابا با حرف هاش خیلی سعی کرد آرومم کنه؛ اما نشد. تا چند ساعت دیگه زندگیم به پایان می‌رسید چطور آروم می‌شدم؟! چهره ی رامتین جلوی چشمم نقش بست و بعد از اون چهره ی مامان! افکار مختلف روی مخم رژه می‌رفتن و به حس‌های بدم اضافه می‌شدن! مامانم الان چی کار می‌کنه؟ حتما تا الان نگرانم شده.. اگه بفهمه الان پیش بابام چه عکس‌العملی نشون می‌ده؟ چرا این همه سال بابا رو ازم مخفی کرده؟! چند بار پلک زدم تا دیدم واضح بشه. با شنیدن صدای تق تق کفش‌های یه نفرروم رو به طرفش برگردوندم.

رامتین:

مراسم خاکسپاری زودتر از اون‌ی که فکرش رو می‌کردم به پایان رسید. کنار آیین نشست‌ه بودم و به چهره‌اشکه انگار ده سال پیرتر شده بود چشم دوخته بودم. اشک‌هایش رو پاک کرد و با صدای پر از بغضی گفت:

– کاش نمی‌رفتم. تازه پیداش کرده بودم... هق زد... چند سال توی حسرت نداشتنش سوختم.

چشم‌هایش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد:

– رامتین؟

دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم

– جانم؟

– تو بهار رو پیدا می‌کنی مگه نه؟

نگاهم رو به سمت آسمون ابری سوق دادم و سرم رو به نشونه ی "تایید" تکون دادم. با این که به حرفی که می‌زدم اعتماد نداشتیم؛ اما برای این که به آیین دلگرمی داده باشم گفتم:

-زیر سنگم باشه پیداش می‌کنم.

زیر لب تشکر کرد و دوباره به تپه‌ی خاک خیره شد. بلند شدم و لباس‌هام رو تکوندم. به فرناز که کنار قبر چمباتمه زده بود و زانوهاش رو محکم بغل گرفته بود و هر از گاهی آیین رو نگاه می‌کرد و دوباره بغضش می‌ترکید نگاه کردم. دوست نداشتم ناراحت ببینمش. کاش بازم شیطونی می‌کرد و من رو اذیت می‌کرد. این روزها همه فرق کرده بودند! نگاهم رو از شون گرفتم و به سمت ماشین رفتم و سوار شدم. توی این مدت خیلی فکر کرده بودم. به السا مشکوک بودم و شاید تنها مضمون اصلی این پرونده السا بود! به سمت خونه‌ی آقای فجر راندم.

چند متر دور تر از خونه شون پارک کردم و منتظر السا شدم. از توی آینه به چهره‌ام خیره شدم. ریش‌های بلند و نامرتبم حال و روزم رو به خوبی به تصویر می‌کشیدند. چشم‌هام از بی‌خوابی می‌سوخت؛ اما نباید می‌خوابیدم. تا وقتی که بهار رو پیدا نمی‌کردم آرام نمی‌شدم. با دیدن ماشین امیرسام پایین تر رفتم تا دیده نشم. هرچند با این چهره‌ی درب و داغون مامان خودم هم نمی‌شناختم! السا با لبخند از ماشین پیاده شد و من آتیش گرفتم! شالش رو باز گذاشته بود و این موضوع باعث شد حین پیاده شدن از ماشین روی شونه‌اش بیوفته. انگشت سبابه و شستم رو روی گوشه‌های لبم گذاشتم و تا انتهای چونه پایین کشیدم. دستم ناخودآگاه مشت شد. به محض رفتن امیرسام، السا داخل رفت و با ماشینش از توی خونه بیرون اومد. دست مشت شده‌ام رو روی فرمون کوبیدم و از توی آینه ماشین، السا رو دیدم که از خونه دور شد! با عصبانیت استارت زدم و دنبالش به راه افتادم.

بهار:

از پشت پرده‌ی اشک دختری دیدم که به سمتم می‌اومد... با ناباوری چند بار دیگه پلک زدم تا دیدم صاف بشه... با دیدنش دهنم از تعجب باز موند و هق هقم بند رفت! بهت زده به دختری که مقابلم بود خیره شدم... با صدایی که انگار از ته چاه بیرون اومد لب زدم:

- السا؟

لبخند دندون‌نمایی زد و به طرفم اومد:

-تعجب نکن... درست دیدی!

با لوندی جلو اومد و چشم هاش رو به سمت بابا چرخوند.

-به به آقای تمدن! دخترت رو دیدی؟

بابا بی حرف به السا زل زده بود... السایی که بی توجه به وجود مردهای توی ویلا بدون شال و روسری... با لباسی تنگ و بدن نما جلوی ما ظاهر شده بود! در حالی که تمام پایین تنه اش رو تکیه می‌داد به سمتم اومد و درست پشت سرم ایستاد. از پشت گونه‌هام رو گرفت و گفت:

-می بینی چقدر نازه؟ حیف که قراره تا چند ساعت دیگه بمیره!

بوی عطر شیرینش تا مغز سرم نفوذ کرده بود و ناخن‌های بلندش پوست گونه‌ام رو خراش داد! رو به بابا با لحنی جدی گفت:

-بازش می‌کنم تا برای اولین بار و آخرین بار همدیگه رو بغل کنین!

با این حرفش خیلی خوشحال شدم؛ اما وقتی حرفش رو پیش خودم حلاجی کردم ترس همه ی وجودم رو فرا گرفت! دست و پام رو باز کرد... جای طناب‌ها به شدت می‌سوخت! به بابا خیره شدم... با چشم هاش بهم التماس می‌کرد که به سمتش برم... با این که هنوز از دستش ناراحت بودم؛ اما دلم نیومد بیشتر از این منتظرش بذارم! خواستم بلند بشم؛ اما نشد! انگار با چسب دوقلو به صندلی چسبیده بودم... توان حرکت نداشتم؛ اما برق چشم‌های بابا این توان و قدرت رو بهم داد تا سرپا بایستم. به آغوشش پناه بردم... گریه کردم... بوسیدمش... اون بابام بود... من بابا داشتم... این موضوع هنوز هم برام غیرقابل هضم بود! انقدر توی آغوشش بودم که متوجه نشدم السا خیلی وقته رفته...

خیلی خسته بودم... انگار که چند سال خوابیده بودم... دست و پای بابا هنوز بسته بود؛ اما من نمی‌تونستم بازشون کنم چون جون توی دست هام نبود... انقدر توی بغلش موندم تا خوابم گرفت... با شنیدن صدای عصبی کامیاب از خواب پریدم...

-نفله باز زیاده روی کردی؟

سیروس با صدای تو دماغی گفت:

-اق...! ... به... خدا... زیاد نبود...

انگشت شست و اشاره شو بهم زد و گفت:

-فقط... ان... قد ... بود.

فریاد زد:

-مگه قرار نبود مراقب این دختره باشی؟ پس چرا دست هاش بازه؟

کامیاب با دست سیروس رو که به زور چشم هاش رو باز نگه داشته بود هل داد و به طرفم اومد.

-چطور دست هات رو باز کردی بهار تمدن؟

چشم های خواب آلودم رو مالیدم و لب باز کردم تا جوابش رو بدم که با شنیدن صدای السا سکوت کردم...

-من بازش کردم!

کامیاب یکی از دست هاش رو توی جیبش برد:

-چرا همچین کاری کردی؟ نگفتی فرار می کنه؟

السا پوزخند صدا داری زد و گفت:

-این فرار کنه؟ این فقط بلده گریه کنه!

ناخن هام رو توی گوشت دستم فرو کردم.. به من می گفت "این" لعنتی نفرت انگیز! کامیاب هفت تیر نقره ای رنگش رو

از توی جیب کتش بیرون کشید و رو به بابا گفت:

-ببین تمدن ... من انقدر بزرگ شدم که تو خودمم جا نمی شم. پس یا همین الان می گی چه بلایی سر جنس ها آوردی یا دخترت رو همین جا جلوی چشمت می کشم! با وحشت به تفنگی که من رو نشونه گرفته بود نگاه کردم... رنگم به وضوح پرید ... از ترس بیشتر به بابا چسبیدم...

با التماس به بابا نگاه کردم و اون فقط گفت:

- نمی دونم راجع به چی حرف می زنین!

کامیاب قهقهه زد و من بیشتر توی خودم مچاله شدم...

-پس خودت خواستی!

هفت تیر رو توی دستش چرخوند و بعد از اون به سمتم گرفت. چشم هام ناخودآگاه از ترس بسته شد... توی دلم اشهدم رو خوندم که...

-دستا بالا پلیس... !

جای طناب روی دست هاش مونده بود . سوالی که مثل مته داشت مغزو سوراخ می کرد رو از بابا پرسیدم:

-بابا اون موادها رو چی کار کردی؟

بابا با یک دست یقه ی پیرهنش رو درست کرد:

-به جان خودم ،به جان تو من کلا بی خبرم! من از وجود جنس هاشون بی اطلاع بودم.

به چشم هام خیره شد:

-باور می کنی؟

به معنی "تایید" سر تکون دادم. مگه می‌شد باور نکرد؟ به اطرافم نگاه کردم. صدای دستبند زدن به دار و دسته ی کامیاب توی سرم می‌پیچید.

به کامیاب که توسط مأمور پلیس کشیده می‌شد پوزخند زدم وروم رو برگردوندم! آقای تقریباً میانسال با یونیفرم سبز رنگ جلو اومد و رو به بابا گفت:

— شما می‌تونید تشریف ببرین؛ فقط فردا صبح توی کلانتری باشین برای تشکیل پرونده و پاره ای از توضیحات.

بابا یقه ی پیرهنش رو درست کرد.

— جناب سروان....

چشم از شون گرفتم و بی توجه به حرف هاشون از ویلا بیرون اومدم. آفتاب در حال غروب کردن بود؛ اما با این حال باز هم چشم‌هام از نور آفتاب درد گرفت! همین طور که سعی می‌کردم پلک هامو باز نگه دارم چشم‌هام رو یک دور دور محوطه ای که توسط ماشین های پلیس احاطه شده بود چرخوندم. با دیدن رامتین که به ماشینش تکیه داده بود شوکه شدم و پاهام روی زمین قفل شد. پس اونی که ما رو نجات داد رامتین بوده! چقدر... چقدر داغون بود! چرا ریش هاشو نزده بود؟ چند دقیقه گذشته بود و من هنوز مثل مجسمه سرجام ایستاده بودم و به چهره ی خسته ی رامتین خیره بودم. رامتین با خستگی روش رو به سمتم برگردوند. با دیدنم چشم هاش برق زد و به سمتم دوید و در کسری از ثانیه در آغوشم گرفت. هنوز توی شوک کارش بودم که صدای نگران و دو رگه شده از بغضش رو کنار گوشم شنیدم:

— دورت بگردم کجا بودی تو؟

دلم می‌خواست از خوشحالی جیغ بکشم. ازش جدا شدم و بهش نگاه کردم. انگار که صد سال ازش دور بودم. دلم براش تنگ شده بود؛ خیلی زیاد! مسخ چشم هاش شده بودم؛ چشم هایی که به خاطر من بارونی بودن. یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید. سرم رو روی سینه اش گذاشتم و بوش کردم. آرامش دوباره به قلب بی قرارم برگشت. دوباره بو کردم... با شنیدن صدای بابا دستپاچه از آغوش رامتین بیرون اومدم.

— شما کی هستین؟

رامتین انگشت شست و اشاره اش رو روی چشم هاش فشار داد و با صدایی که دو رگه شده بود جواب داد:

–رامتین!

ناخودآگاه ابروهای بابا بالا رفت:

–رامتین اعتمادی؟!

رامتین در جوابش فقط سرتکون داد. بابا رامتین رو در آغوش گرفت و روی شونه اش رو بوسید.

رامتین گنگ نگاهم می کرد؛ چشم هام رو یک بار باز و بسته کردم و گفتم:

–پدرمه!

رامتین با چشم های گشاد شده به بابا نگاه کرد. از رامتین پرسیدم:

–چه طوری پیدام کردین؟

چشم از بابا گرفت و یکی از دست هاش رو توی جیبش فرو کرد.

–رد السا رو زدم!

دوباره به بابا نگاه کرد و پرسید:

–جدا شما پدر بهاری؟!

بابا جواب داد:

–آره مگه شک داری؟

رامتین چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

–چهره تون برام آشناست. شاید هم به خاطر شباهت بیش از حد چهره هاتون (به من و بابا اشاره کرد) فکر می‌کنم قبلاً دیدمتون!

بابا تک خنده ای کرد و دستش رو روی شونه رامتین گذاشت:

–تو سر پاهای من بزرگ شدی اون وقت من رو یادت نمیاد؟

رامتین موهای کنار شقیقه اش رو خاروند و گفت:

–نه متأسفانه!

به ماشین اشاره کرد:

–بفرمایید سوار شوید!

هر سه سوار شدیم و به سمت عمارت به راه افتادیم.

توی راه رامتین از توی آینه بهم نگاه کرد و با لحنی سرد و بی حوصله گفت:

–آیین اومده!

برخلاف اون، من شاد بودم! با هیجان دست هام رو به هم کوبیدم و با ذوقی آشکار توی لحنم گفتم:

–آخ جون داداش جونم اومده!

بابا روی صندلیش جا به جا شد و نگاه کوتاهی بهم انداخت؛ دوباره به حالت اولش برگشت و با تعجب پرسید:

–مگه آیین هم توی این سال ها با تو و مامانت بوده؟

لب هام رو برچیدم:

–نه. خیلی وقت نیست همدیگه رو پیدا کردیم.

خودم رو جلو تر کشیدم و به صندلی بابا تکیه دادم.

—بابایی؟!

سرش رو به طرفم برگردوند:

—جان بابا؟

—قضیه چیه؟ چی شد که خانواده ی ما این همه از هم دور شد؟ توی این سال ها کجا بودی؟

بابا سرش رو به صندلیش تکیه داد و درحالی که به سقف ماشین خیره بود گفت:

—همه ی این اتفاقات مسببش اون کسیه که مواد ها رو وسط راه قاییده و در رفته. اونا تا الان فکر می کردن مقصر منم و می خواستن ازم انتقام بگیرن. خودت که حرف هاشون رو شنیدی!

برای تایید حرفش سر تکون دادم. با هیجان گفتم:

—وای اگه مامان بیینت چی می شه؟ فکر کنم خدایی نکرده سخته کنه آخه چند ساله قلبش مشکل داره دکتر هشدار داده حواسم بهش باشه که یه وقت شوک بهش وارد نشه!

زیر لب گفت:

—الهی بمیرم چی کشیده!

نگاهی به رامتین انداختم. غم پنهانی توی چشم های مشکیش موج می زد که من رو ناراحت می کرد! خطاب بهش گفتم:

—آقا رامتین خوبین؟

رامتین در جوابم فقط سر تکون داد و پاش رو محکم تر روی گاز فشرد و من پیش خودم فکر کردم "مثل همیشه بی حوصله س!" به عمارت که رسیدیم تقریبا به سمت ساختمون پرواز کردم! با دیدن آیین که کنار پله ها ایستاده بود

لبخندی زدم و به سمتش دویدم. آغوشش سرد بود؛ چهره‌اش ناراحت و گرفته بود و ریش کوتاهش... ریش کوتاهش رو اصلا دوست نداشتم! دستم رو روی گونه‌اش گذاشتم و گفتم:

—مگه قرار نبود همیشه نظافت رو رعایت کنی؟ بدو برو این تیغ تیغی‌ها رو بزن می‌خوام بوست کنم!

مردمک چشم هاش رو بی حوصله به طرفم برگردوند. بی توجه به حالش پرسیدم:

—مامان کجاست؟

با صدای اشرف خانم روم رو به طرفش برگردوندم. من رو بغل گرفت و درحالی که پشتم رو نوازش می‌کرد با صدای گرفته ای گفت:

—کجا بودی دخترم؟ ما که نصف جون شدیم!

رامتین وارد شد و کنار آیین ایستاد. رو به اشرف خانم که برخلاف همیشه آرایش نداشت گفتم:

—خاله من رو دزدیده بودن! قضیه ش مفصله بعدا براتون توضیح می‌دم.

به رامتین و آیین نگاه کردم.

—چرا شما مشکی پوشیدین؟ مامان کجاست؟

جلو تر رفتم و صدام رو بالاتر بردم:

—مامان؟!

خطاب به اشرف خانم گفتم:

—خاله مامانم کجاست؟ براش یه سوپرایز دارم!

چند دقیقه منتظر جوابم موندم اما اون سکوت کرده بود و جوابم رو نمی‌داد! وا چرا همه این طورین؟ عصبی شدم و پام رو روی زمین کوبیدم:

– اه چتونه شماها؟ مامانم کجاست؟

رامتین جلو او آمد و گفت:

– واقعا می‌خواهی بدونی مامانت کجاست؟

چشم‌هام رو درشت کردم و گفتم: – خب معلومه!

دست‌هاش رو توی جیب شلوارش گذاشت:

– پس با من بیا!

لبخندی زدم و دست هامو به هم کوبیدم:

– مرسی

از گوشه‌ی چشم دیدم که آیین اشکی از چشمش روی گونه‌اش ریخت؛ اما سریع پاکش کرد و روش رو برگردوند.

انقدر ذوق داشتیم که به مامان قضیه‌ی بابا رو بگم که بی تفاوت از کنارش رد شدم! با خودم گفتم "بعدا ازش می‌پرسم چی شده. شاید با فرناز حرفش شده باشه!" از عمارت بیرون رفتیم. نمی‌دونم بابا یهو کجا غیبش زد؟! سوار ماشین که شدیم از شدت خستگی همون جا خوابم برد!

با صدای رامتین از خواب پریدم. گیج و منگ به اطرافم نگاه کردم و با صدای دو رگه‌ای پرسیدم:

– این جا کجاست؟

با دست آروم به شونه‌ام زد:

– پیاده شو!

کمر بندم رو باز کردم و پیاده شدم و دنبال رامتین به راه افتادم. مامان واسه چی اوآمده بود بهشت زهرا؟ بی تفاوت به قبرها نگاه می‌کردم و گاهی روی چهره‌ی افراد دقیق می‌شدم که شاید مامان رو ببینم! با توقف رامتین از حرکت

ایستادم. به تپه ی خاک رو به روم زل زدم. با دیدن قاب عکس مامان چشم هام سیاهی رفت و زانو هام سست شد. همون جا نشستم و در حالی که مات و مبهوت به عکس مامان خیره بودم، با ناباوری گفتم:

-آقا رامتین؟

چند بار پلک زد و سیب گلویش بالا و پایین شد! پرسیدم :

- عکس مامان من... این جا ...چی کار می کنه؟

رامتین به نقطه ی نامعلوم رو به روش خیره بود و سکوت کرد و جوابم رو نداد! وقتی یه قاب عکس روی یه قبر بود یعنی اون شخص زیر خاک بود؟! سوالم رو بلند گفتم که سر تکون داد! زمین می چرخید یا من می چرخیدم؟ افتادم. خاک رو چنگ زدم و گریه کردم... ای کاش سر تکون نمی داد، ای کاش یکی بیاد و بگه بیدار شو داری کابوس می بینی. دلم دونه های درشت عرق روی پیشونی بعد از یه خواب بد می خواست. خندیدم؛ هیستریک و بلند!

-آخه این چه شوخیه ؟ واسه چی عکس مامانم رو آوردین این جا؟

تمام قوام رو به کار بردم و از سر جام بلند شدم؛ لباسم رو تکه تکه کردم و رو به رامتین گفتم:

-آقا رامتین، من رو ببرین پیش مامانم . خواهش می کنم!

رامتین برگشت و با چشم های پر از اشکش بهم نگاه کرد جیغ کشیدم :

-چرا اذیتم می کنین؟ من مامانمو می خوام؛ همین الان!

رامتین جلو اومد و من رو بین حصار دست هاش گیر انداخت. تقلا کردم ولی ولم نکرد، محکم تر دست و پا زدم و به بازویش چنگ انداختم.

درست کنار گوشم فریاد زد :

-بهار... مامانت مرده می فهمی؟ ؟ منم خدا نیستم بتونم برات بیارمش. از خواب بیدار شو! به نظرت حال و روز من شبیه کسایه که دارن شوخی می کنن؟!

چشم‌هام رو بسته بودم. گوش هام رو بسته بودم و نمی خواستم بشنوم. این حقیقت نداشت. مامان من زنده بود؛ مطمئن بودم! بهم قول داده بود تا ابد کنارم بمونه و اون هیچ وقت زیر قولش نمی زد. به سختی از توی بغلش بیرون اومدم. نه این حقیقت نداشت. شاید این کلک جدید رامتین بود برای اذیت کردن من! کنترل زبونم رو از دست دادم؛ به سینه ش مشت کوبیدم و گفتم:

–ولم کن دروغ گو. باز چه نقشه ای تو سرته؟ تو از اول هم از من خوشت نمی اومد. یادت میاد چقدر من رو تحقیر کردی؟ حالا هم داری حسودی می کنی که هم بابا دارم هم مامان! فکر نمی کردم انقدر آدمه...

لب گزیدم و ادامه ی حرفم رو خوردم. رگ گردنش بیرون زده بود و با حرص بهم نگاه می کرد. درست بعد از تموم شدن حرف هام گفت:

–بشین هر چقدر می خوای با مامانت درد و دل کن. من می رم تو ماشین!

با نگاه قدم های محکم و عصبیش رو دنبال کردم. گیج و منگ به خروارها خاک چشم دوختم. تازه داشت یه چیزهایی دست گیرم می شد. لباس های مشکیشون، حال خرابشون، صورت های اصلاح نشده شون! با بغض زمزمه کردم:

–مامان!

اشک کاسه ی چشم هام رو پر کرد.

–مامان تو واقعا مردی؟

کنار قبر، زانو زدم؛ اشک ریختم و فریاد زدم.

–مامان برگرد. قول میدم اگه برگردی نپرسم چرا؟ چرا این همه سال بهم دروغ گفتی و من رو از آرزو هام صلب کردی؟! قول میدم باز هم پیام توی اون خونه خرابه باهم زندگی کنیم. اصلا چطور به بریم خونه اشرف خانم و به عنوان خدمتکار اون جا کار کنیم؟ هان؟ خوبه؟

دست هام رو روی خاک مالیدم:

–یه چیزی بگو

جیغ کشیدم:

–یه چیزی بگو مامان، دلم برای صدات تنگ شده!

هق زدم و اروم تر ادامه دادم:

–برای بهار گفتنات، دخترم گفتنات... چرا بی من رفتی؟ تو که قول داده بودی هیچ وقت تنهام نذاری؛ اینه رسمش؟

فریاد زدم:

–اینه رسمش؟

اشک‌هام رو کنار زدم. گلوم خش برداشته بود و حس می‌کردم دیگه جونى توى تنم نمونده. دستی من رو از جا بلند کرد.

نگاه بی‌جونى به رامتین انداختم. هر چی التماس داشتم توى چشم‌هام ریختم:

–آقا رامتین تو رو خدا بذارین دو دقیقه دیگه پیشش بمونم

با چشم‌های غمگینش نگاهی به قاب عکس مامان انداخت. بازوم رو ول نکرد؛ هنوز هم سعی داشت من رو از مامانم جدا کنه!

–مامان، به خدا من نمی‌خوام برم. خودت شاهدهی که مقصر رامتینه!

لب پایینم رو به دندان گرفتم. مامان از این که رامتین رو به اسم کوچیک صدا بزنم بدش میاد! اروم گفتم:

–ببخشید آقا رامتین!

رامتین دستم رو کشید و به سمت ماشین برد.

سوار شدم. با حالی خراب و رویاهایی لگدمال شده! نگاهی توی آینه انداختم؛ زیر چشم‌هام کبود شده بود و گوشه ی لبم پاره! چتری هام پریشون روی پیشونیم ریخته بودن. نگاهی به رامتین انداختم؛ به رو به رو خیره بود و از چهره‌اش هیچ حسی بازتاب نمی شد!

بی حال و با کرختی درحالی که رامتین بازوم رو گرفته بود تا نیوفتم به سمت پله ها رفتم. اشرف خانم با نگرانی خودش رو بهمون رسوند و رو به رامتین گفت:

—بهش گفتی؟

و رامتین در سکوت فقط سر تکون داد. چونه‌ام شروع به لرزیدن کرد و اشکی که فقط یک دقیقه بود که متوقف شده بود دوباره روی گونه هام سرازیر شد. هق زدم.. نمی دونم اشرف خانم چی توی صورتم دید که تند تند گفت:

—بهار خوبی؟ عزیزم حرف بزن. چته؟

خواستم بگم خوبم اما نشد. یه چیزی این وسط غلط بود... اشتباه بود... من خوب نبودم! مگه کسی که مامانش رو، عزیز ترین فرد زندگیش رو از دست داده می تونه خوب باشه؟

خواستم همه ی این ها رو بگم؛ اما باز هم نشد. زبونم بند اومده بود و فقط هق هق بود؛ فقط هق هق! حالت تهوع داشتم؛ چشم‌هام سیاهی می رفت و بدنم درد می کرد. آیین اومد و من عکس العملی نشون ندادم. مثل یه تیکه پارچه بغل رامتین بودم و رامتین، مرد همیشه مغرور من، پا به پای من اشک می ریخت. گاهی خیس شدن شونه‌ام رو از اشک‌هاش حس می کردم. آیین من رو توی آغوشش گرفت. خواستم بگم "ولم کن جام خوبه" اما باز هم نتونستم. کمک کرد تا روی تخت دراز بکشم. سنگینی نگاهشون رو حس می کردم. همشون توی اتاق بودن و باهم صحبت می کردند؛ اما من جز اصوات نامفهوم هیچی نمی شنیدم. نگاهم به سقف بود و فقط یک سوال توی ذهنم می پیچید "دیگه هیچ وقت نمی بینمش؟"

امروز بعد از مدت ها لباس مشکی هامون رو در آوردیم. مرگ مامان رو فراموش نکرده بودیم؛ اما سعی می کردیم باهاش کنار بیاییم! آیین و بابا حسابی با هم گرم گرفته بودن. یادمه آیین وقتی بابا رو دید اصلا نتونست خودش رو کنترل کنه و زد زیر گریه! بابا هم کلی از رفتن مامان ناراحت شد و غصه خورد! دستم رو روی شونه ی آیین گذاشتم که با این کارم حواسش جمع شد. سرم رو کج کردم و گفتم:

–دیگه نمی تونی از زیر جواب دادن در بری. زودتند سریع بگو چرا از ما دور افتاده بودی؟

بابا می گفت تو و اون باهم رفتین و من و مامان هم باهم. اما تو حتی با بابا هم نبود! آیین پوفی کشید و کلافه نگاهم کرد.

–ول کن نیستی نه؟!

ابرو بالا انداختم و منتظر نگاهش کردم. صورتش لاغر شده بود و زیر چشم هاش گود افتاده بود. پوفی کشید و چشم هاش رو روی کمد لباس هام میخکوب کرد و شروع کرد به توضیح دادن:

–قاچاقچی ها منتظر یه فرصت بودن تا تمام خانواده مون رو نابود کنن . کوچیک که بودم وقتی داشتم توی کوچه بازی می کردم دزدیده شدم؛ اما با کمک چند تا از همسایه ها از دستشون فرار کردم! قرار شد از ایران بریم. بریم جایی که دست هیچ کس بهمون نرسه! اون موقع ها مامان مزون داشت و حسابی سرش گرم کارش بود و نمی تونست با ما بیاد! به بابا هم اجازه نداد تو رو باخودش ببره اونور آب؛ اما بابا اصرار داشت که تو پیشش باشی. تو عشقتش بودی ، همه ی زندگیش بودی، تک دخترش بودی؛ دختری که حتی چهره اش هم شبیه خودش بود!

بلیط ها هم آماده بودن. شب قبلی که بلیط داشتیم، مامان یهو ناپدید شد! اون تو رو با خودش برده بود و ما هم وقتی برای گشتن نداشتیم.

به ناچار تسلیم شدیم و از ایران خارج شدیم! بعد از دوسال وقتی فکر کردیم دیگه آب ها از آسیاب افتاده و همه چیز فراموش شده به ایران برگشتیم. اما طولی نکشید که باز هم ...

چشم هاشو عصبی بست و ادامه نداد. دستم رو روی بازوش گذاشتم و پرسیدم:

-خب بعدش؟

به‌هم نگاه کرد. چشم هاش سرخ و متورم شده بود!

-اگه اون روز پلیس ها سر نمی رسیدن من رو می کشتن!

بعد از اون هم بابا هیچ وقت پیدام نکرد و من موندم و خدای خودم! حاج صالح من رو به فرزندى قبول کرد. زیر پر و بال خودش و حاج خانم بزرگ شدم. بعد از این که کارهام درست شد از شون جدا شدم. بیشتر از این نمی تونستم سر بارشون باشم. توی همه ی این سال ها تنها زندگی کردم. بعد از اون وقت هم دیگه بابا رو ندیدم. اصلا نمی دونم کجا غیبش زده بود؛ حتی شماره هاشم مسدود کرده بود!

وقتی از پیدا کردنش ناامید شدم، دنبال تو و مامان گشتم. تقریبا نصف ایران رو وجب به وجب دنبالتون گشتم؛ اما انگار همه تون آب شده بودین و رفته بودین توی زمین. مشهد به اون بزرگی رو برای پیدا کردنتون زیر و رو کردم. فکر می کردم چون توی مشهد پیدا شدم، خانواده ام توی مشهد باشند. دستم رو از چونه ام برداشتم و پرسیدم:

-تو که اون موقع خیلی هم بچه نبودی، پس چرا نمی دونستی توی کدوم شهر زندگی می کردی؟

چشم هاش رو از روی کمد به سمت چشم های کنجکاوم سوق داد و گفت:

-شب قبل از دزدیده شدنم رو به یاد نمی آوردم؛ بردنم دکتر. دکتر گفت که حافظه ی کوتاه مدتش به خاطر شوک شدیدی که بهش وارد شده آسیب دیده. بعد از یه مدت، توی جیبم لباسم یه عکس پیدا کردم! تنها نشونه از شما یه عکس بود! شب هام رو با اون صبح می کردم و صبح هام رو با اون شب!

بدنش می لرزید؛ با نگرانی گفتم:

-کافیه دیگه نمی خواد بگی. آیین، داداش چرا می لرزی؟

با چشم های اشکی به‌هم زل زد:

—بعد از چندسال بالاخره مامانم رو دیدم. با دیدنش زندگیم زیر و رو شد؛ اما طولی نکشید که از دستش دادم؛ بهار من خیلی تنهام! فردا برمی‌گردم مشهد و هر طور شده انتقالی می‌گیرم میام تهران نمی‌خوام مثل مامان، تو و بابا رو هم از دست بدم!

لبخند زدم و توی آغوشش خزیدم. بعد از چند دقیقه همراه هم از اتاق بیرون رفتیم. چند روز بود که رامتین به خاطر مشغله زیاد توی اتاقش حبس شده بود. با اینکه نامزدیش رو با السا بهم زده بود؛ اما آقای فجر هنوز مجوز اجراها رو باطل نکرده بود؛ چون بعد از ماجرای دزدیده شدن من، آقای فجر مجرم شناخته شد و تا اطلاع ثانوی در زندان به سر می‌بره! واقعا باورم نمی‌شد که مسبب همهٔ بدبختی‌های ما پدر السا باشه! تمام این مدت رو با محبت‌های رامتین گذروندم؛ هر چند کوچیک، هرچند قسطی، اما حس می‌شد و من عاشق این توجه‌های گاه و بی‌گاهش بودم، عاشق اون اخم‌هایی که به گریه‌های وقت و بی‌وقتم می‌کرد و ازم می‌خواست گریه نکنم! مقابل در اتاقش ایستادم نمی‌تونستم توی این شرایط تنه‌اش بذارم. در زدم. بعد از چند ثانیه مکث جواب داد:

—بفرمایید

دستگیره رو لمس کردم و در رو باز کردم، چشم چرخوندم تا پیداش کردم. پشت میزش نشسته بود و کلی برگه به علاوهٔ لپ‌تاپش جلوش بود. با باز شدن در سرش رو بلند کرد. با دیدنم لبخند خسته‌ای زد:

—تویی بهار؟

به چهرهٔ خسته اش نگاه کردم. توی این چند وقت خیلی شکسته شده بود. ریش هاش رو تازه شیش تیغ کرده بود؛ اما هنوز هم مثل قبل نشده بود! جلوتر رفتم:

—کمک نمی‌خوای؟

به چشم‌هام زل زد. گرمی نگاهش رو دوست داشتم. آروم لب زد:

—بهار؟

با همون لحن آروم مثل خودش جواب دادم:

–جانم؟

–می شه وقتی باهام حرف می زنی فعل ها رو جمع نبندی؟

لب هام رو غنچه کردم و پرسیدم:

–چرا؟

–چون احساس می کنم دو نفرم!

عقل اندر سفیه نگاهش کردم که آرام خندید:

–اذیت نکن دیگه!

چشم هام رو یک بار باز و بسته کردم:

–چشم!

چشم هاش رو مالید و به صندلی تکیه داد:

–آفرین؛ حالا شد!

–نگفتی کمکی از دستم برمیاد؟

از روی صندلی بلند شد:

–نه دیگه تموم شد! بریم پایین آقا ارباب تنهاست.

برای تایید سر تکان دادم. همراه هم به سالن پذیرایی رفتیم. بابا و اشرف خانم مشغول صحبت بودند که با ورود ما حرفشون رو قطع کردن! بدون هیچ کنجکاوی روی مبل، کنار بابا نشستیم.

بابا کت و شلوار آبی رنگ همراه با پیرهن مردونه سفید پوشیده بود؛ رنگ کتش با چشم هاش ست شده بود!

دستش رو روی پاهام گذاشت

–کجا بودی؟

–بالا

به نشونه ی تفهیمم ابرو بالا انداخت و رو به اشرف خانم گفت:

–توی این مدت خیلی زحمت دادیم ،دیگه وقتشه که زحمت رو کم کنیم!

یقه ی پیرهنش رو با یک دست مرتب کرد و رو به من ادامه داد:

–دخترم وسایلت رو جمع کن فردا از این جا می ریم!

ناراحت گفتم:

–آخه چرا؟!

رامتین روی مبل جا به جا شد:

–آقا ارسلان این چه حرفیه شما می زنید؟ شما و بهار همیشه مراحم بودید و هستید! نیازی به رفتن نیست.

از اینکه رامتین انقدر تغییر کرده بود خوشحال بودم و توی پوست خودم نمی گنجیدم! دلم نمی خواست برم ، اگه از این جا می رفتم دیگه هیچ وقت رامتین رو نمی دیدم! بابا رو به رامتین گفت:

–نه پسر من و بهار فردا می ریم خونه ی خودمون! البته دور نیست به خاطر این که مستأجر نشسته فردا می ریم!

رامتین با نگرانی بهم نگاه کرد. چشم های هردومون پر از اشک شده بود! برام عجیب بود که اشرف خانم سکوت کرده بود! تحمل اون فضا برام سخت شده بود؛ از روی مبل بلند شدم و زیر نگاه سنگین بقیه از سالن بیرون رفتم. آیین توی حیاط مشغول صحبت با فرناز بود.

بیچاره فرناز... توی این مدت پا به پای ما اشک ریخت و مرهم دردهامون شد. اگه اون نبود آیین هم نبود! باید مسئله ی عشقشون رو هر چه زودتر با بابا درمیون می‌ذاشتم؛ اما پس عشق من چی؟! آهی کشیدم و با بدجنسی تمام بهشون نزدیک شدم! آیین که تقریباً توی حلق فرناز ایستاده بود با دیدنم ازش فاصله گرفت. مثل کسایی که مچ دیگران رو می‌گیرن به هردوشون نگاه کردم. هردو سرشون رو پایین انداخته بودن و زیر چشمی بهم نگاه می‌کردن! یکی از دست هام رو به کمرم زدم و رو به آیین گفتم:

—آقا آیین کی تشریف می‌برین خواستگاری فرناز خانم؟!

آیین با خجالتی ساختگی گفت:

—هر وقت شما صلاح بدونین!

با حرص یکی به پشتش زدم:

—بدجنس!

فرناز جلو اومد و با چشم های دریده گفت:

—بهار؟ چی کار کردی؟ عشق من رو زدی؟

پشت چشمی نازک کردم:

—اوف چه عشق عشقی می‌کنن برام؛ اصلاً می‌دونی عشق یعنی چی؟

فرناز با اعتماد به نفس شروع کرد به توضیح دادن:

—عین شین ق...علاقه ی شدید قلبی!

—این جمله رو اون یارو توی داماد دیوانه نمی‌گفت؟

—چرا خودش!

—متقلب!

لب و لوچه ای آویزون کرد و با لحن لوسی گفت:

—آیین ببین خواهرت اذیت می کنه!

نمایشی عق زدم:

—حالم رو بهم زدین شما دو تا!

رو به آیین گفتم:

—بابا می گه فردا از این جا میریم.

با تعجب گفت:

—کجا؟

—گفت خونه ی خودمون!

زیر لب گفت:

—خونه ی خودمون؟!

بعد هم نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

—من برم بلیط بگیرم برای فردا!

چشم هام رو یک بار باز و بسته کردم. با صدای آرومی خداحافظی کردم و تنهاشون گذاشتم؛ شاید حرف خصوصی داشتن! حالم بهتر شده بود؛ اما با دیدن رامتین دوباره بغض گلوم رو فشرد. با دیدنم جلو اومد و درست مقابلم ایستاد:

—واقعا می خوای بری؟!

آب بینیم رو بالا کشیدم و سر تگون دادم بعد از تاییدم سرش رو پایین انداخت و پوفی کشید. بعد از چند دقیقه سرش رو بالا آورد و دستی توی موهایش کشید:

–پس باید امشب رو باهم بگذرونیم! میایی که؟!–

با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می‌اومد پرسیدم :

–کجا؟!–

شونه بالا انداخت:

–هر جا! هستی؟–

بدون فکر جواب دادم:

–هستم!–

به لبخند محوی اکتفا کرد. روم رو برگردوندم برم که دوباره صدام زد:

–بهار؟–

برگشتم...

"تو اگر

بهار را صدا کنی

می آید

حتی اگر دلش

جا مانده باشد

میان برف ها...

رامتین:

با شنیدن حرف های آقا ارسلان چشم هام سیاهی رفت. یعنی چی که برن؟ من بدون بهار؟! محاله! سعی کردم با ردیف کردن کلمات قانعش کنم تا از رفتن منصرف بشه؛ اما بی فایده بود! رفتن بهار من رو می کشید! وقتی بهار بیرون رفت؛ با خودم فکر کردم که امشب دیگه وقتشه!

دیگه دست دست کردن جایز نبود! اون روز که آقا ارسلان ازم پرسید که می شناسمش یا نه؟ واقعا خسته بودم؛ هم جسمی و هم روحی!

هر چی فکر کردم یادم نیومد؛ اما امروز؛ یادم اومد! یادم اومد که آقا ارسلان پدر آیین بود! آیین توی بچگی هم بازییم بود. اون موقع ها تک فرزند بود و من نمی دونستم بهار خواهر اونه! روزهایی که بهار به همراه شمس خانم به خونه ی ما می اومدن فکر می کردم واقعا از قشر ضعیف جامعه هستن و بهار پدرش رو توی تصادف از دست داده! شمس خانم هم خیلی تغییر کرده بود و به همین دلیل اصلا متوجه شباهت بیش از حدش به مادر آیین نشده بودم! تصمیم گرفتم شام رو با بهار باشم و وقتی ازش خواستم بریم بیرون توی چشم هاش اشک جمع شده بود. چشم های منم می سوخت؛ اما من خودم رو کنترل کرده بودم. دیگه عادت کرده بودم؛ عادت کرده بودم به این که چیزی باشم که نیستم!

به اتاقم رفتم و بعد از این که طرح های جدید لباس رو روی کاغذ پیاده کردم؛ کت و شلوار دودی رنگم رو از توی کمد بیرون کشیدم و پوشیدم. رو به روی آینه ایستادم؛ از حرف هایی که قرار بود بزنم مطمئن نبودم. حرف هام رو دوباره و دوباره توی ذهنم مرور کردم.

ادکلن تلخم رو به مچ دستم و یقه ی پیرهنم زدم؛

تلخی بیش از اندازه ی عطر توی فضا پیچید! دیگه این عطر رو دوست نداشتم چون این عطر سلیقه ی السا بود! باید در اولین فرصت عوضش می کردم! از اتاق بیرون رفتم. مامان با دیدنم جلو اومد و با چشم های گشاد شده ای پرسید:

—رامتین؟ کجا به سلامتی؟!

با دستم، موهام رو مرتب کردم:

—با ...

سرم رو پایین انداختم و ادامه دادم:

—بهار قراره بریم بیرون!

زیر چشمی نگاهش کردم. یه تای ابروش رو بالا داد:

—با بهار؟

به معنی تایید سر تکون دادم.

—از باباش اجازه گرفتی؟

موهای کنار شقیقه ام رو خاروند؛ لب هاشو غنچه کرد و توی چشمهام خیره شد!

—اگه خودش دوست داره مشکلی نیست من از باباش اجازه می گیرم!

لبخند زدم و تشکر کردم. مامان از پله ها پایین رفت؛ تا زمانی که از دیدم بیرون رفت نگاهش کردم. با صدای در اتاق بهاروم رو به طرفش برگردوندم. با دیدن مانتوی دودی رنگش ابرو هام ناخودآگاه بالا رفت! خودش هم تعجب کرده بود که انقدر اتفاقی باهم ست شدیم! به لباس های من و خودش اشاره کرد:

—چه جالب!

به معنی تایید سر تکون دادم.

—بریم؟!

شالش رو درست کرد:

—بریم!

به پله ها اشاره کردم؛ کنارم ایستاد؛ اما نرفت!

آستین پیرهنم رو گرفت و گفت:

—قرار بود باهم بریم!

دلم لرزید و قلبم به تپش افتاد! نگاهم به دستش افتاد. آستینم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

—چروک می شه!

لب هاش رو برچید و روشو به حالت قهر برگردوند؛ بی هوا دستش رو گرفتم که یهو برگشت و بهم نگاه کرد!

شونه ای بالا انداختم و از پله ها پایین رفتم.

بهار:

روم رو به حالت قهر برگردوندم که یهو دستم داغ شد! به سرعت نور برگشتم و به رامتین نگاه کردم! در برابر چشم های متعجب من فقط شونه بالا انداخت و من رو با خودش پایین کشوند! خدا خدا می کردم کسی ما رو با این وضع نبینه! بالاخره از عمارت بیرون رفتیم و وقتی به ماشین رسیدیم به زور دستم رو ول کرد! توی ماشین یه آهنگ ملایم بی کلام گذاشته بود؛ تا رسیدن به رستوران سکوت کرده بود و از چشم هاش می خوندم که بدجوری توی فکره! وارد رستوران شدیم. رستوران شیک بود و من خیلی از فضاش و موزیکی که پخش می شد خوشم اومد!

همه اش منتظر بودم تا حرف بزنه؛ اما تمام مدت سرش با غذاش گرم بود و حتی یه نیم نگاه هم بهم ننداخت! همین طور که به موهای تازه اصلاح شده ش خیره بودم به آینده فکر کردم. فردا دیگه این موها رو نمی بینم، فردا دیگه صداس

رو نمی شنوم، فردا دیگه عطر تلخش رو که با بوی تنش قاطی می شه رو استشمام نمی کنم. عطرش رو که یاشار برام گرفته بود داشتم؛ اما هیچ وقت بوی رامتین رو نداد!

—بهار؟

نگاهم رو از بشقابم گرفتم:

—جانم؟

—واقعا می خوای بری؟!

قاشق رو توی بشقابم گذاشتم:

—این طور به نظر می رسه!

دست از خوردن برداشت. به صندلی تکیه داد و سرش رو کج کرد:

—خوشحالی؟!

—از چی؟

—از این که دیگه من رو نمی بینی!

دلیم می خواست اذیتش کنم؛ به تلافی همه ی روزهایی که من رو اذیت کرد! لبخند مصلحتی زدم و گفتم:

—خب آره. بدم نیامد یه مدت هم با بابام زندگی کنم!

موشکافانه و دقیق بهم زل زده بود. برای فرار از برق چشم هاش سرم رو با غدام گرم کردم! زیر لب "که این طور" گفت و سکوت کرد!

تمام مدتی رو هم که بام تهران بودیم فقط به تهران و چراغ های رنگی خیره شد و باز هم سکوت کرد! آخرش هم هیچ حرفی نزد و همراه هم به عمارت برگشتیم!

وسایلم رو جمع کرده بودم. اشرف خانم همه ی لباس هایی که توی این مدت از شون استفاده کرده بودم رو به اجبار توی ساکم جا داد!

–بهار دخترم؟

با صدای بابا از اتاق بیرون اومدم.

–جانم بابا؟

–حاضری؟

دستی به شالم کشیدم:

–بله!

حین از پله ها پایین رفتن گفت:

–سریع بیا دیگه معطل نکن.

صدام رو بالا بردم:

–چشم

ساک هام رو برداشتم. خیلی سنگین بودن، کاش آیین نرفته بود میومد کمکم کنه! همین طور که ساک ها رو روی زمین می کشیدم راهرو رو طی کردم. از یه جایی به بعد دیگه ساک ها سنگین نبود! با تعجب برگشتم که با رامتین مواجه شدم. دسته ی ساک رو گرفته بود و دنبال می اومد! از این که انقدر مهربون شده بود دلم ضعف رفت! بدون هیچ حرفی پایین رفتیم. بابا توی حیاط بود و در حالی که دستش رو توی جیبش فرو کرده بود با اشرف خانم صحبت می کرد. جلو رفتیم. اشرف خانم رو بغل کردم و گفتم:

—مرسی خاله؛ مرسی بابت همه چی!

گونه‌ام رو بوسید.

—خواهش می‌کنم عزیزم من باید از تو تشکر کنم!

به چشم‌های پر از آرایشش نگاه کردم و گفتم:

—چرا؟!!

—تو نمی‌دونی چی کار کردی؛ اما یه روز می‌فهمی! به هر حال سر بزن به ما، دلمون برات تنگ می‌شه.

رو به رامتین گفتم:

—مگه نه رامتین؟!!

رامتین که حسابی توی فکر بود با گیجی سرش رو بالا آورد:

—جان؟!!

اشرف خانم لبخندی زد و گفت:

—هیچی من رفتم داخل. خدا حافظ بهار جون!

چشم‌هام رو یک بار باز و بسته کردم.

—خدا حافظ!

بابا هم نگاهی به من و رامتین انداخت و گفت:

—دم در منتظرتم!

برای تایید سر تکون دادم. هنوز نگاهم به در بود که با صدای رامتین برگشتم:

—بهار؟

آروم جلو اومد. دستش رو بالا آورد و گوشه ی شالم رو لمس کرد. چشم‌هام رو بستم و بوی عطرش رو با تمام وجود استشمام کردم. آروم لای پلک هام رو باز کردم. با دیدن چشم های مشکی و قشنگش که هاله ای از سرخی دورشون رو گرفته بود بغض کردم! با دیدن چشم‌هام، روش رو برگردوند و دست‌هاش رو روی چشم هاش فشار داد؛ وقتی برگشت چشم هاش سرخ سرخ شده بودن! صداش رو صاف کرد و گفت:

—مراقب خودت باش!

زبونم به سقف دهنم چسبیده بود. چرا هیچی نمی گفت؟ چرا حرف نمی زد؟ چرا چشم هاش التماس می کرد؛ اما از حنجره ش کلمه ای خارج

نمی شد؟! صدای بابا رو از بیرون شنیدم:

—بهار بابا چرا نمیایی؟

صدام رو صاف کردم و بعد از کلی فشار آوردن به حنجره ام گفتم:

—الان میام

برای آخرین بار نگاهی به چشم های رامتین انداختم؛ عقب گرد کردم و از عمارت بیرون رفتم! کنار بابا ایستادم و با چشم دنبال ماشین گشتم؛ اما اثری ازش نبود!

پرسیدم:

—پس ماشینت کو؟

به خونه ای که انتهای خیابون بود اشاره کرد:

—خونمون نزدیکه!

با تعجب ابرو بالا انداختم و با سر بهش اشاره کردم:

–اینه؟

بقه ی لباسش رو مرتب کرد:

–آره!

همراه هم به سمت خونه قدم برداشتیم. این خونه همون خونه ای بود که یه روزی آرزو کردم مال من باشه! خونه ی بزرگ و قشنگی بود و با این که از عمارت اشرف خانم کوچیک تر بود، اما طراحی منحصر به فردش اون رو بزرگ تر نشون می داد! خونه دو طبقه بود و طبقه ی اول شامل سالن پذیرایی و آشپزخونه می شد و طبقه ی دوم اتاق خواب ها قرار داشتند. سالن پذیرایی رو دو دست مبل شکلاتی رنگ تشکیل داده بود و آشپزخونه در انتهای سالن قرار داشت. بابا من رو دنبال خودش طبقه ی بالا کشوند و گفت:

–این جا پر از اتاقه اما اگه دوست داری دومین اتاق سمت راست واسه تو بوده! همیشه درش قفل بوده و مستأجر هم که اومده اجازه ندادم دست به اتاقت بزنه!

ابرو بالا انداختم و با تعجب پرسیدم:

–مگه قبلا این جا بودیم؟!

به معنی "تایید" سر تکون داد. کلیدی رو توی دستم گذاشت:

–اینم کلیدش!

و رفت. به سمت دومین اتاق رفتم ؛ در رو باز کردم و وارد شدم؛ به محض باز شدن در چراغ ها روشن شد! اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد، قاب عکسی بود که دقیقا رو به روی در ، روی دیوار، نصب شده بود. هممون توی عکس بودیم. مامان و بابا کنار هم ایستاده بودن، من بغل مامان بودم و آیین کنار بابا. با دیدن مامان اشک توی چشم هام جمع شد؛ بغضی رو که چند روز بود کنترلش کرده بودم دوباره ترکید و با چشم های اشکی اتاق رو از نظر گذروندم. موکت طرح دار

زرد رنگ، کمد دیواری و کتاب خونه و میزآرایش و تخت سفید رنگ! حتی این رنگ های شاد هم نتونستن دنیایی که پیش چشمم تیره و تار شده بود رو رنگی کنن! گوشی رو از توی جیبم بیرون کشیدم و اسم "آیین" رو لمس کردم. بعد از چند بوق جواب داد که با شنیدن "جانم" گفتنش هق زدم:

-آیین؟

صداش نگران شد و با دستپاچگی گفت:

-بهار چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ بابا خوبه؟

آب بینیم رو بالا کشیدم و سریع گفتم:

-چیزی نشده فقط...

هق زدم.

-فقط دلم برای مامان تنگ شده

شنیدم که نفس هاش آرام شد. ادامه دادم:

-اون روز که رامتین بر دم انقدر حالم بد بود که نفهمیدم دقیقا کجاس. می شه آدرسش رو بگی؟

صدای مهربونش توی گوشی پیچید:

-قوربونت برم عزیزم انقدر خودت رو اذیت نکن. می دونم تو بیشتر از هر کسی وابسته اش بودی؛ اما خب هممون یه روزی می میریم!

نگاهم رو روی نقش های نامفهوم موکت ثابت کردم:

-سعی می کنم. می شه آدرس رو بدی؟

بعد از گفتن آدرس قطع کردم. مانتوی مشکی پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم؛ بابا با دیدن چشم های متورم و بینی سرخ شده‌ام با تعجب گفت:

—بهار عزیزم چی شده؟ از اتاق خوشت نیومد؟ لباست رو چرا عوض کردی؟

با صدایی که دو رگه شده بود جواب دادم:

—چرا خیلی قشنگ بود؛ فقط اون عکس توی اتاق خیلی اذیتم می‌کنه! لباس هم...

سکوت کردم؛ دلم نمی‌خواست ناراحتش کنم! توی چشم های آبیش غم نشست؛ سرش رو پایین انداخت و گفت:

—برش می‌دارم.

جلو رفتم و دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم:

—بابا؟

—جان بابا؟

—من می‌خوام برم پیش مامان!

سر تکون داد:

—می‌برمت. اول یه ناهار به ما بده از گشنگی تلف نشیم!

موهای کنار شقیقه ام رو خاروندم:

—ناهار؟!

سرش رو کج کرد:

—آره دیگه!

—من که آشپزی بلد نیستم!

کتش رو از تنش در آورد:

—امتحان کن شاید بلد بودی!

پوفی کشیدم و با پوست ناخنم ور رفتم:

—امتحان کردم ، شور شد!

لب پایینم رو به دندون گرفتم . من بدون رامتین نمی تونم؛ به خدا نمی تونم!

یاد چهره‌اش افتادم وقتی که اولین قاشق از ماکارونی رو که درست کرده بودم خورد؛ با این که سعی می کرد تغییری توی چهره‌اش ایجاد نشه ؛ اما من فهمیدم. مگه می شه نفهمم؟ همه ی زندگیم بود!

—بهار؟

با صدای بلند بابا تکونی خوردم ؛ دستم رو روی قلبم گذاشتم و آب دهنم رو قورت دادم.

—بله؟ سخته زدم بابا جون!

کتابی رو جلوم گرفت. از دستش گرفتم و بهش نگاه کردم. کتاب آشپزی بود! بی حوصله گفتم:

—حالا نمی شه یه امروز رو از بیرون بگیریم؟

ابرو بالا انداخت:

—نه بالاخره باید یاد بگیری دیگه!

کلافه به کتاب نفرت انگیز نگاه کردم:

—چشم!

گونه‌ام رو بوسید:

–آفرین دختر بابا!

با حالتی زار به کتاب نگاه کردم و دستورالعمل منفورش رو اجرا کردم!

–این چیه؟

درحالی که دستم رو از زیر چونه‌ام بر می‌داشتم گفتم:

–نمی‌دونم تو این کتابه بود!

دوباره نگاهی به غذا انداخت و زیر لب گفت:

–یاد می‌گیری!

دوباره نگاهی به غذایی که درست کرده بودم انداختم؛ قابل خوردن نبود! با لحنی ملتمس گفتم:

–بابا جونم زنگ می‌زنی غذا بیارن؟

نگاهی به چشم‌هام انداخت و با بی‌رحمی جواب داد:

–نه!

لب‌هام رو برچیدم:

–پس چی بخوریم؟

روی صندلی نشست و همین‌طور که برای خودش توی بشقاب می‌کشید جواب داد:

–همینی که درست کردی! از امروز درست کردن غذا به عهده ی توه انقدر تمرین کن تا یاد بگیری!

صورت‌م رو با انزجار جمع کردم و به اجبار برنج وا رفته رو توی دهنم فرو کردم!

گل‌های بسته‌بندی شده رو محکم‌تر گرفتم. اشک‌ها دیدم رو تار کرده بودند. انقدر غرق در غم و اندوه بودم که متوجه خارهای گل‌هایی که توی دستم فرو رفته بودند نشدم! از دستم خون جاری شده بود، اما دردی حس نمی‌کردم؛ چشم‌هام می‌سوخت و گلوم خش دار شده بود. با تمام وجود سعی کردم آب نداشته‌ی دهنم رو قورت بدم. بالاخره به قبر مورد نظر رسیدم. یکهو پاهام خم شد و کنار قبر افتادم. روی قبر خم شدم و سرم رو روش گذاشتم؛ صدایش زدم:

–مامان؟

جواب نداد. دیگه هیچ وقت صدایش رو نمی‌شنیدم؛ هیچ وقت! دستم رو روی سنگ قبرش کشیدم و ادامه دادم:

–خواست هست چند وقته نیستی؟ چند وقته من رو صدا نزدی؟ به خونه‌ی جدیت عادت کردی؟ شنیدم اون جا تاریکه، از تاریکی شب هاش نمی‌ترسی؟

شاخه گلی برداشتم و روی سنگ پرپرش کردم.

–خیلی حرف‌ها دارم که باهات بزنم؛ اما دوست دارم بدونی توی این چند وقت حتی یک لحظه هم فراموشت نکردم. آب بینیم رو بالا کشیدم.

–مامان ازم خواستی به کسی که مال من نیست دل نبندم؛ اما من دل‌باخته بودم، هنوز هم هستم!

با پشت دست اشک‌هام رو پاک کردم و با بغض ادامه دادم:

–دلم براش تنگ شده!

دستم رو روی اسمش کشیدم و گفتم:

–از خودم بگم؛ دو، سه ماه دیگه کنکور دارم؛ اما دل و دماغش رو ندارم. راستش رو بخوای دیگه حس درس خواندن ندارم. از خونه ی اشرف خانم بیرون اومدیم. آیین هم برگشت مشهد تا انتقالی بگیره. ببخشید که بهت نگفتم عاشق فرناز شده! فرناز هم عاشقشه نمی دونی چقدر سخته بدون تو خواستگاری رفتن!

دستی روی شونه‌ام قرار گرفت برگشتم. بابا بود؛ اونم مثل من آسمون چشم هاش ابری شده بود. همین طور که نگاهش روی اسم مامان بود پرسید:

–خیلی سختی کشیدین؛ نه؟

آب بینیم رو بالا کشیدم:

–خیلی!

–از من چیزی نگفت؟

اشک جاری شده روی گونه‌ام رو پاک کردم و گفتم:

–فقط گفت توی تصادف کشته شدی! حتی عکست رو هم نشونم نداد هر وقت هم می‌پرسیدم که مزارت کجاست می‌گفت توی یه شهر دیگه ست و از این جا خیلی دوره!

دیدم که اشک از چشم هاش سرازیر شد و با صدای دو رگه شده ای گفت:

–عاشقش بودم. باباش با وصلتمون مخالفت کرد می‌خواست به اجبار با پسر عموش ازدواج کنه تا این که با زور و التماس باباش رو راضی کردیم؛ اما یه شرط گذاشت!

در حالی که برگ گل رو تیکه تیکه می‌کردم پرسیدم:

–چه شرطی؟

–بعد از ازدواج پامون رو خونه اش نداریم!

آهی کشید که تا عمق جگر رو سوزوند! خودم رو توی بغلش جا دادم و های های گریستم.

رامتین:

به چهره ی بابک که یه تای ابروش رو بالا برده بود نگاه کردم و گفتم:

–نتونستم، نشد. خواستم بگم دوستش دارم اما تا حالا زبونت بند اومده؟

سر تکون داد:

–می فهممت، عاشق شدی!

پوزخند زدم که بابک تک خنده ای کرد و گفت:

–باز که سخته کردی!

اخم وحشتناکی کردم و مشتم رو روی میز کوبیدم و فریاد زدم:

–برو بیرون!

همین طور که به سمت در می رفتم خونسرد گفتم:

–اعصاب نداری ها!

با لحن آرومی گفتم:

–بابک؟!

برگشت:

–جانم آقای اعتمادی؟

–میشه به آرشین بگی بره باهاش حرف بزنه؟

خندید و با تمسخر گفت:

–آرشین بره بهش بگه بهار جون آقا رامتین عاشقته باهاش ازدواج می کنی؟

کلافه دستی توی موهام کشیدم:

–لامصب نمی تونم بهش بگم نمی فهمی؟

بی تفاوت شونه بالا انداخت:

–خب انقدر دست دست کن تا ازت بگیرنش!

لب هام رو با حرص روی هم فشار دادم و گفتم:

–تو به جز خرد کردن اعصاب من کار دیگه ای نداری؟

–چرا اتفاقا باید برم این طرح های جدید رو...

پریدم وسط حرفش:

–پس برو بیرون تا ناکارت نکردم!

نمایشی تعظیم کرد:

–چشم رئیس!

و بدون فوت وقت از اتاق خارج شد. خودکار رو توی دستم چرخوندم. با این که یه روزه رفته، اما دلم خیلی براش تنگ شده بود. تا حالا نسبت به هیچ کس همچین حسی نداشتم! از بابک آبی گرم نمی شد باید خودم با آرشین صحبت می کردم! گوشه‌ی رو از روی میز برداشتم و شماره شو گرفتم. بعد از چند بوق جواب داد:

–رامتین؟

گوشی رو از گوشم فاصله دادم؛ جیغ زدن کارهمیشه اش بود!

–آرشین؟!

–جونم؟

به صندلی تکیه دادم:

–خوبی؟

با شیطنت گفتم:

–از احوالپرسی های شما!

شاکی گفتم:

–آرشین!

–کارت رو بگو!

به صندلی تکیه دادم:

–بهار!

دستپاچه پرسید:

–چی شده بهار؟

پوفی کشیدم:

–چیزی نشده فقط اگه تا یه ساعت دیگه نری پیشش تو یه چیزیت می شه!

با گنجی گفت:

-یعنی چی؟

-یعنی این که امروز می‌ری خونه شون با بهار راجع به من حرف می‌زنی؛ خلاصه یه طوری غیر مستقیم ازش خواستگاری کن دیگه وگرنه با من طرفی!

-بهت سخت نگذره یه وقت! خوبه کار تو پیشم گیره اون وقت کار از تهید و اینا می‌گذشت، نه؟!

-نمک نریز، خونه شون همون خونه ست که اون روز از نماش خوشت اومده بود!

خندید و گفت:

-آها پس بگو چرا یهو بهار برات مهم شده؛ یادمه تو هم خیلی از خونه خوشت اومده بود!

نگاهم رو روی کتی که آویزون کرده بودم ثابت کردم و گفتم:

-یادت نره باهاش حرف بزنی!

و قطع کردم! چرا هیچ کس باور نمی‌کرد که رامتین هم می‌تونه عاشق بشه؟! کلافه پوفی کشیدم و گوشی تلفن رو برداشتم:

-خانم سمیعی لطفا بگین یه قهوه بیارن

بعد از شنیدن "چشمش" گوشی رو گذاشتم؛ هر دو دستم رو پشت گردنم گذاشتم و برای چند لحظه چشم‌هام رو بستم.

بهار:

برای بار چهارم ساک رو گشتم و کلافه دستی به پیشونیم کشیدم؛ انگار که دفتر خاطراتم رو توی عمارت جا گذاشته بودم! ساک رو با عصبانیت وسط اتاق پرت کردم:

-لعنتی!

نگاهی به ساعت انداختم؛ دو شب بود. بی خیال نوشتن شدم و روی تخت جدیدم دراز کشیدم. زیادی سخت و انعطاف ناپذیر بود.

بابا می گفت طبعیه؛ اما من ترجیح می دادم کمردرد بگیرم تا هر شب روی این تخت ناراحت بخوابم! گوشی رو روشن کردم؛ گالری رو باز کردم و نگاهی به عکس سلفی من و رایان انداختم. با دیدنش خاطره ای زنده شد و نتیجه ش لبخند تلخی بود که روی لب هام نشست!

"می شه بینم دوربین گوشیت رو

گوشی رو به سمتش گرفتم که خندید و گفت:

-منظورم اینه که یه عکس بگیر بینم چطوره!

"آهانی" گفتم و دوربین رو باز کردم.

به محض بالا بردن گوشی رامتین وارد شد و به فاصله ی من و رایان نگاه تندی انداخت! صدای ساییده شدن دندان هاش رو با وجود فاصله ی زیادمون شنیدم و از ترس گوشه ی مبل کز کردم! به چهره ی رنگ پریده ام پوزخند زد و روی مبل تک نفره نشست! "گوشی رو کنارم گذاشتم و اشک هام رو پاک کردم. مامان راست می گفت؛ نباید به کسی دل می بستم که مال من نیست. اگه مال من بود الان من اینجا تنها نبودم!

آه کشیدم و چشم هام رو بستم و چون خیلی خسته بودم و به سه شماره نرسیده خوابم برد! صبح با صدای زنگ گوشی از خواب پریدم.

گیج نگاهی به اطراف انداختم. محیط برام نا آشنا بود. گوشی رو از روی زمین برداشتم و بدون این که نگاهی به اسمش بندازم جواب دادم. با صدای جیغ آرشین سیخ سرجام نشستم!

-بهار؟

با صدای دورگه شده از خوابم جواب دادم:

–جان؟

–ایلا در رو باز کن سه ساعته معطلم پشت در!

–در؟ ؟ کدوم در؟

کلافه جیغی کشید و گفت:

–دم در خونه تونم! اگه تا پنج دقیقه دیگه در رو باز نکنی میرم!

سریع از تخت پایین پریدم:

–دارم میام نری ها

گوشی رو قطع کردم و به سمت آیفون دویدم. با باز شدن در توی آغوشم خزید:

–هیلی من، چرا درو باز نمی کردی؟

موهام رو با دست تا حدودی شونه کردم و گفتم:

–من هنوز نصفم خوابه به خدا هنوز کامل بیدار نشدم!

خندید و گفت:

–برو دست و صورتت رو بشور، بعد بیا!

سر تکون دادم؛ به سمت دستشویی رفتم و بعد از شستن دست و صورتم به سالن برگشتم. آرشین روی مبل های

سلطنتی شکلاتی رنگ سالن نشسته بود و با کنجکاو مشغول دید زدن خونه بود.

با سر و صدا وارد شدم که روشو به سمتم برگردوند:

—آها باریک الله الان شدی شبیه عروس داییم!

با این حرفش گر گرفتم و از گونه‌ام تا پشت گوشم داغ شد! یعنی می‌شد؟ خواستم به آشپزخونه برم تا براش شربت بیارم که گفت:

—کجا؟

—می‌خوام برم برات یه چیزی بیارم بخوری.

به مبل کناریش اشاره کرد:

—نمی‌خواد بیا بشین کارت دارم.

بی خیال رفتن شدم و کنارش نشستم. توی چشم‌هام دقیق شد و گفت:

—اوضاع تو رو به راهه؟ دلی چیزی تنگ نشده؟!

آهی کشیدم و گفتم:

—مگه می‌شه دلم تنگ نشده؟ اگه به من بود همین الان برمی‌گشتم عمارت!

یکی از ابروهاش رو بالا داد:

—به عنوان عروس خانواده؟

خندیدم و به بازوش زدم.

—تو هم گیر دادی به این موضوع ها! تازشم رامتین هیچ حسی به من نداره اگه داشت بعد از این همه مدت حداقل یه اشاره ی کوچیک می‌کرد!

اشکی که ناخودآگاه از چشمم پایین چکید رو با سرانگشت گرفتم و درحالی که بغض داشت خفه ام می‌کرد گفتم:

—من حتی یه عکس هم ازش ندارم!

گاهی اوقات عکس خودم و رایان رو نگاه می‌کنم و تلاش می‌کنم که با استفاده از قدرت تخیلم چهره‌ی رامتین رو جایگزین کنم، اما نمی‌شه؛ هیچ کس رامتین نمی‌شه! صورتش رو با انزجار جمع کرد:

—حالم رو بهم زدی! بلوتوث رو روشن کن.

با تعجب پرسیدم:

—چرا؟

—می‌خوام برات عکس رامتین رو بفرستم!

لبخندی زدم و با اشتیاق بلوتوثم رو روشن کردم. گوشیش رو در آورد و یکی از عکس‌هایش رو برام فرستاد. نگاهی به صورت مهربون آرشین انداختم و گونه‌اش رو غرق بـ —وسه کردم. با انزجار من رو از خودش جدا کرد:

—اَهههه ول کن چندش! چیزی نبود که یه عکس بود!

با خوشحالی عکس رو باز کردم و با دیدنش قلبم هری ریخت! لب پایینم رو به دندون گرفتم؛ اشک توی چشمم جمع شد. آب بینیم رو بالا کشیدم:

—بی معرفت!

آرشین خودش رو به گوشه‌ی مبل درست جایی که نشسته بودم رسوند.

—چرا بی معرفت؟

موهام رو از جلوی چشمم کنار زدم:

—اصلاً بهم توجه نمی‌کنه یعنی این همه اشتیاق و عشق رو توی نگاه من ندیده؟

لبخند دندون‌نمایی زد و گفت:

–یه چیزی می گم بین خودمون بمونه! رامتین من رو فرستاده ازت خواستگاری کنم؛ ولی تو به روت نیار که می دونی. من رگ خوابش رو می دونم. اگه بهش بی محلی کنی اون وقت سرش به سنگ می خوره و خودش میاد ازت خواستگاری می کنه!

آرشین حرف می زد و راهکار ارائه می داد و توی سر من فقط یک جمله چرخ می خورد:

"رامتین من رو فرستاده ازت خواستگاری کنم"

انقدر به مبل رو به رویی خیره موندم تا جیغ آرشین بلند شد:

–حواست به منه یا نه؟

با خجالت نگاهش کردم و گفتم:

–بیخشید یه لحظه حواسم پرت شد!

دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و این دفعه شش دونگ حواسم رو به آرشین دادم.

–می گم تو فعلا بچسب به درست و به فکر رامتین نباش، فعلا با همین عکسه که بهت دادم سر کن تا به موقعه اش! من بهت قول میدم چند وقت دیگه رامتین خودش میاد و شخصا ازت خواستگاری می کنه! من الان برمی گردم عمارت به رامتین می گم که بهت قضیه رو نگفتم چون تو خیلی درس داشتی و نمی خواستم مانع پیشرفت بشم و از این چرت و پرتا!

و به این حرف خودش خندید! از روی مبل بلند شد و گفت:

–خب من دیگه برم باید برم عمارت بعدش آرایشگاه، کلی کار سرم ریخته!

چشم هام رو ریز کردم و مشکوک پرسیدم:

–چه خبره؟

همین طور که سرخ و سفید می‌شد با شرمی قشنگ و دخترانه گفت:

–امشب بابک و خانواده اش میان خواستگاری!

لبخندی به پهنای صورت زد:

–مبارک باشه عزیزم

بلند شدم و توی آغوشم گرفتمش.

–ممنون ان شاءالله واسه تو!

"ممنون" آرومی گفتم و تا دم در همراهیش کردم.

جلوی در گفتم:

–رفتی عمارت، جای من یکی بزن پس کله ی فرناز بگو بهم یه زنگ بزنه!

–خودت بهش زنگ بزن چه کاریه؟

–می ترسم رامتین جواب بده! منم که.... می‌دونی خودت!

خندید و بعد از گفتن "باشه" از محدوده ی دیدم خارج شد. به سالن برگشتم و خواستم باز هم بخوابم؛ اما یادم اومد ناهار به عهده ی منه!

کلافه به سمت آشپزخونه رفتم و مشغول آشپزی شدم! با صدای در از آشپزخونه بیرون اومدم. بابا لبخند خسته ای زد.
جلو رفتم:

–سلام بابا

کتش رو درآورد:

—سلام عزیزم

کتش رو ازش گرفتم و به اتاقش بردم. نگاهم روی گرامافون روی میزش ثابت شد. دلم می‌خواست مال من باشه؛ ولی خجالت می‌کشیدم به بابا بگم! آخه هنوز باهاش صمیمی نشده بودم. با صدای بابا از اتاق بیرون اومدم:

—بهار بدو بیا بوی سوختگی میاد!

با هر دو دست روی سرم کوبیدم. جیغ کشیدم:

—خاک تو سرم غدام سوخت!

به قابلمه ی جزغاله شده نگاه کردم و اشکم سرازیر شد! با صدای هق هقم بابا سراسیمه وارد آشپزخونه شد:

—چی شده دخترم؟

قابلمه رو نشون دادم:

—سوخت!

—فدای سرت! از توی یخچال چند تا تخم مرغ و گوجه بردار املت بخوریم.

حتی توی این شرایط هم از من انتظار آشپزی داشت! با بی حالی سر یخچال رفتم و مشغول درست کردن املت شدم!

توی تاریکی با دست دنبال گوشی گشتم و بالاخره پیداش کردم! گوشی رو روشن کردم و عکس رامتین رو لمس کردم. عکسش رو جلوی چشمم گرفتم و توی سیاهی چشم هاش غرق شدم. تک تک اجزای صورتش رو با وسواس خاصی آنالیز کردم...

موهای مشکی، پیشونی بلند، ابروهای مرتب و دست نخورده، چشم های مشکی و مژه های بلند، بینی قلمی و متناسب، لب های خوش فرم و فک استخوانی! نگاهم بی اراده روی چشم هاش ثابت شد. چشم هاش حرف داشت، بهم امید

می‌داد، زندگی می‌داد! گوشی رو نزدیک لبم بردم و بو*سه ای طولانی روی چشم هاش زدم. انقدر بهش زل زدم تا پلک هام سنگین شد و خواب وجودم رو فرا گرفت.

"تاحالا..."

از رو صفحه گوشتیت

کسی رو نبوسیدی

که بفهمی

فاصله

...چقدر درد داره.."

رامتین:

اخم کردم:

-یعنی چی؟

لبخند حرص دراری زد و گفت:

-یعنی این که بهش نگفتم!

-اون وقت چرا؟

با خونسردی به مبل تکیه داد:

-چون ترسیدم به درسش لطمه بخوره! تو که نمی‌خواهی جلوی پیشرفتش رو بگیری، می‌خواهی؟

پوفی کشیدم. شوهر کردن جلوی پیشرفت کدوم زن رو گرفته بود؟! جمله ام رو به زبون آوردم که آرشین گفت:

– به هر حال من چیزی بهش نمی گم؛ کار خودته الان هم می خوام برم آرایشگاه!

ابروهام رو بیشتر توی هم گره زدم:

– نری خودت رو عین میمون کنی ها! قبل از مراسم میایی من ببینم!

با ابروهای بالا رفته گفت:

– رامتین از این جا تا خونه ی ما چند کیلومتر راهه چطور پیام اول تو من رو ببینی؟

کلافه توی موهام دست کشیدم:

– خیلی خب پاشو برو می خوام استراحت کنم!

"چشم" کشداری گفت و از روی مبل بلند شد. خواست به طرفم بیاد که انگشتم رو بالا بردم

– به من نزدیک نشو!

"نچ" بلندی گفت و کلافه گفت:

– اه دیگه واسه چی؟

به سینه ام اشاره کردم و گفتم:

– این جا فقط جای بهاره!

"ایش" غلیظی گفت و با حرص گفت:

– هیچ وقت نمی ذاری بغلت کنم، چرا؟

یکی از پاهام رو روی پای دیگه ام گذاشتم:

-خواهرت به اندازه ی همه من رو بغل کرده!

خندید و چال گونه‌اش رو به نمایش گذاشت!

-خداوشکر داریم از دستش خلاص می‌شیم!

چشم‌هام رو ریز کردم:

-چطور؟

-یه پسره خر شده می‌خواد بگیرتش. اسمش فرشاده!

-چیکارست؟!

لب هاش رو جلو آورد و بعد از کمی فکر گفت:

- دندون پزشکیه فک کنم!

ابرو بالا انداختم! با دیدن ابروی بالا رفته ام با دست به سرش کوبید و گفت:

-خاک تو سرم دیرم شد!

و بعد از گفتن "خداحافظ" با دو از عمارت بیرون رفت. چشم‌هام رو بستم. سردرگم بودم. من با این دل عاشق چه می‌کردم؟

با غرورم که همه ی زندگیم بود چه می‌کردم؟! با شنیدن صدای پای مامان چشم‌هام رو باز کردم:

-رامتین مامان چته؟ چرا انقدر کلافه ای؟

با چشم‌هایی مخمور نگاهش کردم :

-هیچی!

چشم هاش رو ریز کرد:

–واسه هیچی انقدر بی تابی؟

لب پایینم رو به دندان گرفتم؛ محکم!

–فقط دلم تنگ شده!

کنارم نشست:

–برای کی؟

مردمک چشمم رو تا جایی که راه داشت به گوشه ی چشمم رسوندم و به مامان نگاه کردم.

–برای....

سکوت کردم؛ چطور می گفتم دلم برای بهار تنگ شده؟ دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو به طرف خودش

چرخوند:

–بهار؟

خداروشکر، گفتنش برام مثل حل کردن مسائل استاتیک سخت بود! در جوابش فقط سر تکون دادم. لبخند زد و فقط

نگاه کرد؛ فقط نگاه!

فصل چهارم:

بهار:

– چی کار کردی؟

در حالی که مقنعه رو با حرص از سرم در می‌آوردم گفتم:

–گند زدم! اصلا معلوم نیست این سوال ها رو از کجا میارن لعنتیا!

–اشکال نداره بیا بشین!

روی مبل ولو شدم و درحالی که خودم رو با دست باد می‌زدم زیر لب غرولند می‌کردم:

–این همه درس بخون، کلاس برو، از وقت تفریحت بزن آخرشم هیچی؛ اصلا از اول نباید می‌خوندم!

به لیوان شربتیی که جلوم قرار گرفت نگاه کردم. لیوان رو از بابا گرفتم و تشکر کردم. شربت رو لاجرعه سر کشیدم. مزه ی شیرینش حالم رو بهتر کرد!

–انقدر خودت رو اذیت نکن دانشگاه آزاد رو واسه همین وقتا گذاشتن دیگه!

با ناراحتی به بابا نگاه کردم و گفتم:

–من از این ناراحتم که انقدر خودم رو اذیت کردم؛ حیفم میاد به خدا

دستش رو روی شونه‌ام گذاشت:

–پاشو برو یه دوش بگیر ناهار درست کن الان رامتین میاد!

با این حرف لیوان از بین دستم سر خورد و روی پاهام افتاد. چند ماه بود که ندیده بودمش؟! چند ماه بود که صدایش رو نشنیده بودم؟

–بهار؟ بابا چی شدی؟

گیج و منگ به بابا نگاه کردم که سرش رو به معنی "چیه" تکون داد. زیر لب "هیچی" گفتم و از روی مبل بلند شدم. بعد از حمام و پوشیدن لباس هام به آشپزخونه رفتم؛ توی این چند ماه به لطف بابا آشپزیم عالی شده بود! تصمیم گرفتم قورمه سبزی درست کنم. مواد موردنیاز رو از توی یخچال و فریزر بیرون کشیدم و مشغول پختن شدم.

با شنیدن صدای آیفون روح از تنم جدا شد. قلبم برای دوباره دیدنش توی سینه بی تاب می کرد. تمام هیكلم گوش شده بود تا صدای رامتین رو هر چند ضعیف بشنوم! از توی آشپزخونه سرک کشیدم. با دیدنش قلبم، برای چند ثانیه نزد! پیرهن مردونه‌ی خاکی رنگش همراه با شلوار کتان مشکیش به طرز زیبایی توی تنش نشسته بود و آستین های تا زده ی لباسش جذاب ترش کرده بود. همین طور که جواب احوالپرسی های بابا رو می داد، چشم های مشکی و تیزبینش رو دور خونه می چرخوند. بیشتر از این منتظرش نداشتم و به سالن رفتم. برق چشم هاش توی مردمک چشم هام فرو رفت! سرم رو پایین انداختم و با صدای آرومی سلام کردم. صداش رو شنیدم. گرم، مهربون و البته جذاب و گیر!

—سلام!

زیر چشمی نگاهش کردم. یکی از دست هاش رو توی جیب شلوارش فرو کرده بود و بی پرده بهم زل زده بود! بابا تک سرفه ای کرد و گفت:

—من برم بینم از حسینی برام پیام نیومده؟!

انقدر منتظر موندم تا از سالن بیرون رفت. دیدم که رامتین جلوتر اومد:

—خوبی؟

نفسش رو روی پوست صورتم حس می کردم. نگران بودم از این که صدای قلبم رو بشنوه! نفس عمیقی کشیدم:

—خوبم!

البته اگر این عطر منحصر به فردش اجازه می داد، خوب بودم!

—امروز کنکور داشتی؟

همین طور که به مبل ها اشاره می کردم جواب دادم:

—بله!

–خب، چطور بود؟!

با افسوس آهی کشیدم:

–خوب نبود!

روی مبل تک نفره نشست:

–اشکال نداره اما این درس تو...

با اومدن بابا حرفش رو قطع کرد و با بی میلی چشم ازم گرفت.

–اوضاع کار چطوره رامتین جان؟

رامتین یکی از پاهاش رو روی پای دیگه اش انداخت.

–خداروشکر خوبه! به خاطر تبلیغات زیاد و شوهای لباسی که سراسر کشور برگزار کردیم، کارمون خیلی رونق گرفته!

رامتین صحبت می کرد و من جمله ی "خداروشکر" رو توی ذهنم حلاجی می کردم؛ رامتین و این حرف ها؟! به خودم که اومدم رامتین از روی مبل بلند شده بود و بابا خطاب بهش گفت:

–کجا رامتین جان؟ بهار ناهار درست کرده!

با این حرف رامتین با چشم هایی که از تعجب درشت تر از حد معمول شده بودن بهم نگاه کرد. سرم رو پایین انداختم و به انگشت های دستم خیره شدم! با صدای بابا سرم رو بالا آوردم:

–بهار، بابا آماده شد؟

–بله!

با یک دست یقه ی لباسش رو درست کرد.

- پس بکش بخوریم!

زیر لب چشمی گفتم و زیر نگاه سنگین رامتین به سمت آشپزخونه به راه افتادم. با رسیدن به آشپزخونه نفس حبس شده‌ام رو آزاد کردم. حس خوب وجود رامتین بعد از ماه‌ها، حال بد خراب کردن کنکور رو برام کمرنگ کرده بود! برنج رو توی دیس کشیدم و قورمه سبزی رو توی ظرف ریختم و از آشپزخونه بیرون رفتم. وسایل رو روی میز گوشه‌ی پذیرایی چیدم. کارم که تموم شد رو به بابا و رامتین گفتم:

- بفرمایید ناهار حاضره!

هر دو با لبخند سر تکان دادن و به سمت میز رفتند. تمام مدت رامتین به ظرف غذایش خیره بود؛ انگار که می‌ترسید تجربه‌ی اون شب و شور شدن ماکارونی بازم اتفاق بیوفته! با به به و چه چه بابا آروم چشم‌هایش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد... چشم‌هایش... وای چشم‌هایش! بغض به گلوم چنگ انداخته بود؛ من واقعا عاشقش بودم! مگه میشه آدم عشق اولش رو فراموش کنه؟ فکر این که مال یکی دیگه بشه مثل خوره به جونم افتاده بود! به سختی غذای توی دهنم رو قورت دادم و از روی صندلی بلند شدم.

بابا نگاهی بهم انداخت و گفت :

- کجا بابا تو که چیزی نخوردی!

- اشتها ندارم، میرم چای درست کنم.

و به دنبال این حرف به سمت آشپزخونه رفتم. نفس حبس شده‌ام رو آزاد کردم و با یه دم عمیق حجم زیادی از اکسیژن رو وارد ریه هام کردم! به سمت ظرفشویی رفتم و چند مشت آب به صورتم زدم. با خودم تکرار کردم:

"من خوبم... من خوبم... من خوبم..."

- من چی؟

با صدای رامتین دو متر به هوا پریدم! سرم رو به معنی "چی" تکان دادم که گفت:

—منم خوبم؟!—

برای فرار از نگاه شیطونش روم رو به طرف سینک برگردوندم و گفتم:

—چرا ناهار نخوردی؟ دست پختم رو دوست نداری؟—

بشقاب از توی سینک برداشتم و کف زدم. حضورش رو پشت سرم حس می کردم.

—چرا ولی...—

تمام وجودم گوش شده بود؛ باید به هر قیمتی که شده ادامه ی جمله اش رو می شنیدم! خم شد و زیر گوشم زمزمه کرد:

—خودت رو بیشتر از دست پختت دوست دارم!

دست هام سست شد و بشقاب از دستم افتاد و با صدای مهیبی شکست و هر تیکه ش به سمتی پرتاب شد! برگشتم و با لکنت گفتم:

—ت...تو... چی.. گفتی؟—

همین طور بی پروا بهم زل زده بود و با ورود بابا به اجبار ازم فاصله گرفت.

—چی شد دخترم؟—

نیم نگاهی به رامتین انداختم و سعی کردم آرامشم رو دوباره به دست بیارم. لبم رو با زبونم تر کردم.

—هیچی بشقاب از دستم افتاد!

در حالی که از آشپزخونه بیرون می رفتم گفتم:

—از سر جات تکون نخور یه وقت شیشه نره توی پات الان جارو رو میارم.

به معنی تفهیم سر تکون دادم. با رفتن بابا رامتین نگاهم کرد؛ خندید و گفت:

-یعنی انقدر برات مهم بود که این طور دستپاچه شدی؟

سرخ شدم و لب پایینم رو به دندان گرفتم که نگاهش روی لب هام کشیده شد! بعد از چند ثانیه نگاهش رو به سمت چشم هام سوق داد و گفت:

-این کار رو نکن وگرنه عواقبش پای خودته!

داغ شدم؛ امروز قطعا از خجالت می مردم! یکی از دست هاش رو توی جیب شلوارش گذاشت:

-کی بیایم خواستگاری مادمازل؟

نفس توی سینه ام خالی شد! با چشم های گرد شده نگاهش کردم و دستم رو از پشت به ظرفشور تکیه دادم. پاهام سست شده بود؛ شاید خواب می دیدم! با بی حالی نگاهش کردم. گرمای نگاهش بی تابم می کرد. چند قدم به طرفم برداشت که بابا جارو به دست وارد شد:

-جلو نرو الان پاهات زخمی می شن!

رامتین کلافه دستی توی موهایش کشید و چند قدم رفته رو برگشت. بعد از این که بابا همه ی خرده شیشه ها رو جمع کرد همگی از آشپزخونه بیرون اومدیم. بابا گفت:

-بهار پس چایی چی شد؟

هینی کشیدم و همین طور که به سمت آشپزخونه می رفتم گفتم:

-یادم رفت!

رامتین گفت:

-اگه برای منه من چایی نمی خورم باید برم شرکت؛ راستی...

از توی کیف چرمش دفتری بیرون کشید که جلدش نارنجی بود! نکنه... نکنه ... رامتین نگاهی گذرا به چشم های ترسیده م انداخت و گفت:

-این رو جا گذاشته بودی؛البته ببخشید که من همش رو خوندم!

و بعد از این جمله چشمکی نثارم کرد! با شنیدن این جمله انگار دنیا با اون همه وسعت روی سرم خراب شد!همه رو خونده بود؟ همه رو؟ انگار که فکرم رو خونده باشه یکی از ابروهاش رو بالا داد و بی صدا لب زد :

-همش رو!

روح از بدنم جدا شد و توی زمین فرو رفت! رامتین از روی مبل بلند شد و بعد از خداحافظی از خونه بیرون رفت!

رامتین:

امروز بعد از سال ها حالم خوب بود! بعد از برگشتن از شرکت، دسته گل زیبایی خریدم و به عمارت رفتم. به محض ورودم صدام رو روی سرم گذاشتم:

-مامان،مامان جونم کجایی؟

مامان سراسیمه از توی اتاقش بیرون اومد. با نگرانی پرسید:

-چیه؟ چی شده؟

دسته گلی که پشت سرم قايم کرده بودم رو به طرفش گرفتم! با دیدن گل های رز لبخندی زد و با خوشحالی گل رو ازم گرفت. درحالی که مات گل ها شده بود گفت:

-مرسی عزیزم. به چه مناسبت؟

کمی این پا و اون پا کردم. من به مامان قول داده بودم که به بهار نگاه بد نداشته باشم. نمی دونستم چطور موضوع رو باهاش درمیان بذارم!

با من من گفتم:

-ام خب چیزه... می خوام ازت یه درخواستی بکنم.

آستین لباسم رو کشید و وادارم کرد روی مبل بشینم. خودش هم رو به روم نشست.

-می شنوم!

همین طور که به خطوط قهوه ای رنگ روی فرش خیره بودم گفتم:

-راستش... راستش...

توی حرفم پرید:

-حرفت رو بزن بدون هیچ ترس و خجالتی!

هنوز حرفش تموم نشده بود که تند تند و یه نفس گفتم:

-من بهار رو می خوام. کی بریم خواستگاری؟

برخلاف تصورم عصبانی نشد حتی تعجب هم نکرد! لبخند که نشونه ی عصبانیت نبود، بود:

با رضایت سر تکان داد و گفت:

-فردا بریم؟

دستی توی موهام کشیدم. مامان به طرز عجیبی معادلاتم رو به هم ریخته بود! کلی سوال داشتیم که باید می پرسیدم!

مامان از روی مبل بلند شد و روی مبل کناریم نشست. توی چشم هام خیره شد:

-پیرس!

از کجا می‌دونست من سوال دارم؟! گاهی وقت ها یادم می‌رفت که مامان ها با یه نگاه حرف دل بچشون رو متوجه می‌شن! نگاهم رو به مجسمه ی گوشه ی سالن دوختم:

-چرا ناراحت نشدی از حرفم؟

-برای چی باید ناراحت بشم؟ از این که داری سر و سامون می‌گیری؟ یا از این که بالاخره تونستی با خودت کنار بیایی و شریکی واسه زندگیت انتخاب کنی که مناسبته؟

برگشتم و با چشم های گرد شده به مامان نگاه کردم. حرف هاش رو درک نمی کردم. حرف های الانش با حرف هایی که قبلا زده بود زمین تا آسمون فرق می‌کرد! می‌گفت رایان و بهار از اول مال هم بودن! با اخم گفتم:

-پس اون حرف ها چی بود که رایان و بهار از اول هم مال هم بودن؟

-تو اون روز داغ بودی و متوجه حرف های من نمی شدی و این موضوع باعث می‌شد که من راحت تر حرف های غیر منطقی بزنم!

خندید و گفت :

-آخه بچه، کدوم پسر هفده هجده ساله ای عاشق یه دختر دو ساله می‌شه و از عشقش سر به بیابون می‌ذاره؟!

موهای کنار شقیقه ام رو خاروند و از خنگی خودم حرص خوردم! مامان ادامه داد:

-این ها همش یه نقشه بود؛ یه نقشه ی از پیش تعیین شده!

شمسی خانم به خاطر سر به راه شدن تو حاضر شد بیاد توی این خونه زندگی کنه. بهار از این موضوع خبر نداشت و همین باعث شد

نقشه مون راحت تر و طبیعی تر روال عادیش رو طی کنه! اتاقی رو که برای بهار در نظر گرفتیم فقط به خاطر سر عقل اومدن تو بود! اما تو هیچ وقت نپرسیدی چرا بین این همه اتاق دقیقا اتاق رو به روی اتاق تو باید واسه بهار باشه! رایان

به خاطر تو از ایران رفت. رفت تا تو مرد بار بیایی. اوایل روزی چند بار باهام تماس می گرفت و التماس می کرد اجازه بدم برگرده؛ اما من مخالفت می کردم و باز هم به خاطر تو از اون سر دنیا بلند شد و اومد و کار و زندگیشو ول کرد فقط به خاطر تو.

گوشت لبم رو از داخل می جویدم. من چقدر کور بودم که چشمهام رو روی این همه فداکاری بسته بودم! چقدر کور بودم که متوجه نشدم این کوتاه اومدن های رایان در برابر اخم ها و زخم زبون های من از روی بزرگواریه نه بی عرضگیش! خاطره ای پیش چشمم زنده شد. روز قبل از نامزدی توی آشپزخونه وقتی از روی صندلی بلند شدم تا با السا برم خرید مامان نگران نگاهم کرد باید ازش دلیلش رو می پرسیدم!

پس پرسیدم:

–دلیل اون نگاه نگران، روز قبل از نامزدیم با السا، توی آشپزخونه چی بود؟

–نمی خواستم بهار رو ساده به دست بیاری. از نگاه های بهار متوجه علاقه اش به تو شده بودم. می ترسیدم که با پیشنهاد عجولانه ی تو زندگیش به هم بریزه. بهت اعتماد نداشتم که بتونی بهار رو خوشبخت کنی!

پوزخند زدم:

–دست شما درد نکنه دیگه!

خونسرد یکی از پاهاش رو روی پای دیگه ش انداخت:

–خواهش می کنم!

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

–پس برو زنگ بزن.

با بستن چشم هاش تایید کرد و از روی مبل بلند شد. نگاهم رو روی لوستر ثابت کردم. همه چی تموم شد!

بهار:

غلت زدم و به پهلوی راست خوابیدم. امروز بعد از مدت ها دیده بودمش. آخرین باری که دیدمش رو به خوبی به یاد دارم. جز به جز، نقطه به نقطه! برای سال تحویل اونجا بودیم. با صدای زنگ گوشیم از سالن بیرون رفتیم. هوا با وجود بهار بودنش باز هم رنگ و بوی زمستان داشت! بوی چمن خیس خورده رو با یه دم عمیق به ریه هام فرستادم و جواب دادم. آیین بود. زنگ زده بود تا قبل از سال تحویل باهام صحبت کنه. منم به خاطر این که خوش حالم کرد تصمیم گرفتم خوش حالش کنم! همین طور که به سمت اتاق فرناز می رفتم مکالمه رو کش می دادم! و در آخر گوشی رو بغل فرناز انداختم و در مقابل چشم های گرد شده اش لبخندی دندون نما زدم و به سمت ساختمون رفتم! با ورودم رامتینی که با یه من اخم به زمین خیره شده بود سرش رو بالا آورد و کم کم اخم روی پیشونیش از بین رفت! توی اون لحظه نگاهش با تمام نگاه های دنیا فرق کرد! یادم اومد؛ اولین سال تحویلی رو که کنارش گذروندم ... یادم اومد؛ لحظه ای که از خدا خواستمش و یادم اومد اشکی که ریخته شد برای نبود مامان و جای خالیش! و یادم اومد؛ صحبت های رامتین و کادویی که به عنوان عیدی داد تا حواسم پرت بشه. گوشی رو روشن کردم و به عکسش که روی زمینه ی اصلی خودنمایی می کرد چشم دوختم و زیر لب گفتم:

—بالاخره اومدی بی وفا؟!—

از استرس کمرم یخ زده بود! ای کاش مامانم زنده بود؛ تا وقتی مامانم بود ترس و استرس معنی نداشت! از آشپزخونه به بیرون سرک کشیدم و آیین رو صدا زدم. امروز صبح رسیده بود و می گفت می خوام توی خواستگاری تک خواهرم شرکت کنم! کارهای انتقالش سریع تر از حد معمول انجام شده بود و امروز با وسایلش به تهران اومده بود!

—جونم؟—

به جای ها اشاره کردم:

-آیین اینا خیلی سنگینه!

بی تفاوت شونه بالا انداخت

-خواستگاری توئه. من چای ببرم؟

چشم هاش رو ریز کرد و با شیطنت گفت:

-نکنه شوهر نمی خوای؟!

پام رو رو زمین کوبیدم و آروم گفتم:

-می خوام؛ ولی تو چایی ببر، باشه؟

نگاهی به چشم های مظلومم انداخت؛ روش رو برگردوند و دستی روی صورتش کشید. آماده بودم تا سینی رو به دستش بدم؛ اما اون همین طور که از آشپزخونه خارج می شد گفت:

-فرناز گفته گول مظلومیتت رو نخورم خودت بیار .

و رفت! زیر لب فحشی نثار فرناز کردم .

شالم رو درست کردم و سینی چای هایی که ریخته بودم رو برداشتم و از آشپزخونه بیرون رفتم. اولین نفر اشرف خانم متوجه حضورم شد:

-به به عروس گلم!

از شدت استرس لبخند نصفه و نیمه ای زدم و به سمتش رفتم. فنجون چای رو برداشت. به بابا و آیین هم تعارف کردم. کاری سخت تر از تعارف کردن چای به داماد هم بود؟ خم که شدم نگاهی به چشم هام انداخت؛ ولی من نتونستم نگاهش کنم و تا وقتی که فنجون رو از توی سینی برداشت به یقه ی بلوزش خیره بودم؛ اما سنگینی نگاه اون رو خیلی خوب حس می کردم.

بعد از این که تنها فنجون توی سینی رو برداشت سینی رو روی میز گذاشتم و روی مبل کنار بابا نشستیم.

اشرف خانم نگاهی به بابا انداخت و گفت:

–آقای تمدن اگه اجازه بدین بهار و رامتین برن باهم صحبت هاشون رو بکنن؛ شاید اصلا به توافق نرسیدن!

و بعد از این حرف خندید. توی دلم آشوب شد؛ نکنه باز هم نشه؟! از استرس مشغول جوییدن لبم بودم که با صدای بابا هوشیار شدم:

–دخترم آقا رامتین رو راهنمایی کن.

زیر لب چشمی گفتم و جلوتر از رامتین به سمت اتاقم رفتم. توی راهرو دستم رو کشید؛ نگاهش رو به زمین دوخت و گفت:

–موقعی که مامان گفت شاید به توافق نرسن چشم هات رو دیدم! معذرت می‌خوام که آدمی بودم که هنوز هم نمی‌تونی بهش اعتماد کنی.

سرم رو پایین انداختم؛ برگشتم و به اتاقم رفتم. دنبال اومد و در رو بست. روی تخت نشستیم، رامتین هم کنارم نشست؛ نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

–امم اتاقت خیلی قشنگه!

به صورتش خیره شدم:

–مرسی!

توی چشم‌هام زل زد؛ خندید و گفت:

–حالا چی باید بگیم؟

شونه بالا انداختم:

–نمی دونم من که بار اولمه!

متوجه طعنه ای که بهش زدم شد. جدی شد و گفت:

–هر سوالی داری الان، توی همین اتاق، پیرس و بعد از اون هیچ وقت دیگه راجع به مسائلی غیر از خودم و خودت صحبت نکن!

لب هام رو روی هم فشار دادم؛ خیلی چیزها باید روشن می شد! نگاهم رو روی دست هام ثابت کردم و گفتم:

–با خوندن دفتر خاطراتم همه چیز رو می دونی! دیگه لازم نیست راجع به علاقه ای که بهت داشتم حرف بزنم؛ اما باید مطمئن بشم که تو هم من رو به همون اندازه دوست داری!

بهش نگاه کردم؛ نگاهم نمی کرد. همین طور که به در اتاق خیره بود گفت:

–مطمئن باش اگه دوستت نداشتم الان این جا نبودم!

–به السا هم همین رو گفتی؟

طوری گردنش رو چرخوند که صدای "تیریک تیریک" گردنش رو شنیدم! لب هاش رو با زبون تر کرد

–اون فرق می کرد!

–تا قبل از اومدن بابام هیچ وقت از علاقه ات به من نگفتی، از کجا باید بدونم این ابراز علاقه به خاطر منافع خودت نیست؟

بهم نزدیک تر شد؛ خیلی نزدیک طوری که گرمای بدنش رو حس می کردم! بی هوا دستم رو گرفت و روی سینه اش گذاشت. با بهت گفتم:

–چقدر قلبت تند می زنه!

با ملایم ترین لحن ممکن گفت:

–واسه توئه! می‌بینی؟ داره داد می‌زنه دوستت داره؛ حالا باور می‌کنی؟

باور می‌کردم. این چشم‌ها چیزی جز صداقت رو فریاد نمی‌زدند.

–باور می‌کنم!

تازه فهمیدم که رنگ چشم هاش مشک‌ی نیست! قهوه‌ای تیره بود و من بعد از این همه مدت تازه فهمیده بودم! دستم رو از روی سینه‌اش برداشتم و نامحسوس نفس حبس شده‌ام رو بیرون دادم!

–دیگه چی؟

یه چیزی این وسط من رو اذیت می‌کرد که باید می‌پرسیدم!

–شب‌هایی که السا...

لب پایینم رو به دندان گرفتم؛ سرم رو پایین انداختم و با ناخن هام ور رفتم!

رامتین:

تا آخر حرفش رو خوندم. خاطره‌ای پیش چشمم زنده شد.

روز بعد از نامزدی

"تمام شب رو نخوابیده بودم ساعت حدود هفت صبح بود.

به السا که روی تختم خوابیده بود نگاه کردم.

به خاطر اون مجبور شدم روی تشک بخوابم و همین‌جا به جایی باعث بدخواب شدنم شده بود!

همین‌طور که توی فکر آینده‌ی نامعلومم بودم، صدای بهار توجهم رو جلب کرد؛

آروم لب زد:

—رامتین...

چیزی نگفت. تمام وجودم گوش شده بود؛ اما هیچی نگفت! "با صدای بهار که مرتب اسمم رو صدا می‌زد از هیپروت بیرون اومدم و شروع کردم به توضیح دادن:

—تمام اون شب ها رو من پایین خوابیدم و السا روی تخت!

لبخند زد. چقدر دلم می‌خواست توی آغوشم بگیرمش. چقدر به آرامشش نیاز داشتم! کامل به طرفش چرخیدم و گفتم:

—حالا که جواب سوالت رو گرفتی منم یه سوال بپرسم؟

با اطمینان سر تکون داد:

—پرس!

—روز بعد از نامزدی چرا اومدی دم در اتاقم و صدام زدی؟

شرمگین سرش رو پایین انداخت و طبق عادت پوست کنار ناخنش رو کشید.

—آخه... دلم نمی‌خواست پیش السا باشی! وای...جوجه ی حسود من!

داشتم با لبخند نگاهش می‌کردم که یهو انگشتش رو توی چال لپم فرو کرد! با بهت بهش نگاه کردم که شیطون گفت:

—منم بldم حرکات غیر منتظره انجام بدم!

یکی از ابرو هام رو بالا دادم:

—منم بldم، می‌خوای نشونت بدم؟

با ترس از روی تخت بلند شد و گفت:

—امم من دیگه سوالی ندارم بریم پایین!

بعد از اتمام جمله اش در رو باز کرد و از اتاق بیرون رفت! به حرکت شتاب زده اش خندیدم و به دنبالش از اتاق بیرون
اومدم. مامان با دیدنمون پرسید:

—چی شد؟ به توافق رسیدین؟

مامان چه می‌دونست از شب‌هایی که بدون بهار سپری شد! فقط یک کلمه جواب دادم:

—بله!

و صدای "کل" مامان توی خونه پیچید. قرار شد فردا بریم آزمایشگاه و من هر چی به بهار اصرار کردم که بیاد عمارت
نیومد! تمام شب بیدار بودم؛ هنوز مطمئن نبودم خوابم یا بیدار؟! همه‌ی اتفاقاتی که داشت می‌افتاد کم‌تر از یک "رویا
"نبود!"

بهار:

چشم‌هام بسته بود که با صدای باز شدن در به طرف در چرخیدم. آیین توی درگاه ایستاده بود

—بهار پاشو رامتین اومده دنبالت!

با شنیدن اسم رامتین سیخ سرجام نشستم که سرم به تاج تخت خورد! صدای خنده‌ی آیین اتاق رو پر کرد:

—چته بهار؟ این رامتین همون رامتینه‌ها!

همین طور که تند تند موهام رو شونه می‌زدم گفتم:

—این رامتین همون رامتین هست؛ اما نسبتش با من زمین تا آسمون فرق کرده!

موهام رو بستم و از توی کمد لباس هام مانتو و شلواری بیرون کشیدم.

نگاهی به آیین انداختم که سرش رو به معنی "چیه" تگون داد!

-آیین برو بیرون می‌خوام لباس عوض کنم ها!

شتاب زده چند بار "بخشید" گفت و از اتاق بیرون رفت! بعد از تعویض لباس هام از خونه بیرون رفتم.

رامتین توی ماشینش نشسته بود و کلافه به رو به روش خیره بود! خودم رو برای آماج حمله هاش آماده کردم و بعد از یه نفس عمیق در ماشین رو باز کردم. بر خلاف تصورم با دیدنم لبخندی زد و گفت:

-سلام!

درحالی که سعی می‌کردم جلوی بالا رفتن ابرو هام رو بگیرم جواب دادم:

-سلام!

به سمتم چرخید:

-چیه چرا این طوری نگام می‌کنی؟

-تو که هیچ وقت اول سلام نمی‌کردی!

همین طور که سر جاش بر می‌گشت و استارت می‌زد، گفت:

-تو فرق می‌کنی!

لبخند زدم؛ من این مرد رو با یه دنیا عوض نمی‌کردم!

بعد از نیم ساعت به آزمایشگاه رسیدیم. رامتین از قبل نوبت زده بود. با دیدن محیطش دلم هری ریخت! بوی الکل همه جا پیچیده بود! من و رامتین روی صندلی‌های سالن انتظار نشستیم. از ترس توی خودم مچاله شده بودم و هر از گاهی پاهام رو از استرس تگون می‌دادم. انقدر لرزش بدنم شدید بود که رامتین هم متوجه شده بود! با وحشت به اتاقی که

نمونه می گرفتن خیره شده بودم و حس گوسفندی رو داشتم که می خوان اون رو به سلاخی ببرن! همین طور که اون اتاق
 موخش رو خیره خیره نگاه می کردم، رامتین خودش رو از بغل بهم چسبوند و در گوشم گفت:

—چرا داری می لرزی؟

سرم رو چند بار به طرفین تکون دادم.

—نه نه نمی لرزم... کجا می لرزم؟ من خیلی خوبم!

با شک به چشم هام خیره شد. یکی از ابروهاش رو بالا داد:

—مطمئنی؟

با چشم هایی که دو دو می زد نگاهش کردم. تصمیم گرفتم بهش بگم؛ پس گفتم:

—من به سرنگ فوبیا دارم!

ابروهاش بالا رفت!

—چرا از اول نگفتی؟

با مظلومانه ترین لحن ممکن گفتم:

—ترسیدم مسخره ام کنی.

بی هوا لپم رو کشید.

—آخ قربون اون خجالت کشیدن بشم من

خندیدم و صدایش زدم:

—رامتین؟

همین طور که با وسواس تمام اعضای صورتم رو از نظر می گذروند گفت:

–جانم؟

–این همه مهربونی رو کجا قایم کرده بودی؟

–برای تو ذخیره کرده بودم عشقم.

به بازوش زدم.

–بدجنس!

صورتش خیلی نزدیک صورتم بود!

صورتم رو عقب کشیدم و گفتم:

–نامحرمی ها انقدر به من نزدیک نشو!

کنار گوشم گفت:

–یه کاری نکن جلو چشم همه...

با دیدن چشم های گرد شده ام سکوت کرد و بی صدا خندید! اسممون رو خواند! لبخند روی لبم ماسید؛ با ترس به رامتین زل زدم. دستش رو به سمتم گرفت.

–اگه نمی گی نامحرمی دستت رو بده!

عادل اندر سفیه نگاهش کردم و گفتم:

–نه که تو هم اصلا دست من رو نمی گرفتی قبلا!

دستم رو گرفت و با خودش به اتاق مخصوص برد! روی صندلی نشستیم. با دیدن مرد سفید پوش با ترس چشم‌هام رو بستیم؛ دستم رو جلو آوردم و آماده ی مرگ شدم! دندون هام رو روی هم فشار دادم و

با هشدار مرد سفید پوش که گفت "دستت رو مشت کن" دستم رو مشت کردم. توی دلم "بسم الله" گفتم و منتظر شدم. کسی به شونه‌ام ضربه زد. چشم‌هام رو آروم باز کردم که رامتین گفت :

-پاشو بریم دیگه!

با تعجب گفتم:

-پس خون چی؟

-گرفت دیگه!

با چشم های گرد شده پرسیدم:

-گرفت؟

سر تکون داد.

-پس چرا درد نداشت؟

-مگه قرار بود درد داشته باشه؟

لبم رو غنچه کردم.

-خب آره!

لبخند زد و کمک کرد تا بلند بشم. همراه هم از آزمایشگاه خارج شدیم. فکر کردم می‌ره خونه؛ اما رفت رستوران! بعد از این که صبحانه خوردیم به سمت خونه به راه افتادیم.

جلوی عمارت توقف کرد. با تعجب گفتم:

-چرا این جا؟

کمر بندش رو باز کرد:

-بپر پایین ناهار خونه ما دعوتین!

کمر بندم رو باز کردم و پیاده شدم. دلم برای جای جای این عمارت تنگ شده بود. داشتم از راه سنگلاخی حیاط عبور می کردم که چشمم به فرناز افتاد. با دیدنش به سمتش دویدم و توی آغوشم فشردمش.

بعد از چند دقیقه ازش جدا شدم که نفس راحتی کشید و گفت:

-آخیش خدا خیرت بده خفه شدم!

هنوز متوجه من نشده بود! وقتی دید کسی که بغلش کرده منم؛ جیغی کشید و دوباره من رو توی بغلش گرفت:

-بهار تویی بی شعور؟ دلم برات یه ریزه شده بود!

ازم جدا شد؛ دقیق و موشکافانه صورتم رو کنکاش کرد.

-رنگت باز شده کلک!

به بازوش زدم:

-برو خودت رو سیاه کن می خوای به من یه دستی بزنی؟

پشت چشمی نازک کرد و "ایش" کشیده ای گفت! بعد مثل این که چیزی یادش اومده باشه، یهو چشم هاش رو گرد کرد و گفت:

-وای نبودی رامتین رو بعد رفتنت ببینی! انقدر قیافه ش زار بود که هر کسی می اومد بهش می گفت مریض شدی؟!

از تصور این که چقدر دوستم داره ته دلم مالش رفت! لبخند گشادی زدم که یهو فرناز جدی شد.

—ببند نیش‌ت رو! من می‌گم حالش خوب نبود تو می‌خندی؟

سری به طرفین تکه‌ن دادم:

—حال من رو درک نمی‌کنی!

با چشم و ابرو به رو به روش اشاره کرد:

—درک من اونجاست!

برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم. آیین و بابا داشتن با رامتین سلام و احوال‌پرسی می‌کردن!

دست فرناز رو کشیدم و با خودم به سمت بابا اینا بردم. فرناز با صدایی آهسته سلام کرد. آیین با عشق و بابا بی تفاوت جواب سلامش رو داد. توی سالن به اشرف خانم سلام کردم و روی مبل جا گرفتم. وقتی همه توی سالن پذیرایی حاضر شدن اشرف خانم پرسید:

—صبحانه خوردین؟

لبخند زدم:

—بله مرسی با رامتین رفتیم رستوران!

آیین که دقیقاً کنارم نشسته بود آهسته زمزمه کرد:

—خوش به حالتون!

اشرف خانم رو به رامتین گفت:

—رامتین رفتین آزمایشگاه دوستت؟

رامتین به معنی تایید سر تکه‌ن داد.

-کی می‌ده جواب رو؟

رامتین نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

-گفت یه ساعته دیگه و از اون موقع که گفته دقیقا چهل و پنج دقیقه و بیست ثانیه دیگه مونده!

همه به این عجل بودنش خندیدن و من باز هم دلم برایش ضعف رفت! نگاهی به ساعت انداختم؛ ده دقیقه ی لعنتی نمی گذشت! انگار که عقربه های ساعت بهم دهن کجی می کردند. با صدای زنگ موبایل رامتین همه به سمتش برگشتن. جواب نداد و بعد از یک نگاه نسبتا طولانی به گوشی از سالن بیرون رفت. صدای مکالمه ش می اومد؛ اما کلمات نامفهوم بودن. از استرس اسید معده مو توی گلویم حس می کردم! خبری از رامتین نشد. دیگه طاقت نیاوردم و از سالن بیرون رفتم و در جواب بابا که گفت:

-کجا میری؟

گفتم:

-دنبال رامتین!

همه ی عمارت رو دنبالش گشتم؛ نبود! گریه ام گرفته بود و فکرهای بد توی ذهنم می چرخیدن!

"نکنه خون هامون به هم نیاد، نکنه رامتین من رو دوست نداشته باشه، نکنه اتفاق بدی برای کسی افتاده باشه"

با صدای در برگشتم که دیدم رامتین با یه مرد که عمامه به سر داشت وارد شد! مات و مبهوت بهشون خیره شده بودم. رامتین جلو اومد و پنجه اش رو جلوم تکون داد:

-بهار؟ عزیزم؟

با صدایی که انگار از ته چاه می اومد گفتم:

-جواب آزمایش؟

چشم هاش رو با اطمینان باز و بسته کرد:

—همه چی درسته! این حاج آقا رو هم با خودم آوردم که با اجازه ی آقا ارسال همین الان عقد کنیم!

—تو چرا انقدر هولی؟!

موهای کنار شقیقه اش رو خاروند:

—می ترسم پشیمون بشی!

و به دنبال این حرف چشمکی نثارم کرد. لب باز کردم تا حرفی بزنم که یک دفعه دستم رو کشید و با خودش به سالن برد...

رامتین:

به دست هاش که توی هم پیچیده می شدن نگاه کردم. از استرس رنگ به رو نداشت! با شنیدن "بله" آرومش سرم رو بالا آوردم. صدای کل مامان و دست زدن بقیه سالن رو پر کرد! بعد از این که هزار تا امضا زدیم بالاخره عاقد رضایت داد و جمع ما رو ترک کرد! عطیه کیکی رو که دیروز سفارش داده بودم به سالن آورد. بهار با دیدن کیک قدرشناسانه نگاهم کرد و لبخند عاشقانه ای به روم پاشید! نگاهی به ساعت انداختم. پس کی من و بهار تنها می شدیم؟! سهم کیک ما رو توی یه بشقاب گذاشتن. دستم رو پشت صندلی بهار گذاشتم و زیر گوشش گفتم:

—تو بذار دهن من، منم با نگاه بهت انرژی میدم!

خندید و تیکه کوچیکی به چنگال زد. جلوی دهنم آورد؛ نخوردم. چنگال رو به سمت خودش بردم و توی دهنش گذاشتم!

دلیم می خواست اول بهار بخوره؛ آخه خانم ها مقدم تر بودن دیگه، نه؟ تیکه ی بعدی برای خودم بود. مطمئنا این خوش طعم ترین کیکی بود که تا حالا توی عمرم خورده بودم! نگاهی به بشقاب انداختم. انقدر خالی شده بود که انگار هیچ وقت چیزی توش نبوده! با صدای آیین چشم از بشقاب گرفتم و به آیین نگاه کردم:

–خب بهار و رامتین هم که عاقبت به خیر شدن! کی ما رو عاقبت به خیر می کنین؟

آقا ارسلان گفت:

–هر وقت تو بگی!

هنوز حرف آقا ارسلان تموم نشده بود که آیین گفت:

–امشب!

آقا ارسلان با ابروهای بالا رفته پرسید:

–امشب؟ چه خبره؟ کسی رو در نظر گرفتی؟

آیین بی توجه به سوال آقا ارسلان رو به مامان گفت:

–اشرف خانم یه امشب فرناز رو به ما قرض می دی؟ قراره براش خواستگار بیاد!

با چشم های گرد شده به آیین نگاه کردم؛ آیین و فرناز؟! با چشم دنبال فرناز گشتم. گوشه ای از سالن ایستاده بود و سرش رو تا حد یقه پایین برده بود! فرناز و خجالت؟ عجب! با صدای آقا ارسلان چشم از فرناز که در حال ذوب شدن بود گرفتم.

–فرناز کیه؟

بهار جواب داد:

–دوست منه و الان هم این جاست!

و صداش زد:

–فرناز؟

فرناز چند قدم جلوتر اومد .

آقا ارسلان با تحسین نگاهش کرد و گفت:

–دخترم برو به خانوادت خبر بده. ما امشب میاییم؛ البته اگر مزاحم نباشیم!

فرناز سریع گفت:

–نه نه ،مراحمید خوش اومدید!

و بعد از این جمله مثل روح از سالن گریخت! آیین رو به مامان گفت:

–اشرف خانم می شه شما هم بیاین؟

مامان دست هاش رو توی هوا تاب داد:

–چرا که نه؟ حتما عزیزم! همگی باهم می ریم !

رو به من گفت:

–رامتین مامان با بهار برید حلقه بگیرین؛ ولی برای شب خودتون رو برسونید!

با دست به پیشونیم زدیم. حلقه؟! اصلا به کل یادم رفته بود و بهار هم راجع به این مسئله صحبت نکرده بود! رو به بهار گفتم:

–بریم؟

سر تکون داد:

–بریم!

با این که میل عجیبی به خوابیدن داشتیم؛ اما به سمت پاساژ به راه افتادم.

بهار:

حلقه رو توی دستم چرخوندم و با عقب و جلو کردن دستم دوباره میزان زیباییش رو سنجیدم! به دست رامتین نگاه کردم؛ حلقه خیلی به دستش می‌اومد. نگاهی به چشم های رامتین انداختم و گفتم:

—همین خوبه!

رامتین پولش رو حساب کرد و همراه هم از پاساژ بیرون اومدیم. غروب بود. نگاهی به آسمون انداختم و با ذوق گفتم:

—رامتین آسمون رو ببین!

رامتین نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

—آره دیر شد!

چپ چپ نگاهش کردم که گفت:

—مگه منظورت این نبود؟

حین این که سعی داشتیم خنده ام رو کنترل کنم جواب دادم:

—نخیر! من از جنبه ی عاشقونه اش گفتم!

لب هاش رو غنچه کرد و بعد از نگاه به اطرافش گفت:

—نظرت چیه عاشقونه ترش کنیم؟

نیشگونی از بازوش گرفتم:

—بی ادب، تو خیابونیم!

چونه اش رو خاروند:

–خیلی خب ، سوار شو!

و با سر به ماشین اشاره کرد.

هر دو سوار شدیم و به سمت عمارت رفتیم. بابا و آیین هم اونجا بودن و فقط منتظر ما بودن. اشرف خانم خیلی از حلقه هامون خوشش اومده بود و مدام تعریف و تمجید می کرد و بابا و آیین با گفتن "قشنگه" اوج احساساتشون رو ابراز کردن! بعد از دو ساعت به خونه ی فرناز رسیدیم. نگاهی به آیین انداختم. کت و شلوار مشکیش فوق العاده بهش می اومد؛ از استرس پیشونیش خیس عرق بود و با دستمال مدام پاکش می کرد. زنگ در رو با هزار بدبختی زدم. مثل این که توی این مدت که سر نزدم اوضاع خونه شون بدتر شده بود! در باز شد. خانم خدا شناس، صاحب خونه، توی درگاه ایستاد:

–فرمایش؟

توی این مدت پروار تر شده بود! جلوتر رفتم و گفتم:

–بهارم ،میشه به عمو ایرج خبر بدین بیان دم در؟

خدانشناس نگاهی به پنج نفرمون انداخت:

–این جا چی کار دارین؟

پوفی کشیدم ؛ول کن نبود! خواستم جوابش رو بدم که عمو ایرج توی درگاه ظاهر شد. با دیدنمون در رو کامل باز کرد:

–بفرمایید، خیلی خوش اومدین!

زیر لب تشکر کردم و وارد شدم. همگی توی یه وجب جا،جا شدیم. خاله مریم ،مامان فرناز،همین طور که گل ها رو توی آب می داشت گفت:

–خیلی خیلی خوش اومدین!

رو به من ادامه داد:

—بهار عزیزم نامزدیت مبارک!

زیر لب تشکر کردم که توی صدای سلام فرناز گم شد. چای آورد و به هممون تعارف کرد. به ما که رسید رامتین یه فنجون برداشت و گفت:

—همین یکی واسه دوتامون کافیه!

فرناز ریز خندید و بهم نگاه کرد. می دونستم منظورش چیه! همیشه کسایی رو که توی یه بشقاب باهم غذا می خوردن، توی یه فنجون چای می خوردن و کنار هم می نشستن مسخره می کردیم! اصلا انگار این جمله رو فراموش کرده بودیم که هر چیزی یا کسی رو مسخره کنی خودت بدتر سرت میاد! چشمم به فراز افتاد که گوشه ای چهار زانو نشسته بود و به آیین خیره شده بود. نگاهش به آیین مثل نگاه شیر به طعمه اش بود! هنوز هم دست از این غیرتی بازی های بی خودش بر نداشته بود! بیچاره آیین که زیر نگاه خیره ی فراز داشت آب می شد. دقایق اول فقط تعارف بار هم کردن و بعد از اون بحث جدی شد؛ آیین و فرناز به حیاط رفتن تا با هم صحبت کنند. هر کس راجع به مسئله ای که دلخواهش بود صحبت می کرد!

همین طور که سرم پایین بود و به ناخن هام چشم دوخته بودم متوجه حضور کسی در سمت چپم شدم! سرم رو بالا آوردم و با دیدن خاله مریم لبخند زدم، متقابلا لبخندی زد و گفت:

—خدا رحمت کنه شمسی خانم رو همیشه آرزوی چنین روزی رو داشت.

و با چشم و ابرو به دست رامتین که دور شونه ام حلقه شده بود اشاره کرد. تا حالا هیچ کس انقدر توی ذوقم نزده بود! با شنیدن اسم مامان اشک توی چشم هام حلقه زد. با بغض نگاهی به رامتین انداختم که با اخم به چشم هام زل زده بود! نتونستم، نشد! قطره اشک لجوجانه پایین چکید و رامتین با سرانگشتش اشک داغ و گرم رو گرفت؛ دستمالی از جیبش در آورد. خواستم ازش بگیرم، نداد! آروم دستمال رو روی صورتم کشید و من مات و مبهوت بهش خیره بودم. رامتین بهترین بود!

– آقا ارسلان اجازه بدین بهار بیاد خونه ی ما!

بابا با یک دست یقه ی پیرهنش رو درست کرد و بعد از کمی مکث گفت:

– خیلی خب اما همین یه شب! بعد از اون فقط بعد از ازدواج حق داره شب کنارت باشه!

رامتین چشمی گفت و دستش رو پشت کمرم گذاشت و به داخل اشاره کرد! از بابا و آیین خداحافظی کردم و داخل رفتم. توی سالن پذیرایی منتظر شدم تا رامتین برگرده. از این که قرار بود این جا بمونم خوش حال بودم. از نقطه به نقطه ی این عمارت خاطره داشتم.

– بهار

برگشتم . کنار در ورودی ایستاده بود.

– چرا نرفتی بالا؟

کنارش ایستادم:

– گفتم باهم بریم!

لبخند زد و به جلو اشاره کرد که دستش رو گرفتم و گفتم:

– با هم! نه من جلو تر!

به دستم فشار خفیفی داد و به راه افتاد! جلوی در ایستاد و گفت:

– بفرمایید!

خواستم بگم باهم که فکرم رو خوند؛ به خودش اشاره کرد و گفت:

—به نظرت من با این هیکل از این رد می‌شم؟

منطقی بود! جلو تر رفتم و چراغ رو زدم. از این که قرار بود توی این اتاق باشم چیزی توی دلم تکون خورد! لبم رو با شوق زیر دندون کشیدم که یهو... برگشتم و با چشم های گرد شده نگاهش کردم که چشمکی زد و گفت:

—بهت گفته بودم این کار رو نکن عواقب خوبی نداره!

از خجالت رنگ لبو شده بودم؛ این رو از داغی گونه هام متوجه شدم! لپمو کشید:

—آخی خجالت کشیدی؟

لبم رو برچیدم و سر تکون دادم! پیرهنش رو در آورد و گفت:

—عادت می‌کنی!

روم رو برگردوندم:

—رامتین لباست رو بپوش!

—با لباس خوابم نمی‌گیره!

شونه بالا انداختم:

—مشکل خودته! تا وقتی لباست رو نپوشیدی من روم رو همین وری نگه می‌دارم!

صدای پوفی که کشید رو شنیدم و ریز خندیدم! بعد از چند ثانیه گفت:

—پوشیدم!

رکابی سفید رنگی که پوشیده بود عضله های برجسته شو به خوبی نشون می‌داد. چهره ای متفکرانه به خودم گرفتم و گفتم:

—برای شروع بد نیست! شب های بعدی عادت می کنی با تی شرت بخوابی!

با دیدن چشم های گرد شده اش نتونستم خودم رو کنترل کنم و زدم زیر خنده! با دیدن خنده م خیالش راحت شد و خندید:

—من رو دست میندازی؟

به سالم اشاره کرد:

—قصد نداری این رو برداری نه؟

ابرو بالا انداختم و همزمان "نوچ" گفتم. جلو اومد و شال رو بی هوا از سرم کشید؛ انقدر محکم که کلیپسی که روی موهام بود هم باهاش کنده شد و موهام روی شونه هام افتادن! همین طور که به موهام خیره بود دستش رو توشون فرو کرد و گفت:

—بهار؟

همین طور که خمار نگاهش می کردم جواب دادم:

—جانم؟

—هیچ وقت موها رو رنگ نکن!

خندیدم:

—چشم!

—بهار؟

—جانم؟

دستم رو کشید:

—بیا بغلم!

سرم رو روی سینه ش گذاشتم؛ لباسش فقط بوی عطر می داد! بوی تنش رو با ولع بلعیدم و همین طور که بهش چسبیده بودم پرسیدم:

—رامتین چرا لباست بوی سیگار نمی ده؟

—مگه بدت نمی اومد؟

با اطمینان گفتم:

—بی نهایت!

—به خاطر تو گذاشتم کنار!

سرم رو برداشتم؛ به چشم هاش نگاه کردم و با تعجب پرسیدم:

—واقعا؟

سر تکون داد . بیشتر بهش چسبیدم:

—خیلی دوستت دارم

روی موهام رو بوسید:

—من بیشتر!

چشم هام رو باز کردم و خواستم غلت بخورم؛ اما نتونستم! رامتین توی خواب هم زورش از من بیشتر بود! دستم رو دراز کردم و گوشیم رو از روی عسلی کنار تخت برداشتم. ساعت یک ظهر بود! انقدر تکون خوردم تا رامتین بیدار شد:

—اِهه چقد تِکون می خوری!

—پاشو دیره!

سرش رو بیشتر توی بالش فرو کرد و با صدای دو رگه شده ش پرسید:

—ساعت چنده؟

—یک!

حصار دستش رو تنگ تر کرد:

—زوده!

—نه دیره پاشو دیگه!

سرش رو از روی بالش برداشت ؛ یه دستش رو زیر سرش جک زد و به قیافه شاکی من نگاه کرد!

موهام رو پشت گوشم فرستاد و با پشت دست گونه‌ام رو نوازش کرد:

—بخواب بابا حوصله داری ها!

دوباره سرش رو روی بالش انداخت. دستم رو روی بازوش گذاشتم و گفتم:

—حداقل بذار من پاشم ؛ زشته به خدا! الان مامانت می گه چه عروس خوابالویی دارم!

گونه‌ام رو بوسید و چشم هاش رو بست.

—نمی گه!

از این خونسردیش حرصم گرفته بود! با گریه گفتم:

—رامتین

با صدام هوشیار شد و یه دفعه نشست.

–جون رامتین؟ چیه؟ چی شده؟

–پاشو بریم بیرون!

شاکی نگاهم کرد و درحالی که غرولند می کرد، تی شرتی از کمد بیرون کشید.

–همه اش گریه می کنه! آخه اینم گریه داره؟

مانتوم رو پوشیدم و شالم رو سرم کردم . با تعجب گفت :

–می خوای بری خونتون؟

همین طور که یقه ی مانتو رو مرتب می کردم گفتم:

–نه چطور؟

با دست به مانتوم اشاره کرد. به حواس پرتیش لبخند زدم و گفتم:

–تو محرم شدی! خدمتکارهای مردتون که محرم نشدن!

با دست محکم به پیشونیش زد! انقدر محکم که منم دردم گرفت! با خودش گفت:

–باید مرخصشون کنم برن این طوری فایده نداره!

به ساعت نگاهی انداخت و گفت:

–امروز چنده؟

به تقویم روی میز اشاره کردم:

–خودت ببین!

با دیدن تاریخ موهای کنار شقیقه اش رو خاروند و گفت:

–امروز عقد آرشین و ویشکاست؛ اصلا یادم نبود!

به گوش هام شک کردم. گفت آرشین و کی؟ با تعجب پرسیدم:

– کی؟

–آرشین و ویشکا!

با ابروهای بالا رفته گفتم:

–مگه ویشکا نامزد کرده؟

–خیلی وقته؛ ولی عجیبه که آرشین و ویشکا می خوان یه جشن بگیرن! با شناختی که از ویشکا داشتم باید به این موضوع

اعتراض می کرد نمی دونم قضیه چیه!

دستش رو پشت کمرم گذاشت.

–بیا بریم بیرون صبحانه بخوریم بعدش بریم خرید برای جشن لباس بگیریم!

–ای بابا همین خوبه دیگه!

دوباره از توی آینه لباس شب سفید رنگ رو نگاه کردم.

–مگه من عروسم آخه؟

–یا این رو بخر یا هیچی!

دست بردار نبود! از طرح و مدلش خوشم اومده بود و رامتین هم این رو می‌دونست؛ اما می‌ترسیدم مردم مسخره ام کنن. لباس سفید آخه؟!

هنوز توی آینه به خودم خیره بودم که صدای رامتین رو شنیدم.

—همین رو می‌بریم مرسی!

لباسم رو عوض کردم و همراه هم از بوتیک بیرون اومدیم. دنبال بوتیک لباس مردونه می‌گشتیم که بی اختیار به سمت یه بوتیک کشیده شدم.

با دیدنش خاطره ای برام زنده شد. توی اون روزها که از رامتین بی خبر بودم با یکی دوست هام اومدم به این پاساژ. چشمم به ویتترین بوتیک خورد. پیراهن مردونه ها زیادی به مانکن ها می‌اومد! شاید هم به...

به کسی که هر لحظه جلوی چشم هام بود. با خودم می‌گفتم ای کاش می‌تونستم یه بار دیگه؛ فقط یه بار دیگه رامتین رو ببینم. و ناخودآگاه متنی رو که چند وقت پیش خونده بودم توی ذهنم اومد.

"چقدر پیراهن های مردانه پشت ویتترین مغازه ها قشنگند!

تو را که در آن ها تصور می‌کنم و سوسه خریدنشان به سرم می‌زند...

می‌بینی فقط مانده بود که این ها نبودنت را به رخم بکشند که کشیدند!"

با دست رامتین که جلوم تکون می‌خورد هوشیار شدم.

—خوبی بهار؟

گیج و منگ نگاهش کردم:

—هوم؟

چشم هاش رو ریز کرد:

—به کی فکر می کردی ؟

—به تو!

دستی توی موهایش کشید.

—گوشام معلومه؟!

خندیدم:

—جدی گفتم!

"باشه" ی کشیده ای گفت و دستم رو کشید و داخل مغازه برد!

چون من رو سر رنگ لباس خیلی اذیت کرد، کت سفید رنگی رو انتخاب کردم و مجبورش کردم همون رو بخره! پیرهن سفید رو به طرفش گرفتم.

—بیوش زیر کت!

با اخم ساختگی نگاهم کرد و گفت:

—الان می گن این رامتینه یا روح سرگردان؟

از اون جا که من خیلی دل رحم تر از رامتین بودم سریع کوتاه اومدم و پیرهن دودی رنگی رو براش دم اتاق پرو بردم.

—بیا این رو بیوش

دستش رو از در بیرون آورد و پیرهن رو برد. بعد از چند دقیقه گفت:

—خوبه؟

برگشتم. با ذوق دست هام رو بهم مالوندم و همین طور که سعی می کردم جیغی که توی گلویم وول می خورد رو خفه کنم، گفتم:

–عالی شدی عالی!

نمایشی تعظیم کرد:

–فدای شما!

زیر لب " خدانکنه " گفتم. همین طور بهم خیره بود که یهو یادش اومد هنوز کلی کار داریم! سریع در اتاق رو بست؛ لباسش رو عوض کرد و همراه هم به عمارت رفتیم. اشرف خانم دوست آرایشگرش رو آورده بود خونه و هر دومون رو آرایش کرد. هر چقدر بهش گفتم کم بزن گوش نداد و تا تونست مالید! اشرف خانم هم هر از گاهی سری بهش می زد و به به و چه چه می کرد! رامتین هم پشت در التماس می کرد اجازه بدیم بیاد تو؛ ولی آرایشگر می گفت می خوام یه دفعه ببینه و سوپرایز بشه!

–تموم شد!

نفس راحتی کشیدم و خودم رو توی آینه نگاه کردم. چند بار پلک زدم؛ بر خلاف تصورم زیاد نمالیده بود! بیشتر گریم کرده بود و باعث شده بود چهرهام به کل عوض بشه! آرایشگر رو صدا زدم:

–خانم؟

جلو اومد:

–جانم؟

–این منم؟

با گیجی گفت:

– کی؟

—همین فرشته که تصویرش توی آینه ست!

وقتی دید چه رکبی خورده روی شونه‌ام زد.

—من رو دست می‌ندازی؟

به طرفش برگشتم:

—من غلط بکنم! مرسی خیلی خوب شد.

پشت چشمی نازک کرد:

—خواهش می‌کنم. برو شوهرت ببینت تلف نشه!

هنوز حرفش تموم نشده بود که به سرعت به سمت در رفتم و دستگیره رو کشیدم.

رامتین رو به روی در بود که با دیدنم سرش رو پایین انداخت:

—خانم می‌شه بهار رو ببینم؟

اول فکر کردم شوخی می‌کنه؛ اما انگار جدی بود! با صدای خنده ام با تعجب سرش رو بالا آورد:

—بهار؟ خودتی؟

ابرویی بالا انداختم و با ناز گفتم:

—بله!

بی توجه به زمان و مکان جلو اومد و کمرم رو گرفت. یقه اش رو توی دستم گرفتم؛ کشیدمش جلوتر و توی چشم های قهوه ایش زل زدم.

رامتین هم نگاهش رو به چشم‌هام دوخت . نگاهش برق داشت. سرشار از تمنا ؛ خواهش و التماس بود... لبخندی روی لب هام نشوندم و بهش نزدیک تر شدم. نگاهش رو به اطراف دوخت. چشم هاش می‌خندید و سعی داشت این لبخند رو روی لب هاش مهار کنه! دستم رو روی لباسش کشیدم. با صدایی که توش رگه های خنده مشهود بود گفت:

-نکن این جا جاش نیستا !

با شیطنت گفتم:

-جای چی؟

هنوز جوابم رو نداده بود که با صدای پای اشرف خانم از هم جدا شدیم.

اشرف خانم با دیدنم چشم هاشو قد دوتا انار کرد و همین طور که دست‌هاش رو توی هوا تاب می‌داد گفت:

-وای عزیزم چقدر ناز شدی!

رامتین با خودشیرینی گفت:

-عروس شماست دیگه!

اشرف خانم: همسر تو هم هست!

رامتین بهم نزدیک تر شد و با یه لحن ملایم و بهار کش گفت:

- فقط همسر نیست که عشقه، زندگیه، نفسه!

با خجالت گفتم:

-بسه دیگه!

رامتین تک خنده ای کرد و یکی از دست‌هاش رو توی جیبش گذاشت ؛رو به اشرف خانم گفت:

—ساعت چند باید بریم؟

نگاهی به ساعتش انداخت:

—یکی دو ساعت دیگه شروع می‌شه!

رامتین سر تکون داد:

—باشه پس منم برم حاضر بشم!

تا آماده شدن رامتین به آشپزخونه رفتم و چند تا بسکوییت خوردم. یاد رایان افتادم؛ توی همون یکی دوماهی که این جا بود کلی بسکوییت خوردم! روزی یه بسته ی بزرگ می‌خورد و عجیب بود که چاق نمی‌شد. خوش به حالش! با صدای رامتین به طرف در ورودی آشپزخونه برگشتم. توی اون کت سفید چیزی از دوماها کم نداشت! عطری رو که امروز با هم خریده بود و انتخاب من بود فضای آشپزخونه رو پر کرده بود! جلو رفتم. وسوسه ی استشمام عطرش مثل خوره به جونم افتاده بود! بهش نزدیک تر شدم و بینیم رو به سینه اش چسبوندم و بو کشیدم. نه یک بار... نه دوبار... نفس کم آوردم...

نفسم رو با فشار بیرون دادم؛ با این که اصلا دلم نمی‌خواست عطرش رو از ریه هام خارج کنم.

دستش رو پشت کمرم حس کردم و نگاهم رو از روی سینه ش بالا کشیدم.

گردن... بالاتر... چونه... بالاتر... لب‌ها... بالاتر... بینی... بالاتر...

روی چشم هاش توقف کردم. چشم هاش یه جور خاصی بود. آروم لب زدم:

—رامتین؟

آروم تر از من جواب داد:

—جانم؟

اشک‌هام رو کنترل کردم و با بغض گفتم:

–هیچی!

و دوباره خودم رو به سینه ش فشردم. وقتی صدایش زدم کاری نداشتیم. فقط دلم می‌خواست صدایش بزنم و اون بگه

"جانم" همین! یهو یاد روز فرودگاه افتادم. سرم رو از روی سینه اش برداشتم و پا بلندی کردم و لب هامو به یقه ی سفید کتش نزدیک کردم که با دست پسم زد و گفت :

–چی کار می‌کنی؟

–می‌خوام لبام رو بزنم به یقه ات!

با تعجب گفت:

–چرا؟

لب هام رو روی هم فشار دادم و با حرص گفتم:

–یادته توی فرودگاه...

چشم‌هام رو عصبی بستم و بعد از یه نفس عمیق ادامه دادم:

–جای لب های السا رو روی یقه ی پیرهنتم دیدم!

لبخند کم رنگی زد و لپم رو کشید :

–فدای خانم حسودم بشم من!

لبمو به دندون گرفتم:

–خدانکنه

با تخرسی گفت :

—خدا بکنه!

پام رو روی زمین کوبیدم:

—نکنه

متقابلا پاشو روی زمین کوبید:

—بکنه

خواستم جوابشو بدم که یهو اشرف خانم وارد شد. با اخم هایی در هم گفت :

—چه خبر تونه بکنه نکنه راه انداختین بی تربیت ها!

من و رامتین هم زمان نگاهی به هم انداختیم و از خنده منفجر شدیم!

با ذوق به سمت آرشین پا تند کردم . با دیدنم از روی صندلی بلند شد و دست هاش رو از هم باز کرد و بغلم کرد! صورت گرد و کوچولو شو آروم، طوری که آرایشش خراب نشه، بوسیدم.

— چقدر ناز شدی آرشین جونم!

آرشین با تحسین نگاهم کرد و گفت:

—قربونت برم بهار جون تو که خیلی ناز تر شدی!

تشکر کردم و به ویشکا نگاه کردم. روی هوا بوسیدمش و تبریک گفتم. خواستم شال حریری رو که روی موهام انداخته بودم بردارم که یهو بابک و فرشاد وارد سالن شدن. از آرشین و ویشکا معذرت خواهی کردم و از جایگاه عروس و

دومادها پایین اومدم! مشغول آنالیز کردن دومادها بودم که رامتین رو دیدم! گوشه ای ایستاده بود و به احتمال زیاد دنبال من می گشت!

رامتین:

چشم چرخوندم تا بهار رو پیدا کردم. گوشه ای از سالن ایستاده بود و به عروس و دومادها با لبخند نگاه می کرد. از بین جمعیت گذشتم و خودم رو بهش رسوندم. احساس می کردم همه ی چشم ها روی بهاره! وجودم رو حس کرد؛ برگشت و با لبخند بهم نگاه کرد.

سرم رو پایین آوردم تا صدام رو راحت تر بشنوه. به شال حریرش اشاره کردم و گفتم:

–قضیه ی این شال چیه؟

با چشم به بابک و فرشاد اشاره کرد:

–مگه نمی بینی دومادها داخل اند؟

شاکی نگاهش کردم:

–منم واسه همین می گم! تمام گوشت پیدااست!

با چشم های گرد شده گفت:

–تو منظورت اینه که من الان حجاب ندارم؟

سر تکون دادم:

–بله!

با تعجب گفت:

—اما آخه...

دستم رو به نشونه ی سکوت بالا بردم.

—اما آخه نداره. دوست ندارم تو رو با دیگران تقسیم کنم!

شالش رو جلوتر کشید و زیر لب "چشم" گفت. حالم رو درک نمی کردم! تا حالا همچین حسی به کسی جز بهار نداشتم! نگاهم رو به سمت آرشین سوق دادم. صورتش آرایش ملیحی داشت که کم سن و سال تر نشونش می داد. ویشکا هم بد نبود. البته هنوز هم آثاری از آویزون بودن توش دیده می شد؛ چون دست فرشاد رو گرفته بود توی دستش و یه لحظه هم ازش جدا نمی شد! فرشاد هم از لب های گل انداخته شش مشخص بود که داره از خجالت آب می شه! با بیرون رفتن فرشاد و بابک منم بیرون رفتم... دیگه خیالم راحت بود که مردی داخل نیست!

کنار بابک ایستادم و دستش رو فشردم:

—مبارک باشه!

بابک لبخندی زد و گفت:

—مرسی ان شاءالله بتونم جبران کنم! شما که بی سر و صدا عقد کردین!

مردونه روی شونه اش زدم و گفتم:

—واسه عروسی جبران کن!

با صدای خنده ی فرشاد چشم هام رو به سمتش چرخوندم؛ دستش رو توی دستم گرفتم و فشردم:

—مبارک باشه!

لبخند زد و تشکر کرد. چهره اش رو توی بیست ثانیه آنالیز کردم. موهای مشکی، چشم های قهوه ای تیره متمایل به مشکی و پوستی سبزه!

قدش متوسط بود و تقریباً تا شونه های من می رسید. شاید هم من زیادی بلند بودم! از چهره اش کاملاً مشخص بود که پسر آروم و متینیه! از بس توی پاساژ ها راه رفته بودم کف پاهام گزگز می کرد. روی اولین صندلی نشستیم و خودم رو رها کردم و به جمعیتی که توی هم وول می خوردن خیره شدم!

بهار:

آخر جشن مردهایی که نسبت نزدیکی با عروس و دامادها داشتن برای تبریک و خداحافظی به سالن اومدن. چشم هام رو یک دور دور سالن چرخوندم که چشمم به نامزد یاشار افتاد. دختر ریزه میزه ای بود و چهره ی دلنشینی داشت! جلو رفتم؛ سلام کردم و دستش رو فشردم.

با چهره ای متفکر نگاهم کرد و گفت:

—بخشید هر چی فکر می کنم شما رو به جا نمیارم!

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

—من همسر رامتین، پسر دایی یاشارم!

ابرویی بالا انداخت:

—شنیده بودم همسر آقا رامتین خیلی خوشکله؛ ولی فکر نمی کردم در این حد ناز باشی!

تشکر کردم و خطاب به یاشار که به مکالمات ما گوش می داد گفتم:

—مبارک باشه! هم واسه دوتا خواهرات هم واسه خودت!

تشکر کرد و گفت:

—از الناز خوشت اومد؟!

–صد البته! دختر دلنشینه!

مهربون نگاهم کرد و گفت:

–مثل خودته!

لب گزیدم و سرم رو پایین انداختم. کسی به بازوم زد. حدس این که کیه کار سختی نبود چون بوی عطرش توی تک تک سلول هام نفوذ کرده بود! سرم رو بالا آوردم:

–جانم رامتین؟

با چشم و ابرو به موهام که ناخواسته از زیر شال بیرون ریخته بود اشاره کرد...

اخمی کردم و روم رو برگردوندم. بازوم رو گرفت و بعد از یه "ببخشید" سرسری و زیر لب من رو به خلوت ترین جای سالن برد. سرش رو کنار گوشم آورد و پرسید:

–خانمم قهره؟

خصمانه نگاهش کردم و با حرص گفتم:

–السا که هر کاری دلش می خواست می کرد، تو هم هیچی نمی گفتی. حالا که نوبت به من رسیده غیرتی شدی؟

–آدم روی کسی که دوستش داره غیرتی میشه خانمم!

به بازوش زدم و با حرص گفتم:

–زبون باز!

لبخند محوی زد:

–هر چی!

رامتین چه می‌دونست این "خانم" گفتنش معادل سی قرص آرام بخشه! دیگه عصبانی نبودم؛ اما روم رو برگردوندم و به اشرف خانم که مشغول خداحافظی بود چشم دوختم.

از توی اتاقم بیرون اومدم. صدای آیین توی خونه پیچیده بود! پاورچین پاورچین به اتاقش نزدیک شدم و از لای در نگاهش کردم. داشت با گوشیش صحبت می‌کرد!

–سرندی پیتی من چطوره؟

–ببخشید خب یادم رفت!

–من قول دادم؟ کی؟ یادم نمیداد!

هنوز جمله اش تموم نشده بود که یهو گوشی رو از گوشش فاصله داد. صدای جیغ فرناز رو من هم شنیدم! نگاهی به چهره‌اش انداختم؛ هیچ اثری از پشیمونی توی چهره‌اش نبود! خیلی ریلکس گوشی رو روی پاتختی گذاشت. چند تقه به در زدم و وارد شدم. چشم‌های تیله ایش رو توی چشم‌هام دوخت و گفت:

– جانم؟

لبخند کمرنگی زدم و کنارش روی تخت نشستم. با چشم و ابرو به گوشیش اشاره کردم.

–فرناز بود؟

–اوهم

–واسه چی عصبانی بود؟

دست‌هایش رو به صورت جک پشت سرش زد.

–بهش قول داده بودم امروز ببرمش بیرون؛ ولی حسش نبود!

با ابروهای بالا رفته پرسیدم:

-زدی زیر قولت؟ تو نمی دونی فرناز چقدر حساسه روی این مسئله؟

تکیه اش رو برداشت و دستی توی موهایش کشید. کلافه گفتم:

-این دیگه مشکل خودشه!

با حرص نگاهش کردم؛ حرف حرف خودش بود! هنوز از اتاق بیرون نرفته بودم که دوباره گوشیش رو برداشت و به فرناز زنگ زد!

-الو خانمم؟

صورتمو با انزجار مچاله کردم.

بی توجه به حضورم ادامه داد:

-حاضر شو الان میام دنبالت میارم خونه مون!

-همین که گفتم! ناهار این جایی!

و قطع کرد! عاقل اندر سفیه نگاهش کردم که لبخند کجی زد و گفت:

-همش باید زور بالاسرش باشه!

خندیدم و گونه اش رو بوسیدم. مهربون نگاهم کرد و گفت:

-از این که پیدات کردم خوش حالم!

روی صورتش دقیق شدم .

–فرناز؟

بی حوصله جواب داد:

–هان؟

–چرا روی صورتت جای دندونه؟ کی گازت گرفته؟!

با لحن کشداری گفت:

–نمی دونی؟

خندیدم:

–کار آینه دیگه؟!

سری از روی تاسف تگون داد:

–بله!

روی صندلی ولو شدم.

–من امروز ناهار درست نمی کنم! خودت که می دونی چقدر از آشپزی متنفرم!

فرناز دست هاش رو به کمرش زد:

–ای تنبل خانم! باشه من درست می کنم؛ حالا چی درست کنم؟

آیین درحالی که سیب توی دستش رو با سر و صدا گاز می زد وارد آشپزخونه شد و گفت:

–خورش خلال!

معارض گفتم:

—اِهه آیین؟ من دوست ندارم!

شونه بالا انداخت:

—اما ما امروز خورش خلال داریم! مگه نه سرنندی پیتیه من؟

فرناز پشت چشمی نازک کرد و با ناز گفت:

—هر چی آقا آیین بگه!

رو به آیین گفتم:

—مگه تو همین چند دقیقه پیش املت قارچ نخوردی؟

شونه بالا انداخت:

—اون که به عنوان صبحانه بود!

با حرص بهش نگاه کردم و از آشپزخونه بیرون اومدم. شنیدم که آیین زیر لب زمزمه می کرد:

—دیوونه... تو چشمای من زل نزن... چرا دشمنی می کنی... با خودت....

بی توجه به نجوای عاشقونه شون با حرص به سمت بابا رفتم. بابا روی مبل نشسته بود و روزنامه می خوند. پام رو روی زمین کوبیدم:

—بابا یه چیزی به پسرت بگو! من خورش خلال دوست ندارم!

بابا روزنامه رو کنار گذاشت و گفت:

—امروز روز آیینه! هر چی اون بگه!

خواستم باز اعتراض کنم که صدای گوشیم بلند شد. با دیدن اسم "رامتین" لبخندی به پهنای صورت زدم و به دنج ترین جای خونه رفتم؛ انباری! جواب دادم :

—جانم؟

—جانت بی بلا بهار خانوم. خوبی؟

موهام رو پشت گوشم زدم:

—خوبم!

—برنامه امروزت چیه؟

آه کشیدم:

—هیچی. آیین و فرناز فعلا توی خونه ریاست می کنن!

—چطور؟

پام رو روی زمین کوبیدم:

—من از خورش خلال متنفرم!

چند دقیقه خندید و من توی اون چند دقیقه چند بار مردم و زنده شدم! در حالی که سعی می کرد خنده شو مهار کنه گفت:

—این که مشکل غیرقابل حلی نیست! حاضر شو میام دنبالت؛ ما ماکارونی داریم!

"هینی" کشیدم و با ذوق گفتم:

—راست می گی؟

—آره تا ده دقیقه دیگه اونجام! شب می مونی؟

حین این که از توی انباری بیرون می‌اومدم گفتم:

–رامتین تو که اخلاق بابا رو می‌دونی! وقتی گفته تا عروسی یعنی تا عروسی!

در انباری رو بستم و ادامه دادم:

– نمی‌خواد بیایی دنبال خودم میام الان

با بدخلقی گفتم:

–خودت تنها؟ این وقت ظهر؟

پوفی کشیدم:

–باشه منتظرتم

به اتاقم رفتم و لباس هام رو عوض کردم. داشتم از پله ها پایین می‌رفتم که بابا پایین پله ها نمایان شد!

–کجا به سلامتی؟

چند پله ی دیگه پایین اومدم:

–می‌خوام با رامتین برم عمارت!

یقه ی لباسش رو مرتب کرد و گفت:

–شب نمونی ها!

زیر لب چشمی گفتم و از کنارش گذشتم. با صدای تک زنگی که روی گوشی زد خداحافظی کردم و از خونه بیرون رفتم.

مثل همیشه شیک و اتو کشیده بود! جلو رفتم:

–سلام!

لبخند محوی زد:

—سلام!

باهم هم قدم شدیم. ساکت بود و من دلم می خواست حرف بزنه! پرسیدم:

—خوبی؟

چشم هاش رو که بر اثر نور آفتاب قهوه ای شده بودن رو به سمتم سوق داد.

—خوبم. تو خوبی؟

—اوهوم!

—بهار؟

منتظر نگاهش کردم که ایستاد و گفت:

—می دونستی چادر خیلی بهت میاد؟!

یکی از ابرو هام خود به خود بالا پرید!

—جان؟ منظورت چیه؟

دستم رو گرفت و همین طور که به سمت عمارت می رفت گفت:

—منظورم اینه که از این به بعد چادر بزن!

نالیدم :

—نه!

در ورودی رو باز کرد ؛ دستش رو پشت کمرم گذاشت و تقریبا هلم داد.

– چرا می زنی؛ چون من می گم!

با ابروهایی در هم گفتم:

– خیلی سخته!

نیم نگاهی بهم انداخت:

– اگه دوستم داری، تحمل کن!

پوف امروز روز من نبود!

صدای کفش های اشرف خانم توی سالن پیچید.

– سلام دخترم

به سمتش رفتم و توی آغوشم گرفتمش!

– سلام!

خطاب به رامتین گفت:

– نگفته بودی بهار هم میاد!

رامتین دستی توی موهایش کشید:

– یهو بی شد!

اشرف خانم دستش رو پشت کمرم گذاشت و گفت:

– بیا بریم ناهار بخوریم؛ فقط ببخشید کمه نمی دونستم تو هم میایی!

همین طور که به سالن غذا خوری می رفتم گفتم:

– نه بابا کم نیست! با شناختی که از شما و عطیه دارم حتما یه قابلمه تهش می مونه!

لبخند دندون نمایی زد و برق دندون های سفید و ردیفش رو به نمایش گذاشت! عطیه مشغول چیدن میز بود که با دیدنم لبخندی به پهنای صورت زد:

– دورت بگردم بهار خانم خوبی؟ دلم برات یه ذره شده بود!

روی صندلی ها جا گرفتیم.

جواب دادم :

– مرسی عزیزم منم دلم برات تنگ شده بود!

رامتین با چشم های گرد شده نگاهم کرد:

– چرا رفتی روبه روم نشستی؟

همین طور که از پارچ برای خودم آب می ریختم گفتم:

– این طوری بهتر می تونم ببینمت!

رامتین با رضایت نگاهم کرد و گفت:

– اولین باری که دیدمت هیچ وقت فکر نمی کردم تو همون کسی باشی که قراره بارها براش بمیرم!

لبخند زدم؛ نگاه عاشقانه ای نثارش کردم و چنگالم رو توی نارنجی های نازنین فرو کردم!

رامتین:

– از آرایشگاه وقت گرفتن؟

کلافه مامان رو نگاه کردم و گفتم:

-ای بابا مامان چند بار می‌پرسی؟ آره دیگه!

-برو بهار رو امشب بیار این جا که صبح ببریش آرایشگاه!

دستی توی موهام کشیدم.

-آقا ارسلان گفته تا بعد از ازدواج! خونه هامونم دو قدم بیشتر فاصله نداره ها؛ ولی نمی‌دونم چرا اجازه نمیده؟

مامان با اطمینان گفت:

- الان زنگ می‌زنم بهش ازش اجازه می‌گیرم . من بهش بگم قبول می‌کنه!

پوفی کشیدم و دستم رو توی کاسه ی تخمه ها فرو کردم. صدای تلویزیون رو کم کردم تا صدای مامان رو بهتر بشنوم؛ ولی انقدر آروم حرف می‌زد که هر چقدر هم سعی می‌کردم باز نمی‌شنیدم. فردا جشن عروسی بود. مامان پیشنهاد داد که بعد از عروسی به عنوان ماه عسل بریم شمال و منم برای این که بهار رو سوپرایز کنم چیزی بهش نگفتم. بالاخره مامان برگشت. از چهره‌اش کاملاً مشخص بود که شکست خورده!

مردد صدام زد:

-رامتین؟

همین طور که تق تق تخمه می‌شکوندم گفتم:

-لازم نیست بگی می‌دونم اجازه نداد!

پوفی کشید و گفت:

-ساعتت رو بذار فردا برو دنبالش!

بی حوصله "باشه" گفتم . ادامه داد:

-راستی رایان هم زنگ زد پیشاپیش عروسیت رو تبریک گفت .

سر تکنون دادم:

-به خودمم زنگ زد .

-می گفت کارش خیلی گرفته!

تخمه ی بعدی رو شکوندم.

-آره!

مامان که از جواب های کوتاه من کلافه شده بود گفت:

-اوف... من برم بخوابم شب بخیر

جوابش رو دادم و بی حوصله تلویزیون رو خاموش کردم. از روی کاناپه بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم.

بهار :

از ساعت هشت صبح فرناز توی گوشم حرف زد تا ساعت حدودای یک ظهر! دلیل سکوتشم غذا خوردن بود! مثل افعی ها به جون چلوکباب افتاده بود!

-اوو فرناز خفه نشی!

در حالی که سعی می کرد نیمی از برنج توی دهنش رو قورت بده، گفت:

-نترس حواسم هست!

به دور و برم نگاه کردم و وقتی که مطمئن شدم کسی نگاهم نمی کنه، پس گردنی نثارش کردم! با دهن پر گفت:

– مگه مرض داری؟

و با چشم هاش باهام خط و نشون کشید.

– وایسا آیین بیاد می گم زدیم!

خندیدم و گفتم:

– انقدر جوجه ای که خودت عرضه نداری حقت رو بگیری!

انگشت اشاره اش رو بالا آورد و با لحن لاتی گفت:

– ببین... واسه هر کی لاتی واسه ما شوکولاتی! فکر نکن زورت رو ندارم ها، می ترسم موهات خراب شه؛ زور آرایشگره رو ندارم!

نگاهی به آرایشگرم انداختم و زدم زیر خنده! بیچاره از شدت چاقی به زور این ور و اون ور می رفت! با صدای خانمی که گفت:

– خانم اعتمادی لطفا تشریف بیارین دم در

دست از خوردن برداشتم و به سمت در رفتم. شنلم رو که روی چوب لباسی آویزون بود با کمک بقیه پوشیدم و از آرایشگاه بیرون رفتم. خداروشکر فیلمبردار هم نگرفته بودیم که بگه این کارو بکن، اون کار رو نکن! رامتین با دیدنم جلو اومد و کمک کرد تا لباسم روی زمین نخوره! خیلی خوشتیپ شده بود و موهاش رو همون طور که گفته بودم اصلاح کرده بود!

توقع داشتم مثل فیلم ها و رمان ها توی چشم هام زل بزنه و بهم بگه که دوستم داره؛ اما این کار رو نکرد! چون شنل صورتم رو کامل پوشونده بود و حتی یه خال هم از صورتم معلوم نبود! صبح زود انقدر رامتین سفارش کرد تا کلافه شدم! تازگی ها خیلی سر حجابم باهام چونه می زنه! بالاخره به ماشین رسیدیم؛ در رو برام باز کرد و من با موهایی که مثل کوهان شتر شده بود به سختی روی صندلی نشستیم!

رامتین در رو بست و اومد سوار شد. شنلم رو بالا داد و دقیق نگاهم کرد. جز به جز، نقطه به نقطه! گرم شدم از این گرمای نگاهش! چشمم رو به دست هام دوختم و ناخن های لاک زده ام رو از نظر گذروندم.

-چقدر خوشکل شدی!

لبخند زدم؛ سرم رو بالا گرفتم و به تیپ معرکه ش خیره شدم. کت و شلوار شیک مشکی رنگش و اون کروات باریک مشکی روی پیرهن سفیدش فوق العاده جذابش کرده بود! هر چی اشرف خانم اصرار کرد یه رنگ دیگه بپوشه، رامتین قبول نکرد! منم با این رنگ کت موافق بودم چون خیلی بهش می اومد! لب باز کردم و گفتم:

-تو هم خیلی جذاب شدی!

همین طور که خیره خیره نگاهم می کرد استارت زد و گفت:

-کی امشب تموم می شه؟

چپ چپ نگاهش کردم که "قاه قاه" خندید! صدای زنگ گوشی رامتین توی ماشین پیچید؛ راهنما زد و ایستاد. با دیدن اسمی که روی صفحه ی گوشی افتاده بود ابرو بالا انداخت و با خوش حالی گفت:

-رایانه!

لبخند زدم و به صورت مهربون و خوش حالش خیره شدم. رامتین توی این مدت از زمین تا آسمون فرق کرده بود! تماس رو برقرار کرد و روی آیفون زد:

-الو رامتین؟

رامتین گوشی رو به لب هاش نزدیک کرد:

-سلام داداش!

با چشم های گرد شده به رامتین نگاه کردم... رامتین هیچ وقت به رایان "داداش" نمی گفت! رایان با مهربونی و لحنی شاد گفت:

—سلام حال شما؟ زنگ زدم دوباره ازدواجتون رو تبریک بگم. خیلی برات خوش حالم؛ واقعا خوش حالم که سر و سامون گرفتی!

رامتین تشکر کرد و گفت :

—خودت نمی خوای سر و سامون بگیری؟

—نه داداش! من هنوز کارهای مهم تری دارم، دارم درس می خونم. کارم هم تازه گرفته و مشغول جمع آوری آلبوم هستم! در ضمن خوش حال می شم توی کنسرت هام تو و بهار رو ببینم!

خندیدم و سرم رو نزدیک گوشی بردم.

—سلام آقا رایان خوبین؟

صدای شادش توی گوشی پیچید:

—به به، عروس خانم! مرسی عزیزدل خوبم. تبریک می گم!

تشکر کردم و با ذوق گفتم:

—حتما با رامتین مزاحمتون می شیم! خیلی دوست دارم یک بار دیگه شما رو روی صحنه ببینم!

—ای جانم! بی صبرانه منتظر تونم!

لبخند پهنی زدم و به رامتین نگاه کردم. رامتین خطاب به من گفت:

—خداحافظی کنیم دیگه، داره آتلیه دیر می شه!

هر دو خداحافظی کردیم و بعد از شنیدن جمله ی رایان که گفت "مراقب خودتون باشید" تماس رو قطع کردیم و به سمت آتلیه به راه افتادیم.

بعد از آتلیه و گرفتن هزاران عکس (!) به تالار رفتیم. به محض ورودمون با حجم عظیمی از جمعیت رو به رو شدیم! همه ی چشم ها روی ما دوتا بود و این من رو معذب می کرد! استرس داشتم که با این پاشنه های بلند زمین نخورم به خاطر همین بازوی رامتین رو محکم گرفته بودم! بالاخره راه طویل و طولانی طی شد و به جایگاه عروس و داماد رسیدیم. با کمک رامتین شنلم رو از روی موهام برداشتم و تازه تونستم اطرافم رو ببینم. چقدر همه چیز خوب برگزار شده بود. تالار نسبتا بزرگ بود و دور تا دورش میز و صندلی چیده شده بود.

روی میز و صندلی ها پارچه ی ساتن سفید رنگ کشیده بودن و با این کار سالن جلوه ای خاص گرفته بود. از افراد حاضر توی سالن اشخاص زیادی رو نمی شناختم؛ چون از دوست ها و فامیل های رامتین بودند. همین طور که به تک تک افراد حاضر نگاه می کردم چشمم به میزی خورد که فریبا خانم عمه ی رامتین و ویشکا نشستہ بودند. ویشکا بعد از عقدش خیلی از لحاظ چهره تغییر کرده بود!

میز بعدی فرناز و آرشین بودند که کنار هم نشستہ بودند و توی گوش هم پیج می کردند. دلم غل می زد بینم چی می گن؛ ولی خب من فعلا عروس بودم مثلا! سنگینی نگاهم رو حس کردن و هر دوشون بهم نگاه کردن. برام دست تگون دادن منم با تگون دادن سرم بهشون ادای احترام کردم! با چشم هام بهشون التماس می کردم که بیان... طولی نکشید که فرناز و آرشین از روی صندلی بلند شدن و جلو اومدن.

آرشین سرش رو جلو آورد و فریاد زد تا صدایش رو به گوشمون برسونه.

–پاشین بیاین وسط برقصیم!

همین طور که به لباس فیروزه ای رنگش خیره بودم گفتم:

–چه خوشکل شدی!

دستی به لباسش کشید و تشکر کرد. دست رامتین رو گرفتم و همراه هم از جایگاه عروس و دوماه پایین اومدیم. با شنیدن ترانه برگشتم و به رامتین نگاه کردم. چشمک زد و هم زمان شونه بالا انداخت!

احساسی که داری

تو قلب منم هست

تو فصل بهاری

من عاشق این فصل

آهسته گذر کن

قلبم زیر پاته

یک معجزه انگار

تو عمق نگاته

همه با هم خوندن:

با من بگو از عشق

از قصه ی موندن

تو اوج ترانه

من عاشق خوندن

با من بگو از عشق

از قصه ی موندن

تو اوج ترانه

من عاشق خوندن

یک لحظه نگاهت

دنیا رو می‌ارزه

این حس من و تو

خوشبختی محضه

رامتین برام دست می‌زد و گاهی هم حرکاتی انجام می‌داد که من حیرت می‌کردم! تا حالا ندیده بودم برقصه! با صدای خواننده باهانش زمزمه کردم:

با من بگو از عشق

از حسی که دارم

من با تو می‌مونم

تنهات نمی‌ذارم

با من بگو از عشق

از قصه‌ی موندن

تو اوج ترانه

من عاشق خوندن

(خوشبختی_احمدسعیدی)

تالار از جمعیت خالی شده بود. بابا جلو او آمد و پدرانه در آغوشم گرفت و روی موهام رو بوسید:

–خوشبخت بشی دخترم!

درحالی که سعی می کردم اشک هام رو کنترل کنم؛ بغض توی گلویم رو قورت دادم و گفتم:

—مرسی باباجون

آیین جلو اومد و دستم رو فشرد .

—مبارک باشی آجی کوچیکه!

لبخندی به روش پاشیدم و گونه اش رو بوسیدم:

—مرسی داداش بزرگه ان شاءالله واسه تو!

نگاه عاشقانه ای به سمت فرناز که مثل ابربهار گریه می کرد انداخت و گفت:

—ان شاءالله!

—خجالت نکشی یه بار!

مردونه خندید و روی شونه ام زد. فرناز جلو اومد و خودش رو توی بغلم انداخت و با صدای دو رگه شده ای گفت:

—هیچ وقت فراموش نمی کنم!

از خودم جدایش کردم:

—مگه قراره بمیرم؟

اخم کرد:

—زهر مار! خب هر چی فکر کردم جمله ای به ذهنم نرسید!

خندیدم. فرناز توی هر موقعیتی مسخره بازی در می آورد! آیین کنار فرناز ایستاد و خطاب بهش گفت:

—باران من چطوره؟

فرناز لب پایش رو به شدت به دندان گرفت و درحالی که صورتش از شرم سرخ شده بود سقلمه ای بهم زد! پهلوی دردناکم رو مالیدم و زیر لب فحشش دادم. زیر گوشم گفتم:

—بهار یه چیزی به برادرت بگو وگرنه خودم یه چیزی بهش می‌گم!

با تعجب به چشم‌های عصبیش نگاه کردم و گفتم:

—چی بگم؟ مگه چی گفت داداشم؟

در حالی که لب‌هایش رو روی هم فشار می‌داد گفتم:

—مگه نمی‌شنوی؟ مدام می‌گه بارانم بارانم! الان فکر همه رو منحرف می‌کنه!

با گنجی نگاهش کردم که با حرص ادامه داد:

—قراره اسم دخترمون باران باشه! البته به زور چون من هنوز هم دوست ندارم این اسم رو!

نگاهم رو از روی چشم‌هایش به روی شکمش سوق دادم که دست سنگینش پس گردنم فرود اومد!

—آخ بی‌شعور مهره‌های گردنم له شد!

—حقیقتاً تا تو باشی بهم تهمت نزن!

—من کی تهمت زدم؟

—پس دلیل نگاه مشکوکت به شکمم چی بود؟!

پوفی کشیدم و خواستم جواب بدم که اشرف خانم با دو به سمتم اومد و گفت:

—کجایی پس بهار؟ دو ساعته رامتین داره دنبالت می‌گرده!

شونه بالا انداختم:

—من از اولش همین جا بودم دارم خداحافظی می‌کنم!

چشم هاش رو درشت کرد و گفت:

—مگه کجا می‌خوای بری؟ دو قدم بیشتر فاصله ندارین باهم!

موهام رو که روی صورتم اومده بودن کنار زدم:

—واسه اون خداحافظی نمی‌کنم که! رامتین گفت خداحافظی کن می‌خواهیم بریم یه جای دور!

اشرف خانم با حرص گفت:

—قرار بود سوپرایزت کنه مثلاً!

بوسیدمش و گفتم:

—الان هم سوپرایز می‌شم چون نمی‌دونم قراره کجا بریم! مرسی بابت همه چیز خداحافظ!

مهربون نگاهم کرد و گفت:

—وظیفه بود!

—بهار؟

با صدای رامتین به عقب برگشتم! دلم برای پریشونیش کباب شد! دستی توی موهای کشیدم:

—این چه وضعیه؟

همین طور که نفس نفس می‌زد گفت:

—همه جا رو دنبال گشتم کجا بودی؟

—من که همین جا بودم!

-این جا کجاست؟

-پشت ساختمون تالار!

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای به سمتم پرتاب کرد و گفت:

-من از کجا باید می‌دونستم تو اومدی پشت ساختمون؟

روی پنجه ی پا بلند شدم و گونه‌اش رو بوسیدم!

-بیخشید!

لب پایینش رو به دندون گرفت و به پشت سرم اشاره کرد! با دیدن دهن باز مونده ی بقیه صورتم از خجالت رنگ لبو شد! رامتین هم برای اولین بار خجالت کشید و بعد از یه خداحافظی سرسری سوار ماشین شدیم.

کفش هام رو از پام در آوردم؛ صندلی ماشین رو خوابوندم و روی صندلی ولو شدم!

همین طور که استارت می‌زد نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-خسته ای؟

مردمک چشمم رو تا جایی که می‌شد به سمت چپ کشوندم و بهش نگاه کردم:

-اوهوم

دستی توی موهایش کشید.

-بخواب اون جا که رسیدیم خبری از خواب نیست!

براق شدم:

-رامتین؟ من خوابم میاد!

در داشبورد رو باز کرد.

—قهوه هست الان می‌زنم کنار آب جوش هم می‌خرم!

شاکی نگاهش کردم که خندید و گفت:

—شوخی کردم!

نفس راحتی کشیدم و به سقف ماشین خیره شدم. با این که خوابم می‌اومد دوست داشتم حرف بزنم. مردد صدایش زدم:

—رامتین؟

همین طور که نگاهش به جاده بود چند بار پلک زد؛ مثل این که نور ماشین‌ها اذیتش می‌کرد.

—جانم؟

—یه چیزی بگم راستش رو می‌گی؟

نفسش رو به بیرون فوت کرد:

—بگو!

سرم رو کج کردم و با ناز پرسیدم:

—قول میدی راستش رو بگی؟

نگاه کوتاهی بهم انداخت؛ ابروی چپش رو بالا داد:

—راستش؟

لب هام رو برچیدم:

—آره دیگه!

دستم رو گرفت و همراه دست خودش روی دنده گذاشت:

- قول میدم.

لبخند دندان نمایی زدم و پرسیدم:

-اون شب چرا یهو عصبانی شدی؟ چرا زدی همه چیز رو شکستی و هر چی صدات می زدم جوابم رو نمی دادی؟

همین طور که نگاهش به رو به رو بود چشم هاش رو ریز کرد:

-کدوم شب؟

-سه شب قبل از نامزدی با السا، همون شب که من پشت در اتاقت خوابم گرفته بود.

لبخند کجی زد و گفت:

-چون اون شب فهمیدم چقدر عاشقتم!

مستم رو به سمت بازوش پرت کردم

-خیلی نامردی از اون شب دو ساله که می گذره!

خندید و چیزی نگفت؛ بعد از چند دقیقه گفت:

-منم یه سوال دارم بپرسم؟

سرم رو به طرفش برگردوندم:

-بپرس

-شب قبل از نامزدی من و السا، همون موقع که برام لباس انتخاب کردی می خواستی چی بگی که نگفتی؟

ابروهام رو توی هم گره زدم و پرسیدم :

-کی؟

-همون موقع که ازت نظر خواستم گفتم.

عالیه خیلی...

-می خواستم بگم خیلی جذاب شدی!

لبخند زیبایی زد که چال لپش مشخص شد! با صدایی که از شدت خواب دو رگه شده بود گفتم:

-قربون اون چال لپت!

خدانکنه ای گفت و پاشو محکم تر روی گاز فشرد. انقدر خسته بودم که ناخودآگاه چشم‌هام بسته شد و خواب مهمون پلک هام شد!

رامتین:

هوا گرگ و میش بود. بهار غرق در خواب رو از توی ماشین بیرون آوردم و به سمت ویلا به راه افتادم. حتی اون لباس سنگین هم نتونسته بود وزنش رو زیاد کنه! مثل شی قیمتی روی دست هام نگهش داشتم و در رو با دسته کلیدم باز کردم. با این که خوابش سنگین نبود؛ اما از شدت خستگی اصلا متوجه تغییر مکانش نشد! به اتاق خواب رفتم و روی تخت گذاشتمش. یک دست لباس برداشتم و به حمام رفتم. وقتی برگشتم دیدم که بهار روی صندلی روبه روی میز آرایش نشسته و با "آخ و اوخ" مشغول باز کردن گیره های روی سرشه!

جلو رفتم و با تعجب گفتم:

-بیدار شدی؟

گیره ای از سرش بیرون آورد و صورتشو مچاله کرد!

–آخ آره. خوابم میاد ولی این موها و آرایش سنگین روی صورتم اذیتم می‌کنه!

پشت سرش ایستادم و به درآوردن گیره‌ها کمکش کردم. به اندازه‌ی موهای سرش گیره زده بود! آخرین گیره رو از توی موهایش بیرون کشیدم.

–پاشو برو یه دوش بگیر بعد بخواب

با کمال میل قبول کرد؛ از روی صندلی بلند شد و یک دست لباس از توی ساک برداشت. قبل از این که به حمام بره بی هوا گونه‌ام رو بوسید و تا خواستم عکس‌العملی نشون بدم خندید؛ توی حمام پرید و در رو قفل کرد! دست‌های توی موهای من دارم کشیدم و خندیدم! خودم رو روی تخت انداختم و منتظر بهار شدم. بعد از گذشت نیم ساعت دستگیره‌ی در چرخید و بهار بی سر و صدا از حمام بیرون اومد! با دیدن چشم‌های باز من با تعجب گفت:

–چرا نخوابیدی؟

نفس عمیق کشیدم.

–منتظر تو بودم!

لبخندی زد و رو به روی میز آرایش نشست.

–رامتین؟

–جانم؟

–سشوار داری؟

با چشم و ابرو به کشوی زیر میز آرایش اشاره کردم

–اونجا

سشوار رو برداشت و موهایش رو خشک کرد. خواستم بلند بشم و کمکش کنم؛ اما اجازه نداد! از توی آینه خیره خیره نگاهش می کردم؛ چهره‌ی معصوم و بدون آرایشش دلم رو لرزوند! صدایش زدم :

—بهار؟

نگاهم کرد و با مهربونی جواب داد :

—جانم؟

با دست به کنارم ضربه زدم .

—بیا اینجا ببینم.

سشوار رو روی میز گذاشت؛ چراغ رو خاموش کرد و کنارم دراز کشید. گونه‌اش رو بوسیدم؛ سرم رو توی موهایش فرو کردم و زمزمه کردم :

—هیچ وقت آرایش نکن!

سرش رو کمی فاصله داد و با تعجب گفت:

—چرا؟

—چون من می گم!

مهربون نگاهم کرد:

—چشم

لب باز کردم تا جمله ی بعدی رو بهش بگم که متوجه شدم خوابش برده! دست آزادم رو زیر سرم ستون کردم و به چهره ی مظلوم غرق در خوابش خیره شدم آروم زمزمه کردم:

—بالاخره مال خودم شدی!

نور کمی از پنجره به اتاق می تابید. دستم رو از زیر سرش برداشتم و پتو رو روش کشیدم. انقدر بهش زل زدم تا خواب همه ی وجودم رو فرا گرفت

"و کسی چه می داند کنار تو خوابیدن چه مزه ای دارد؟"

«پایان»

16/1/1396

(این داستان در جلد دوم ادامه دارد...)

سخن نویسنده:

از همگی ممنونم بابت همراهی و انتقادات و پیشنهادهای سازنده ای که در طول رمان به من دادید.

امیدوارم از خوندن این رمان لذت برده باشید.

تشکر می کنم از همه ی کسانی که از دلوخته ها و آهنگ هاشون توی رمان استفاده کردم.

و در آخر تشکر می کنم از آقایان رایان مددخانی و حسام چراغعلی عزیز که این افتخار رو به بنده دادن تا از شخصیتشون توی رمانم استفاده کنم و امیدوارم که مورد توجه همه قرار بگیره.

با تشکر

سمیرا بهدادیان فر